راز سربسته‌ی ما

کتاب حاضر، اثری ادبی است. کلیه‌ی نام‌ها، شخصیت‌ها، مکان‌ها، و رویدادها حاصل تخیل نویسندگان است یا در امتزاج با تخیل نویسندگان استفاده شده و نمی‌تواند مبنای واقعیت باشد. هرگونه تشابهی با افراد یا رویدادهای گذشته یا حال یا با افراد زنده یا درگذشته کاملاً تصادفی است.

تمامی حقوق حق چاپ متعلق به موسسه باسکرویل است

https://baskervilleinstitute.org

تقدیر و تشکر

نگارش رمان نیز، مثل بسیاری از چیزها در زندگی، کاری گروهی است. ما مایلیم مراتب قدردانی عمیق خود را نسبت به کسانی که از اقدام ما حمایت کردند ابراز نماییم. امیدواریم این افراد تشخیص دهند که کجا و چگونه به بهتر شدن داستان و شخصیت‌ها کمک کرده‌اند. البته مسؤولیت قسمت‌هایی که احیاناً هنوز جا برای بهتر شدن دارد، صرفاً بر عهده‌ی ماست.

از کسانی که کتاب را در مراحل مختلف مطالعه کردند، قدردانی می‌کنیم. لازم می‌دانیم از داگ تامس[1]، خواننده‌ی پروپاقرص داستان‌های جاسوسی و تاریخی، به صورت ویژه قدردانی کنیم که نظرات صادقانه و موشکافانه‌ی خود را درست وقتی به آنها نیاز داشتیم با ما در میان گذاشت. همچنین از جناب وزیر، ویلیام کوهن[2]، که خود از رمان‌نویسان پرفروش هستند به خاطر خواندن پیش‌نویس اولیه‌ی کتاب و حمایت و دلگرمی‌های او تشکر می‌کنیم.

از سم مارکی[3]، دیگر نویسنده‌ی زبردست ادبیات داستانی و موضوعات غیرداستانی، به خاطر تماس تلفنی آگاهی‌بخشی که در همان اوایل کار با ما داشت، تشکر می‌کنیم. خود را مرهون لطف ایمی برنستاین[4] می‌دانیم که وقت و اندرزهای روشنگر خود را سخاوتمندانه از طریق تلفن در اختیار ما گذاشت. از ویلیام رینولدز[5] برای رهنمودهای کارشناسانه‌اش سپاسگزاریم.

از جو بنکرت، مارک برونر، مایکل گلدفاین، شلبی استون و فرانک تریپت[6] به خاطر کمک آنان به باورپذیرتر ساختن داستان سپاسگزاریم. از آلن کریگ و تریل مکومز[7] نیز به خاطر تردستی‌های فنی‌شان قدردانی می‌کنیم.

از کامران جباری، مدیر انتشارات مزدا، به خاطر شکیبایی، پیشنهادها و حمایت‌هایش قدردانی می‌کنیم. همو بود که ما را با خاطرات ایرانیان از سال‌های جنگ و انقلاب آشنا کرد. نوئل سیور[8] از انتشارات مزدا کار ویرایش کتاب را عالی به انجام رساند و بسیاری از ناهماهنگی‌ها در ثبت نام‌ها، روابط، مکان‌ها و زمان‌ها را برطرف کرد.

دوستان روزنامه‌نگار ما نیز کمک‌های ارزشمندی به ما کردند. باربارا اسلاوین[9] و همسرش، مایک راس[10]، هردو تجربیات فوق‌العاده‌ای را که از ایران و خاورمیانه داشتند در اختیار ما قرار دادند. پرفسور ارنست تاکر[11] از همکاران ارزشمند دپارتمان تاریخ آکادمی نیروی دریایی آمریکا نیز پیشنهادات فوق‌العاده‌ای ارائه کرد.

مارک بودن[12]، نویسنده‌ی سرشناس کتاب «میهمانان آیت‌الله»[13] درباره‌ی ترکیب تاریخ با رمان رهنمودهای ارزشمندی در اختیار ما گذاشت. پاتریک تایلر[14]، خبرنگار واشنگتن پست در ایران در خلال سال‌های دهه‌ی هشتاد میلادی، مشاهدات خود از تراژدی حلبچه در مارس 1988 را با روی باز در اختیار ما گذاشت.

دفتر واشنگتن دولت محلی کردستان، در مراسم سالانه‌ی بزرگداشت حلبچه‌ی خود روایت‌های دست اولی از بازماندگان واقعه‌ی حلبچه منتشر می‌کرد، شامل روایت‌های تعدادی از کودکان بی‌سرپرست‌شده -مثل کژال- که پدر و مادری ایرانی آنها را به فرزندی قبول کرده بودند.

---

[1] Doug Thomas
[2] William Cohen (وزیر دفاع اسبق ایالات متحده)
[3] Sam Marquis
[4] Amy Bernstein
[5] William Reynolds
[6] Joe Benkert, Mark Brunner, Michael Goldfein, Shelby Stone, and Frank Trippet
[7] Alan Krieg and Terrill McCombs
[8] Noël Siver
[9] Barbara Slavin
[10] Mike Ross
[11] Ernest Tucker
[12] Mark Bowden
[13] Guests of the Ayatollah
[14] Patrick Tyler

دویل مک مانوس[1]، خبرنگار لس‌آنجلس تایمز که در زمان بحران گروگان‌گیری وقایع ایران را پوشش می‌داد، ما را از وجود «مرکز بازپروری خبرنگاران خارجی الکلی» که در بخش ششم کتاب آمده باخبر کرد. اسکات پترسون[2] از کریستین ساینس مونیتور مشاهدات خود را از صادق آهنگران، ملقب به «بلبل خمینی» در اختیار ما قرار داد.

برای طرح روی جلد از نصرت طریقی، عکاس بسیار خلاق ساکن واشنگتن سپاسگزاری می‌کنیم. شریف شریفی شهریور نیز کار خوشنویسی روی جلد را به انجام رساند.

هیچ‌کدام از نویسندگان کتاب از سال 1981 به ایران سفر نکرده‌اند. ما برای نگارش کتاب حاضر صرفاً به مشاهدات دست اول بسیاری از دوستانمان از شرایط ایران در سال‌های دشوار دهه‌ی 80 میلادی و سال‌های اخیر متکی بوده‌ایم.

ما از مزیت دسترسی به نوشته‌های بسیار خوب روزنامه‌نگاران و پژوهشگران برخوردار بوده‌ایم. این کارها به ما کمک کرد تاریخ را در روایت خود با تخیل پیوند بزنیم. در زیر گزیده‌ای از کتاب‌هایی را که به آنها رجوع کرده‌ایم می‌آوریم و به خوانندگان علاقه‌مند به این دوران پرآشوب در ایران خواندن آنها را توصیه می‌کنیم.

یرواند آبراهامیان. تاریخ ایران مدرن. انتشارات دانشگاه کمبریج، 2008.

یرواند آبراهامیان. مجاهدین ایران. انتشارات دانشگاه ییل، 1989.

سعید امیر ارجمند. پس از خمینی: ایران در زمان جانشینان او. انتشارات دانشگاه آکسفورد، 2009.

سعید امیر ارجمند. عمامه به جای تاج. انتشارات دانشگاه آکسفورد، 1988.

محمد آیت‌اللهی‌تبار. حکومت دینی: سیاست اسلام در ایران. انتشارات دانشگاه کلمبیا، 2018.

شائول بخاش. زمامداری آیت‌الله‌ها: ایران و انقلاب اسلامی. کتاب‌های پایه، 1984. روایتی فوق‌العاده از زد و خوردهای خونین داخلی در سال‌های آغازین جمهوری اسلامی.

جوست هیلترمان[3]. رابطه‌ی مسموم. آمریکا، عراق، و بمباران شیمیایی حلبچه. انتشارات دانشگاه کمبریج، 2007.

مهرانگیز کار. عبور از خط قرمز: تلاش برای رسیدن به حقوق بشر در ایران. انتشارات بوف کور، چاپ انتشارات مزدا، 2007. خاطرات ارزشمند یکی از فعالان پیشروی حقوق بشر در ایران. داستان «حاجی ارگانی» در بخش ششم این کتاب آمده است.

پتر کورنبلو و ملکولم بیرن[4]، گردآورندگان. رسوایی ایران کنترا: تاریخ از طبقه‌بندی خارج شده. نیو پرس، 1993.

ساموئل زگو[5]. مثلث ایران: داستان ناگفته‌ی نقش اسرائیل در ماجرای ایران کنترا. فری پرس، 1988. توصیف نقش اسرارآمیز «آیت‌الله حسن» در ایران کنترا، مربوط به بخش ششم و هفتم.

ناهید صیام‌دوست. صدای انقلاب: سیاست موسیقی در ایران. انتشارات دانشگاه استنفورد، 2017. مبحثی بسیار عالی درباره‌ی صادق آهنگران، «بلبل خمینی».

پاتریک تایلر. دنیایی از مشکلات: کاخ سفید و خاورمیانه – از جنگ سرد تا جنگ با ترور. فرار، استراوس و ژیرو[6]، 2009. دربردارنده‌ی روایتی دست اول از حمله‌ی 1988 عراق به حلبچه.

ناهید یوسفیان. زیتون سرخ: روایت یک زن از بقا، انقلاب و جنگ. ترجمه‌ی م. ر. قانون‌پرور. انتشارات مزدا، 2015.

Doyle McManus[1]
Scott Peterson[2]
Joost Hiltermann[3]
Peter Kornbluh and Malcolm Byrne[4]
Samuel Segev[5]
Farrar, Straus and Giroux[6]

کلمن بارکس با گشاده‌دستی به ما اجازه داد ترجمه‌ی او از یکی از رباعیات مولوی را در فصل دهم استفاده کنیم. بقیه‌ی ترجمه‌ها – از ترانه گرفته تا شعر و دشنام – کار نویسندگان بوده است.

برای بازگویی وقایع پرواز 655 ایران‌ایر در فصل نهم، از «تحقیقات رسمی مربوط به شرایط منجر به ساقط کردن پرواز 655 ایران‌ایر در سوم ژوئیه‌ی 1988» موسوم به «گزارش فوگارتی[1]» که توسط نیروی دریایی آمریکا تهیه شده و همچنین از کتاب جنگ ایران و عراق، انتشارات بلکنپ دانشگاه هاروارد، سال 2015، نوشته‌ی پی‌یر رازو[2] استفاده کردیم.

در نهایت، از همسر و خانواده‌ی خود به دلیل شکیبایی، راهنمایی و پشتگرمی‌شان تشکر می‌کنیم.

همسر مارک، میلدرد پترسون[3]، نسخه‌ی دستنویس کتاب را زمانی که هنوز در مراحل اولیه بودیم مطالعه کرد، اما همیشه ایمان داشت آن را به پایان خواهیم رساند. بخش اعظم رنگ‌وبوی ایرانی کتاب، شامل روابط خانوادگی، اصطلاحات فارسی، غذاها، و فضای روزهای منتهی به انقلاب حاصل همفکری همسرِ جان، پروانه بوده است. بی‌شک بدون آنان به جایی نمی‌رسیدیم.

Fogarty Report[1]
Pierre Razoux[2]
Mildred Patterson[3]

وقایع‌نگاری رویدادهای واقعی در زمان داستان

فوریه 1979. سقوط حکومت شاهنشاهی در ایران. پیروزی انقلاب اسلامی.

تابستان – پاییز 1979. تشدید درگیری‌ها میان گروه‌های انقلابی و همچنین در مناطق مربوط به اقلیت‌های قومی. ایدئولوگ‌های دینی قدرت را به دست می‌گیرند.

اکتبر 1979. دولت آمریکا شاه مخلوع ایران را برای معالجات پزشکی می‌پذیرد.

نوامبر 1979. سفارت آمریکا در تهران تسخیر می‌شود و کارکنان آن به گروگان گرفته می‌شوند تا شاه به ایران بازگردانده شود. آیت‌الله خمینی اشغال سفارت را تأیید می‌کند، دولت موقت استعفا می‌دهد و بحران گروگان‌گیری ایران آغاز می‌شود.

ژانویه‌ی 1980. ابوالحسن بنی صدر به عنوان اولین رئیس‌جمهور جمهوری اسلامی برگزیده می‌شود.

ژانویه‌ی 1980. شش دیپلمات آمریکایی به کمک سازمان سیا و کانادایی‌ها از ایران فرار می‌کنند.

مارس 1980. شکست مأموریت سازمان ملل در آزادسازی گروگان‌ها.

آوریل 1980. آمریکا روابط دیپلماتیک خود را با ایران قطع می‌کند. هشت نظامی آمریکایی در عملیات نجات گروگان‌ها که به شکست منتهی شد در نزدیکی طبس جان خود را از دست می‌دهند.

آوریل 1980. گروه‌های اسلامگرا در دانشگاه‌های ایران به مخالفان حمله می‌کنند.

می 1980. اکبر هاشمی رفسنجانی به عنوان نماینده‌ی مجلس برگزیده می‌شود و به ریاست مجلس می‌رسد (تا 1989).

ژوئن 1980. «انقلاب فرهنگی» موجب تعطیلی دانشگاه‌ها می‌شود. بازگشایی در سال 1983.

ژوئیه 1980. شاه مخلوع در مصر جان می‌بازد.

سپتامبر 1980. جنگ ایران و عراق آغاز می‌شود.

ژانویه 1981. گروگان‌های آمریکایی آزاد می‌شوند. رونالد ریگان رئیس‌جمهور آمریکا می‌شود.

ژوئن 1981. آیت‌الله محمد بهشتی و دیگران در بمب‌گذاری مقر حزب جمهوری اسلامی کشته می‌شوند. دوران قلع و قمع مجاهدین خلق.

ژوئن 1981. رئیس‌جمهور بنی‌صدر از مقام خود خلع می‌شود.

دسامبر 1981. آیت‌الله ابوالحسن دستغیب، امام جمعه‌ی شیراز ترور می‌شود.

1982 تا 1986. محمد خاتمی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی می‌شود.

ژوئن 1982. ایرانیان نیروهای عراق را از خاک ایران بیرون می‌رانند. خمینی پیشنهاد آتش‌بس صدام را رد می‌کند.

ژوئیه تا اکتبر 1985. برگزاری جلساتی از سوی ایرانیان، اسرائیلی‌ها و آمریکایی‌ها در اروپا جهت ارسال سلاح‌های آمریکایی به ایران.

نوامبر 1985. آیت‌الله حسینعلی منتظری به عنوان جانشین خمینی برای رهبری منصوب می‌شود. (در مارس 1989 این انتصاب ملغی می‌شود.)

نوامبر 1986. روزنامه‌ی لبنانی ماجرای معامله‌ی ارسال سلاح به ایران در برابر آزادسازی گروگان‌ها را برملا می‌کند (رسوایی ایران کنترا).

می 1987. ناوچه‌ی آمریکایی یواس‌اس استارک مورد اصابت موشک‌های یک هواپیمای عراقی قرار می‌گیرد.

ژوئن 1987. عراقی‌ها شهر سردشت ایران را بمباران شیمیایی می‌کنند.

ژوئیه 1987. ارائه‌ی قطعنامه‌ی 598 از سوی شورای امنیت سازمان ملل متحد مبنی بر آتش‌بس و عقب‌نشینی نیروهای طرفین. پذیرش از سوی عراق؛ رد شدن از سوی ایران.

سپتامبر 1987. مهدی هاشمی، برادر داماد منتظری اعدام می‌شود.

مارس 1988. عراقی‌ها هزاران غیرنظامی‌کرد را در حلبچه با گازهای شیمیایی به قتل می‌رسانند.

ژوئیه 1988. ناو جنگی یواس‌اس وینسنس آمریکا هواپیمای مسافربر ایران (IR 655) را با شلیک موشک بر فراز خلیج فارس ساقط می‌کند. 290 نفر کشته می‌شوند.

ژوئیه 1988. مجاهدین خلق، با پشتیبانی عراق، به غرب ایران حمله می‌کنند. عملیات با تلفات سنگین مجاهدین خلق به شکست می‌انجامد.

ژوئیه 1988. ایران قطعنامه‌ی 598 شورای امنیت سازمان ملل را می‌پذیرد. آتش‌بس از ماه آگست به مرحله‌ی اجرا درمی‌آید.

ژوئیه-دسامبر 1988. اعدام دسته جمعی و مخفی اعضای مجاهدین خلق و دیگر زندانی‌های چپگرا.

ژوئن 1989. درگذشت آیت‌الله خمینی. علی خامنه‌ای به مقام رهبری می‌رسد. هاشمی رفسنجانی رئیس‌جمهور می‌شود.

پیش‌درآمد

اکنون

میدلبری، ایالت ورمانت

«ماما نیلو. تلفن.» نیلوفر با ستایش و اندوه بی‌پایان به نوه‌اش، روزبه نگاه کرد. هر حرکت و کلمه و حالت این کودک هشت ساله حکایتگر عشق، مرگ، رنج، فریب و آن دنیای جنون‌آمیزی بود که نیلوفر سی سال پیش از آن گریخته بود. موهای قهوه‌ای تیره، چشمان ژرف، و لبخند پسرک، جملگی روایتگر آن دنیای عشق و پاکبازی بودند.

«کیه جونم؟» نیلوفر نومیدانه می‌کوشید میراث ایرانی نوه‌ی خود را زنده نگاه دارد و اصرار داشت وقتی تابستان‌ها پسر به میدلبری می‌آمد با او فارسی صحبت کند. در ایالت ورمانت با چند خانواده‌ی ایرانی -مثل نیلوفر دانشگاه میدلبری- و جماعت کوچکی از دکترها و دانشگاهیان منطقه‌ی برلینگتون که در همان نزدیکی بود معاشرت می‌کرد. پسرش بهنام و عروس آمریکایی‌اش آنیتا کوشش می‌کردند که روزبه فارسی نیز بیاموزد، اما مدرسه و محیط انگلیسی‌زبان خانه‌شان در کارولینای شمالی کار را دشوار می‌کرد. بااین‌حال، روزبه ذاتاً باهوش و کنجکاو بود و حاضر بود هر کاری بکند تا لبخند بر لبان ماما نیلوی عزیزش بنشاند.

روزبه در حالی که تلاش می‌کرد صحبت کردنش تا حد امکان به ضرباهنگ موسیقی‌وار کلام مادربزرگ نزدیک باشد، با جملات یک کلمه‌ای فارسی جواب داد: «نمی‌دونم. نگفت. مَرده.»

«نیلوفر. آلن پورتر هستم. برای آدم‌های عتیقه وقت داری؟»

«جناب سفیر. چه سورپریزی. البته که وقت دارم. حالتون چطوره؟» هرگز نمی‌توانست او را با اسم کوچک صدا کند. او را چهل سال پیش در کسوت «جناب سفیر» ملاقات کرده بود و او تا ابد برای نیلوفر در همان کسوت باقی مانده بود. و برخلاف بسیاری از همکارانش توانسته بود احترام نیلوفر را جلب و آن را در گذر زمان حفظ کند.

بعد از این همه سال چه می‌خواست؟ او به زندگی مدفون شده‌ای تعلق داشت که نیلوفر بدون ذره‌ای دریغ پشت سر نهاده بود. از سی سال پیش که خدمت در دولت ایالات متحده را رها کرده بود، خود را در این گوشه‌ی دنج شمال نیو انگلند از خلایق جدا کرده بود و به دلخوشی‌ها و حسادت‌های جامعه‌ی دانشگاهی بسنده کرده بود. در کلاس‌های دانشگاه به دانشجویان مقطع لیسانس خود گونه‌ای انسانی از روابط بین‌الملل را تدریس می‌کرد که با تجربه‌ی تلخ خودش تفاوت اساسی داشت.

پورتر تنها استثنای تبعید خودخواسته‌ی او و یگانه نقطه‌ی اتصال او به زندگی گذشته بود. او تلاش‌های دیگران را برای برقراری دوباره‌ی ارتباط و بازآفرینی شبکه‌هایی که هیچ تمایلی به حضور در آنها نداشت، مؤدبانه رد کرده بود. زندگی گذشته‌ی خود را در صندوق گذاشته و آن را مهروموم کرده بود. تماس‌های او با پورتر نادر، اما همیشه گرم و صمیمانه بود. نیلوفر به اندازه‌ای قدرشناس سن و سال، تجربه، انسانیت و قضاوت او بود که نمی‌توانست او را نیز از سر باز کند. شاید پورتر تنها کسی بود که آزردگی و سرخوردگی او را که باعث شده بود کار برای دولت را رها کند و زندگی در عزلت را برگزیند و پسر خود را در گمنامی فرهیخته‌مآب کلاس و کتابخانه بزرگ کند، درک می‌کرد.

صدای او هنوز روشن و قاطع بود. «نیلوفر، متأسفانه برای احوالپرسی تلفن نزدم. لازمه ببینمت.»

«جناب سفیر، می‌دونید که من همیشه از تماس تلفنی یا ملاقات حضوری با شما استقبال می‌کنم. اما این هم می‌دونید که من سال‌ها قبل، بعد از تهران انتخاب خودمو کردم. من دیگه به دنیای شما برنمی‌گردم. و شما بهتر از هر کسی می‌دونید چرا برنمی‌گردم.»

«بله، البته که می‌دونم. اتفاقی که برای تو افتاد قابل‌اغماض نبود و کاری که تو کردی کاری شرافتمندانه بود. تصمیم درستی گرفتی. من در 1988 این عقیده‌رو داشتم، الان هم همون عقیده‌رو دارم. اما نیلوفر، خواهش می‌کنم وقتی می‌گم یه چیزی تغییر کرده، حرفمو باور کن.»

«تغییر کرده؟ اینو قبلاً هم شنیده‌م. اما هرگز انتظار نداشتم از شما بشنوم.»

«پشت تلفن نمی‌تونم بیشتر توضیح بدم. باید همو ببینیم. هرچه زودتر. فوق ضروریه. من دیگه نمی‌تونم بهت دستور بدم، اما می‌تونم ازت بخوام این لطف‌رو به رئیس سابق و بزرگ‌ترین طرفدار خودت بکنی.»

«هرکس دیگه‌ای بود، جواب یک «نه» قاطع و سریع بود. کجا و چه وقت؟»

«من می‌تونم فردا در ورمانت باشم. یه پرواز شرکت هواپیمایی یونایتد از فرودگاه دالس واشنگتن میاد ورمانت و طرف‌های ظهر در برلینگتن فرود میاد.»

نیلوفر در ذهن خود به سرعت زمان سفر و برنامه‌ی سپردن روزبه به مرکز نگهداری کودکان را محاسبه کرد. «میام فرودگاه دنبالتون. می‌تونید بمونید؟ هنوز غذای ایرانی دوست دارید؟ می‌تونم یه خورش کرفس حسابی درست کنم، گرچه به خوبی مال مادرم نیست. غذای موردعلاقه‌ی نوه‌م هم هست.»

«متأسفانه نمی‌تونم بمونم. باید با یه پرواز شبانه برگردم. باید یه جای آروم صحبت کنیم.» صدایش لحنی جدی به خود گرفت. «و همونقدر که از دیدنت خوشحالم، متأسفم که باید اینقدر عجله‌ای و کوتاه ببینمت. وقتی دیدمت متوجه می‌شی. چیزی می‌خوای برات از واشنگتن بگیرم؟»

نیلوفر به خوراکی‌های خوشمزه‌ی خاورمیانه‌ای در فروشگاه‌های ایرانی واشنگتن مثل «یاس» و «یکتا» فکر کرد و جواب داد، «نه، خیلی متشکرم،» و این دروغ را نیز اضافه کرد که «هرچی لازم دارم همین‌جا هم پیدا می‌شه.»

«خوبه. فردا می‌بینمت. بعد از این همه وقت همدیگه رو به جا میاریم؟»

«زیاد معاون وزیر خارجه از این طرف‌ها رد نمی‌شه.»

وقتی تماس قطع شد، نیلوفر با خود اندیشید، «چی می‌تونه یه مرد هشتاد ساله رو از عالم بازنشستگی بیرون بکشه و کاری کنه با عجله بیاد سراغ من؟ نمی‌تونه چیز مثبتی باشه.»

برای نیلوفر شصت و اندی ساله که وقار مادر ایرانی درگذشته‌ی خود فرزانه را داشت، خاطرات و تلخی آنها علی‌رغم موفقیت او در ساختن زندگی جدید برای خود و پسرش، و تعلق خاطری که به نوه‌ی عزیز دردانه‌ی خود داشت، کمرنگ نمی‌شدند. هرکس آلن پورتر را برای انجام این مأموریت اسرارآمیز برگزیده بود، بر گذشته‌ی او اشراف کامل داشت. زیرا او به خاطر هیچ شخص دیگری حاضر نبود با خاطرات و عذاب‌هایی که زمانی چنین دراز مدفون شده بودند، رو در رو شود.

بخش یکم

زمان اقدام

1

نیلوفر

واشنگتن

خرداد 1358

فرزانه هارتمن نجواکنان به همسر و دخترش گفت: «دیوید، نیلو، این سالن‌ها رو ببینید. مایه‌ی آبروریزیه. به این مبل‌های چرم مصنوعی نگاه کنید، فرش‌ها هم نخ‌نماست، پرده‌هاشم رنگ و رو رفته‌س. به درد کشتی‌های تفریحی ارزون‌قیمت که به ناسائو[1] می‌رن می‌خورن. آوردن رهبران خارجی به این اتاق‌ها باید باعث خجالت باشه.»

او بعد از کمی مکث، گفت: «اما نقاشی‌ها، ظرف‌های چینی، و مجسمه‌ها فوق‌العادن. فقط نور مناسب و کمی فضا برای ارائه لازم دارن. یه نفر باید پول جور کنه این گنجینه‌رو به طور باید و شاید به نمایش بگذاره.»

نیلوفر هارتمن، که مثل مادر خود چشمانی سیاه داشت، هیچ‌چیز را از نظر دور نمی‌داشت. «حالا که اینجایی ازشون لذت ببر. این سالن‌ها در قیاس با بقیه‌ی ساختمون قشنگ‌ترین قسمت به حساب میان. توصیف مؤدبانه‌شون اینه که بگیم طراحیشون "کاربردیه".»

فرزانه به تعریف و تمجید از آثار هنری که در سالن تشریفات طبقه‌ی هشتم وزارت خارجه با بی‌سلیقگی ارائه شده بودند ادامه داد. پدر نیلوفر، دیوید، که خوش‌لباس و ترکه‌ای بود با لبخندی دست به نقد و شیطنت‌آمیز که هر دو زن شیفته‌ی آن بودند به یک تابلوی آمریکایی نگاه می‌کرد و به نظرش اثری شلوغ و درهم و برهم آمده بود. با خود فکر کرد: «اینقدر کایوت زوزه‌کش توی یه تابلو؟» بعد به بالکن جنوبی رفت و به تماشای هواپیماهایی که عصرهنگام از فراز بنای یادبود لینکلن و رودخانه‌ی پوتومک در حال فرود به فرودگاه ملی واشنگتن بودند مشغول شد. با خود گفت: «حتی اگه اون اتاق‌رو با خرت و پرت‌های به‌فروش‌نرفته‌ی یه حراج خونگی پر می‌کردن، باز هم نمی‌تونستن این چشم‌انداز رو خراب کنن.»

چهل و پنج کارمند جدید وزارت خارجه درعین‌حال که سعی داشتند موقرانه رفتار کنند، تقلا می‌کردند خود را به صندلی‌های ردیف جلوی سالن بنجامین فرانکلین برسانند. افراد مهم و افرادی که خود را مهم می‌پنداشتند نزدیک تریبون جایی برای خود دست و پا کردند. میهمانان، اعضای خانواده‌ها، و دوستان صندلی‌هایی را که به صورت نیم‌دایره، پشت ردیف کارمندان جدید چیده شده بودند اشغال کردند.

مراسم سوگند کارمندان جدید وزارت خارجه جمعه بعدازظهر در پایان یک دوره‌ی ده هفته‌ای که با خوش‌بینی به آن «دوره‌ی آموزشی» می‌گفتند، برگزار می‌شد. دوره به این منظور طراحی شده بود که اصول و ارزش‌های شغل جدید را در کارمندان جدید نهادینه کند. آموزش‌های ویژه برای زبان‌آموزی، مطالعات منطقه‌ای، امور کنسولی، یا پیشبرد امور تجاری بعد از این مرحله صورت می‌گرفت. درست همان‌گونه که مربیان نظامی در مدت سه ماه افراد غیرنظامی را به تفنگداران نیروی دریایی تبدیل می‌کردند، این برنامه دانشجویان تحصیلات تکمیلی، وکلا، دانشگاهیان، افسران نظامی و روزنامه‌نگاران را جذب می‌کرد و -با فحش و فضیحت و شنای سوئدی بسیار کمتر- آنان را به عضو کادر دیپلماتیک وزارت خارجه[2] تبدیل می‌کرد. افراد اندکی از واژه‌ی «دیپلمات» استفاده می‌کردند، چون با توجه به کاری که بیشتر کارمندان جدید باید به‌زودی آغاز می‌کردند، این واژه قدری متظاهرانه به نظر می‌رسید.

نیلوفر از شرکت در این دوره‌ی ده هفته‌ای لذت برده بود. فرازهای این دوره عبارت بودند از ادرار کردن در لیوان برای آزمایش اعتیاد به مواد مخدر، انتخاب گزینه‌های بیمه، و بحث‌های پرشور درباره‌ی مسائل روز جهان -چین، افغانستان، کنترل تسلیحات، ایران، حقوق

---

[1] پایتخت کشور کوچک و جزیره‌ای باهاما در جنوب آمریکا

[2] FSO (Foreign Service Officer)

بشر، قرارداد صلح کمپ دیوید بین اسرائیل و مصر، افزایش بهای نفت- که هزاران انسان متعهد را وادار می‌کردند ساعات طولانی در دفترهای ملال‌آور بمانند و کار کنند.

او همکاران جدیدش را دوست داشت. مردان و زنانی بودند که سال‌ها صرف آموختن زبان چینی یا روسی کرده بودند؛ وکلای سابقی بودند که دلزده از پول‌پرستی شرکت‌های بزرگ به وزارت خارجه آمده بودند؛ تعدادی نیز افراد بسیار باهوشی بودند که دارای مدارج عالی در ریاضی، علوم، و مهندسی بودند. بیشتر افراد همدوره‌ای او رشته‌ی تعین‌ناپذیر «روابط بین‌الملل» را در یکی از دانشگاه‌های جورج‌تاون، جورج واشنگتن، فلچر، یا جانز هاپکینز خوانده بودند.

الگوی قبلی جذب افراد مذکر سفیدپوست پروتستان آمریکایی[1] از ساحل شرقی آمریکا و دانش‌آموخته‌ی یکی از دانشگاه‌های آیوی لیگ[2] به عنوان کارمند وزارت خارجه در حال تغییر بود. این تغییر حاصل پیگیری قضایی تعدادی از زنان شجاع و فشار کنگره برای جذب تعداد بیشتری از سیاه پوستان و اسپانیایی‌تبارها بود، اما نیلوفر اکنون بخشی از یک شایسته‌سالاری جدید در وزارت خارجه بود که اندک اندک داشت پا می‌گرفت.

کارمندان جدید -بعد از مراسم سوگند خوردن- چند دوره‌ی آموزشی دیگر می‌گذراندند و در نهایت برای کار در سفارت یا کنسولگری‌های ایالات متحده به کشورهای دیگر اعزام می‌شدند. نیلوفر 25 ساله با مدرک فوق لیسانس مردم شناسی از دانشگاه ویرجینیا انتظار داشت -مثل بیشتر همکارانش- تا با مسائل لاینحلی که با همدوره‌های خود در دوره‌ی آموزشی وزارت خارجه درباره‌شان بحث می‌کردند، دست و پنجه نرم کند. اما عجالتاً تا دو سال کارش بیشتر شامل کارهای روتین بود، گرچه کارهای کم‌اهمیتی نبود. قرار بود بعد از گذراندن یک دوره‌ی شش هفته‌ای در امور کنسولی، به عنوان دستیار کنسول به سفارت آمریکا در کینگزتون جامائیکا اعزام شود. کار او در سفارت این بود که ویزا و گذرنامه صادر کند و اگر شهروندان آمریکایی دچار مشکلی می‌شدند آن را رفع کند.

اغلب همکاران او به کارهای مشابهی گماشته می‌شدند یا «مأمور خدمات عمومی» سفارتخانه‌ها می‌شدند: کارهایی از قبیل اسکان، تهیه‌ی اثاثیه و لوازم خانگی، لوله‌کشی، برق، کنترل ناوگان اتومبیل‌ها و انجام امور مرسولات. یکی از همکاران، وقتی فهمید چنین کاری به او محول شده، گفت: «ما درس خوندیم که رئیس جنرال موتورز بشیم. درعوض مسؤول بخش قطعات یدکی یه گاراژ ماشین‌های دست‌دوم شدیم.»

برای نیلوفر چندان اهمیتی نداشت. او از سر کنجکاوی و به خاطر علاقه‌اش به خدمت به آمریکا به وزارت خارجه آمده بود. برای او مهم نبود کجا و چگونه خدمت کند. اطمینان داشت هرجا برود چیزهای جدید و جالب را پیدا خواهد کرد. اگر وزارت خارجه او را به عنوان دستیار کنسول کینگزتون نیاز داشت، پس کینگزتون همان جایی بود که او می‌خواست برود.

سوابق خود نیلوفر جالب‌توجه بود. مادرش، فرزانه راستبین، از خانواده‌ای از طبقه‌ی متوسط بالا در ایران آمده بود. ژن‌های نهفته‌ای که شاید از سربازان گرجی شاهان ایرانی در قرن هفدهم میلادی به او ارث رسیده بود، باعث شده بود فرزانه نسبت به بیشتر ایرانیان قدی بلندتر، موهایی روشن‌تر و پوستی سفیدتر داشته باشد. چشمان سیاه او که مانند چشم مردم آسیای میانه بود از دیگر نیاکان او که از عشایر ایران بودند می‌آمد. در خانواده به خاطر چهره و چشمان گیرایش به او لقب «ترک شیرازی» داده بودند. گویی که حافظ در شعر خود وصف او را گفته بود.

در تهران، فرزانه از دانش‌آموزان ممتاز در علوم و ریاضیات در دبیرستان دخترانه‌ی سرشناس انوشیروان دادگر بود. خانواده‌ی او که خانواده‌ای پیشرو محسوب می‌شد، با رد کردن خواستگارهای ثروتمندی که دستکم پانزده سال از او بزرگ‌تر بودند، او را برای تحصیل به دانشگاه پنسیلوانیا فرستادند. استعداد او در ریاضی او را جذب رشته‌ی اقتصاد کرد. با وجود اینکه دانشجویان، این رشته را جزو «علوم کسالت‌بار» می‌دانند، فرزانه شیفته‌ی آن شده بود. اکنون او کارمند شایسته‌ی بانک جهانی در واشنگتن بود.

فرزانه در دهه‌ی پنجاه در پنسیلوانیا با دانشجوی رشته‌ی حقوق، دیوید هارتمن آشنا شد و با او ازدواج کرد. با این که برخی از اقوام او از ازدواجش با مردی خارجی خشنود نبودند، پدر و مادرش از او حمایت کردند. آنان می‌دانستند او با آن روحیه‌ی مستقلی که داشت، هرگز قید و بندها و محدودیت‌های ازدواج با خانواده‌ای ایرانی را نخواهد پذیرفت. پدرش همیشه می‌گفت: «ما همیشه با فامیل‌هامون ازدواج می‌کنیم. و با این کار کلی باجناق و جاری برای خودمون فراهم می‌کنیم که هرکدوم هزارجور توقع از آدم دارن.»

---

[1] WASP (White Anglo-Saxon Protestants)

[2] Ivy League مجموعه‌ای از هشت دانشگاه سرشناس و تأثیرگذار در شرق آمریکا

نیلوفر جذب ذهن باز دیوید شد. اجداد چک-آلمانی او در اواخر قرن نوزدهم در آیوا مأوا گزیده بودند. پدر و مادرش، هردو استاد دانشگاه ایندیانا بودند، و دیوید در دل لیبرالیسم غرب میانه‌ی آمریکا، در محیطی آکنده از فروتنی و عقل سلیم بزرگ شد.

دیوید، فرزانه را که دختری زیبا و تیزهوش بود با غرابتی جذاب، بسیار گرامی می‌داشت. همو بود که فرزانه را ترغیب کرد به دنبال رشته‌ی موردعلاقه‌اش، اقتصاد برود. این دو، دو آدم کاربلد در زمینه‌ی کاری خود بودند، بدون هیچ رقابت و حسادتی. دیوید برای خانواده‌ی فرزانه و سنت‌های آنان احترام بسیاری قائل بود. اما، زبان فارسی با کلماتی که گاه هریک دو یا سه معنی داشت، او را مقهور خود کرد. ذهن منطقی او که در زمینه‌ی حقوق باعث برتری او بود، قادر به فهم زبان فارسی نبود که در آن گاهی تغییر ناچیزی در تکیه‌ی کلمه می‌توانست «تخمه خر» را به «تخمِ خر» تبدیل کند.

چهره‌ی نیلوفر به اجداد دیگرش رفته بود. قدش از مادرش کوتاه‌تر و چشم و ابرو مشکی بود، و اغلب او را به جای یونانی‌ها، ایتالیایی‌ها، اسپانیایی‌ها، یا فلسطینی‌ها می‌گرفتند. در ایران ویژگی قابل‌تمایزی نداشت. امثال او را در ایران «سبزه» می‌گفتند.

فرزانه اصرار داشت، و دیوید موافق بود، که نیلوفر باید سویه‌ی ایرانی خود را بشناسد. او به دو فرهنگ تعلق داشت و باید در هردوی آنها احساس راحتی و در خانه‌ی خود بودن می‌کرد. فرزانه ایرانیان بسیاری در آمریکا دیده بود که اصل خود را انکار می‌کردند و یا تظاهر می‌کردند فارسی نمی‌دانند، یا هر جمله‌ی فارسی را با تعداد زیادی از واژگان انگلیسی می‌انباشتند. نوجوانان ایرانی را می‌شناخت که انگلیسی را خوب و روان صحبت می‌کردند، اما وقتی نوبت به صحبت کردن فارسی می‌رسید، مثل شش ساله‌ها صحبت می‌کردند. فرزانه دلش نمی‌خواست فرزند خودش چنین مشکلاتی داشته باشد. نیلوفر ایرانی باید به اندازه‌ی نیلوفر آمریکایی تحصیلکرده و باسواد می‌بود.

نیلوفر زبان مادری خود را در کودکی آموخت. حول و حوش پنج سالگی، که بچه‌ها به واسطه‌ی مدرسه و زمین بازی به انگلیسی تمایل پیدا می‌کنند، فرزانه دختر خود را برای دیدار با خانواده به سفرهای طولانی ایران می‌برد. گاه او را چندین ماه در آنجا نگاه می‌داشت و نیلوفر سال‌های ابتدایی و دبیرستان خود را یک در میان در تهران و حومه‌ی واشنگتن گذراند.

در تهران، نیلوفر نورچشمی خاله‌ی مادرش، زهرا بود که واسطه‌ی آشنایی او با فرهنگ سنتی دینی ایران نیز بود. دیگران به نیلوفر دستور زبان فارسی، خوشنویسی، تاریخ ایران و تاریخ ادبیات می‌آموختند. زهرا قرآن و قصص مربوط به ایثار، فداکاری و شهادت امامان را که اصل و اساس شیعه‌ی ایرانی را تشکیل می‌دهد به او می‌آموخت. نیلوفر، به ویژه به داستان حضرت ابوالفضل، برادر امام حسین، علاقه داشت که وقتی سربازان خلیفه‌ی ستمگر دست‌ها و پاهای او را قطع کردند، مشک آب را به دندان گرفت تا تشنگی پیروان برادرش را در دشت خونین کربلا فرو بنشاند.

زهرا به او آیین‌ها و مناسک دینی، روش نماز خواندن و شیوه‌ی روزه گرفتن را آموخت. او نیلوفر را برای زیارت به امامزاده‌هایی که در تمام شهرها و روستاهای ایران پراکنده اند، می‌برد. وقتی نیلوفر 9 ساله شد، زهرا به او آموخت چه کارهایی -مثل روزه گرفتن- بعد از سن تکلیف بر او واجب می‌شود. او نیلوفر را به هیأت‌های مذهبی، مجالس روضه‌خوانی امامان شیعه و شبیه‌خوانی شهادت امام حسین می‌برد.

زهرا، مانند بسیاری از ایرانیان، تقوای خود را با عداوت نسبت به روحانیان و نوعی بیزاری کلی و نامعین نسبت به اعراب -که اسلام را به ایران آوردند- مخلوط می‌کرد. یک بار نیلوفر از زهرا پرسید: «خاله جون، دلتون نمی‌خواد یه بار برای زیارت برید مکه؟» زهرا آهی کشید و گفت: «ان‌شاءالله، اما راستش زیاد هم علاقه ندارم برم. همسایه‌مون چند سال پیش رفته، میگه مکه خیلی گرم و کثیف بوده و همه‌چیز گرون بوده، تازه پر از عرب هم بوده. شاید یه روز برم کربلا و نجف برای زیارت، اما عرب‌ها اونجا هم هستن -شاید همون‌هایی باشن که اجدادشون توی کوفه به امام حسین خیانت کردن.»

درواقع زهرا در تمام زندگی خود حتی یک عرب هم ندیده بود. و نیلوفر خوب می‌دانست که نباید به خاله‌اش یادآوری کند که خود آن ائمه و معصومین -علی، حسین، رضا، عباس، فاطمه، و زینب- همه عرب بودند. ایمان زهرا جایی برای پرسش و تردید باقی نمی‌گذاشت. این ناسازگاری‌ها هم بهتر بود ناگفته بمانند.

نیلوفر هارتمن همین‌طور که بزرگ می‌شد، یاد گرفت به آسانی بین سه دنیا حرکت کند: دنیای آمریکایی درس و مشق و ورزش و رقص؛ دنیای مدرن ایرانی مادرش، شامل کافه، سینما، موسیقی، پیک‌نیک و تعطیلات شمال؛ و دنیای شیعه‌ی خاله‌ی مادرش زهرا، شامل نماز و روزه و زیارت و مراسم عزاداری. در تهران گاهی صبح‌ها چادرش را سر می‌کرد و به زیارت شاه عبدالعظیم در جنوب تهران می‌رفت و عصر همان روز، لباس‌های مد روز خود را می‌پوشید و برای دیدن دوستانش به «پیتزا ری» یا ساندویچی سطح بالای خیابان پهلوی به نام «موبی دیک» می‌رفت. او با آن چهره‌ی جذاب، موی بلند مشکی و فارسی تهرانی بدون ته لهجه‌ی انگلیسی، یکی از هزاران دختر خوش‌لباس تهرانی به نظر می‌رسید که خیابان‌ها، مغازه‌ها و کافه‌های شمال شهر تهران را پر می‌کردند.

او پایان‌نامه‌ی فوق لیسانس خود را در دانشگاه ویرجینیا، درباره‌ی باورهای دینی سنتی در میان زنان شیراز و شهرهای اطراف آن در استان فارس نوشت. او با خاله زهرا و دوستان او که نقش راهنمای او را بر عهده داشتند، به مجالس زنان در شاه چراغ شیراز که مقبره‌ی امیر احمد و امیر محمد، برادران امام هشتم شیعیان، در آن واقع شده می‌رفتند.

او از امامزاده‌های روستاهای دورافتاده در نزدیکی فسا و نیریز نیز بازدید کرده بود. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست چه کسی در این امامزاده‌ها به خاک سپرده شده. اما همه اطمینان داشتند کسی که در آنجا مدفون است، از مردان خداست و زیارت مقبره‌اش ثواب دارد. نیلوفر اشعار دینی و فولکلوریک را هم به زبان رسمی فارسی و هم به لهجه‌های روستایی ثبت می‌کرد. به همراه زائران دیگر، در زیر سایه‌ی درختان در کنار حوض امامزاده می نشست و همین‌طور که چای، میوه، و تخمه‌ی هندوانه می‌خوردند به نقل‌های گاه ناجور زنان از امامزاده‌ای که در آنجا دفن شده بود گوش می‌کرد. همیشه هم کسی با صوت خوش در میان جمع بود که بیست دقیقه، نیم ساعتی اشعار حافظ یا مولوی را از بر می‌خواند.

نیلوفر استعداد فوق‌العاده‌ای در زبان‌آموزی داشت و در کنار فارسی روان خود، فرانسه و آلمانی و قدری عربی نیز فرا گرفت. وقتی کارمند وزارت خارجه شد، در آزمون شفاهی زبان فارسی وزارت خارجه بالاترین نمره را کسب کرد. بخش عمده‌ی آزمون صرف صحبت نیلوفر و آزمونگر درباره‌ی وجه شرطی با استفاده از حال کامل و گذشته‌ی کامل (ماضی نقلی و بعید) و تفاوت میان زبان گفتاری و رسمی فارسی شد.

وقتی مراسم سوگند خوردن رسمی به پایان رسید، فرزانه خود را به معاون وزیر خارجه، آلن پورتر[1]، که سخنران اصلی مراسم بود، معرفی کرد. او بدون مکث و تردید -اکنون سرانجام نیلوفر کارمند وزارت خارجه شده بود- از پورتر پرسید: «جناب معاون، من سر در نمی‌آرم. تصور می‌کردم می‌تونید از استعداد زبانی نیلوفر در جاهای دیگه‌ای مثل ایران استفاده کنید. کشور در وضعیتی بحرانیه، و مگه چند نفر مثل نیلوفر بین نیروهاتون دارید؟»

آلن پورتر چهل و چهار ساله از اعجوبه‌های وزارت خارجه بود. او در بیست و دو سالگی به وزارت خارجه آمده بود و بعد از انجام مسؤولیت‌های محول شده در ویتنام، ترکیه، لهستان، سنگال، و واشنگتن به سرعت پیشرفت کرده بود. پورتر قدی متوسط و چهره‌ای جذاب داشت و بسیار خوش‌صحبت بود و از نعمت شکیبایی و حافظه‌ی قوی و توانایی گوش کردن به دیگران که برای هر دیپلماتی امتیاز به شمار می‌رود، برخوردار بود.

او این استعدادها را با دانستن شکل نوشتاری و گفتاری انگلیسی، فرانسه، ترکی، و لهستانی -که به واسطه‌ی داشتن خانواده‌ی لهستانی-آمریکایی در کلیولند فرا گرفته بود- در هم می‌آمیخت.

پورتر با وجود سن پایین، عهده‌دار بالاترین مقام بلندپایه‌ی وزارت خارجه بود که معمولاً به کارمندان بسیار باسابقه‌تر از او محول می‌شد. او نیز که خود در سیستم مرموز استخدام پرسنل وزارت کارکشته به حساب می‌آمد، بیش از خانواده‌ی هارتمن از چرایی مأموریت نیلوفر سر در نمی‌آورد. به همین دلیل با استفاده از تجربه‌ی خود در تشریح سیاست‌های گاه سؤال‌برانگیز آمریکا برای سران دیرباور کشورهای خارجی، بهترین توضیحی را که می‌توانست برای متقاعد کردن فرزانه ارائه داد. اما چون خود نیز اعتقادی به سخنان خود نداشت، سخنش تأثیر چندانی نداشت و فرزانه با آنکه نزاکت خود را همچنان حفظ کرد، با توضیحات معاون قانع نشد. آنها هردو می‌دانستند که در تابستان 1357 خورشیدی که ایران در شور و التهاب بود، فرستادن نیلوفر به مأموریت کینگزتون کاری بود عبث.

اما پورتر آمادگی نداشت بار دیگر به خاطر نیلوفر وارد جنگی دیگر شود. او به خانواده‌ی هارتمن بروز نداد که مسؤولان امنیتی وزارت تا جایی که می‌توانستند تلاش کرده بودند با استفاده از موانع بوروکراتیک به طور کلی مانع از ورود دخترشان به وزارت خارجه شوند، چه رسد به آن که او را برای انجام مأموریت به ایران اعزام کنند. استدلال آنها هم این بود که سوابق نیلوفر حاکی از «ارتباط بسیار نزدیک او با کشوری بیگانه» بود و آنان قادر نبودند گفته‌های او در مورد فعالیت‌هایش در ایران را راستی‌آزمایی کنند. به خاطر ارتباطات محکمی که نیلوفر در ایران داشت، آنان نسبت به وفاداری او اطمینان نداشتند. می‌گفتند: «بله، گذرنامه‌ی او آمریکایی است، اما خودش بیش از حد ایرانی است.»

پورتر مجبور شده بود با ادبیاتی پر از الفاظ غیردیپلماتیک با بیل اودانل[2]، رئیس امنیت وزارت، سرشاخ شود. استدلال پورتر این بود که پیشینه‌ی نادر و غنی نیلوفر که مأموران امنیتی را مضطرب کرده بود و آنان را بر آن داشته بود که پشت سنگر سماجت بوروکراتیک

---

[1] Alan Porter
[2] Bill O'donnell

گذشته‌ی او را حفاری کنند، همان چیزی بود که او را به گزینه‌ای عالی برای وزارت خارجه تبدیل می‌کرد. پورتر پرسیده بود: «چند نفر از متقاضیان کار در وزارت کارهایی رو که او کرده، کرده‌ن؟ چند نفر از اونا قابلیت‌های زبانی و تجربه‌ی او رو دارن؟ ما به او نیاز داریم. خصوصاً الان. می‌خوایم کسانی رو که دانش دست اولی از کشورهای خارجی دارند کنار بگذاریم؟»

رئیس امنیت درنهایت تسلیم شده بود، اما در کمال دودلی و ناخشنودی.

شهر فالز چرچ، ایالت ویرجینیا

غروب آن روز، برادر کوچک فرزانه، آرش راستبین، و همسرش فریده برای شام به منزل پدر و مادر نیلوفر در وست استریت شهر فالز چرچ رفتند. از همان دم در بوی خوش سبزی‌پلو ماهی به میهمانان خوشامد گفت.

مهمانی بعد از مراسم سوگند در وزارت خارجه به افتخار نیلوفر برگزار شده بود. چنین مناسبت‌هایی معمولاً با بازی پرشور و پر سروصدای حکم یا بیدل همراه بود. اما آرش، که در سفارت ایران در واشنگتن دیپلمات بود (حربه‌ی دیگری که بیل اودانل علیه نیلوفر مطرح کرده بود)، فکرش مشغول بود و از اخباری که از ایران می‌رسید هر لحظه نگران‌تر می‌شد. او نسبت به همکاران خود در سفارت ظنین بود و تنها با خواهر، شوهرخواهر و خواهرزاده‌اش می‌توانست با فراغ بال و بدون نگرانی صحبت کند.

آرش در بدو ورود به نیلوفر گفت: «مبارک باشه نیلو جون. خوب شد که یه دیپلمات دیگه به خانواده اضافه شد. همین حالاش هم بیش از حد دکتر و مهندس راستبین داریم. و حالا که من برای ایران کار می‌کنم و تو برای آمریکا، همه‌ی جناح‌ها رو پوشش می‌دیم.»

«لطف دارید دایی جان. کاش بتونم به اندازه‌ی یک دهم شما توی این کار خوب باشم. به نظر میاد هر دو تا کشور توی سال‌های آینده به مهارت‌های ما نیاز داشته باشن. شما هیچ‌وقت کار کنسولی کرده‌اید؟»

«راستش، آره. فکر کنم خوشت بیاد. از همکلاس‌های من در وزارت خارجه، اونا که پارتی داشتند رفتند رم و پاریس. اونجا حتی تونستن دست شاه و ملکه رو هم ببوسن. من هم شدم دستیار کنسول توی صوفیه‌ی بلغارستان.»

«چطور بود؟»

«در سال 1960؟ فقیر، فرسوده، تاریک و گرسنه. اما بلغارها مردم مهربونی‌ان. تقریباً مثل خاورمیانه‌ای‌ها می‌مونن. با وجود کمونیسم، اعتقادات مذهبیشون عمیق بود. چند تا مورد کنسولی سخت داشتیم که مربوط به ایرانی‌های کمونیستی بود که دهه‌های 40 و پنجاه میلادی از ایران فرار کرده بودن. خیلی‌هاشون همسر بلغاری داشتن و در شرایط رقت‌باری زندگی می‌کردن. ما کمک کردیم خودشون، همسراشون و بچه‌هاشون مدارک هویت ایرانی و اجازه‌ی خروج از بلغارستان بگیرن. با وزارت هماهنگ کردیم که مشمول عفو بشن، تا بتونن به دیدن اقوامشون در تهران برن. سال‌ها بود که خانواده‌هاشون رو ندیده بودن. خیلی غم‌انگیز بود. موارد زیادی پیش اومد که کارکنان سفارت پول بلیت اتوبوسشون تا ایران رو دادن. بعد از این همه مدت مقامات ایرانی مایل بودن گناهان گذشته‌ی اونا رو نادیده بگیرن.»

نیلوفر دایی خود را تحسین می‌کرد. او انگلیسی را روان صحبت می‌کرد و فارسی خود را با عبارات نغز و ضرب‌المثل‌های فارسی می‌آمیخت و از مخلوط کردن عبارات فرانسه یا انگلیسی در زبان فارسی، آنگونه که در میان بسیاری از تحصیلکردگان ایرانی رایج بود، پرهیز می‌کرد. او جزو دانشجویان ممتاز دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران بود و مدرک فوق لیسانس خود را از دانشکده‌ی وودرو ویلسون دانشگاه پرینستون دریافت کرده بود. او و همکارانش در وزارت خارجه بهترین نماینده‌ی ایران مدرن بودند: تحصیلکرده، دارای ذهن باز، میهن‌دوست و حرفه‌ای.

پیش از انقلاب آرش در محافل خصوصی از مشکلات نظام پهلوی مثل ریخت‌وپاش‌های بی‌حساب، پارتی‌بازی، سوءمدیریت و فساد گلایه می‌کرد. او خود شاهد بود که پست‌های عالی دستگاه دیپلماسی ایران به افرادی ناکارآمد محول می‌شد، صرفاً به دلیل اینکه روابط قوی با دربار داشتند و خوب بلد بودند مجیز شاه و اطرافیان او را بگویند. در واشنگتن نیز می‌دید لشکری از کارچاق‌کن‌های مشکوک ایرانی و آمریکایی به سفارت و شخص سفیر چسبیده‌اند.

از نظر آرش راستبین و بیشتر همکارانش، انقلاب ایران -اسلامی یا هر شکل دیگری- اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. به اعتقاد آرش درباریان عمدتاً افراد دلال‌صفت و انگلی بودند که از قِبَل عواید خریدهای غیرضروری اسلحه و پروژه‌های صوری ثروت اندوخته بودند و ذخایر عظیم

نفتی ایران را صرف ساخت کاخ و برگزاری جشنواره‌های بین‌المللی پر زرق‌وبرق و عجیب‌وغریب می‌کردند. از سال 1972 (1351 خورشیدی) به بعد، با چهار برابر شدن قیمت نفت و سرریز پول نقد به کشور اوضاع حتی بدتر از قبل شد. شاه سست‌عنصر پندهای معقول را ناشنیده گرفت، انتقاد و مخالفت را خاموش کرد و به رسانه‌ها اجازه داد تنها ستایش‌هایی مبالغه‌آمیز از خرد و دانایی او را به چاپ برسانند.

اکنون انقلاب شده بود و آنان دچار تردید شده بودند. چهار ماه بعد از سقوط شاه، نسبت به درستی انقلاب تردید پیدا کرده بودند. شاید اشتباه کرده بودند. آرش که می‌توانست با اعضای خانواده بی‌پرده صحبت کند، می‌گفت: «اصلاً شاید بهتر شد که نیلوفر به جای ایران می‌ره جامائیکا. وضعیت ایران به سمت خوبی نمی‌ره. اینجا سفارت افتاده دست یه عده الاغ که مدام باهم دعوا می‌کنن. حالا توی سفارت یه جناح چپ داریم و یه جناح مسلمون. جناح چپ میگه نباید بذاریم هیچ آمریکایی به ایران سفر کنه. باید همه‌ی روادیدهاشون رو لغو کنیم. اونا فقط می‌خوان جاسوسی ما رو بکنن و پول ما رو بدزدن. گروه دوم میگه باید همه ریش بگذاریم و کراوات‌هامون رو دور بندازیم. زنها و دخترامون دیگه باید چادر سر کنن، حالا چادر نه، حداقل یه روسری سر کنن.»

دیوید رو به فریده کرد و گفت: «فری فکر کنم تو با روسری خیلی جذاب می‌شی. خیلی رازآلود و مرموز می‌شی. نیلوفر وقتی داشت تحقیقش رو توی ایران انجام می‌داد توی چادر سر کردن استاد شده بود. به نظر من که خیلی بهش می‌اومد. خاله زهرا می‌تونه بهت یاد بده.»

فریده نزاکت همیشگی خود را کنار گذاشت و جلوی شوهرخواهر همسرش درآمد. این موضوع برای او به هیچ وجه شوخی‌بردار نبود. «هیچ‌وقت سر این موضوع شوخی نکن دیوید. برای ما این موضوع خیلی جدیه. موضوع فقط سر کردن روسری نیست. پنجاه ساله که داریم برای حقمون به عنوان انسان می‌جنگیم، و حالا ممکنه این حقوق‌رو از دست بدیم. در مورد خاله زهرا، حرفش هم نزن. باید کلماتی رو که او در مورد رهبران جدیدمون از خمینی بگیر تا پایین، به کار می‌بره بشنوی! درباره‌ی مادرا و خواهراشون یه چیزایی می‌گه که اگه بشنوی تا بناگوش سرخ می‌شی. براش مهم نیست کی گوش می‌ده. می ترسم زبونش کار دستش بده.»

فرزانه پرسید: «از دولت موقت جدید چه خبر؟ به نظر میاد بیشترشون آدم‌های معقولی‌ان. نمی‌ذارن کمونیست‌ها یا آخوندها انقلاب‌رو بدزدن.»

آرش محتاطانه جواب داد: «بیشترشون -وزرا، رؤسای دانشگاه‌ها، استاندارها- آدم‌های معقول و تحصیلکرده‌ای هستن. اما وقتی ما توی تظاهرات‌هامون شعار جمهوری اسلامی می‌دادیم، ساده بودیم. شعارمون‌رو که یادتونه: استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی. همه در مورد دو مورد اولش متفق‌القولن. مشکل سر مورد سومه. ما نمی‌فهمیدیم با جمهوری اسلامی چی گیرمون میاد. ما ملی‌گراها عقاید خودمون رو داشتیم، اما دیگران اعتقادات متفاوتی داشتن.»

فرزانه از برادرش پرسید: «با این اوضاع مملکت به کجا می‌ره؟»

«می‌ترسم به جای خوبی نره. مهرداد دشتی، شوهر دخترعمه پری، توی بخش حقوقی وزارت خارجه کار می‌کنه. می‌گه وزارت هنوز نخوابیده و داره کارشو می‌کنه و وزیر وعده داده که پاکسازی‌های شدید و بی‌حساب در کار نباشه. اونایی که سوابقشون پاکه و صادقانه خدمت کرده‌ان کسی باهاشون کاری نداره و آزار و اذیت و اخراج نمی‌شن. فقط مطمئن نیستم که بتونه سر قولش بایسته.»

«چرا نتونه؟ وزیر خیلی به خمینی نزدیکه، مگه نه؟»

«ظاهراً این‌طوره، اما الان هیچی معلوم نیست. یه وقتی تصور می‌کردیم وقتی شاه بره، اوضاع آروم می‌شه، روحانی‌ها هم به مسجدهاشون برمی‌گردن و می‌ذارن ما تکنوکرات‌ها مملکت رو به صورت عقلایی و بدون فساد دوران شاه اداره کنیم. ما می‌تونیم زندگی طبقه متوسطی خودمونو بکنیم، گرچه شاید مجبور می‌شدیم نوشیدن الکل در ملاء عام رو کنار بگذاریم. اما موضوع اینه که اوضاع آروم نشده. کشمکش‌های درون‌گروهی داره شدیدتر می‌شه.»

«این مسائل چه تأثیری روی کارت توی سفارت داره؟»

«همون‌طور که گفتم جناح‌های مختلف ایجاد شده و سفارت دچار آشوب و هرج و مرجه. اما توی ایران اوضاع صد برابر بدتر از اینجاس. در خوزستان به زحمت تونستیم شورش اعراب محلی رو که از طرف عراق پشتیبانی می‌شدند، بخوابونیم. می‌تونی تصور کنی اگه درآمد حاصل از نفت خوزستان قطع بشه چه بلایی سر ایران میاد؟ در کردستان تنها خبر خوب اینه که کردهای مارکسیست و کردهای غیرمارکسیست بیشتر از اونکه با تهران مشکل داشته باشن با هم دیگه مشکل دارن.»

نیلوفر از داییش پرسید: «چپ‌ها چی؟»

«فهمش دشواره. اونا مخصوصاً توی دانشگاه‌ها و رادیو تلویزیون ملی سازماندهی خوبی دارن. خواهان پاکسازی‌های بیشتر و ضبط بیشتر اموال و اعدام‌های بیشتر هستند. اخیراً به رادیو ایران گوش کرده‌ای؟ بعد از اینکه تعلیمات اسلامیشون تموم شد، به تفصیل شروع می‌کنن به محکوم کردن «فئودال‌ها». احتمالاً متن‌هاشونو یه احمقی با مدرک دکتری مارکسیسم-لنینیسم از دانشگاه پاتریس لومومبا می‌نویسه.

«خمینی وقتی پاریس بود از مناظره‌ی آزاد حرف می‌زد، اما هیچ خبری از مناظره‌ی آزاد نیست. از ماها، اونایی که به ایران آزاد، مستقل، و دموکراتیک اعتقاد دارن، دارن تحلیل می‌رن. گروه‌های اسلامگرا به روزنامه‌ها و راه‌پیمایی‌های لیبرال حمله می‌کنن. چپی‌ها هم تشویقشون می‌کنن. احمق‌هایی که اسم خودشون رو گذاشته‌ن حزب‌اللهی با چماق و چاقو و اسید به کسانی که در تظاهرات حمایت از حقوق زنان شرکت می‌کنن، حمله می‌کنن.»

فریده گفت: «دوستمون آذر رو یادته که توی مجله‌ی لیبرال آیندگان کار می‌کرد؟ همین ماه قبل یه گروه اراذل و اوباش ریختن توی دفترشون و او خوش‌شانس بود که تونست در بره. بیشتر گروه‌های نویسنده‌ها اعتراض کردن و نامه نوشتن، اما اون چپی‌های حرومزاده، مخصوصاً مجاهدین خلق، هیچّی نگفتن.»

آرش در ادامه گفت: «همه از هم متنفرن. روحانی‌ها حتی با وجود اینکه چپی‌ها برای دارودسته‌ی حزب‌اللهی‌ها در مقابل لیبرال‌ها هورا می کشن، هنوز به چپی‌ها اعتماد ندارن. یه کمیته حتی دو تا از پسرهای یه آیت‌الله سرشناس رو به اتهام ارتباط با چپ‌ها دستگیر کرده. بعد یه کمیته‌ی دیگه یکی از رهبران مجاهدین به اسم محمدرضا سعادتی رو دستگیر کرده و ادعا کرده که او برای شوروی جاسوسی می‌کرده. بعد از این اتفاق روزنامه‌های چپی از کوره در رفتن و وزیر ما رو متهم کردن که دستگیری سعادتی رو به دستور آمریکایی‌ها مهندسی کرده.»

فرزانه پرسید: «زندگی روزمره در چه وضعیه؟»

«در ظاهر زندگی جریان داره. هرج‌ومرج نیست. پلیس‌ها ناپدید شده‌ن اما امنیت هنوز برقراره. وضع ترافیک هم مثل سابقه. بدتر یا بهتر نشده. مردم مثل همیشه میان و می‌رن و مردم شب‌ها می‌رن بیرون، راه می‌رن، کباب و بستنی می‌خورن. ودکا و آبجو به آسونی سابق گیر نمیاد. خیلی از جوون‌ها با مدرک‌های عالی دانشگاهی کارشون رو از دست داده‌ن و توی پارک‌ها جوجه کباب درست می‌کنن و می فروشن، برای همین کیفیت کباب‌ها بهتر شده. هر محله‌ای یه کمیته داره که از جوونای مسلح محل تشکیل شده و همونا نظم رو کم‌وبیش حفظ می‌کنن. ظاهراً هرجا دلشون بخواد پست بازرسی می‌ذارن و هرکس رو که دلشون بخواد دستگیر می‌کنن.»

فریده گفت: «اینجور که معلومه لگد به بخت خودمون زدیم و راه برگشتی هم نیست. کل قضیه خیلی ملال‌آوره. بهتره بشینیم کمی ورق بازی کنیم.»

واشنگتن، خرداد-مهر 1358

دوشنبه‌ی بعد نیلوفر دوره‌ی آموزشی کنسولی خود را در سوی مقابل ساختمان اصلی وزارت خارجه در آن سوی رودخانه‌ی پوتومک در رازلین ویرجینیا آغاز کرد. رازلین که زمانی پر از مغازه‌های کوچک خدمات مالی و استقراضی بود اکنون پر شده بود از ساختمان‌های دلگیر که به ادارات دولتی اجاره داده می‌شدند. نیلوفر در آنجا انواع مختلف روادید را فرا گرفت. یاد گرفت چگونه برای شهروندان آمریکایی گذرنامه صادر کند و وقتی فهمید عکس افراد را باید با چسب اوهو و با استفاده از اتوی برقی به گذرنامه بچسباند، شگفتزده شد. او آموزش‌هایی نیز درباره‌ی محافظت از شهروندان آمریکایی دید، اینکه با زندانیان آمریکایی ملاقات کند و اینکه چه کارهایی را می‌تواند و چه کارهایی را نمی‌تواند برای آنان انجام دهد. او آموخت روش‌های تقلب کنسولی و جعل بی نهایت متنوع است و اینکه در بسیاری از کشورها تقریباً تمام اسناد «رسمی»، شامل مدارک ازدواج، نامه‌های موجودی بانک، گواهی تولد، سند مالکیت، و مدارک تحصیلی در کارگاه‌های جعل سند همجوار با سفارت‌ها تولید می‌شوند.

او در خلال گفتگو با همکاران هنگام نوشیدن قهوه در محل کار یا نوشیدنی بعد از کار از کارکنان کهنه‌کار امور کنسولی داستان‌ها می‌شنید. مأموران کنسولی همیشه بهترین داستان‌ها را می‌گفتند: حکایت‌هایی دلخراش از زنان آمریکایی که فرزندان خود را در جریان طلاق از دست داده بودند؛ کنسول‌هایی که زنان کتک‌خورده‌ی آمریکایی را از دست همسرانشان نجات می‌دادند و اینکه -اغلب اوقات- این زنان

کتک‌خورده دو هفته بعد نزد همسران بی‌رحم خود بازمی‌گشتند. در میان این حکایت‌ها نقشه‌های نبوغ‌آمیزی نیز می‌شنید مانند فردی که در کشوری در غرب آفریقا به متقاضیان روادید آمریکا می‌گفت با دریافت 3000 دلار و تقسیم آن با «دوست نزدیکش»، مأمور کنسولی سفارت، برای آنها واسطه می‌شود تا روادید بگیرند. از این گذشته تضمین می‌کرد که اگر ویزا را نگیرد پول را تمام و کمال به مشتری برمی‌گرداند. البته این فرد زیرک کنسول را نمی‌شناخت و هیچ کاری نیز انجام نمی‌داد. اگر سفارت به متقاضی ویزا نمی‌داد، او تمام پول را به قربانی خود بازمی‌گرداند. اما اگر برای مشتری ویزا صادر می‌شد، او بدون اینکه کاری بکند پول قلمبه‌ای به جیب می‌زد. بهتر از همه اینکه، لازم نبود پول خود را با کسی قسمت کند.

داستان‌های غم‌انگیزی هم نقل می‌شد از همکارانی که اغوا شده بودند و برای کسب پول بی‌دردسر، معمولاً از طریق تقسیم عواید کار با یک خلافکار محلی، اقدام به فروش روادید کرده بودند. این کار در نگاه اول بسیار آسان به نظر می‌رسید. اگر مأموری 100 متقاضی روادید در هفته داشته باشد، چه کسی متوجه می‌شود اگر یک یا دو ویزا خارج از مجرای قانونی به ازای 10هزار دلار برای هر ویزا به متقاضیان داده شود؟ با این کار، مأمورانی که درآمد سالیانه‌شان 20هزار دلار بود می‌توانستند حتی پس از تقسیم پول با دلالان محلی پول زیادی به جیب بزنند. اما این دغلکاری‌ها معمولاً به جای خوبی ختم نمی‌شد و وقتی مأموری طمع می‌کرد، یا کسی موضوع را گزارش می‌داد، یا مأمور فاسد نمی‌توانست پولی را که کسب کرده بود مخفی یا پولشویی کند، موضوع لو می‌رفت و مأمور بی‌آبرو شده راهی زندان می‌شد.

در یکی از کلاس‌ها نیلوفر با دو زوج به نام‌های مارک و کورا لایجک[1]، و جو و کیتی استفورد[2] آشنا شد که قرار بود بعد از دوره‌ی کنسولی و دوره‌ی آموزش زبان فارسی به تهران بروند. او به آنها و بقیه کمک کرد یک بازی طراحی کنند به نام «بگذارید به زبان فارسی انجامش بدهیم». در این بازی نیلوفر نقش یک متقاضی ویزا یا مقام انتظامی ایرانی را بازی می‌کرد و بقیه باید به فارسی با او تعامل می‌کردند. بعضی از دوستان جدید او فارسی را سریع یاد می‌گرفتند، اما بقیه می‌لنگیدند و یادگیری برایشان دشوار بود. یک بار که نیلوفر نقش یک جوان ایرانی متقاضی روادید دانشجویی را بازی می‌کرد، دستیار کنسول آینده می‌خواست به او بگوید: «نمی‌تونم بهت ویزا بدم. معدلت کافی نیست.» اما درعوض گفت: «نمی‌تونم بهت ویزا بدم. مادرت کافی نیست.»

با توجه به اخبار ناراحت‌کننده‌ی دایی‌اش از ایران، جرأت و روحیه‌ی همکارانش را تحسین می‌کرد. آنان می‌خواستند به قلب هرج‌ومرج بروند اما پر از کنجکاوی و خوشبینی بودند. او آنها را به آپارتمان خود در میدان دوپان سرکل واشنگتن دعوت کرد، برایشان غذای ایرانی مهیا کرد و توصیه‌هایی درباره‌ی خرید و زندگی روزمره در تهران به آنها کرد: اینکه گوشت خوک و غذاهای دریایی و پیتزا یا بهترین خیاطان زنانه و مردانه را کجا می‌توانند پیدا کنند، و اینکه در کلاف سردرگم ترافیک تهران چطور راه بگیرند و رانندگی کنند. او ضمناً درس‌های زبان فارسی آنان را با یاد دادن جمله‌های کاربردی مانند: «برق رفته. لوله گرفته. کپسول گاز خالیه. لاستیک ماشین پنچره.» تکمیل کرد (موقعیت‌هایی که برای معلمان اشرافزاده‌ی وزارت خارجه نامأنوس بودند.) او نام و شماره تلفن بعضی از دوستان و اقوام خود در تهران را نیز به آنان داد. او می‌خواست آمریکایی‌ها با کسانی خارج از سفارت نیز آشنا شوند و می‌دانست که داشتن آشنا در کنسولگری می‌توانست برای ایرانیان بسیار سودمند باشد.

یک روز، بعد از یک کلاس کسل‌کننده درباره‌ی محضری کردن اسناد، نیلوفر متوجه شد در سرسرای مرکزی دایره‌ی آموزش کنسولی یک پیام تلفنی برای او گذاشته‌اند. «با معاون وزیر، پورتر تماس بگیرید. بسیار مهم.» وقتی تلفن زد، منشی پورتر به او گفت: «ایشون می‌خوان شما رو ببین. می‌تونید الان بیاید؟»

نیلوفر حالا دیگر می‌دانست که در ادبیات وزارت خارجه، این جملات، علی‌رغم زبان مؤدبانه و خواهشی، درواقع دستور است و نه خواهش. او به سرعت خود را به سرویسی که بین ساختمان وزارت و رازلین رفت و آمد می‌کرد رساند و سی دقیقه بعد در دفتر بزرگ پورتر در طبقه‌ی هفتم ساختمان وزارت بود.

«خوشحالم می‌بینمت نیلوفر. امیدوارم دوره‌ی آموزش کنسولی خیلی خسته‌کننده نباشه. کار مهمیه.»

«بالا و پایین‌های خودشو داره قربان. بی صبرانه منتظرم که به کینگزتون برم.»

«کی قراره بری؟»

«تقریباً یک ماه دیگه.»

---

[1] Mark and Cora Lijek
[2] Joe and Kathy Stafford

«برای همین می‌خواستم باهات صحبت کنم. یه پیام از کاردارمون در تهران گرفتم. هفته‌ی گذشته بخش روادیدشون رو بعد از شش ماه بازگشایی کرده‌ن. توی اغتشاشات اوایل امسال، تمام مدت تعطیل بود.»

«به چند نفر از همکلاسی‌ها کمک کرده‌م که برای کار در تهران آماده بشن.»

«خب، الان کنسولگری ازدحامه. درخواست تعداد زیادی از متقاضیان ویزا روی هم تلنبار شده -احتمالاً بیش از بیست هزار مورد- و اونا فقط می‌تونن با چند صد مورد در روز مصاحبه کنن. به شدت به کمک نیاز دارن، مخصوصاً به مأمور کنسولی که فارسی صحبت کنه. می‌خوام چند ماه بفرستمت اونجا. می‌دونم موقعیت دشواریه، بنابراین اگه نگران امنیت خودت یا اقوامت در ایران باشی و بگی نه، درک می‌کنم. از طرف دیگه، اگه قبول کنی، خدمت بزرگی به ما کرده‌ای.»

نیلوفر دوباره دستور را از خلال بیان مؤدبانه‌ی معاون وزیر تشخیص داد. کسی به معاون وزیر «نه» نمی‌گوید. «البته که کمک می‌کنم قربان. چه مدت باید اونجا باشم؟ مأموریت کینگزتون چطور می‌شه؟»

«فعلاً مأموریت کینگزتون رو نگه می‌داری. به صورت موقت چهار ماه به تهران اعزام می‌شی تا بتونیم مأمورهای بیشتری آموزش بدیم و به تهران اعزام کنیم. نگران تأخیرت برای مأموریت کینگزتون نباش. با سفارتمون در جامائیکا هماهنگ می‌کنم. فعلاً از عهده‌ش برمیان.»

پورتر مکث کرد و با لحنی ملایم‌تر گفت: «نیلوفر مطمئنی می‌خوای بری؟ نمی‌خوام فکر کنی مجبوری بری. تعارف نمی‌کنم. شرایط تهران، شرایط دشواریه. امیدوار بودیم بعد از انقلاب اوضاع آروم بشه، اما تاحالا که نشده. داریم تلاش می‌کنیم نیروهایی پیدا کنیم که بتونن این وضعیت متزلزل رو مدیریت کنن. چند تا مأمور سیاسی و یک مأمور مطبوعاتی که فارسی بلده اونجا داریم، اما این خیلی کمه.»

نیلوفر قدرشناس ابراز لطف پورتر بود. اما این را نیز می‌دانست که وزارت خارجه برای کسانی ارزش قائل بود که انعطاف‌پذیر و مثبت بودند -نه کسانی که مأموریت خود در یک کشور را به منزله‌ی دوره‌ی زندان خود می‌دانستند و گویی باید به زحمت آنان را از زمین می‌کندند تا به مأموریت اعزام کنند. هرگز کسی به او نمی‌گفت، اما از او انتظار می‌رفت نشان دهد که از خدمت در سخت‌ترین و خطرناک‌ترین جاها تا چه اندازه خشنود است.

به خود می‌گفت در تهران می‌تواند بسیار بیش از کینگزتون مؤثر باشد. آنجا گویی در خانه‌ی خود بود و مجبور نبود با شیوه‌ی زندگی و فرهنگی جدید در شهری ناشناس کلنجار برود. تهران هیچ‌وقت دلگیر نمی‌شد. این فرصت را نیز پیدا می‌کرد که با خانواده باشد و اگر اوضاع خراب شد شاید کمکی از دستش بربیاید.

به پورتر فقط گفت: «ترجیح می‌دم تهران باشم تا هرجای دیگه. کی به من نیاز دارند؟»

«دوره‌ی کنسولی رو تموم کن. بعد می‌خوام مدتی توی وزارت در اداره‌ی امور کنسولی و دفتر ایران باشی. در اداره‌ی امنیت دیپلماتیک هم همین‌طور. اگه بتونی تا اواخر اکتبر یا اوایل نوامبر به تهران بری خوبه. می‌دونم که رفتنت سفارت‌رو خیلی خوشحال می‌کنه.»

«بی صبرانه منتظرم قربان.»

«و اینکه قبل از رفتن بیا پیش من. و هر کار می‌کنی، لطفاً احتیاط کن.»

پورتر به نیلوفر نگفت که روز قبل از آن دیدار، او جلسه‌ی نامطبوع دیگری با رئیس امنیت، بیل اودانل را تحمل کرده بود. وقتی اودانل از طرح پورتر برای اعزام نیلوفر به تهران باخبر شد -او که هنوز از عقب‌نشینی خود در دعوای قبلی بر سر نیلوفر خشمگین بود- خونش به جوش آمد.

«قربان، اول برخلاف نظر ما با دستور مستقیم شما او به وزارت خارجه می‌آید. حالا هم برخلاف عقل سلیم می‌خواید او رو به تهران بفرستید. فکر نکنم لازم باشه دلایل بد بودن این طرح‌رو براتون فهرست کنم.»

«نه بیل، لازم نیست. تمام دلایل مخالف این کارو می‌دونم. فقط یک دلیل موافق برای این تصمیم هست. اینکه، ما هیچ‌کس رو مثل او نداریم و حضور او در تهران برای کشور لازمه. می‌دونم ما بیانیه‌های متهورانه درباره‌ی ایران صادر می‌کنیم -بیشترشون رو خودم می‌نویسم. اما واقعیت اینه که انقلاب برای ما فاجعه بود و همین‌طور داره بدتر می‌شه. اگه رئیس‌جمهور نظرش عوض بشه و شاه رو به آمریکا راه بده، کار افرادمون توی سفارت ایران ساخته‌س.

«اینکه یه متحد عمده رو از دست دادیم به قدر کافی بد هست. هر روز مطبوعات یه حمله‌ی جدید به خاطر «از دست دادن ایران» علیه رئیس‌جمهور ترتیب می‌دن و هر روز رئیس‌جمهور وزیر خارجه رو به خاطر غافل بودنمون از انقلاب مؤاخذه می‌کنه. این روزها تکیه کلام توی واشنگتن شده "بهت گفته بودم".

«ما همین‌طوریش هم میلیاردها دلار سر فروش کالا و اسلحه از دست داده‌ایم. من که نباید به تو در مورد اتفاق‌های بد دیگه‌ای که ممکنه بیفته تذکر بدم: روس‌ها، ساف[1]، عراقی‌ها، همه خیز برداشته‌ن برای ایران. به هرج‌ومرج افغانستان نگاه کن. قیمت نفت خام سر به فلک کشیده. و سعودی‌ها فکر می‌کنن ما مسؤول تمام این نابه‌سامانی‌ها در همسایگی اونا هستیم به خاطر اینکه مصمم عمل نکرده‌ایم. چیکار می‌تونستیم بکنیم که نکردیم، سعودی‌ها چیزی نمی‌گن.»

اودانل گفت: «قربان همه می‌دونیم اوضاع چقدر وخیمه. دلم نمی‌خواد جای شما باشم و برای مردم طوری وانمود کنم که نیست. اما در مورد خانم هارتمن؛ چه اتفاقی می‌افته اگه سرویس امنیتی ایران -هرچی که الان اسمش هست- سعی کنه با تحت فشار گذاشتن خانواده‌ی مادرش ازش بخواد براشون جاسوسی کنه؟ می‌تونه مقاومت کنه؟ خانواده‌ش می‌تونن؟ وقتی گند قضیه بالا بیاد، سین‌جیم‌ها و دنبال مقصر گشتن‌ها شروع می‌شه. من یکی که هیچ دلم نمی‌خواد برای ادای شهادت به کنگره احضار بشم و ازم بپرسن، "کی این مأموریت رو تأیید کرد؟ چه فکری کردید که به این نتیجه رسیدید؟"»

«بیل، البته تو راست می گی. اما اوضاع به‌قدری خطرناکه که مجبوریم خطرش رو بپذیریم. من مایلم او رو کوتاه مدت و به صورت موقت به تهران بفرستیم. حتی مأموریت کینگزتون او رو هم لازم نیست لغو کنیم. یک چند ماهی، بگیم چهار ماه، می‌ره اونجا، به دایره‌ی کنسولی کمک می‌کنه کارهای عقب‌افتاده‌شون رو انجام بدن و بعد می‌ره کینگزتون. اینو می‌تونی قبول کنی؟»

«مگه انتخاب دیگه‌ای هم دارم قربان؟ اگه بگم نه، شما به هر حال این کارو می‌کنید.»

«می دونستم حرف حساب رو قبول می‌کنی. می‌تونی بسپری که در مورد امنیت و ضدجاسوسی به طور باید و شاید بهش آموزش بدن؟ باید بدونه اگه اوضاع از دست در اومد چه اقدامی بکنه.»

«البته. من و شما سر یه نکته توافق داریم: اوضاع اونجا حسابی به هم ریخته‌س. فقط امیدوارم همون‌قدر که شما فکر می‌کنید هوشیار و کاربلد باشه.»

«منم امیدوارم.»

نیلوفر دوره‌ی آموزش کنسولی خود را با نمرات عالی به پایان رساند. برای او لزوم به کار بستن قانون و شفقت به صورت توأمان به هنگام اعطای روادید کاری بود جذاب و درعین‌حال چالش‌برانگیز. پدرش همیشه می‌گفت از نیلوفر وکیل زبده و باانصافی درمی‌آید. نیلوفر همچنین متوجه شد که به عنوان کنسول این توانایی را دارد به مردم کمک کند راه خود را از میان بوروکراسی کدر و مبهم به سوی پایانی روشن و ارزشمند بیابند، پایانی چون: به هم رسیدن اعضای خانواده؛ آغاز یک زندگی جدید؛ یا تحصیل در بهترین دانشگاه‌های دنیا. او قدردان اختیاراتی بود که به عنوان دون‌پایه‌ترین مأمور وزارت خارجه در صدور روادید داشت. مربیان مرتب به او می‌گفتند: حتی سفیر هم نمی‌تواند روی تصمیم تو در مورد اعطای ویزا تصمیم بگیرد. بعضی از سفرا سعی می‌کنند این کار را بکنند، اما تصمیم نهایی جزو اختیارات توست. در باقی امور او در پایین‌ترین مکان سلسله‌مراتب قدرت قرار داشت؛ اما در مورد پرونده‌های ویزا قضیه به طرز خوشایندی برعکس بود.

همکلاسی‌هایش، دو زوج استفورد و لایجک و دیگران قبل از آنکه او از مأموریت جدید خود باخبر شود، به ایران رفته بودند. خبر چندانی از آنان نداشت، اما می‌شنید که مأموران کنسولی تهران با موجی از متقاضیان ویزا روبه‌رویند. هر روز پرونده‌های بیشتری نسبت به روز قبل در بخش کنسولی سفارت آمریکا در تهران تلنبار می‌شد.

وقتی به پدر و مادرش درباره‌ی مأموریت خود در تهران گفت با واکنش‌های متفاوتی روبه‌رو شد. آنها نگران امنیت او در بحبوحه‌ی هرج‌ومرج روزافزون ایران بودند. حکایت‌هایی که آرش از ایران تعریف می‌کرد روزبه‌روز تیره و تارتر می‌شد. دوستان و اقوام خبر خوبی برای نقل کردن نداشتند.

[1] PLO (Palestine Liberation Organization) که در ایران با نام ساف (سازمان آزادیبخش فلسطین) شناخته می‌شود.

دیوید و فرزانه به این موضوع افتخار می‌کردند که دولت آمریکا سرانجام توانایی‌های منحصربه‌فرد نیلوفر را شناسایی کرده بود و او را به یکی از مهم‌ترین پایگاه‌های دیپلماتیک خود می فرستاد. آنها می‌دانستند دخترشان، دختری است با استعدادهای ویژه. اکنون دیگران نیز به همین نتیجه رسیده بودند. اگر اوضاع ایران خیلی خراب می‌شد، وجود نیلوفر در سفارت می‌توانست راه نجاتی باشد برای دوستان و اعضای خانواده. اکنون مکرر خبر می‌رسید که مقامات بلندپایه از کار برکنار شده‌اند یا دستگیر شده‌اند، یا اینکه خود کناره‌گیری کرده‌اند و دارند کشور را ترک می‌کنند. وزرای دیروز به فراریان امروز بدل شده بودند. لازم نبود فرزانه چیزی به زبان بیاورد، اما در دل خوشحال بود که نیلوفر در این شرایط سخت می‌توانست آنجا باشد و به خانواده کمک کند.

در ماه آگست، بعد از پایان دوره‌ی آموزشی کنسولی، نیلوفر در دفتر ایران وزارت خارجه در طبقه‌ی پنجم ساختمان وزارت شروع به کار کرد. دیوارها در جاهای شلوغ و دلگیر به رنگ سبز بدرنگی نقاشی شده بودند، و نور لامپ‌های فلوئورسنت روی سقف پوست همه را به رنگ زرد پوست افراد مسلول درمی‌آورد.

گویی به تیمارستان پا گذاشته باشد: کارمندان زیر سیلی از مشکلات لاینحل در حال غرق شدن بودند. یک روز می‌گفتند: «دانشگاه جورج‌تاون ادعا کرده دانشگاه مشهد 100 هزار دلار بابت ارائه‌ی برخی خدمات به آنها بدهکار است. چگونه می‌توانیم به آنها کمک کنیم طلب خود را وصول کنند؟» روز دیگر می‌گفتند: «یکی از نمایندگان کنگره از ما درخواست کرده به یهودیان، ارامنه، آسوریان و بهائیان ایران کمک کنیم.» نیلوفر با خود فکر کرد: «پس زرتشتی‌ها چی؟ شاید حتی اسمشونم کسی نشنیده. بدون لابی، بعیده کسی ازشون حمایت کنه.» یک روز دیگر می‌گفتند: «آقای فلانی که دوستان آمریکایی بانفوذی هم داره در تهران دستگیر شده. چطور می‌تونیم ترتیب آزادیش‌رو بدیم؟»

کارمندها ساعت هفت صبح با پیمودن مسافت‌های طولانی از حومه‌ی واشنگتن به دفتر می‌رسیدند و کم پیش می‌آمد که ساختمان را قبل از ساعت هشت و نیم بعدازظهر ترک کنند. نیلوفر تعهد و سختکوشی آنان را می‌ستود اما می‌دید که کمتر کسی در مورد ایران، مخصوصاً درباره‌ی شرایط جدیدی که پیش آمده بود، چیزی می‌داند. سیستم باری‌به‌هرجهت کارگزینی وزارت خارجه یک کارمند بااستعداد را که اسپانیایی می‌دانست و تازه از ونزوئلا آمده بود انتخاب کرده بود تا دعاوی عمده‌ی شرکت‌های آمریکایی را حل‌وفصل کند. در این دفتر، تنها نیلوفر فارسی صحبت می‌کرد. ناهار بیشتر کارمندان ساندویچی بود که به سرعت می‌بلعیدند و یک نوشابه هم از دستگاهی که در انتهای راهرو بود می‌گرفتند تا ساندویچ را به کمک آن فرو بدهند. تلفن‌ها بی‌وقفه زنگ می‌زدند و تماس‌ها اغلب از سوی ایرانی-آمریکاییانی بود که نومیدانه تلاش می‌کردند به اقوام خود در ایران کمک کنند. سفارت آمریکا در تهران رگباری از پیام‌های مختلف را به سوی واشنگتن روانه می‌کرد که در هر کدام چیز بیشتری را طلب می‌کرد: امنیت بیشتر، افراد بیشتر، پول بیشتر، و جواب‌های بیشتر.

نیلوفر باید امور پیش‌پاافتاده‌ی مربوط به سفرش را نیز انجام می‌داد، که بعد از هیاهوی محل کارش مایه‌ی آرامش بود. حداقل در این مورد می‌توانست کاری صورت بدهد. قرارداد اجاره‌اش را فسخ کرد، اتومبیل خود را فروخت، برای خود لباس‌های نوی پوشیده و برای اقوامش در ایران سوغاتی خرید. کلی کتاب و نوار موسیقی برای بردن بسته‌بندی کرد و گذرنامه‌ی دیپلماتیک خود را برای گرفتن ویزا به سفارت ایران فرستاد. آرش به او گفت چون پدر آمریکایی و مادر ایرانی دارد، دولت ایران او را آمریکایی می‌داند و به او ویزای دیپلماتیک می‌دهد.

اواخر اکتبر، در آخرین روز کاری‌اش در وزارت خارجه، با جیمز برانسون[1]، مدیر امور ایران در وزارت ناهار صرف کرد. او تازه از تهران برگشته بود. در تهران به نخست‌وزیر و وزیر خارجه گفته بود که شاه را برای درمان سرطان به خاک آمریکا راه داده‌اند. نیلوفر نیز مثل اغلب همکارانش از این تصمیم برآشفته شد و اطمینان نداشت که وقتی به ایران می‌رسد هنوز سفارتی باقی مانده باشد. برانسون که با لهجه‌ی کشدار آلابامایی صحبت می‌کرد، جلسه‌ای را که در آن با بروس لینگن[2]، کاردار سفارت آمریکا در تهران، تصمیم پرزیدنت کارتر را به اطلاع ایرانی‌ها رسانده بودند، توصیف کرد.

او گفت: «به نظر با آرامش با قضیه روبه‌رو شدند. البته خوشحال نبودند، اما مکرراً می‌گفتند که متعهد به حفظ امنیت سفارت و کارکنان آن هستند.»

James Branson[1]
Bruce Laingen[2]

با توجه به اطلاع نیلوفر از ضعف و ناتوانی دولت موقت، این اطمینان دادن‌ها برایش رضایت خاطر چندانی به همراه نداشت. بااین‌حال تردیدهایش را بروز نداد. از برانسون پرسید: «دیگه چه چیزهایی دستگیرتون شد؟ حال و هوای شهر چطوره؟ حال و هوا توی سفارت چطوره؟»

«اونجا شرایط آسون نیست، اما کارکنان سفارت اوضاعشون بد نیست. بعد از تصمیم رئیس‌جمهور، هیچ‌کس درخواست انتقال نکرد. اما در بخش کنسولی مشکل بزرگی داریم. رئیس امور کنسولی یه کارمند باسابقه‌س که سالها در حوزه‌ی کارائیب کار کرده و تجربه‌ی زیادی داره. اما هیچ‌وقت خاورمیانه نبوده. بخشنامه‌های وزارت رو درباره‌ی تسهیل صدور ویزا برای هزاران ایرانی وحشتزده‌ی طبقه متوسط نشنیده می‌گیره. اصرار داره همون استانداردهای سفت و سختی رو که توی سانتو دومینگو[1] رعایت می‌کرده، در تهران هم رعایت کنه.»

«کاردار نمی‌تونه مداخله کنه؟»

«اگه کاردار بخواد تصمیمی که یه مأمور بلندپایه گرفته رد کنه، باید خیلی مواظب باشه. بیشتر مأمورهایی که مأموریت اول کنسولیشون رو می‌گذرونن، با رئیس امور کنسولی کنار میان چون فکر می‌کنن باید طبق روش او عمل کنن. اما یکی دو نفر از مأمورهای باسابقه‌تر هستن که شیوه‌های او رو نادیده می‌گیرن و تقریباً به تمام متقاضیان از دم ویزا می‌دن. یکی از اونا به من گفت تازه فهمیده که کار کردن در دوره‌ی نازی‌ها در آلمان در دهه‌ی 30 میلادی چه حس و حالی داشته. مردم مستأصلن. نمی‌دونم مبالغه می‌کنه یا وضعیت همون‌قدر که میگه اسفباره. در هر صورت، اوضاع نابه سامانیه.

«در مورد شهر، چی بگم؟ چند روز بعد از اعلام تصمیم آمریکا در مورد پذیرش شاه، رفتم نماز جمعه که توی دانشگاه تهران برگزار می‌شه. رفته بودم سری به آیت‌الله منتظری بزنم که ایشون منو دعوت کرد به نماز جمعه. قرار بود خطبه‌های اصلی اون روز رو او بگه. من به همراه یکی از کارمندهای سفارت که فارسی می‌دونست و یه اسکورت از وزارت خارجه رفته بودم. فارسی من تعریفی نداره، اما اونقدر متوجه می‌شدم که بفهمم منتظری هیچ ذکری از ایالات متحده و تصمیم ما برای پذیرفتن شاه به میان نیاورد. سفارت ما فکر می‌کنه که روحانی‌های بلندپایه از این می ترسن که اوضاع از دست دربیاد و می‌خوان جو ضدآمریکایی رو آروم کنن.»

«پس نماز جمعه به شعارهای «مرگ بر آمریکا» ختم نشد؟ به نظر این موضوع خودش جای دلگرمیه.»

«آخرش اوضاع کمی متشنج شد. بعد از مراسم مردم همون‌جا که نماز خونده بودن ایستادن و شروع به شعار دادن کردن. یه نفر با میکروفن یک شعاررو فریاد می‌زد و جماعت با مشت‌های گره کرده اون رو تکرار می‌کردن. اوایلش شعارها بی خطر و ملایم بود، مثلاً می‌گفتن «کردها برادرن» و «اتحاد، اتحاد، رمز پیروزی».

«وقتی یک میلیون نفر فریاد میزنن و تو وسط اونا هستی، معلومه باید چه کاری بکنی. بعد، کسی که میکروفون دستش بود چیزی گفت که من توش اسم «کارتر» رو شنیدم. از همکار سفارت که همراهم بود پرسیدم: "چی گفت"، و او به من گفت: "نپرس جیمز. فقط مشتاتو گره کن و فریاد بزن." بعداً بهم گفت که شعار این بوده: «مرگ بر سه مفسدین، کارتر و سادات و بگین». ما اونجا وسط یک جماعت میلیونی بودیم که با فریاد خواستار مرگ رئیس‌جمهور ما بودن. خدا کنه کسی از ما فیلم نگرفته باشه!»

نیلوفر نتوانست جلوی خنده‌ی خود را بگیرد. «خب، شما داشتید به وطنتون خدمت می‌کردید. مطمئنم آقای رئیس‌جمهور درک می‌کنن.»

چند ساعت بعد در همان بعدازظهر نیلوفر با پورتر ملاقات کرد. «لینگن و بقیه‌ی کارکنان سفارت آدم‌های خوبی هستند با کاری سخت و ناخوشایند. مأموریت اونا اینه که با شرایط جدید تهران، حالا هر چی که هست، رابطه برقرار کنن. برای انجام این کار از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کنن. گرچه ممکنه ایجاد این رابطه مخصوصاً بعد از اینکه شاه رو به کشور راه دادیم، غیرممکن باشه، اما این افراد حرفه‌ای هستند و دارن تمام تلاش خودشون رو می‌کنن. اگه بخوام صریح صحبت کنم، کارهایی که ما اینجا در واشنگتن می‌کنیم همیشه به اونا کمک نمی‌کنه.»

پورتر ادامه داد: «در انظار عموم همیشه خودمون رو امیدوار نشون می‌دیم. اما من نگرانم. وقتی شاه رو پذیرفتیم من گفتم باید همه یا بیشتر افرادمون رو از تهران خارج کنیم. تضمین‌هایی که وزیرهای دولت موقت می‌دن هیچ ارزشی نداره، و تا به حال هر مشکلی در ایران پیش اومده تقصیر اون رو به گردن ما انداخته‌ن.

[1] پایتخت جمهوری دمینیکن

«وزیر خارجه قبول کرد، اما کاخ سفید این حرفها به خرجش نمی‌رفت. به ما گفتند: "بیشتر از سی ساله که شوروی رو با چنگ و دندون از ایران دور نگه داشته‌ایم. الان انتظار داری خارج بشیم و به شوروی بگیم کل مملکت مال شما؟" من استدلالشون رو می‌فهمم، اما همش فکر می‌کنم که همکارهامون رو به امید خدا رها کرده‌ایم و پشتشون رو خالی کرده‌ایم.»

«آقای برانسون به من گفتن که روحانیون می‌خوان اوضاع از کنترل خارج نشه.»

«امیدوارم درست گفته باشه. در هر صورت چیزی که از تو می‌خوام انجام بدی اینه. اینها شماره‌های شخصی من هستن: تلفن مستقیم دفتر، پیجر و خونه. اگه با هیچ‌کدوم نتونستی با من تماس بگیری، مرکز عملیات همیشه به من دسترسی داره. تو در تهران چیزهایی می‌بینی و می‌شنوی که بقیه‌ی کارکنان سفارت قادر به دیدن یا شنیدنش نیستن. اگه حس کردی یه جای کار می‌لنگه و مشکلی هست، با من در میون بگذار. فوراً به من تلفن کن، چه اینجا توی دفتر، چه خونه. روی انجام این کار تأکید دارم. می‌خوام اونچه رو که تو می‌بینی، من هم بدونم. دیگران ممکنه از فرط ادب یا احتیاط با من روراست نباشن و صریح حرف نزنن. علاوه بر این، اونا می‌خوان موفق بشن و نمی‌خوان اعتراف کنن که امیدی به موفقیت مأموریتشون نیست.»

پورتر با سخنان خود ظن نیلوفر را در مورد اینکه پورتر او را برای چیزی فراتر از صدور ویزا به تهران می فرستد، تأیید کرد. «قربان، باعث افتخار منه که به من اعتماد دارید. می‌تونم همین حالا به شما بگم که دایی من آرش که در سفارت ایران در اینجا کار می‌کنه هم به همین اندازه بدبینه. حتی شاید بیشتر از شما. نمی‌تونم الفاظی رو که بعد از شنیدن اومدن شاه به آمریکا استفاده کرد اینجا تکرار کنم.»

پورتر لبخندی زد و با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «یعنی می‌گی ایشون اظهارات ما رو درباره‌ی اینکه پذیرفتن شاه بیمار صرفاً یک اقدام انسان‌دوستانه‌س و هیچ انگیزه‌ی سیاسی پشتش نیست، باور نداره؟ برای من تعجب‌آوره که او نمی‌تونه به ما اعتماد کنه.» پورتر به نیلوفر نگفت که از مدتی پیش هفته‌ای یک بار با دایی او، آرش، به صورت خصوصی دیدار می‌کند.

نیلوفر و پورتر دست دادند. نیلوفر در طبقه‌ی پایین وسایل خود را از میزش جمع کرد، با همکاران خداحافظی کرد و به فالز چرچ رفت تا به خورش کدویی که مادرش پخته بود برسد و آخرین نصیحت‌های پدر و مادر و دایی‌اش را بشنود.

آرش به او گفت: «نیلوفر یادت باشه شوهر دخترعمه پری، مهرداد دشتی، توی دایره‌ی حقوقی وزارت خارجه‌س. از پیشکسوت‌های اونجاس و همه رو می‌شناسه. ممکنه بهش احتیاج پیدا نکنی، اما اگه لازم بشه می‌تونه به دردت بخوره. مراقب باش.»

«همه همینو بهم میگن، مراقبم.»

تهران، آبان 1358

پرواز 055 شرکت هوایی پان آمریکن، مثل بیشتر پروازهای بین‌المللی بعد از نیمه شب در تهران فرود آمد. نیلوفر بعد از انقلاب اولین بار بود که به ایران می‌رفت، اما در بدو ورود، شرایط در فرودگاه مهرآباد چندان متفاوت به نظر نمی‌رسید. خارجیان کمتری در تهران به چشم می‌خورد و نیلوفر متوجه شد که جوانانی با لباس‌های انقلابی دولتی جدید و بی ثبات با مسلسل در گوشه و کنار فرودگاه در حال پاس دادن هستند. مأموران گمرک و گذرنامه -که بیش از حد معمول ریش داشتند- با گذرنامه‌ی دیپلماتیک آمریکایی او با ادب و احترام برخورد کردند. به دلیل اینکه نیلوفر شبیه ایرانیان بود و درست مثل ایرانی‌ها صحبت می‌کرد، باید برای مأموران دلیل داشتن گذرنامه‌ی آمریکایی را توضیح می‌داد -اینکه ملیت خود را از پدرش که آمریکایی بود گرفته بود و قیافه‌ی ایرانی و زبان فارسی روان خود را از مادر ایرانی‌اش. چند مأمور از او درباره‌ی چگونگی گرفتن ویزای آمریکا پرسیدند. درباره‌ی وضعیت تأهل او نیز پرسیدند، اما فی المجلس از او خواستگاری نکردند -فقط اشاراتی به فرستادن مادر یا خاله شان برای دیدن نیلوفر کردند.

حتی در آن وقت شب نیز محوطه‌ی ورود مسافران پر از قوم و خویش‌هایی بود که با گل برای دیدن عزیزانشان آمده بودند. در مورد نیلوفر، کمیته‌ی استقبال متشکل بود از خاله‌اش مینو، شوهرخاله‌اش احمد، و پسر بزرگ آنها، یعنی پسرخاله‌ی نیلوفر، بابک. آنها از کم بودن تعداد استقبال‌کنندگان عذرخواهی کردند و گفتند: «بقیه تو خونه منتظرن. بچه‌ها نتونستن بیدار بمونن، اما کلی ذوق دارند که صبح بشه و تو رو ببینن. خاله زهرا رفته مشهد زیارت، اما می‌دونم به محض اینکه برگرده میاد ببیندت. می‌دونی که تو پیشی نازنازی خاله زهرات هستی.»

او از آنها پرسید: «کسی رو از سفارت آمریکا اینجا ندیدید؟ ممکنه یه ماشین با راننده برای بردن من فرستاده باشن. شاید هم اصلاً بهشون نگفته‌ن که من دارم میام.»

احمد جواب داد: «من که هیچ‌کس رو از سفارت اینجا تشخیص ندادم. مهم نیست. صبح می‌تونی بهشون خبر بدی که رسیده‌ای.»

در راه بازگشت به خانه در خیابان مصدق به یک ایست بازرسی برخوردند. جوانان لباس شخصی مسلح و عصبی کارت شناسایی احمد را وارسی کردند و از او درباره‌ی نسبتش با زنانی که در اتومبیل بودند سؤال کردند. احمد مؤدبانه توضیح داد که خواهرزاده‌ی همسرش را از فرودگاه به خانه می‌برد و در حالی که آنها را «برادر» خطاب می‌کرد، از آنها به خاطر امن نگاه داشتن خیابان‌های پایتخت تشکر کرد. وقتی از ایست بازرسی عبور کردند به نیلوفر گفت: «تشکرم از اونا واقعی بود، تظاهر نمی‌کردم. اونا نیروهای داوطلبن و با وجود ناپدید شدن پلیس‌های تهران، شهر رو امن نگه داشته‌ن. فقط آدم باید حواسش باشه وقتی مشروبات الکلی یا آدم‌های مسأله‌دار توی ماشینش هست، گیر این ایست‌های بازرسی نیفته.»

همان طور که احمد و مینو وعده داده بودند، عده‌ای از اقوام در آپارتمان آنها در منطقه‌ی یوسف‌آباد منتظر رسیدن آنها بودند. در یوسف‌آباد ردیف ساختمان‌های سه چهار طبقه که معمولاً هر طبقه‌اش یک آپارتمان بزرگ را در خود جا می‌داد در دو طرف خیابان‌های باریک مشجر قرار داشتند.

در داخل آپارتمان بوسه و گل و چای و میوه در انتظار آنان بود. نیلوفر، «دخترخاله آمریکایی»، همیشه نورچشمی فامیل بود و برایش بسیار مهم بود که از حال و احوال بچه‌ها و مراحل رشدشان باخبر باشد. سوغاتی‌هایی که آورده بود -بلوز، کتاب‌های مصور کودکان، ژاکت، پیراهن، و نوارهای موسیقی- در میان تعارفات واجب «چرا اینهمه زحمت کشیدی؟» از طرف دریافت‌کنندگان و پاسخ‌های واجب «قابل شما رو نداره» از طرف نیلوفر، بین اعضای خانواده توزیع شد.

خواهرزاده‌ی احمد، ایرج، رک‌تر از بقیه بود. «شما آمریکایی‌ها چیکار می‌کنید؟ اول از شر شاه خلاص شدید و خمینی رو آوردید روی کار. حالا شاه رو با این قصه‌های بی‌سر و ته سرطان به نیویورک برده‌اید. ما چیکارتون کرده‌ایم که مستحق این بلاها باشیم؟»

احمد مداخله کرد و گفت: «الان نه ایرج. نمی‌بینی خسته‌س؟ می‌خواد همه رو ببینه و بره کمی بخوابه، نه اینکه بحث سیاسی راه بندازه.» جلوی خود را گرفت تا نگوید: «خفه شو احمق. چرا با کسی دهن به دهن می‌گذاری که قدرتش رو داره یه ویزا بهت بده تا جونتو برداری و در بری؟»

نیلوفر گفت: «ایرج جان در چند هفته‌ی آینده کلی وقت داریم که بحث سیاسی بکنیم. بهت قول می‌دم. فکر نکنم توی شرایط فعلی در کاباره‌ها خبری باشه.»

ایرج خندید و گفت: «اتفاقاً خبرهای زیادی توی کاباره‌ها هست. فقط باید در زدن رمزی بلد باشی و اسم‌رمز رو بدونی. لب تر کن تا یه تور «تهران انقلابی در شب» برات بگذارم.»

نیلوفر تا ساعت 9 صبح خوابید. یکشنبه بود و در تهران روز کاری. احمد به سر کار خود در دفتر شرکت نفت رفته بود و خاله مینو برایش صبحانه‌ی موردعلاقه‌اش را چیده بود: بربری داغ با کره، پنیر گوسفندی، گردو، مربای آلبالو، تخم‌مرغ آب‌پز، و مقدار زیادی چای پررنگ داغ که در لیوان‌های بزرگ ریخته بود. نیلوفر تصمیم گرفت بعد از صبحانه به سفارت آمریکا تلفن بزند.

نیلوفر خود را به مهمان‌نوازی و محبت اقوام سپرده بود و از آن لذت می‌برد. می‌دانست که انقلاب بر آینده‌ی همه سایه انداخته؛ اما توافق ناگفته‌ای در میان بود که اجازه ندهند نگرانی‌هایشان دژ مستحکم خانواده را تضعیف کند.

توضیح این پیوندهای خویشی برای آمریکایی‌ها دشوار بود. اقوام او ممکن بود از هم خوششان بیاید یا نیاید؛ اما خوش آمدن یا نیامدن افراد از هم، مثل اختلاف در دیدگاه‌های سیاسی، در روابط فامیلی محلی از اعراب نداشت. در میان اقوام مادری‌اش از کمونیست گرفته تا ملی‌گرا و سلطنت‌طلب و مسلمان دوآتشه یافت می‌شد. هر دیدگاهی که داشتند، به یکدیگر وابسته بودند و از یکدیگر حمایت می‌کردند. فامیل هم گاوصندوق بود، هم دفتر کاریابی بود و هم مشاور ازدواج و خانواده. پدربزرگ و مادربزرگ مادری‌اش درگذشته بودند و دایی ارشدش در اصفهان زندگی می‌کرد و از همانجا به صورت غیابی نقش پدرخوانده‌ی فامیل را بازی می‌کرد. شوهر مینو، احمد، در میان اقوام بسیار اجر و قرب داشت و معمولاً برای تصمیمات عمده در مورد دانشگاه، سرمایه‌گذاری، ازدواج و شغل با او مشورت می‌کردند.

این احترام حتی دیوید آمریکایی را نیز در بر می‌گرفت. برادرهای همسرش او را به خاطر اینکه شوهر وفاداری برای فرزانه‌ی بااستعدادشان بود و درِ خانه‌اش در ایالت ویرجینیا برای اقامت‌های کوتاه یا بلند همیشه به روی فامیل باز بود تحسین می‌کردند. تمام خانواده به خاطر حمایت دیوید از تلاش‌های فرزانه برای متصل نگاه داشتن نیلوفر با ریشه‌های ایرانی‌اش، قدردان او بودند. وقتی می‌گفتند: «دیوید از خودمونه» به این معنی بود که دارند از او بی نهایت تعریف و تمجید می‌کنند.

خانم‌های فامیل -هوشیار، مسلط به امور و کاردان- دارای نفوذ زیادی بودند. مردان می‌دانستند که بهتر است به نصیحت خانم‌ها گوش دهند. کلیشه‌ی زن صبور، آرام و فرمانبردار خاورمیانه‌ای در مورد فامیل نیلوفر صادق نبود. بیشتر مردان خانواده ترجیح می‌دادند تخته‌نرد بازی کنند، چای بنوشند، شعر بخوانند و بحث سیاسی بکنند. خانم‌های قوی، مصمم و کاردان اما ضامن بقای خانواده بودند.

نیلوفر این را نیز می‌دانست که اقوام مایل بودند او با یکی از افراد فامیل ازدواج کند. تحصیلات او، سوابق آبرومند او به عنوان دیپلمات، و تابعیت آمریکایی او، نیلوفر را به موردی بسیار مطلوب برای ازدواج تبدیل کرده بود. اقوام نیلوفر حتی حاضر بودند شرط باکرگی را که برای عروس‌های ایرانی از ضروریات است، برای نیلوفر به حالت تعلیق درآورند. در این موردِ به خصوص نیمه‌ی آمریکایی نیلوفر، خود بهترین دستاویز بود.

مادرش او را نصیحت می‌کرد که «پسر دایی‌ها و بقیه‌ی پسرهای فامیل جوونای خوبی‌ان. من نمی‌تونم به تو بگم چیکار کنی، اما بهت توصیه می‌کنم فکر ازدواج با اونا رو از سرت به در کنی. انتظارهای بیش‌از اندازه ازت خواهند داشت. در زمان و مکانی که من بزرگ شدم، دخترها باید خیلی قوی می‌بودن. من نه فقط خارج از خانواده، بلکه خارج از فرهنگ ازدواج کردم. اگه همسر یه ایرانی می‌شدم، هرگز نمی‌تونستم احساس خوشبختی کنم. شاید تو یه شوهر ایرانی بی عیب و نقص پیدا کنی -مردهای خوب زیادی اونجا هست- یا شاید هم یکی از یه جای دیگه. فقط امیدوارم همون‌قدر که من خوشبخت بوده‌م، تو هم باشی.»

نیلوفر داشت دومین فنجان چای پررنگ خود را می‌خورد که تلفن زنگ زد. مینو چند کلمه‌ای صحبت کرد و بعد رو به نیلوفر کرد و گفت: «مهرداده از وزارت خارجه. میگه رادیو رو روشن کن. توی سفارت آمریکا خبرهایی هست.»

«می‌شه من باهاش حرف بزنم؟»

«میگه الان نمی‌تونه حرف بزنه. بعداً زنگ می‌زنه.»

رادیو گزارش می‌داد که تظاهرکنندگان راه خود را به داخل مجموعه‌ی سفارت آمریکا باز کرده‌اند و ساختمان‌ها را به تصرف خود درآورده‌اند. از سرنوشت کارکنان سفارت خبری در دست نبود. تعداد زیادی از مردم در بیرون دیوارهای سفارت تجمع کرده بودند و باعث ایجاد راه‌بندان در خیابان شده بودند. تاکنون خبری مبنی بر شلیک گلوله، تلفات جانی، یا مصدومیت منتشر نشده بود. رادیو هیچ بیانیه‌ی رسمی از سوی دولت موقت ایران پخش نکرده بود.

نیلوفر، ابتدا فکر کرد باید با مرکز عملیات شبانه‌روزی وزارت خارجه در واشنگتن تماس بگیرد و محل خود را به آنان بگوید. اما ندایی درونی او را از این کار بر حذر داشت. هرچه تعداد کمتری از افراد در تهران یا مقامات در واشنگتن درباره‌ی وضعیت او بدانند، بهتر است. به دو جا تلفن کرد. اول به پدر و مادرش تا به آنها اطمینان بدهد که حالش خوب است. دوم به معاون وزیر خارجه، پورتر. با خود فکر کرد: «الان در واشنگتن ساعت سه صبح روز یکشنبه‌س. پورتر به من گفت هروقت لازم بود زنگ بزن. الان که زنگ زدم معلوم می‌شه که واقعاً منظورش همین بوده یا نه.»

وقتی تماس نیلوفر با تلفن خانه‌ی پورتر برقرار شد، هیچ اثری از سرزنش در صدای او نبود. «همین الان داشتم با مرکز عملیات صحبت می‌کردم. ارتباط تلفنی با سفارت قطع شده. آخرین پیامی که از اونجا گرفتیم این بود که هیچ‌کس آسیبی ندیده. داریم با وزارت خارجه‌ی ایران صحبت می‌کنیم و سعی می‌کنیم بهشون فشار بیاریم مجموعه رو ترک کنن. قول داده‌ن که ظرف چند ساعت آینده این کار انجام می‌شه. فعلاً نزدیک سفارت نرو. جایی که هستی امنه؟»

«بله قربان. توی این قسمت شهر همه‌چی آرومه. اخبار رادیو کلّیه، و اطلاعات دقیقی نمی‌ده. یکی از اقوام که توی وزارت خارجه کار می‌کنه، امروز صبح تلفن زد، اما نتونست صحبت کنه. امروز عصر باهاش صحبت می‌کنم. اگه لازم شد با من تماس بگیرید این شماره تلفن خونه‌ی خالمه.»

«کار درستی کردی که مستقیماً با من تماس گرفتی. هرچی افراد کمتری -آمریکایی یا ایرانی- بدونن که تو اونجایی بهتره. با کسی توی سفارت هم صحبت کردی؟»

«خیر. شک دارم سفارت دیشب اصلاً پیام مربوط به رسیدن منو دریافت کرده باشه. هیچ‌کس توی فرودگاه منتظر من نبود.»

«تصور می‌کنم خیری توی این بوده. فعلاً حرکتی نکن تا ببینیم چی پیش میاد. هروقت خواستی می‌تونی با من تماس بگیری، اما برای برقراری همین تماس‌ها هم خیلی احتیاط کن. برای حفظ ظاهر به مردم می‌گیم انتظار داریم مقامات ایرانی از اتباع ما محافظت کنن و ظرف چند ساعت آینده مجموعه‌ی سفارت رو پاکسازی کنن. اما کاش خودمون هم همین‌قدر مطمئن بودیم.»

بعد اعضای فامیل تلفن کردند، اما به جز قدری شایعه چیزی به اخبار رادیو اضافه نکردند: نخست‌وزیر و وزیر خارجه به همراه یک گروه مسلح به سفارت رفته‌اند تا تظاهرکنندگان را بیرون بیندازند؛ آیت‌الله خمینی به سپاه پاسداران دستور داده امنیت سفارت و کارکنانش را تضمین کنند؛ نزدیک سفارت صدای شلیک گلوله شنیده شده؛ تظاهرکنندگان به سفارت‌های دیگر هم حمله کرده‌اند.

نیلوفر بقیه‌ی روز را با خاله‌اش در خانه ماند و خبرهای روزنامه‌ها را خواند و به اخبار رادیو گوش داد. اخبار رادیو تهران اطلاعات ناچیزی می‌داد و پوشش خبری موضوع در بی‌بی‌سی و دیگر خبرگزاری‌های خارجی نیز قابل‌توجه نبود.

تا غروب فقط مشخص شد اشغالگران، که خود را «دانشجویان مسلمان پیرو خط امام» می‌نامیدند هنوز کنترل سفارت را در دست دارند و مقامات دولت موقت هیچ اقدامی جهت بیرون راندن آنها از سفارت نکرده‌اند.

حدود ساعت هشت، مهرداد، همسر دخترعمه پری، به آپارتمان آمد. با انزجاری که در صدایش موج می‌زد گفت، «چه خرتوخریه! چه مملکتی شده! عجب گهی هستیم ما ایرانیا. وقتی حمله شروع شد، یه نفر از سفارت آمریکا زنگ زد به ما تا درخواست کمک کنه، اونوقت این منشی احمق اداره داشت ازش درباره‌ی وضعیت ویزاش سؤال می‌کرد! مرده‌شورش رو ببره! فقط به فکر خودمونیم با اون ویزای کوفتیمون که بگیریم و بزنیم به چاک. حتی افراد با مناصب بالا هم حواسشون هست که گذرنامه و ویزاشون به‌روز و آماده باشه. ما هم هوای هردو طرف رو داریم و صبر می‌کنیم ببینیم باد از کدوم طرف میاد. اون وقت حتی از دیپلمات‌های خارجی هم محافظت نمی‌کنیم.»

احمد پرسید: «قدرت دست کیه؟»

«کی می‌دونه؟ دولت موقت اگه این اوضاع بلبشو رو جمع نکنه کارش تمومه. همون قدرتی رو هم که داشت هنوز هیچی نشده باخته به نیروهای مسلح محله‌ها که فقط از روحانی‌هایی دستور می‌گیرن که هیچ‌کس تا حالا اسمشون رو هم نشنیده. توی استان‌ها قدرت تو دست امام‌های جمعه و «نمایندگان امامه» که از هیچ‌کس دستور نمی‌گیرن و استاندارها رو اصلاً به حساب نمیارن. توی خراسان واعظ طبسی قدرت رو قبضه کرده. آستان قدس رضوی رو اداره می‌کنه و در عمل پادشاه شمال شرق ایرانه.»

«آخرش کی میاد بالا؟ روحانی‌ها؟ چپی‌ها؟»

«مشکل بشه گفت. یادت باشه که چپی‌ها به براندازی شاه کمک کردن. الان فکر کنم گروه‌های مذهبی در هول و هراسن که نکنه همون چپی‌ها انقلاب رو بدزدن. چپی‌ها از حمله به سفارت حمایت می‌کنن، خودشون رو تنها انقلابی‌های واقعی می‌دونن و ما و دوستان ملی‌گرامون رو به عنوان «سازشگر» و «عامل آمریکا» محکوم می‌کنن. اگه این اتهامشون رو جا بندازن، کارمون تمومه.»

نیلوفر پرسید: «وزیر خارجه در مورد سفارت چیکار می‌خواد بکنه؟»

«به صورت سرخود هیچ کاری نمی‌تونه بکنه. امروز بعدازظهر رفت قم تا امام رو ترغیب کنه یه اقدامی بکنه. از اونجا به ما زنگ زد. امام بهش گفته برید و دانشجوها رو بیندازید بیرون. اینکه چطور می‌خواد این کارو بکنه معلوم نیست.»

مینو و احمد درآمدند که: «بذارید به آخرین اخبار رادیو گوش بدیم.»

گوینده‌ی اخبار خواند: «دفتر امام خمینی اطلاعیه‌ی زیر را منتشر کرد: «بسم الله الرحمن الرحیم. گروهی از دانشجویان متدین، شجاع و میهن‌دوست ابتکار عمل را به دست گرفته‌اند و در جهت خنثی کردن توطئه‌های آمریکای جهانخوار امپریالیست اقدام کرده‌اند. با تسخیر لانه‌ی جاسوسی -موسوم به سفارت- دست به انقلاب دوم زده‌اند که حتی عمیق‌تر از انقلاب اول است. من اقدام آنان را تأیید نموده، روحیه‌ی والای آنها را ستایش می‌کنم. بنده همچنین خواسته‌ی به حق آنها را در بازگرداندن شاه خائن برای محاکمه تصدیق می‌کنم. انتظار دارم کلیه‌ی ایرانیان میهن‌دوست و مسلمانان خداترس نیز همین کار را بکنند. روح‌الله الموسوی الخمینی.»

همه از فرط ناباوری رنگشان پرید و ساکت شدند. مهرداد گفت: «پدرسگ! اون هم بعد از این که به وزیر گفته با لگد پرتشون کنید بیرون. نیلوفر، غلط نکنم این کار داره بیخ پیدا می‌کنه.»

احمد گفت: «بذار بقیه‌شو گوش بدیم.»

گوینده ادامه داد: «امروز غروب اعضای دولت موقت استعفای خود را تقدیم امام کردند. بعد از پذیرش استعفا، ایشان از شورای انقلاب خواستند مسؤولیت وزارتخانه‌ها و دوایر دولتی را بر عهده بگیرد.»

نیلوفر از مهرداد پرسید: «یعنی چی؟ چرا باید این کارو بکنه؟ این کارش هیچ معنایی نداره.»

«نمی‌دونم چه نقشه‌ای داره. شاید دیوونه به نظر بیاد اما دیوونه نیست. حدسم اینه که می‌خواد از فرصت استفاده کنه و در مقابل چپی‌های ضدآمریکایی دست پیش رو بگیره. درعین‌حال با این کار ایجاد بحران می‌کنه، به تشنج دامن می‌زنه، توده‌ها رو بسیج می‌کنه و هرکسی رو که دیدگاه او رو در مورد حکومت اسلامی زیر سؤال ببره -او به اونا می‌گه روشنفکرهای بهانه‌جو- نابود می‌کنه. در مورد ملی‌گراها هم، در جریان انقلاب بهشون نیاز داشت، اما هیچ‌وقت ازشون خوشش نمی‌آمد. حالا ضربه‌ی مرگبار رو به اونا وارد کرده.»

مینو پرسید: «حالا تکلیف نیلوفر ما چی می‌شه؟ امنیت داره؟ کسانی که نمی‌شناسندش فکر می‌کنند ایرانیه، اما بعضی از همسایه‌ها اون رو به عنوان «آمریکاییمون» می‌شناسن.»

مهرداد جواب داد: «درحال‌حاضر اینجا برای نیلوفر از همه‌جا امن‌تره. نباید کسانی که توی محله می‌شناسندش او رو ببینن. اگه ظرف دو روز آینده نتونیم این اوضاع به‌هم‌ریخته رو جمع کنیم، برای او یه راه حلی پیدا می‌کنم. فردا که می‌رم وزارتخونه اطلاعات بیشتری به دست میارم.»

احمد پرسید: «بدون وزیر، کی می‌خواد امور خارجه رو اداره کنه؟»

«سؤال خوبیه. اون قطب‌زاده‌ی فرصت‌طلب خیلی وقته که به مقام وزارت چشم دوخته. ثبات نداره. می‌بینید که چطور داره رادیو تلویزیون رو نابود می‌کنه. توی دفترش یه عکس از حنیف‌نژاد داره، همون «مارکسیست مسلمان» و از اعضای مجاهدین خلق که اعدامش کردن.[1] از وقتی منصب‌های دولتی رو تقسیم کرده‌ن خیلی عصبانیه. دائم گله می‌کنه: "این یکی وزیره؛ اون یکی فرمانداره؛ اون یکی دیگه رئیس شرکت نفته؛ اون وقت منو کرده‌ن رئیس یه مشت مزقونچی."»

نیلوفر با دفتر پورتر تماس گرفت. «اخبار رو شنیده‌اید قربان؟ امام از اشغالگرها حمایت کرده و دولت موقت استعفا داده.»

«تازه باخبر شدم. رئیس‌جمهور داره یه درخواست شخصی برای آیت‌الله خمینی می‌فرسته. با هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌شه حرف زد و هیچ‌کس دیگه‌ای هم نیست که بتونه کاری انجام بده. پیشنهادی نداری؟»

«الان خیر. اول فکر کردم عقلای قوم غائله رو می‌خوابونن. الان اصلاً آدم عاقلی نمی‌بینم.»

«نیلوفر، اینجا افراد انگشت‌شماری می‌دونن که تو تهران هستی. می‌خوایم فعلاً همین‌طور باشه و کس دیگه‌ای ندونه. توی وزارت من تنها کسی هستم که جای دقیق تو رو می‌دونه. جز من تنها کسانی که جات رو می‌دونن پدر و مادرت هستن و داییت آرش توی سفارت.»

«متشکرم قربان. گمونم فعلاً بهترین جا برام همین‌جاس. خبری از افرادمون توی سفارت دارید؟»

«تا اونجا که ما می‌دونیم، هیچ‌کس آسیبی ندیده. به جز اون چیز زیادی نمی‌دونیم. باید امیدوار باشیم که همه‌چیز ختم به خیر بشه و تو هم همراه اونا برگردی. وگرنه باید اطمینان حاصل کنیم که تو جات امنه. لطفاً خط تماس رو باز نگه دار. مواظب خودت باش.»

[1] محمد حنیف‌نژاد از بنیان گذاران سازمان مجاهدین خلق ایران بود که در سال 1351 اعدام شد.

2

معصومه

تهران و واشنگتن آبان 1358

حق با پورتر بود. اوضاع بدتر از قبل شد. خمینی از پذیرفتن نامه‌ی کارتر امتناع کرد و فرستادگان او را به ایران راه نداد. جماعت عظیمی که از سرسختی امام خود تهییج شده بودند به خیابان‌ها ریختند و در مقابل سفارت آمریکا شعار دادند. دانشجویان در داخل سفارت پیروزمندانه به این سو و آن سو می‌رفتند و اعلامیه‌های آتشین پر از گزافه‌گویی صادر می‌کردند. و در حالی که خود را قهرمان می نامیدند از اینکه مرکز توجه خبرگزاری‌های بین‌المللی شده بودند محظوظ می‌شدند.

گویی همه‌ی اقشار ملت در رقابت بودند تا نشان دهند توصیف مهرداد در باب «حزب باد» بودن ایرانیان توصیفی دقیق است. انجمن‌های اصناف، پیشاهنگان، گروه‌های دانشجویی و اتحادیه‌ی نویسندگان به اشغالگران سفارت پیام حمایت می‌فرستادند. رادیو تلویزیون ملی، اعلامیه‌های دانشجویان را در بوق و کرنا می‌کرد و هرکس را که اشغال سفارت را زیر سؤال می‌برد محکوم می‌کرد.

پورتر هرگز در مورد ملاقات‌هایش با دایی نیلوفر، آرش، به او چیزی نگفته بود. محل ملاقاتشان رستورانی بود به نام «زیبرا روم»[1]، جایی که با کمی اغماض هنوز می‌شد آبرومندش خواند، در نزدیکی محله‌ی باب روز «کلیولند پارک»[2] در شمالغرب واشنگتن. غذاهای معمولی، نوشیدنی‌های آبکی و بوی نای همیشگی رستوران به این معنی بود که دیپلمات دیگری در آنجا آفتابی نخواهد شد. هردو مستقیم سر اصل مطلب می‌رفتند. هیچ‌کس برای وقت گذرانی در زیبراروم نمی‌ماند.

آن‌دو ملاقات‌هایشان را در تابستان 1357شروع کرده بودند زیرا پورتر می‌دانست شرایط در ایران رو به وخامت گذاشته و منابع رسمی روایت منسجمی از وقایع ارائه نمی‌کردند. سفیر ایران در واشنگتن فقط چیزهای بی‌خاصیت اطمینان‌بخش منتشر می‌کرد و سفارت آمریکا و دفتر سی‌آی‌ای در تهران نیز تنها با ایرانیانی در تماس بودند که چیزی از واقعیت امور نمی‌دانستند. پورتر اظهارنظر یک کارشناس امور ایران را که در دانشگاه تگزاس علوم سیاسی تدریس می‌کرد درباره‌ی ماجرای سفارت آمریکا در تهران به یاد می‌آورد. این کارشناس با برداشت از جمله‌ی چرچیل گفته بود: «تاکنون هرگز پیش نیامده که تعدادی چنین پرشمار [از مأموران آمریکایی] تعدادی چنین اندک از افراد [ایرانی] را بشناسند که تا این اندازه اندک درباره‌ی امور اطلاع داشته باشند.»

پورتر آدم صریحی بود. به آرش گفت: «می‌خوام نیلوفر مدتی در تهران بمونه. اونجا بهش نیاز داریم. راهی هست که ترتیب این کار داده بشه؟ البته طوری که امنیت نیلوفر هم تضمین بشه.»

«آلن این خواسته‌ی خودته یا دیگران هم همین رو می‌خوان؟»

«بگذار این‌طوری بگم. این یه درخواست رسمیه.»

در واشنگتن انجام کوچک‌ترین کار غیرمنتظره بدون اطلاع رئیس، گناه کبیره محسوب می‌شود. پورتر با مطرح نکردن حضور نیلوفر در تهران با وزیر خارجه یا هر شخص دیگری در کاخ سفید، دست به ریسک بزرگی زده بود. او می‌خواست قبل از اعتراف به این موضوع مقدمات کار را فراهم کند، زیرا اگر اکنون موضوع را با مافوق‌های خود در میان می‌گذاشت، مخالفت آنان با نقشه‌ی او قطعی بود. هیچ‌کس در واشنگتن مایل نبود در ایرانی که هیچ‌چیز جز نامرادی از آن بیرون نمی‌آمد، قماری تازه بکند.

آرش با خود اندیشید: «از حسابگریش خوشم آمد. می‌تونستن همین فردا مخفیانه از ایران خارجش کنن، اما اونجا وجودش براشون ارزشمندتره. آمریکایی‌ها در میانه‌ی بحران گرفتار شده‌ن، به شدت به اطلاعات نیاز دارن و هیچ منبعی هم ندارن. این واقعیت که او

---

[1] Zebra Room
[2] Cleveland Park

اینقدر نیلوفر رو قبول داره هم باعث خوشحالیه. او از خیلی جهات مثل خواهرمه: باهوش، مصمم، کاردان، و خیلی درستکاره. اگه زن‌ها ایران رو اداره می‌کردن، الان گرفتار این اوضاع نابه‌سامان نبودیم.»

آرش می‌دانست اگر بخواهد با پورتر همکاری کند باید درباره‌ی نیلوفر با مهرداد دشتی، همسر دخترعمه‌اش که در وزارت خارجه‌ی ایران بود صحبت کند. چند ماهی بود که مخفیانه باهم مکاتبه می‌کردند و کانال ارتباطی امنی برای مبادله‌ی پیام ایجاد کرده بودند. آرش، بدون اینکه منبع خود را عیان کند بسیاری از اظهارنظرهای مهرداد در مورد شرایط ایران را با پورتر مطرح کرده بود و پورتر همیشه بسیار قدرشناس این اظهارات بود.

«چند روز بهم مهلت بدید. اجازه بدید با چند نفر صحبت کنم. در ضمن شما و نیلوفر باید تماستون رو به حداقل ممکن برسونید. وحشت و سوءظن بر تهران حاکمه.»

دو روز بعد مهرداد به نیلوفر تلفن کرد. باید صحبت کنیم. امروز برای ناهار بیا به چلوکبابی نایب. دور و بر ساعت یک. در طول روز لازم نیست نگران ایست بازرسی باشی.»

نیلوفر موقع بیرون رفتن لباس بلند و جوراب پوشید و روسری به سر کرد. تاکسی گرفت. چلوکبابی نایب در خیابان پهلوی سابق بود که به مصدق تغییرنام داده بود. نیلوفر نمی‌توانست با اطمینان بگوید نام جدید خیابان چقدر دوام خواهد آورد. وقتی می‌خواست به راننده مقصد خود را بگوید، مواظب بود لهجه‌اش تا حد ممکن تهرانی باشد.

رستوران شلوغ و پرسروصدا بود. بوی مطبوع دود کباب او را به یاد دوران کودکی‌اش می‌انداخت که به ایران می‌آمد. مهرداد پیش از او رسیده بود و در داخل رستوران بود. دو پرس سلطانی سفارش داده بود، هر پرس شامل یک سیخ کباب برگ با فیله‌ی بره و یک سیخ کوبیده بود با کوهی از برنج آبکش شده‌ی معطر به همراه کره. نوشیدنی موردعلاقه‌ی او، دوغ، نان تازه و همراه همیشگی چلوکباب، یعنی ظرف پیاز خام و سبزی خوردن هم بود.

مهرداد که همیشه به سر و وضع خود می‌رسید و به صداقت، وطن‌پرستی و داشتن روابط عالی در میان طیف‌های مختلف سیاسی معروف بود، ریشی دوروزه داشت و پیراهنی با یقه‌ی دکمه شده و بدون کراوات. حداقل در ظاهر مردم خود را با شرایط وفق داده بودند.

در باطن اما، مهرداد برآشفته بود. دیوارهای اختناق در حال تنگ‌تر شدن بود. انقلاب بنا بود ایرانی انسانی و گشوده بسازد که در آن شهروندان و دولت به یکدیگر احترام می‌گذارند. در عوض مهرداد شاهد بود که خشونت، عدم رواداری، و بی‌رحمی به تدریج به واقعیت‌های روزمره تبدیل می‌شدند. نظام نوین ایران به منتقدین خود با مشت به دهان، لگد به شکم و اسید بر صورت پاسخ می‌داد.

او در وجود نیلوفر فرصتی برای خود و دیگران می‌دید تا دیدگاهی رقیب دیدگاه غالب ارائه دهد. آنها می‌توانستند پیام خود را به بیرون انتقال دهند. اگر آمریکایی‌ها واقعیت را می‌دانستند، شاید مداخله می‌کردند و به این جنون پایان می‌دادند. اما آیا او باید از نیلوفر به منظور پیشبرد خیال‌های خود بهره‌برداری کند؟ این همان کاری بود که مهرداد قصد انجام آن را داشت.

«نیلوفر امیدوارم توی خونه‌ی مینو و احمد جات راحت باشه. می‌دونی که چقدر دوستت دارن و تحسینت می‌کنن.»

«نهایت لطف و مهربونی رو به من می‌کنن. این که بیرون نمی‌شه رفت سخته. باریه روی دوش اونا. تازه اگه خطر اونجا بودن منو به حساب نیاریم. اگه بو ببرن که من اونجام -اگه یه همسایه‌ی فضول به سرش بزنه و به کمیته‌ی محل بگه من اونجام- حسابی توی دردسر می‌افتن.»

«برای همین می‌خواستم باهات صحبت کنم. نمی‌دونم تا چه حد اطلاع داری، اما داییت، آرش در واشنگتن مدتیه که بی سروصدا با پورتر ملاقات می‌کنه. درباره‌ی تو هم خیلی صحبت کردەن. پورتر می‌خواد تو مدتی در تهران بمونی. توی این آشوب بدجوری به اطلاعات نیاز داره و هیچ‌کس دیگه‌ای نیست که بهش اطلاعات برسونه.»

نیلوفر به شدت عصبانی بود، اما نگذاشت در چهره‌اش اثری از خشم دیده شود. از خود می‌پرسید: «چطور پورتر و آرش باهم ملاقات کردەن و درباره‌ی آینده‌ی من تصمیم گرفتەن و هیچ‌کس چیزی به من نگفته؟ من این وسط چه کاره‌م؟»

در حالی که تلاش می‌کرد به خود مسلط باشد از مهرداد پرسید: «چطور می‌تونم این کارو بکنم؟ فکر می‌کردم اونا می‌خوان که من از ایران خارج بشم. مسلماً با گذرنامه دیپلماتیک آمریکاییم هم نمی‌تونم اینجا بمونم؟»

«فکر کنم یه راه حلی دارم که بتونی بمونی و حتی کار کنی. البته اگه خودت مایل باشی. می‌تونیم بهت یه هویت جدید ایرانی بدیم. یه نفر رو می‌شناسم که می‌تونه بهت شناسنامه بده با اسم جدید و جزئیات خانوادگی. باید حواسمون باشه که کسی از وجود گذرنامه‌ی آمریکاییت بویی نبره.»

اکنون نیلوفر دوباره با دستور جدیدی از سوی پورتر روبه‌رو بود که ظاهر درخواست را داشت. از سویی به خود می‌بالید که پورتر جایی در این ماجراجویی برای او در نظر گرفته و از سوی دیگر احساس می‌کرد پورتر، آرش و مهرداد او را به سمت کوره‌راه‌های تاریک و ناشناخته هل می‌دهند.

پورتر انتظار داشت او در تهران چه اقدامی بکند؟ انتظار داشت چه مدت در تهران بماند؟ این را هم می‌دانست که مهرداد نمی‌تواند چیزی به او بگوید. اما اکنون از هرگونه برنامه‌ای که باعث می‌شد حتی ذره‌ای آزادتر در تهران زندگی کند و احیاناً خدمتی به آمریکا بکند -هرچه باشد به همین دلیل خدمت در وزارت خارجه را انتخاب کرده بود- استقبال می‌کرد.

با تأیید اشغال سفارت از سوی خمینی، احتمال حل‌وفصل زودهنگام بحران هر روز اندک و اندک‌تر می‌شد. او می‌توانست طبق نقشه‌ی مهرداد عمل کند -با تمام نقاط مبهمی که داشت- یا اینکه در خانه‌ی خاله‌اش مخفی شود تا راهی پیدا کنند و او را به خارج کشور منتقل کنند.

«مهرداد، تو چی فکر می‌کنی؟ اگه نتونم زود از ایران برم، چه خاکی باید تو سرم بریزم؟»

«نیلو، جنونی در ایران حاکمه که فقط خدا می‌دونه کشور رو به کجا می‌بره. اگه بمونی برات خطرناکه؛ اما می‌تونه هم برای مافوق‌های آمریکاییت و هم برای ماهایی که سعی می‌کنیم خسارت‌های ناشی از این حماقت رو محدود کنیم، خیلی مفید باشه. اگه فکر می‌کردم این نقشه دیوونگیه، صریحاً به آرش گفته بودم و الان این مکالمه رو نداشتیم. با شرایط فعلی، هر روز که اینجا بمونی خطر افزایش پیدا می‌کنه -مگر اینکه با یه هویت جدید ازت محافظت کنیم.»

لازم نبود مهرداد بگوید که حضور نیلوفر خانواده را نیز در معرض خطر قرار می‌داد.

او تلاش کرد جو را عوض کند. «ترجیح می‌دی اسم جدیدت چی باشه؟ من پیشنهاد می‌کنم یه اسمی باشه که از نیلوفر اسلامی‌تر باشه. این روزها اسم عوض کردن خیلی طرفدار داره. مثل ریش گذاشتن یا عوض کردن مدل پیرهن می‌مونه. خیلی از فرشته‌ها فاطمه شده‌ن.»

«پس باید اسمم رو عوض کنم که همرنگ جماعت بشم. «معصومه» چطوره؟ خیلی اسلامیه. مطمئنم خاله زهرا خیلی خوشش میاد. حضرت معصومه، خواهر امام رضاست و خاله زهرا بهش ارادت خاصی داره.»

مهرداد دوباره جدی شد. «نیلو این موضوع مهمه. اگه نمی‌تونی انجامش بدی همین الان بگو و یه راه دیگه پیدا می‌کنیم که ازت محافظت کنیم. اگه موافقت کنی که انجامش بدی، باید علاوه بر اسمت، خیلی چیزهای دیگه رو هم تغییر بدی. اگه می‌خوای در دنیای دیوونه‌ی نوی ما معصومه باشی، باید جوری زندگی کنی و لباس بپوشی که به اسمت بیاد. از عهده‌ش برمیای؟»

«مهرداد، می‌دونی که می‌تونم. به لطف زیارت‌ها و عزاداری‌هایی که با خاله زهرا رفته‌م، کلی تجربه دارم.»

بیشتر چیزها رو همون‌طور که هست نگه می‌داریم. می‌تونی نام خانوادگی مادرت رو نگه داری و بشی نوه‌ی پسری خاله زهرا، یعنی دختر یوسف خدابیامرز. این هم از خوش‌شانسیمونه که مهدی، شوهر خدابیامرز زهرا، پسر عموش بود و فامیلی هردوشون «راستبین» بود. توی مدارک تحصیلیت فقط اسم رو تغییر می‌دیم به «معصومه راستبین». تعداد زیادی از کسانی که خارج تحصیل کرده‌ن، صادقانه یا غیرصادقانه خودشون رو اسلامی می‌کنند. ما ایرانی‌ها توی دورویی و رنگ عوض کردن استادیم. به خود من نگاه کن.

«یه نکته‌ی دیگه. یه شوهر هم به شناسنامه‌ت اضافه می‌کنیم. باید خواستگارها رو ازت دور نگه داریم و حداقل آزادی نسبی یه زن شوهردار رو برات فراهم کنیم. اگه مردم فکر کنن تو یه دختر مجردی، دست از سرت برنمی‌دارن. می‌خوان همه‌چیز رو درباره‌ت بدونن و همه‌چیزت رو زیر ذره‌بین می‌گذارن. می‌گیم که عقد کرده‌اید اما هنوز مراسم برگزار نکرده‌اید و منتظرید تا شوهرت که برای کار به دبی رفته، برگرده تا مراسم برگزار کنید و زندگی مشترکتون رو شروع کنید. می‌گیم شوهرت مهندسه و اونجا برای یه پیمانکار کار می‌کنه.

«ترجیح می‌دی اسم شوهرت چی باشه؟ باید یه اسم اسلامی باشه. مثلاً «عباس» یا «علیرضا» چطوره؟»

«این اسم‌ها خیلی تکراریه. «هادی» بهتره. امام دهم. فامیلی هم «رضایی» باشه، به احترام امام هشتم.»

«تصویب شد: هادی رضایی. من هم هادی رو دوست دارم. بزرگ‌ترین امامی که هیچ‌چیز درباره‌ش نشنیده‌ایم. ازدواجت مبارک باشه. هادی رضایی، هرکی که هست، مرد خیلی خوش‌شانسیه.»

دو روز بعد، با شناسنامه‌ی جدید و مدارک دانشگاهی اصلاح‌شده، نیلوفر رسماً تبدیل شد به معصومه راستبین، دارای مدرک فوق لیسانس از دانشگاه ویرجینیا، متولد تهران، با هادی رضایی به عنوان شوهر رسمی‌اش که فعلاً در دبی بود. مینو و شوهرش احمد با خاله زهرا صحبت کردند و قرار شد نیلوفر به یک آپارتمان خالی در ساختمان دو واحدی که خاله زهرا برِ کوچه‌ی آسیا در محله‌ی باصفای امیریه داشت، نقل مکان کند. واحد دیگر ساختمان را خاله زهرا به دو بیوه‌ی میانسال به نام‌های زینب و فهیمه که فرزندانشان خارج از کشور یا در شهری دیگر بودند اجاره داده بود. ساختمان یک سرایدار مسن داشت که کارهای گاه و بیگاه خانه را سر و سامان می‌داد و با اینکه خواجه‌ی حرمسرا نبود، مراقب بود عصمت و آبروی زنان خانه حفظ شود.

زهرا هویت جدید نیلوفر را بی چون و چرا پذیرفته بود و بی‌اندازه خوشحال بود که نوه‌ی نورچشمی‌اش در تهران می‌مانَد و در آپارتمان او زندگی می‌کند. تنها سؤالش این بود که: «نمی‌تونستی یه شوهر واقعی پیدا کنی؟» بعد خودش جواب داده بود: «معلومه که نه. بیشتر مردهای ما آشغالن. شوهر خدابیامرزم مهدی، جزو بهترینهاشون بود. اما باز آشغال بود.»

مهرداد تلفن کرد و گفت: «وقتی جا افتادی خبرم کن، می‌خوام یه جلسه برات بگذارم. بعداً بیشتر توضیح می‌دم.»

چند روزی طول کشید تا نیلوفر وسایلش را به همراه گربه‌ای که از کوچه‌ی خاله‌اش آورده بود به آپارتمان جدیدش منتقل کند. چند عکس از پیشوایان شیعه و اماکن متبرکه و چند تابلوی خوشنویسی به عربی و فارسی به دیوارها زد. آپارتمان خودش اثاثیه داشت و او فقط باید ملحفه و حوله و رادیو و تلویزیون و چند تکه وسایل آشپزخانه می‌خرید که همه را از مغازه‌های خیابان منوچهری تهیه کرد. با دو خانم همسایه صحبت کرد و قرار شد خانمی که برای تمیز کردن واحد آنها می‌آمد، آپارتمان او را نیز تمیز کند.

نزدیک آپارتمان او، در خیابانی مشجر و باریک با خانه‌های قدیمی چند بقالی کوچک، نانوایی، شیرینی‌فروشی، خشک‌شویی، یک شعبه‌ی بانک، یک مسجد، یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی و چند مغازه‌ی ساندویچی و کبابی قرار داشت. همسایه‌هایش او را به یک جلسه‌ی مذهبی ویژه‌ی خانم‌ها در محله دعوت کردند که ترکیب تقوا، دانش دینی و تحصیلات غربی «معصومه» همه را تحت تأثیر قرار داد. اما وقتی خانم‌ها -که دائماً در حال پیدا کردن شوهر برای این و آن بودند- متوجه شدند او ازدواج کرده، بسیار مأیوس شدند.

همه در آن گوشه از امیریه از زهرای صریح‌اللهجه و متدین حساب می‌بردند و برای او احترام قائل بودند. نیلوفر با چنین عقبه‌ای، خیلی زود به عنوان معصومه پذیرفته شد، زنی جوان و فروتن و باتقوا که اخیراً از تحصیل در آمریکا بازگشته بود و همسرش در دبی بود. حتی جوانان متکبر کمیته‌ی محل نیز مراقب بودند دور و بر نوه‌ی زهرا درست رفتار کنند. آنها زهرا را حاجی خانم صدا می‌کردند و هیچ‌کس چه حالا که انقلاب شده بود، و چه زمانی که انقلاب نشده بود جرأت نداشت جلویش دربیاید.

تغییر هویت درست به موقع انجام شد. یک روز بعد از نقل مکان نیلوفر از خانه‌ی مینو و احمد، عده‌ای از کمیته‌ی محل به خانه‌ی آنها آمدند و گفتند یک نفر گزارش داده «یک زن خارجی» در آنجا مشاهده کرده است. وقتی نیلوفر برای شام به خانه‌ی خاله‌اش رفت، مینو به او گفت: «یه همسایه‌ی حرومزاده باید برای کمیته خبرچینی کرده باشه. من بهشون گفتم، هیچ خارجی‌یی اینجا نبوده. احتمالاً منظورتون برادرزاده‌ی متدین من، معصومه‌س، که تازه درسش توی آمریکا تموم شده و برگشته. با ما زندگی نمی‌کنه، اما گاهی به ما سر می‌زنه. لطفاً به هرکس که این مزخرفات رو درباره‌ی یه زن خارجی به شما گفته بگید سرش به کار خودش باشه و با این فضولی‌ها وقت شما رو تلف نکنه. ما خیلی ممنونیم که برادرامون توی کمیته محله رو امن نگه می‌دارن. به یه مشت آدم احمق که پشت سر همسایه‌هاشون صفحه می‌گذارن احتیاجی نیست.»

مهرداد به نیلوفر گفت: «حالا باید قدم بعدی رو برداریم. فردا ساعت ده یه ماشین با راننده می‌فرستم سراغت. او تو رو به دفتر آیت‌الله محمد بهشتی در مجلس خبرگان قانون اساسی می‌بره. من اونجا منتظرت خواهم بود و تو رو معرفی می‌کنم. سِمت بهشتی معاون مجلس خبرگانه، اما درواقع کنترل بیشتر چیزها دست اونه. اگه نگیم قانون اساسی جدید رو او می‌نویسه، دست‌کم باید بگیم به اون شکل می‌ده. رئیس خبرگان قانون اساسی، آیت‌الله منتظری، آدم محترمیه اما کاملاً بی‌کفایته و قادر به کنترل نماینده‌ها نیست.

«من بهشتی رو از هامبورگ می‌شناسم. اونجا در اواخر دهه‌ی شصت میلادی که من توی کنسولگری ایران مشغول به کار بودم، او مدیر مرکز اسلامی بود. اون زمان افراد انگشت‌شماری از دوستی ما باخبر بودند. یکی از دخترعموهای پدرم هم با خواهرزاده‌ی او ازدواج کرده.»

«درباره‌ی من چی می‌دونه؟»

«شنیده که معصومه، قوم و خویش متدین همسر من اخیراً از آمریکا برگشته و در ایران به دنبال کار می‌گرده. فکر کنم مشتاقه کمکت کنه یه جایی در نظام جدید که از نظر زن‌های تحصیلکرده و متدین کمبود داره پیدا کنی. زنان وکیل، قاضی، مدیر، معلم و روزنامه نگار - که در رژیم سابق آلوده شده‌ن- یا خودشون کارشون رو رها می‌کنن یا پاکسازی می‌شن. توی آخرین تظاهرات حقوق زنان، اراذل و اوباش شعار می‌دادن: "یا روسری یا توسری".»

«پیام دلگرم‌کننده‌ای نیست. واضحه که نظام جدید اونا رو نمی‌خواد. بهشتی رئیس حزب جمهوری اسلامی هم هست، نه؟»

«آره، همین‌طوره. هیچ‌کس نیست که نصف شعور سیاسی او رو داشته باشه. فقط پنجاه سال داره که برای یه آیت‌الله سن خیلی پایینیه. تحصیلکرده‌س، توان سازماندهی بالایی داره، و اگه همین‌طور پیش بره حزب جمهوری اسلامیش نظام جدید رو، هرچی که هست، تحت سلطه‌ی خودش درمیاره. مصممه کاری کنه که قانون اساسی جدید یه حکومت اسلامی ایجاد کنه که براساس منویات خمینی باشه، نه حکومتی که آلوده به عقاید مارکسیستی و لیبرال باشه. می‌تونی تمام این چیزها رو توی روزنامه‌ی حزب به اسم «جمهوری اسلامی» که من معمولاً برای پیچیدن ماهی ازش استفاده می‌کنم، بخونی.»

«درباره‌ی گروگان‌گیری چی گفته؟»

«در انظار عموم چیز زیادی نگفته. او هم مثل بقیه دنبال راهی می‌گرده که از این موقعیت بهره‌برداری کنه. تفاوت در اینجاس که او همیشه ده قدم جلوتر از رقباشه. ظن من اینه که همین حالاش هم آدم‌های بهشتی به اشغالگرها می‌گن چیکار کنن و او وقایع رو به نفع خودش هدایت می‌کنه. در هفته‌ها و ماه‌های پیش رو اطلاعیه‌های دانشجوهایی که توی سفارت هستن رو دنبال کن و با دقت تماشا کن که چه‌کسی رو محکوم می‌کنن.»

«یعنی فرض رو بر این می‌گیری که گروگان‌گیری اینقدر طول می‌کشه.»

«آره، طول می‌کشه. کی می‌خواد تمومش کنه؟»

تهران

آبان 1358

صبح روز بعد، نیلوفر درحالی که یک مانتوی بلند مشکی پوشیده بود و مقنعه‌ای به سر کرده بود، در ساعت 9:45 از آپارتمان خود خارج شد و با گذشتن از کوچه‌های امیریه به خیابان معیری در قسمت شمالی امیریه رسید. نیلوفر می‌دانست به عنوان زنی جوان که به تازگی به این محله‌ی درهم تنیده که همه از کار یکدیگر باخبر بودند، آمده چقدر کنجکاوی اهل محل را برمی‌انگیزد. اکنون همسایه‌ها و مغازه‌دارها نگاه می‌کردند تا ببینند چطور راه می‌رود، نان خود را از کجا می‌خرد، از کدام بقالی خرید می‌کند، با چه کسی سلام و علیک می‌کند و با چه کسی چگونه صحبت می‌کند. در فاصله‌ی بین خانه‌اش با خیابان اصلی از عکس‌العمل‌های مردم مشخص بود که تکلیف خود را می‌دانند: «در کار نوه‌ی حاجی خانم دخالت نکن.»

سوار صندلی عقب یک پیکان سبز تیره شد. به یاد جوک‌هایی که درباره‌ی پیکان -نوعی هیلمن دهه‌ی شصتی با قدرت بسیار کم که در کارخانه‌ای در ایران مونتاژ می‌شد- شنیده بود افتاد و لبخند زد. حکایت موردعلاقه‌اش این بود که اگر پیکان با یک خر تصادف کند، پیکان تکه تکه می‌شود. و نتیجه‌گیری غرورآمیز حکایت این بود که «ممکنه ماشین‌های ما بیخود باشن، اما خرهای ما توی دنیا رقیب ندارن.»

راننده او را به سمت شمال شهر به ساختمان سنای سابق برد که اکنون محل برگزاری جلسات شورای خبرگان بود که مشغول نوشتن یک قانون اساسی جدید برای جمهوری اسلامی ایران بودند. مهرداد در کنار دروازه منتظر بود و هر دو، یکی از ایست بازرسی خواهران و دیگری از ایست بازرسی برادران وارد ساختمان شدند. نگهبانان زن قسمت خانم‌ها به پوشش محجوبانه‌ی نیلوفر که به جز صورت و دست‌هایش همه‌جا را می‌پوشاند، با نظر تأیید نگاه کردند. جلسه‌ی روزانه هنوز شروع نشده بود، اما ساختمان پر بود از خبرنگاران، عوامل تلویزیون و مردمی که صحبت می‌کردند و چای می‌نوشیدند. یک دستیار آنها را به سمت دفتر بزرگ و تشریفاتی معاون که در گوشه‌ی شلوغی از ساختمان قرار داشت و نیروهای امنیتی بیشتری نسبت به بقیه‌ی ساختمان داشت، هدایت کرد. سپس آنها را از در کناری به یک دفتر کوچک و خصوصی برد که پوشش چوبی داشت و گلدان‌های پر از گل در همه‌جای آن روی میزهای کوچک گذاشته شده بودند.

بعد از چند دقیقه محمد بهشتی با قامتی بلند و با حالتی حاکی از اعتمادبه‌نفس، با عبایی خوش‌دوخت و ریشی آراسته وارد اتاق شد. در را بست، سفارش چای داد و درحالی که مهرداد را بغل می‌کرد گفت «ما باید بیشتر همدیگه رو ببینیم. دوستان نباید بگذارن دوستی‌ها فراموش بشه.»

مهرداد گفت: «درسته. اما ما همه می‌دونیم شما چه مسؤولیت‌هایی دارید. امروز خدمت رسیدم تا دختردایی همسرم، خانم معصومه راستبین رو که درباره‌شون قبلاً خیلی با شما صحبت کرده‌م، بهتون معرفی کنم. ایشون اخیراً درسش رو در مقطع فوق لیسانس در آمریکا تموم کرد و دختر یوسف راستبین مرحوم و همسرش فاطمه‌س. متأسفانه پدر و مادر معصومه هردو در جوانی در تصادف اتومبیل کشته شدند. او رو مادربزرگ متدینش، زهرا خانم بزرگ کرده که توی تهران به نام «کلانتر کوچه آسیا»ی امیریه معروفه.»

او رو به نیلوفر کرد و گفت: «خداوند پدر و مادرت رو رحمت کنه. برگشتنت رو به وطنت، جمهوری اسلامی ایران خوشامد می‌گم.» دستش را برای دست دادن دراز نکرد. «مهرداد به من گفت شما ازدواج کرده‌اید. اگه مجرد بودید، می‌تونستیم یه صیغه‌ی محرمیت بین شما و نوه‌ی سه ساله‌ی من بخونیم. با این کار من شرعاً پدرشوهر شما می‌شدم و می‌تونستیم باهم دست بدیم.

«مهرداد خیلی از شما تعریف می‌کنه. خیلی مهمه که شما تصمیم گرفته‌اید در شرایط فعلی به ایران برگردید. دشمنان ما ادعا می‌کنن ما افراد تحصیلکرده رو از سر باز می‌کنیم. این موضوع حقیقت نداره. ما به جوانان تحصیلکرده‌ی خودمون، چه زن و چه مرد، نیاز داریم تا ایران جدید رو عاری از ایده‌های آلوده‌ی شرق و غرب بسازیم. می‌دونید چطور می‌خواید به انقلاب خدمت کنید؟ من چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم؟»

نیلوفر متوجه شد بهشتی در اینجا نیازی به تعارفات و در لفافه سخن گفتن‌های معمول ایرانی ندارد و ترجیح می‌دهد به سر اصل مطلب بروند. «متشکرم که منو پذیرفتید آقای دکتر. می‌دونم با وجود کار حیاتی شورای قانون اساسی چقدر سرتون شلوغه. من بیشتر از شش سال خارج از ایران بوده‌م، اما هیچ‌وقت عشقم رو نسبت به ایران، اسلام و سنت‌هامون از دست ندادم. بعد از چند سال دوری، و این همه تغییرات، باید دوباره وطنم رو بشناسم. خدا رو شکر می‌کنم که ایران، دیگه اون ایرانی که من ترک کردم نیست. نیاز به راهنمایی شما دارم که بهم بگید چطور می‌تونم کمک کنم ایرانی نو، قوی، سالم و عاری از نفوذ خارجی‌ها و پایبند به ریشه‌های اسلامیش بسازیم.»

بهشتی برای درخواست او آماده بود. «آفرین خواهر. فکر می‌کنم بتونم کمک کنم. اولاً از دانشگاه‌ها دوری کن. امیدی به اونها نیست - چپی‌ها کاملاً اونجا رو آلوده کرده‌ن. شاید مجبور بشیم تعطیلشون کنیم. ظرف چند ماه آینده هر وقت نماینده‌های شلوغکار ما نوشتن قانون اساسی جدیدمون رو تموم کردن، به کسی مثل شما نیاز دارم تا کمک کنه روی روابطمون با پارلمان‌های خارجی و احزاب سیاسی خارجی، به ویژه اونایی که مثل خودمون ایدئولوژی‌های انقلابی دارن کار کنیم. مهرداد یادش هست که ما در هامبورگ قراردادهای مفیدی با احزاب سیاسی موافق آلمانی و گروه‌های مذهبی داشتیم.

«تا اون موقع، می‌تونیم از کسی با قابلیت‌های زبانی شما در کمیته‌ی خواهران فرودگاه مهرآباد استفاده کنیم. حیاتیه که با مسافرهای خارجی که وارد ایران می‌شن یا از ایران خارج می‌شن -مخصوصاً مسافرهای زن- برخورد حرفه‌ای و مناسبی بشه تا نگاه مثبتی نسبت به کشورمون پیدا کنن. طبق گزارش‌هایی که می‌شنوم، همیشه این‌طور نیست، و یه سوءتفاهم ساده -که مطبوعات خارجی از اون بهره‌برداری می‌کنن- می‌تونه زیان‌های عمده‌ای برای آبروی کشورمون داشته باشه. البته شغل زیاد جذابی نیست، اما گفتید می‌خواید درباره‌ی واقعیت‌های جدید ایران چیز یاد بگیرید. و لطف بزرگی هم در حق ما می‌کنید تا ما هم سر فرصت به اعضای کمیته‌ی فرودگاه آموزش بدیم.»

نیلوفر دیگر در اطاعت از دستورهای مردان که به صورت تقاضا مطرح می‌شد، استاد شده بود. «خیلی هم عالیه آقای دکتر. همون‌طور که گفتم من آماده‌م تا هر طور که می‌تونم کمک کنم. کی می‌خواید فرودگاه باشم؟»

بهشتی دکمه‌ی زنگی را روی میزش فشار داد و دستیارش وارد شد. «یه یادداشت از طرف من به غلامحسین سرحدی در کمیته‌ی فرودگاه مهرآباد بنویس. این یادداشت برای معرفی خواهر راستبینه. ضمناً یه کپی از شناسنامه‌ی ایشون هم برای سرحدی بفرست.» بعد رو کرد به نیلوفر و گفت: «دستیارم یه رونوشت از یادداشت منو بهتون می‌ده. پیشنهاد می‌کنم حدود یک هفته‌ی دیگه برید اونجا.»

بعد رو به مهرداد کرد و گفت: «دوست عزیز چی فکر می‌کنی؟»

«بسیار عالی. البته ایشون قوم و خویش منه و من نباید زیاد ازش تعریف کنم. اما او دقیقاً از همون جوون‌های تحصیلکرده‌ایه که ما لازم داریم تا کشورمون رو که شاه فاسد و همقطارهاش ویران کرده‌ن دوباره بسازیم.»

«اوضاع در وزارت خارجه چطوره؟»

«شرایط دشواریه. این موضوع سفارت آمریکا سیلی از سؤالات رو به سمت ما روونه کرده، هم از طرف دولت‌های خارجی و هم از طرف خبرنگارها. شما چه توصیه‌ای برای ما دارید؟»

بهشتی، در حالی که طعنه از تمام کلماتش تراوش می‌کرد گفت: «خب، مطمئنم برادرمون، وزیر امور خارجه، جناب قطب‌زاده می‌تونه با مهارت‌های معمول خودش اوضاع رو کنترل کنه. نمی‌تونیم به عموم مردم اعلام کنیم، اما واقعیت اینه که این دانشجویان ساده‌لوح ممکنه با کارشون ما رو از کودتای چپی‌ها نجات داده باشن. مارکسیست‌ها بر طبل ضدآمریکایی بودن می کوفتن و مخصوصاً بین جوون‌ها مخاطب هم داشتن. این ریسک وجود داشت که ما به حاشیه رونده بشیم یا انگ «عوامل آمریکا» بخوریم. باید پیش‌دستی می‌کردیم، و دانشجوها -گرچه نمی‌دونستن چه می‌کنن- ابتکار عمل رو به دست گرفتن.»

«اما این بازی بسیار پرخطریه. اگه مشکلی پیش بیاد -مثلاً اگه یکی از گروگان‌ها کشته بشه- کی می‌دونه بعد چه اتفاق می‌افته.»

«مهرداد این ریسکیه که باید می‌کردیم. بین خودمون باشه، می‌تونم به تو بگم که شخصاً یه پیام مستقیم از امام خمینی به دانشجوها دادم. دستور امام اینه که تحت هیچ شرایطی نباید به هیچ آمریکایی آسیبی برسه. دانشجوها اگه می‌خوان فریاد بزنن، تظاهرات کنن و این و اون رو محکوم کنن، خیلی هم خوب. تموم این کارها می‌تونه مفید باشه، مخصوصاً اگه بدونن که کی رو باید محکوم کنن. اما بهشون دستورالعمل شفاف داده شده که آمریکایی‌ها رو سالم نگه دارن.»

«از عهده‌ی این کار برمیان؟»

«امام به من تکلیف کرده‌ن که مراقب باشم این کارو بکنن.»

وقتی خداحافظی کردند و در حال ترک ساختمان بودند، نیلوفر از مهرداد پرسید: «فکر می‌کنی او داستان خدمت به ایران جدید رو باور کرد؟ امیدوارم بیش از حد مبالغه نکرده باشم.»

«کارت نقص نداشت خواهر معصومه. خود من هم تقریباً حرفهات باورم شد. وقتی با ما ایرانی‌ها طرفی، هیچ‌وقت بیش از حد مبالغه نمی‌کنی. مطمئن نیستم همش رو باور کرده باشه، اما فکر می‌کنم به مصلحتشه که وانمود کنه باور کرده. ما هم بیش از این چیزی نمی‌خوایم.»

نیلوفر پرسید: «چطور می‌خواد نگذاره دانشجوها به گروگان‌ها آسیبی وارد کنن؟»

مهرداد جواب داد: «هیچ‌وقت اینو نمی‌گه، اما هدف اصلیش اینه که اطمینان حاصل کنه چپی‌ها -مخصوصاً مجاهدین خلق- به سفارت نفوذ نکنن. اونا خطرناک‌ترین دشمنش هستن.»

آنها باهم با اتومبیل به سمت امیریه رفتند. وقتی نیلوفر از اتومبیل پیاده شد، مهرداد به او گفت: «نیلوفر، من یه پیام به آرش در واشنگتن می‌فرستم. پورتر از شنیدن موقعیت جدیدت خوشحال می‌شه. در مورد چیزهایی که بهشتی درباره‌ی گروگان‌ها گفت، خودت باید هر جور صلاح می‌دونی به مافوقت گزارش بدی. فعلاً شغلت همینه.»

واشنگتن

سه روز بعد که پورتر ماجرای نیلوفر را به وزیر خارجه اطلاع داد، وزیر از پورتر خواست که موضوع را به مشاور امنیت ملی و رئیس سی‌آی‌ای و وزیر دفاع گزارش بدهد. برای اینکه توجه کمتری جلب کنند مجبور شدند جلسه‌ی خود را در دفتر داخلی وزیر خارجه برگزار کنند. هریک از مقامات مذکور با اتومبیل شخصی به پارکینگ زیر ساختمان وزارت خارجه آمدند و از آنجا به همراه یکی از مأموران امنیتی با آسانسور خصوصی وزیر به طبقه‌ی هفتم ساختمان رفتند. از خروجی آسانسور تا دفتر خصوصی وزیر چند قدم بیشتر فاصله نبود.

بعد از اینکه دستیار محتاط و پرسابقه‌ی دفتر وزیر قهوه آورد، پورتر شروع به صحبت کرد: «آقایون، ما به واسطه‌ی قدری شانس و همچنین شجاعت یک شخص، صاحب یک منبع در تهران شده‌ایم که در موقعیت مناسبی هم قرار گرفته. یعنی نزدیک به یکی از

قدرتمندترین مقامات رژیم جدید. اگر ایرانی‌ها از وجودش باخبر بشن، زندگی خود منبع، خانواده‌ش، و حتی گروگان‌ها در خطر قرار می‌گیره. نقشه‌ی من اینه که یه کانال امن ارتباطی برای دریافت گزارش‌های این منبع به کمک سفارت یه کشور ثالث که با ما روابط دوستانه داشته باشه در تهران ایجاد کنیم. خواهشم از شما اینه که اجازه بدید این منبع ناشناس بمونه و من هویتش رو با شما در میون نگذارم.»

وزیر خارجه بعد از پورتر شروع به صحبت کرد. «من از تصمیم آلن در مورد دنبال کردن این منبع و بهره‌برداری از اون حمایت می‌کنم. از خطرهای این کار باخبرم.» مجبور شد در مورد هویت منبع دروغ بگوید: «هویت منبع رو به من هم به صورت کلی گفته.» و ادامه داد: «اما اطلاعاتم به اندازه‌ای هست که بدونم ما باید از این فرصت استفاده کنیم. از دست دادن این فرصت با توجه به خطرهایی که برای کشورمون داره اصلاً به صلاح نیست.»

رئیس سی‌آی‌ای با این توضیحات قانع نشد. «چطور می‌تونید به یه منبع امتحان‌نشده و تأییدنشده اطمینان کنید؟ ده‌ها نفر هر روز به ما مراجعه می‌کنن و ادعا می‌کنن به این یا اون آیت‌الله نزدیک هستن. ادعا می‌کنن اطلاعات دست اول از وضعیت گروگان‌ها و دانشجوها در داخل سفارت دارن. بعد معلوم می‌شه که هیچّی ندارن و فقط پول، توجه، ویزا، یا خدا می‌دونه چی می‌خوان.»

بعد از رئیس سی‌آی‌ای نوبت به وزیر دفاع رسید. «من سی‌آی‌ای رو نمی‌دونم، اما می‌تونم بهتون بگم که درحال‌حاضر گزارش‌های مخفی ما از تهران صفره. منابعمون همه پنهان شده‌ن و وحشت دارن که مبادا سرویس‌های اطلاعاتی اونا رو با استفاده از مدارک توی سفارت که از بین نرفته شناسایی کنن. ما مستأصل هستیم. رئیس‌جمهور مرتب از ما اطلاعات می‌خواد و ما هیچ اطلاعاتی که به لعنت خدا بیارزه نداریم که بهش بدیم.»

رئیس سی‌آی‌ای هنوز قانع نشده بود. «آلن این منبع شما هیچ تجربه‌ای در مورد عملیات‌های مخفی داره، هیچ آموزشی در این زمینه دیده؟»

«نه. اما دسترسی خوبی داره و هویت مجعول بسیار قوی‌یی هم داره. ما به اسم رمز «میریام» صداش می‌کنیم. درسته که میریام اسم دخترانه‌س، اما من در مورد جنسیت واقعی منبع هم چیزی به شما نمی‌گم. در مورد اون افراد به دردنخوری که مدام خودشون رو بالا می‌برن و سعی می‌کنن آشغال‌ها و تخیلاتشون رو جای اطلاعات به ما غالب کنن، حق داری. میریام از اونا نیست. کاش می‌تونستم بیشتر درباره‌ش بهتون بگم، اما ازتون خواهش می‌کنم حرف منو قبول کنید. درباره‌ی منبعی منحصربه‌فرد حرف می‌زنیم با پیشینه‌ای منحصربه‌فرد. مایلم که کانال ارتباطی رو هرچه سریع‌تر برقرار کنیم تا ببینیم چی عایدمون می‌شه.»

مشاور امنیت ملی گفت: «سر این نکته متفق‌القولیم که به شدت نیازمند گرفتن اطلاعات از ایران هستیم و فعلاً هیچ اطلاعاتی بهمون نمی‌رسه. پیش‌نویس یه نامه رو برای ارائه به رئیس‌جمهور آماده کن. ترتیبی می‌دم که هرچه زودتر تصمیمی در این مورد گرفته بشه. ممکنه ایشون بخواد که شفاهاً موضوع رو براش تشریح کنی، اما گمون می‌کنم موافقت کنه، بعد از این مراحل می‌تونی کانال ارتباطی رو ایجاد کنی.»

تهران

هفته‌ی بعد نیلوفر پیامی از مهرداد دریافت کرد مبنی بر اینکه شیرینی‌هایی را که به نام میریام شیروانی در قنادی «شیرینی دانمارکی» در خیابان ویلا سفارش داده شده بود تحویل بگیرد. خانم صندوق‌دار میانسال به او دو کیلو شیرینی مخلوط در یک جعبه‌ی ظریف خاتم‌کاری داد و گفت: «1000 تومن ودیعه برای جعبه نگه می‌داریم که وقتی خالیشو برگردوندید بهتون پس می‌دیم. برای مناسبت خاصیه؟»

«آره، یه زواری برای زن عموم گرفته‌ایم. تازه از زیارت کربلا برگشته. از وقتی انقلاب شده رفتن به کربلا خیلی سخت‌تر شده، اما زن عموم شانس آورد. کل زندگیش منتظر بود تا یه روزی به پابوس سیدالشهدا بره.»

«زیارتشون قبول باشه. من اسمم شهنازه. وقتی جعبه رو برگردوندید باید فقط بدیدش به من یا به همکارم ناهید. یکی از ما همیشه اینجاس. به کس دیگه‌ای ندیدش.»

زیر جعبه‌ی شیرینی پیامی را که به زبان انگلیسی نوشته شده بود پیدا کرد:

میریام،

من سارا هستم. من پیام‌های شما را از طریق دوستانمان در قنادی دریافت و ارسال می‌کنم. وقتی جعبه را به مغازه برگردانید، شهناز یا ناهید به من اطلاع می‌دهند تا آن را تحویل بگیرم.

یکی از چوب‌های کف جعبه لق است که می‌توانیم پیام‌هایمان را زیر آن پنهان کنیم. اگر مشکلی پیش آمد، من اسم شما را مریم می‌نویسم و شما اسم مرا ساره بنویسید. از شما به خاطر کاری که می‌کنید سپاسگزارم.

سارا

پ ن: آقای پورتر سلام می‌رسانند و می‌گویند مراقب خودت باش.

دو روز بعد پورتر پیامی دریافت کرد. پیام از طریق یک جعبه‌ی خالی شیرینی، یک شیرینی فروشی، یک مأمور اطلاعات وابسته به سفارت یک کشور دوست در تهران و سفارت آن کشور در واشنگتن به دست او رسیده بود.

از میریام به معاون وزیر خارجه پورتر،

هفته‌ی گذشته با آیت‌الله محمد بهشتی دیدار کردم. انتظار می‌رود تا دو ماه آینده کار خود را در دفتر او آغاز کنم. قرار شده است در این بین در کمیته‌ی فرودگاه مهرآباد در قسمت بازرسی امنیتی بانوان مشغول به کار شوم.

بهشتی گفت اشغال سفارت در وهله‌ی اول اقدامی است برای جلوگیری از قدرت گرفتن چپگرایان و اینکه اجازه ندهند آنان ایدئولوژی ضدآمریکایی انقلاب را به صورت تک‌قطبی قبضه کنند. او (و به صورت ضمنی خمینی) چپگرایان ایران را -اعم از توده، مجاهدین خلق، سازمان فدائیان خلق و غیره- جدی‌ترین تهدید برای نظم نوین ایران می‌داند. او به طور تلویحی گفت اگر دانشجویان سفارت را در زمان مقتضی اشغال نکرده بودند، یک گروه مسلح‌تر و خشونت‌طلب‌تر به سفارت حمله می‌کرد. او دستور صریح آیت‌الله خمینی را به اشغالگران ابلاغ کرده که نباید به اسرای آمریکایی آسیبی وارد شود.

به نظر می‌رسد که بهشتی و متحدانش در حزب جمهوری اسلامی در حال به دست گرفتن کنترل اشغال سفارت هستند. آنان از این رویداد استفاده می‌کنند تا رقیبان خود را -هم چپگرایان و هم ملی‌گرایان- که به همراه آنها انقلاب را به ثمر رسانده‌اند از میدان به در کنند. به دستور بهشتی، دانشجویان از مدارک سفارت استفاده می‌کنند تا مخالفان حزب جمهوری اسلامی را بی اعتبار کنند.

بهشتی هیچ اشاره‌ای به این موضوع نکرد که گروگان‌های آمریکایی در چه زمانی آزاد خواهند شد. او به طور ضمنی گفت تا زمانی که او و حزبش کنترل خود را تحکیم نکنند آنان در اسارت باقی خواهند ماند. او هیچ ذکری از شاه معزول به میان نیاورد.

بهشتی همچنین از موقعیت خود به عنوان رئیس نانوشته‌ی شورای قانون اساسی استفاده می‌کند تا جمهوری اسلامی را بر اساس منویات و ایدئولوژی آیت‌الله خمینی و نزدیک‌ترین پیروانش شکل دهد.

هویت و موقعیت جدید من کارآیی دارد. منتظر دریافت خبری از سوی شما خواهم بود.

با احترام

میریام

تهران و واشنگتن

آذر 1358

در اواخر نوامبر نیلوفر -در کسوت معصومه‌ی انقلابی و متدین- به فرودگاه مهرآباد رفت تا کار خود را در قسمت امنیت بانوان آغاز کند. در بخش اداری فرودگاه دفتر بی نام و نشان و دلگیر کمیته را پیدا کرد.

غلامحسین سرحدی بیست و هشت ساله با چشمانی خسته و ریشی اصلاح‌نشده پشت میزی وا رفته بود و داشت نان و پیاز می‌خورد. دستانی مرتعش با اسپری رنگ روی دیوارهای دفتر شعارهای انقلابی نوشته بودند. نیلوفر متوجه شد تعداد زیادی از کلمات را با املای غلط نوشته‌اند. تلفن لاینقطع زنگ می‌خورد، بدون اینکه کسی به آن جواب دهد. پرونده‌ها از کمدهای بایگانی فلزی کهنه و زنگ‌زده به بیرون سرریز کرده بود یا بدون هیچ نظم و ترتیبی روی صندلی‌ها، میزها و فایل‌های نگهداری پوشه تلنبار شده بود. نوجوانان سپاهی مسلح با لباس فرم نصفه و نیمه که هنوز ریشی تنک داشتند -و سعی بی حاصل می‌کردند تا خشن به نظر برسند- در آمدوشد بودند و در اطراف دفتر پرسه می‌زدند. مگس‌ها روی قندان‌های باز و استکان‌های نَشُسته ضیافت برپا کرده بودند. هفته‌ها از آخرین باری که زیرسیگاری را خالی کرده بودند می‌گذشت.

بدون اینکه از جای خود برخیزد و با دهانی که هنوز پر بود با لحنی تند و با لهجه‌ی غلیظ شیرازی به نیلوفر گفت: «بله خواهر، چی چی می‌خوای؟» آشکار بود از اینکه نیلوفر مزاحم غذا خوردنش شده از او دلخور است. وقتی گفت از طرف بهشتی آمده و نامه‌ی او را با خود دارد رفتارش محترمانه شد. «آهان، بله. خوش آمدید خواهر. من با دفتر آیت‌الله صحبت کردم و خوشحالیم که می‌تونید به ما ملحق بشید. حالا می‌برمتون حراست بانوان.»

او نیلوفر را به انتهای راهرو برد و در بی‌نام‌ونشان دیگری را زد و «یا الله» گویان وارد شد. این دفتر از اولی کوچک‌تر اما بسیار پاکیزه‌تر و مرتب‌تر بود. کف اتاق جارو شده بود، میزها گردگیری شده بودند و سماوری روی یک سکو قل‌قل می‌کرد و استکان‌های تمیز کنار آن مراجعین را به هوس چای تازه‌دم می‌انداخت. زونکن‌ها و پوشه‌ها مرتب بودند و از لشکر حشرات مزاحم خبری نبود.

نیلوفر فکر کرد: «معلومه اینجا قلمرو خانم‌های ایرانیه. مردای ایرانی رو اگه به حال خودشون بذاری توی کثافت خودشون غلت می‌زنن. بیشتر این مردهای لوس، توی خونه‌هاشون دست به سیاه و سفید نزده‌ن و همه‌ی کارهای خونه رو مادر و خواهرشون انجام داده‌ن. دلم برای زن‌هاشون می‌سوزه.»

سرحدی او را به نازنین دولت‌آبادی، رئیس بیست و پنج ساله‌ی حراست بانوان معرفی کرد. او دوستانه معصومه را بغل کرد. نازنین با قدی حدود یک متر و نیم، بسیار لاغراندام بود و چهره‌ای سبزه داشت که نشان می‌داد اصلیتی جنوبی دارد. چهره و رفتارش بیانگر زکاوت به همراه اقتداری خشن بود. سرحدی گفت: «خانم دولت‌آبادی ایشون خواهر معصومه‌س که با توصیه‌ی ویژه‌ی خود آیت‌الله بهشتی اومده پیش ما. تازه تحصیلش توی آمریکا تموم شده و برگشته و انگلیسیش خیلی خوبه.»

بعد رو به نیلوفر کرد و گفت: «خواهر دولت‌آبادی از پیشکسوت‌های انقلاب و فارغ‌التحصیل زندان‌های شاهه. شوهرش هم توی همون زندان‌ها شهید شده. به خاطر پخش کردن اعلامیه چهار سال زندان بوده و دو تا از پسرخاله‌هاش رو در زدوخوردهای آذر گذشته توی مشهد از دست داده. همین یک ماه پیش هم یکی از اقوامش رو که توی سپاه بود، مزدورهای آمریکایی در کردستان شهید کردن. تعهد خواهر دولت‌آبادی به هدف مقدس انقلاب برای همه‌ی ما الهام‌بخشه.»

نیلوفر گفت: «دیدنتون برای من باعث افتخاره.»

سرحدی آنها را ترک کرد. نازنین برنامه‌ی شیفت‌های کاری نیلوفر را به او داد و گفت: «می‌تونی پالتو و کیفت رو بگذاری اینجا. اینجا امنه. بیشتر وقت‌ها هیچ مردی توی این اتاق نیست، بنابراین لازم نیست حجاب کامل داشته باشیم. همون‌طور که دیدی دفتر آقایون مایه‌ی آبروریزیه. انتظار دارن ما اتاقشون رو براشون تمیز کنیم، اما من اگه زنی رو با جارو اون طرف‌ها ببینم با تیر می‌زنمش. انقلاب نکردیم که کلفَتی کنیم.»

نازنین هرگز از گذشته‌ی خود چیزی به زبان نمی‌آورد، اما پس از مدتی نیلوفر از صحبت‌های خانم‌های دیگر چیزهای زیادی در مورد او دستگیرش شد. او اصالتاً از شهر رفسنجان استان کرمان بود. نیلوفر نشانه‌های بسیار اندکی از لهجه‌ی کرمانی در گفتار او تشخیص می‌داد. قبل از انقلاب از دانشجویان نخبه‌ی دانشگاه تهران در رشته‌ی مهندسی برق بود و امیدوار بود بتواند با بورسیه‌ی کامل برای تحصیلات تکمیلی به خارج اعزام شود.

او و همسرش فرید در دانشگاه جزو گروه مخفی دانشجویان اسلامگرا بودند تا اینکه لو رفتند و دستگیر شدند. همسرش عضو یک تیم ساخت بمب بود که در زندان بعد از دو هفته زیر شکنجه کشته شد. از اعتراف خودداری کرده بود. چند نفر از مأموران مخفیانه به نازنین گفته بودند جرأت و شهامت فرید قابل‌ستایش بوده است. نازنین پسر خود را در زندان به دنیا آورد و وقتی از زندان آزاد شد، بیوه‌ی جوانی بود که خود را وقف تربیت فرزندش و آرمان‌های انقلاب کرده بود.

نیلوفر به سرعت کار در بازرسی فرودگاه را فرا گرفت. او اسناد، کیف‌های دستی، و ظاهر زنانی را که وارد یا خارج می‌شدند بررسی می‌کرد. اگر زنی آرایش غلیظ داشت باید او را با تکه‌ای پارچه به دستشویی خواهران می فرستادند تا آرایش خود را پاک کند. اگر لباس زنی بیش‌از اندازه بدن‌نما بود، به او می‌گفتند چادر سرش کند. مسافران خارجی معمولاً سعی می‌کردند خود را با قوانین جدید وفق بدهند. اما بسیاری از زنان ایرانی، اصرار داشتند با پوشیدن دامن کوتاه و بلوزهای آستین‌حلقه‌ای و آرایش غلیظ مخالفت خود را با قوانین جدید نشان دهند. اگر کسی اعتراض می‌کرد، اهمیتی نمی‌دادند، زیرا می‌خواستند با این کار خود پیامی را منتقل کنند.

مخالفت با گروهی از زنان ایرانی هر روز در محل بازرسی به صحنه‌هایی از جدال طبقاتی منتهی می‌شد. اغلب همکاران کمیته‌ای نیلوفر از خانواده‌های متوسط پایین بودند -دختران مغازه‌داران و بازاریان جنوب تهران که ستون فقرات انقلاب خمینی را تشکیل می‌دادند. در زمان شاه، زنان طبقه‌ی متوسط بالا که شمال شهری بودند و آخرین مدهای لباس اروپایی را به تن می‌کردند، زنان جنوب شهر و شیوه‌ی زندگی آنان را مسخره کرده بودند و با آنان مانند خدمتکاران رفتار کرده بودند و به آنها برچسب عقب‌مانده و ناآگاه زده بودند. در شمال تهران زنان محجبه را به هتل‌ها و رستوران‌های مجلل راه نمی‌دادند و با آنان مانند خدمتکار و فاحشه برخورد می‌کردند. انقلاب شده بود یا نه، این زنان «امروزی» نمی‌خواستند از کسانی که زمانی طولانی خوار شمرده بودند تبعیت کنند یا خود را با معیارهای آنان وفق دهند.

بازرسی فرودگاه مهرآباد محل تلاقی دو دنیای متفاوت بود. بازرسان کینه‌ی سال‌ها مسخره شدن را در دل داشتند. اینک انقلاب آنان را مصدر امور قرار داده بود و آنان می‌خواستند تمام تحقیرهایی را که تحمل کرده بودند جبران کنند. جبهه‌ی دیگر این جنگ نیز نمی‌خواست بپذیرد قدرت در دست کسانی افتاده است که آنها ناسزایشان می‌گفتند. هرروز نیلوفر با اشمئزاز شاهد بود که دو طرف با داد و فریاد به یکدیگر ناسزا می‌گویند: جنده، کلفَت، بی سواد، الاغ.

نیلوفر تلاش می‌کرد غائله را بخواباند. با طرز صحبت فرهیخته‌وار و مبادی آداب خود معمولاً موفق می‌شد شمال شهری‌های خشمگین را که ابتدا او را نیز یکی از بازرسان متعصب و کینه‌توز به حساب می‌آوردند، آرام کند. اما خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که شکاف بین طرفین بیش از حد عمیق بود و نیلوفر که خود را از متوقف کردن رگبار فحش و فضیحت ناتوان می‌دید، می‌گذاشت دو طرف عقده‌های خود را، چه واقعی و چه خیالی، بر سر یکدیگر خالی کنند.

بسیاری از زنان خارجی که در حال ترک ایران بودند، به واسطه‌ی وقایع انقلاب عبوس و سرخورده بودند. گویی کل مملکت دیوانه شده بود و همه‌چیز را از چشم آنان می‌دید. ایرانیان صمیمی و مهربانی که می‌شناختند، ناپدید شده بودند. نیلوفر به هنگام ترجمه، حرف مسافران را به گونه‌ای جلوه می‌داد که همکاران خود را خوشحال کند، به آنان می‌گفت: «این زن آلمانی داره گریه می‌کنه چون خیلی غمگینه که داره از ایران می‌ره. اما مجبوره برای دیدن مادربزرگ مریضش بره برلین. امیدواره که دوباره به‌زودی به این کشور زیبایی که خونه‌ی خودش می‌دونه برگرده.» زن به هر چیز ایرانی لعنت فرستاده بود و وقتی داشت تعریف می‌کرد که دسته‌ای از اوباش یکی از همسایگان او را به ظن همکاری با ساواک زجرکش کرده بودند، بغضش ترکیده بود. نیلوفر پند حکیمانه‌ی سعدی را به یاد آورد: «دروغ مصلحت‌آمیز، به از راست فتنه‌انگیز.»

نیلوفر نسبت به زنان کمیته‌ای احساس همدردی می‌کرد. آنان زندگی دشوار و پیچیده‌ای داشتند که با زندگی او کاملاً تفاوت داشت. به ندرت بیش از سیکل ابتدایی سواد داشتند، عمدتاً پیش از شانزده سالگی ازدواج کرده بودند و مادر دو یا سه فرزند بودند. همسران آنها نیز پیش از پایان دبیرستان ترک تحصیل کرده بودند و راننده، فروشنده‌ی فروشگاه یا کارگر کارخانه بودند. توفان انقلاب مردان را بیکار کرده بود یا مجبورشان کرده بود به کارهای روزمزد با درآمد پایین تن بدهند. حقوق اندکی که زنان از کمیته می‌گرفتند، آنان را به نان‌آور خانه تبدیل کرده بود، موضوعی که شوهران آنان دل خوشی از آن نداشتند. این زنان باید با جاری و خواهرشوهر خود، با شوهران بیکار و مأیوس، ایاب و ذهاب، نگهداری بچه‌ها، و جستجوی روزمره به دنبال کالاهای ضروری که به طرز اسرارآمیزی از قفسه‌ی فروشگاه‌ها ناپدید می‌شدند، سر و کله می‌زدند.

به خاطر همین الزامات و ضروریات خانوادگی، رفت‌وآمد منظمی نداشتند. گاهی اقوام از شهرستان به خانه‌ی آنها می‌آمدند و چندین ماه می‌ماندند. یک وقت دکتر می‌توانست یک روز کامل وقت آنان را بگیرد. باید چندین ساعت در صف می‌ایستادند تا پودر رخت‌شویی یا پیاز

تهیه کنند. نیلوفر روحیه‌ی آنان را تحسین می‌کرد و درک می‌کرد که کار آنها در فرودگاه، گرچه دشوار و طاقت‌فرسا بود، اما مرخصی ارزشمندی بود از وظایف خانه‌داری و بزرگ کردن بچه‌ها.

آنها نیلوفر را به خاطر تحصیلات، تقوا، اخلاق خوش، شکیبایی با مسافران بدقلق، و اینکه همیشه آماده بود موقع غیبت جای آنها را پر کند، تحسین می‌کردند. رفته‌رفته به‌قدری نسبت به او اعتماد پیدا کردند که مسائل خود را با او در میان می‌گذاشتند و با او در امور مالی، سلامت، حقوق و خانوادگی مشورت می‌کردند. شخصی‌ترین اسرار و گلایه‌های خود را بدون لحظه‌ای تردید با او در میان می‌گذاشتند. چون نیلوفر می‌توانست در مورد حلال و حرام و مباح بودن چیزها از نظر شرعی نظر بدهد به او لقب «ملا معصومه» داده بودند. او همچنین بی‌سروصدا به همکاران خود پول قرض می‌داد تا با آن پوشک و دارو و شیرخشک تهیه کنند.

صحبت از امور جنسی بین زنان صریح و بی‌پرده صورت می‌گرفت. بسیاری از آنان از درخواست‌های بی‌پایان همسرانشان برای همخوابگی درحالی که آنان از آشپزی و رفت‌وروب و بچه‌داری خسته و کوفته بودند، گلایه می‌کردند. همه به دنبال کسب اطلاعات در مورد روش‌های جلوگیری از بارداری بودند، چون همسرانشان علاقه‌ای به استفاده از وسایل جلوگیری نداشتند. یکی از همکاران از نیلوفر پرسید: «وقتی پریودم شوهرم از پشت کارشو می‌کنه. این کار از نظر شرعی مباحه؟» همکار دیگری گلایه می‌کرد: «شوهرم یه مرجع تقلید پیدا کرده که بهش گفته توی اسلام سکس دهانی جایِزه. حالا کارش شده همین. نفرت‌انگیزه!» دیگری می‌پرسید: «از وقتی شوهرم کارش رو از دست داده توی رختخواب کاری ازش برنمیاد. چیکار باید بکنم؟ می‌شه به این موضوع استناد کرد و طلاق گرفت؟»

برخی از زنان خواهان طلاق بودند اما یا باید دلیل قانونی مشخصی اقامه می‌کردند یا موافقت شوهرانشان را جلب می‌کردند. در این مورد اخیر، اغلب مجبور بودند برای جلب موافقت شوهر، از خیر مهریه‌ی خود بگذرند -که باعث می‌شد دست‌خالی و بی‌چیز سربار خانواده‌های مشکل‌دار و دست‌به‌دهان خود شوند.

چندان طول نمی‌کشید که این گفتگوها به جوک‌های پایین‌تنه‌ای و آب‌نکشیده‌ای درباره‌ی مردانی با ناتوانی جنسی، باکره‌هایی که در شب زفاف پرده‌ی بکارت نداشته‌اند، شوهرهای مسن با همسران جوان و سیری‌ناپذیر، ملاهای حشری، و زوج‌هایی با مشکل نفخ معده و تولید بیش از حد باد ختم می‌شد.

وقتی رئیسشان، نازنین سختگیر، در دفتر نبود، همکاران در شوکه کردن معصومه‌ی سربه‌زیر با حکایت‌های خود، مسابقه می‌گذاشتند. یکی از همکاران به نام امیره، که ماجراهای جنسی شب قبل خود را با جزئیات و به صورت رنگی تعریف می‌کرد، یک بار به بقیه گفت: «پیش معصومه باید خیلی تند نریم. آخه اون خیلی باتقواس و هنوز بی‌تجربه و چشم و گوش بسته‌س.» بقیه موافقت کردند و بعد بار دیگر به گفتن حکایت‌های وقیحانه ادامه دادند.

نیلوفر بسیار می کوشید تا نقش معصومه‌ی مظلوم و خجالتی را که دائماً به فکر نماز و روزه و ذکر ائمه است بازی کند. در حقیقت، بعد از حرف‌های آب‌نکشیده‌ی رفقای خاله زهرا کمتر چیزی می‌توانست او را دچار شوک کند. آن زنان موقع زیارت برای وقت‌گذرانی حکایت‌هایی از زندگی جنسی خود یا امامزاده‌ای که به زیارتش رفته بودند نقل می‌کردند. این قصه‌ها نیلوفر را به یاد «قصه‌های کانتربری»[1] می‌انداخت که در درس ادبیات انگلیسی در دانشگاه خوانده بود.

نیلوفر نقش خود را خوب بازی می‌کرد. همکارانش نقش «خانم شایسته» را که او بازی می‌کرد قبول کرده بودند اما بااین‌حال هنوز بسیار مشتاق بودند درباره‌ی زندگی جنسی او بیشتر بدانند. مدام از او می‌پرسیدند که آیا او و شوهر شرعی‌اش از ازدواج خود متمتع شده‌اند یا منتظرند طبق رسوم، بعد از مراسم رسمی عروسی همبستر شوند. اگر می‌گفت متمتع شده‌اند، آنان درباره‌ی جزئیات ماجرا سؤال می‌کردند. «چطور بود؟ چند بار؟ درد هم داشت؟»

نیلوفر از خجالت سرخ می‌شد و از جواب دادن طفره می‌رفت، و همین کارش باعث می‌شد علاقه‌ی آنها بیشتر شود. امیره وقتی می‌دید نیلوفر قصد فرو نشاندن کنجکاوی آنها را ندارد، داستان خودش را می‌گفت: «وقتی من و حسین عقد کردیم، دیگه نتونستیم خودمون رو کنترل کنیم. می‌دونستیم باید صبر کنیم، اما دیدیم به هم حلالیم، گفتیم چرا که نه؟ برای همین باهم رفتیم توی یه کمد لباس و کارمون رو کردیم. خانواده‌های هردوی ما خیلی سنتی هستن و انتظار داشتن بعد از مراسم عروسی دستمال خونی بهشون نشون بدیم تا معلوم شه من باکره بوده‌م و خانواده‌م، خانواده‌ی آبرومندیه. حسین یه کارد میوه‌خوری با خودش آورده بود که باهاش یه جاشو برید. اون‌قدری خون اومد که اقوام راضی بشن. بعد از اون شب حسین رو به خاطر اون کارش بیشتر از قبل دوست داشتم.»

---

[1] The Canterbury Tales

در واشنگتن سنگین رنگین و عبوس کسی درباره‌ی دختران بکارت از دست داده لطیفه نمی‌گفت. نوامبر گذشت و دسامبر از راه رسید و هیچ نشانه‌ای از آزادی گروگان‌ها به چشم نمی‌خورد. گویندگان خبر روزهای اسارت گروگان‌ها را شماره می‌کردند و همدلی ایجاد شده در اوایل بحران فروکش کرده بود. کارشناسان خلق‌الساعه و خبرگان در رقابت باهم هریک توصیه‌ای به رئیس‌جمهور می‌کردند: «محکم و با قاطعیت برخورد کنید» یا «به چیزهایی که ایرانیان می‌گویند گوش کنید.» خمینی با گفته‌ی جسورانه‌ی خود فضای حاکم بر هر دو کشور را به خوبی ترسیم کرده بود: «آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند.»

پورتر به طور مرتب در «اتاق عملیات»[1] کاخ سفید با مقامات کلیدی ملاقات می‌کرد. روی دیوار این سالن ساعت‌هایی نصب شده بود که هریک زمانِ نقاط حساس جهان را نشان می‌دادند. یکی از این ساعت‌ها همیشه ساعت تهران را نشان می‌داد.

«آقایان، گزارش‌های میریام رو دیده‌اید. اتفاقاتی که افتاده اونچه که بهشتی چند هفته قبل به او گفته رو تأیید می‌کنه. گزارش همچنین می‌گه که دانشجوها اسناد داخل سفارت رو به صورت گزینشی تحت عنوان «افشای اسناد لانه جاسوسی» منتشر می‌کنند. جناب پی‌یرسون[2] اگه اشتباه می‌کنم حرفم رو اصلاح کنید، اما من این‌طور فهمیده‌م که سی‌آی‌ای هم به این نتیجه رسیده که در این افشاگری‌ها دست بهشتی توی کاره.»

«درسته آلن. تحلیلگرهای ما توی انتشار اسناد یک هدف گیری دقیق رو تشخیص داده‌ن. دانشجوها توی پرونده‌های سفارت می‌گردن، اسم یکی از مقامات ملی‌گرا رو که دشمن حزب جمهوری اسلامی بهشتیه پیدا می‌کنن و او رو به عنوان عامل آمریکا معرفی و محکوم می‌کنن. سندی که منتشر می‌شه ممکنه به دردنخور باشه یا محتوایی بی‌ضرر داشته باشه، اما این‌ها فرع قضیه‌س. همین که اسمت توی یه سند آمریکایی باشه باعث نابودیت می‌شه. تقریباً بیست نفر از مقامات مجبور به استعفا شده‌ن و بعضی هم از ترس دستگیری پنهان شده‌ن. منبع ما میریام گزارش داده که وقتی دانشجوها اسم متحدان حزب جمهوری اسلامی، یا حتی متحدان خود بهشتی رو پیدا می‌کنن، اسناد رو مخفی می‌کنن. عملیات بسیار پیچیده‌ایه. مثل روز روشنه که کمک دارن.»

مشاور امنیت ملی پرسید: «چپی‌ها چطور؟مگه میریام گزارش نداده که خود بهشتی گفته اونا هدف واقعیش هستن؟ می‌تونیم بهشتی رو ترغیب کنیم به اون سمت بره؟ اصلاً این کار درسته؟»

وزیر خارجه پاسخ داد: «فکر می‌کنم باید این کارو بکنیم. اگه او بتونه چپ رو تضعیف کنه، احتمال دخالت روس‌ها کمتر می‌شه. اگه بهشتی دروغ نگفته باشه، هرقدر زودتر چپی‌ها رو تارومار کنن، زودتر گروگان‌ها رو آزاد می‌کنن. در این بین، رئیس‌جمهور هم یه پیام مستقیم به ایرانی‌ها فرستاده و بهشون درباره‌ی عواقب آسیب زدن به گروگان‌ها یا محاکمه کردن اونا هشدار داده. این پیام دستور خمینی رو که بهشتی درباره‌ش صحبت کرده، تقویت می‌کنه.»

وقتی جلسه به پایان رسید، مشاور امنیت ملی گفت: «آلن، رئیس‌جمهور از من خواسته ازت به خاطر منبع تهران تشکر کنم. مستقیماً با تو صحبت نمی‌کنه، چون در اون صورت در مورد هویت میریام ازت سؤال می‌کنه. نمی‌خواد تو رو در اون موقعیت قرار بده. متوجه هستی که چقدر براش سخت بوده که از جزئیات چشمپوشی کنه. گزارش‌های میریام تنها نقطه‌ی روشن توی این فاجعه‌س.»

واشنگتن و تهران

دی 1358

تهران و واشنگتن در عرض جغرافیایی یکسانی قرار دارند و آغاز زمستان در هر دو شهر فلاکت‌بار بود. برف نو تسکینی موقت با خود به همراه می‌آورد، اما به سرعت آب می‌شد و برفابه‌ای سیاه بر جای می‌گذاشت. آمریکایی‌ها کریسمس و سال نوی میلادی را بدون خبری خوش به سر بردند و شادباش‌های زیرلب «کریسمس مبارک» و «سال نو مبارک» روحیه‌ی کسی را بالا نبرد. ویدیوهای تار و ناواضح

[1] Situation Room سالن کنفرانس و مرکز مدیریت اطلاعات کاخ سفید است که در زیرزمین بخش غربی کاخ سفید قرار دارد و اداره‌ی آن بر عهده‌ی کارکنان شورای امنیت ملی است. این سالن جهت نظارت کردن بر بحران‌های داخلی و خارجی و برقراری ارتباط امن رئیس‌جمهور یا مشاوران او با افراد در داخل یا خارج آمریکا استفاده می‌شود.

[2] Pearson

گروگان‌ها و روحانی آمریکایی که برای بازدید به سفارت رفته بود، فقط خشم و استیصال ملت را چندین برابر کرد. میهمانی‌های کریسمس در وزارت خارجه بیش از همه جا مغموم و کسالت‌بار بود.

ایرانیان در آخرین روز ماه آذر که مصادف با انقلاب زمستانی و آغاز فصل زمستان است، شب یلدا را به امید روزهای بلندتر جشن می‌گیرند. در آن سال روحانیان برجسته در خطبه‌های نمازجمعه‌ی خود جشن شب یلدا را به دلیل ریشه‌های پیشا اسلامی و طاغوتی آن محکوم کردند. نیلوفر و اقوامش بی‌سروصدا دور هم جمع شدند و هندوانه و خربزه‌ی مرسوم شب یلدا را خوردند. مینو غرولندکنان گفت «فکر کنم ترجیح می‌دن به جای جشن گرفتن برای چند تا عرب مرده زنجموره کنیم.»

گویی به قصد طولانی‌تر کردن شب‌های دراز زمستان، محدودیت‌ها در حال افزایش بود. مقامات روزنامه‌های لیبرال و چپگرا را می‌بستند؛ حجاب را اجباری کرده بودند و زنان بی‌حجاب در معرض حمله‌ی گروه‌های اراذل و اوباش موتورسوار بودند. تهرانی‌ها، که هرگز حس شوخ‌طبعی خود را از دست نمی‌دهند، به این اراذل و اوباش لقب «فرشتگان بهشتی[1]» داده بودند. دانشگاه‌ها صحنه‌ی زدوخورد آشکار میان چپگرایان و اسلامگرایان بود و مقامات در این دعواها طرف اسلامگرایان را می‌گرفتند. اشغال سفارت به طول انجامیده بود، آیت‌الله خمینی تمام کوشش‌ها برای میانجیگری را رد کرده بود و از بازی کردن نقش سرکرده‌ی مخالفخوانان خشنود می‌نمود. مسافران ایرانی -که تا دو سال پیش از آن درِ همه‌ی کشورها به روی آنان باز بود- قادر به گرفتن روادید برای هیچ کشوری نبودند.

در آمریکا دسته‌های اوباش در هیوستن، دنور و دیگر شهرها به دانشجویان ایرانی حمله می‌کردند. دولت آمریکا هزاران ویزای دانشجویی اتباع ایرانی را لغو کرد و آنان که در آمریکا ماندند وانمود می‌کردند ایتالیایی یا اسپانیایی هستند. فارسی صحبت کردن در انظار عموم خطرناک بود. دایی نیلوفر، آرش، در سمت خود در سفارت ایران باقی ماند، اما همه می‌دانستند چندان طولی نخواهد کشید تا سفارت ایران به صورت دائمی تعطیل شود.

نیلوفر، تحت نام معصومه، به کار خود در فرودگاه مهرآباد ادامه می‌داد. هر روز که می‌گذشت آشوب و بی‌کفایتی بیشتری مشاهده می‌کرد. یک گروه شبه‌نظامی رقیب، که از حمایت یک روحانی مقتدر برخوردار بود و با وعده‌ی به دست آوردن پول تطمیع شده بود، کمیته‌ی موجود در فرودگاه را نادیده گرفت و برای خود یک باجه‌ی اخاذی در فرودگاه علم کرد. جوانان تندخو و گستاخ با اسلحه‌های خودکار مسافران، رانندگان، و کارکنان فرودگاه را لخت می‌کردند. وقتی مذاکرات به نتیجه نرسید و خطوط هوایی بین‌المللی تهدید به قطع پروازهای خود به تهران کردند، آیت‌الله بهشتی یکی از یگان‌های سپاه پاسداران را فرستاد تا آنها را از فرودگاه بیرون کنند.

در محل کار نیلوفر گیس و گیس‌کشی طبقاتی ادامه داشت. او می‌شنید که زنان همکارش می‌گفتند: «چهل سال ریدن رومون. مسخره‌مون کردن. چرا باید باز هم تحمل کنیم؟ ما انقلاب کردیم. برادرامون شهید شدن. حالا نوبت ماست. اگه روش جدید رو دوست ندارن برن به درک. اینجا الان کشور ماست، نه اونا. قواعد رو ما تعیین می‌کنیم. اگه می‌خوان برن، هرّی.»

یکی از روزها سه زن چادری با مقدار زیادی بار و بنه بدون توجه به بازرسان از پست بازرسی عبور کردند. وقتی نیلوفر و همکارانش از آنها مدارک خواستند، آنها به او و همکارانش ناسزا گفتند: «سرتون به کار خودتون باشه احمق‌ها. نمی‌دونید ما کی هستیم؟» نازنین سرحدی را که در دفتر مرکزی کمیته‌ی فرودگاه بود خبر کرد و وقتی او آمد معلوم شد که آن زنان از اقوام پسر بدنام و بی‌ثبات آیت‌الله حسینعلی منتظری، ملقب به «شیخ محمد رینگو» هستند. شیخ رینگو (برگرفته از نام شخصیت جان وین در فیلم سال 1939 جان فورد به نام «دلیجان») و دارودسته‌ی اوباش مسلحش با قلدری راه خود را از بازرسی آقایان باز کردند و کنترل یک فروند هواپیمای بویینگ 727 ایران‌ایر را در دست گرفتند. این افراد چندین چمدان پول نقد را برای متحدان خود در لبنان می‌بردند. هیچ‌کس جرأت متوقف کردن آنان را نداشت. آن چند زن نیز برای رفتن به بوتیک‌ها و کاباره‌های بیروت آنان را همراهی می‌کردند.

غروب یک روز پنج‌شنبه اوایل بهمن ماه، ایل و طایفه‌ی راستبین در آپارتمان احمد و مینو دور هم جمع شده بودند تا غذا بخورند، ورق و تخته‌نرد بازی کنند و غیبت کنند، که البته 90 درصد غیبت‌ها مضمون سیاسی داشت. تهرانی‌ها که از طرف تاریکی و سرما و سرکوب تحت فشار بودند، زندگی اجتماعی خود را به درون خانه‌ها منتقل کرده بودند. کاباره‌ها و بیشتر سینماها تعطیل بودند. در اماکن عمومی، دسته‌های خودفرمای حفظ موازین اخلاقی مردان را به دلیل موی بلند و زنان را تحت عناوین مختلف مورد اذیت و آزار قرار می‌دادند. با سماجت مزاحم زوج‌ها می‌شدند و تا مطمئن نمی‌شدند که روابط آنان در دایره‌ی شرع است، رهایشان نمی‌کردند.

[1] برگرفته از کلوپ موتورسواری «فرشتگان دوزخ» که عمدتاً موتورهای هارلی داویدسون سوار می‌شوند و در آن زمان در اوج شهرت بوده‌اند.

نیلوفر به محض اینکه به خانه رسید، لباس‌های معصومه‌ای را کند و لباس‌های غربی را که در خانه‌ی خاله‌اش پنهان کرده بود به تن کرد. بطری‌های آبجو و شراب و ودکا ظاهر شدند. موسیقی ایرانی با صدای کم پخش می‌شد. احمد و مینو روابط حسنه‌ای با کمیته محل برقرار کرده بودند، اما به تجربه می‌دانستند که همسایگان همیشه آماده‌ی دادن اطلاعات به کمیته هستند.

مهرداد نیلوفر را به کناری کشید و گفت: «یه پیام فوری از پورتر دارم که از طریق آرش فرستاده. ملاقات براشون سخت شده. توی واشنگتن همه همدیگه رو می‌پان، مخصوصاً توی سفارت ما. کل سفارت رو هواست. سفارت باید از مواضع دولت دفاع کنه، اما هیچ‌کس توی سفارت ما نمی‌دونه مواضع دولت چیه. فکرشو بکن آدم بخواد در واشنگتن از گروگان‌گیری دفاع کنه. در این بین خیلی از کارکنان سفارت دنبال راهی می‌گردن که اگه فراخونده شدن که به ایران برگردن، در آمریکا بمونن. هیچ‌کس توی وزارت خارجه به قطب‌زاده اعتماد نداره. نمی‌دونم آرش چیکار می‌خواد بکنه.»

«حتماً براش خیلی سخته. او یه آدم کاربلد و وطن‌پرسته. جزو بهترین دیپلمات‌های ایرانیه. پیام پورتر چیه؟»

«او می‌خواد پس‌فردا توی فرودگاه باشی. باید صبح زود اونجا باشی -دور و بر ساعت 6- پس‌فردا می‌شه یکشنبه 7 بهمن. نگفت چرا. فقط گفت خیلی ضروریه.»

«وقتی این‌طوری بهم خبر می‌ده و می‌خواد به این زودی کار انجام بشه، معلومه که ضروریه. یه شیفت هست که ساعت چهار صبح شروع می‌شه و ظهر تموم می‌شه. اون شیفت رو برمی‌دارم. جواب هم می‌خواد؟»

«نه. کانال ارتباطیمون امن نیست. اگه ریسکش رو پذیرفته، باید موضوع مهمی در بین باشه. گفته که وسایل ارتباطی دیگه برای انتقال این پیام کند هستن.»

«هیچ نظری نداری که موضوع چیه؟ هیچّی به آرش نگفته؟»

«نه. فقط اینکه موضوع حیاتیه.»

روز شنبه نیلوفر نازنین را متقاعد کرد برنامه‌ی کاری خانم‌ها را طوری تنظیم کند که شیفت چهار صبح تا ظهر روز بعد به او برسد. او به مافوق خود گفت: «ببخشید دیر اطلاع دادم. تازه باخبر شدم که آیت‌الله مهدوی کنی قراره برای انجمن بانوان فاطمه زهرا در امیریه سخنرانی کنه. نمی‌خوام از دست بدمش.»

نازنین از نیلوفر صمیمی و محجوب خوشش می‌آمد. او هرگز سر کار غیبت نمی‌کرد و همیشه با روی خوش اضافه‌کاری را می‌پذیرفت در حالی که زنان دیگر درگیر گرفتاری‌های شخصی خود بودند. نازنین به او نگفته بود که بعضی از آقایان کمیته‌ای، از جمله خود سرحدی، از او خواسته بودند از طرف آنها از نیلوفر خواستگاری کند.

نازنین دلش به حال آقایان مجرد می‌سوخت، اما به آنان یادآوری می‌کرد که نیلوفر به عقد مهندس هادی رضایی درآمده و منتظر بازگشت او از مأموریتش در دبی است. بعد به آنها وعده می‌داد که دختر واجد شرایطی از خانواده‌ای مذهبی برایشان نشان خواهد کرد.

نیلوفر یک تاکسی برای ساعت سه و ربع صبح روز یکشنبه به فرودگاه مهرآباد رزرو کرد. کارت شناسایی فرودگاه کمک می‌کرد به راحتی از ایست‌های بازرسی که در سراسر شهر در حال تکثیر شدن بودند، عبور کند. مسافران پروازهای بین‌المللی باید سه ساعت قبل از ساعت مقرر پروازشان در فرودگاه حاضر می‌شدند. اینهمه وقت را نیاز داشتند تا بتوانند به موقع از میان حلقه‌های متعدد برزخ، متشکل از مأموران پلیس و سپاه پاسداران و گمرک و کنترل گذرنامه و گروه‌های مجهول‌الهویه‌ای که از نمایش قدرت خود و اذیت و آزار مسافران لذت می‌بردند، عبور کنند. سیستم -اگر بتوان گفت سیستمی در کار بود- طوری طراحی شده بود که دلبخواهی‌ترین سیستم قابل‌تصور باشد و حداکثر آزار روانی را به گناهکار و بی‌گناه وارد سازد. مسافران هرگز اطمینان نداشتند که آیا سوار هواپیما خواهند شد، یا به خاطر نقصی جزئی در مدارکشان باید به خانه‌ی خود برگردند، یا به دلیل اینکه نامشان -یا چیزی شبیه به آن- در فهرستی سرّی قرار داشت از همانجا مستقیم به زندان فرستاده خواهند شد.

درست بعد از ساعت شش صبح نیلوفر صدای هیاهو شنید. همکارش، امیره داشت بر سر دو زن خارجی داد و فریاد می‌کرد. به نظر می‌رسید آن دو فارسی نمی‌دانند و امیره هر لحظه خشمگین‌تر می‌شد و صدایش بلند و بلندتر می‌شد.

نیلوفر پرسید: «امیره چه خبره اینجا؟ مشکلی پیش اومده؟»

«معصومه، خدا رو شکر که تو اینجایی. شاید تو بتونی حالیشون کنی. به نظر نمیاد زبون آدمیزاد سرشون بشه. این دو تا خارجی توی پرواز 363 سوییس ایر به مقصد زوریخ هستن. فکر کنم کانادایی‌ان، اما بارشون یه مشکلی داره. باید نگهشون داریم تا چند تا سؤال ازشون بکنیم. تو اینجا بمون، من با دفتر مرکزی کمیته تماس می‌گیرم.»

«مشکل بارشون چیه؟»

«با خودشون دوربین، فیلم و کلی دم و دستگاه عکاسی دارن. وقتی دلیلش رو ازشون می‌پرسم، نمی‌فهمن و به من کارت ویزیت‌هاشون رو می‌دن که من نمی‌تونم بخونم. اگه از من می‌پرسی مثل تجهیزات جاسوسیه. باید حتماً ازشون بازجویی کنیم.»

نیلوفر گذرنامه‌ی کانادایی‌ها را گرفت و به دو زن نگاه کرد. در کمال تعجب کیتی استفورد و کورا لایجک را دید که هردو در سفارت آمریکا در تهران دستیار کنسول بودند و همکلاسی‌های سابقش در دوره‌ی کنسولی در واشنگتن بودند. گذرنامه‌ی کورا متعلق به فردی به نام «ترزا هریس» بود و کارت ویزیتش او را نویسنده‌ی فیلمنامه در شرکت فیلمسازی کانادایی به نام «دایره‌ی شش»[1] معرفی می‌کرد. نام مندرج در گذرنامه‌ی کیتی «ریچل دی ورت» بود و کارت ویزیت او نشان می‌داد که عکاس و طراح گرافیک است.

نیلوفر مؤدبانه با کورا و کیتی صحبت کرد. «سوءتفاهمی پیش اومده. خانم‌ها ممکنه بفرمایید در تهران چیکار می‌کردید؟»

دو آمریکایی ابتدا نیلوفر را با لباس معصومه‌ای‌اش به جا نیاوردند. از نظر آنها او نیز از همان زنان ایرانی چادری با رفتار خصمانه بود. اما وقتی او با آنان به زبان انگلیسی فصیح با لهجه‌ی آمریکایی شروع به صحبت کرد، دقیق‌تر نگاه کردند. در پی تشخیص، ناباوری آمد و سپس سکوت.

«ای وای. این نیلوفره.»

به هر ترتیبی که بود جلوی احساسات خود را گرفتند و اصلاً به روی خود نیاوردند که او را می‌شناسند، زیرا می‌دانستند زندگیشان -و اکنون زندگی نیلوفر نیز- به آن بسته است. همان داستان ساختگی را که هزار بار تمرین کرده بودند برای نیلوفر نیز گفتند. آنها جزو یک گروه فیلمسازی کانادایی بودند که برای پیدا کردن لوکیشن برای یک فیلم علمی تخیلی هالیوودی به ایران آمده بودند.

نیلوفر گفته‌های آنان را ترجمه کرد.

امیره که هنوز می‌خواست با سرحدی در دفتر مرکزی کمیته تماس بگیرد، پرسید: «در مورد دوربین‌ها چی می‌گن؟ چرا اینهمه وسایل جاسوسی همراهشونه؟»

«امیره حق داشتی که ازشون سؤال کنی. مال یک شرکت فیلمسازی کانادایی هستند که می‌خوان یه فیلم فضایی توی ایران بسازند.» با اشاره به آلبوم‌های همراه کیتی گفت: «اینا چند تا از عکس‌هاییه که از مسجدها، کاخ‌ها، و پارک‌های تهران گرفته‌ن. معلومه که حرفه‌ای هستن.»

امیره از عکس‌ها خوشش آمده بود و به نظر می‌رسید دارد نرم می‌شود. «عکس‌های خوبیه. ازشون بپرس در مورد ایران و ایرانی‌ها چی فکر می‌کنن.»

نیلوفر همان طور که کیتی گفته بود ترجمه کرد: «کشور قشنگیه. غذاهاش خوشمزه‌س و مردمش هم خیلی مهربون هستن. می‌خوام یک ماه دیگه برگردم و جاهای بیشتری رو ببینم و عکس بگیرم. دفعه‌ی دیگه می‌ریم اصفهان و یزد تا از چند تا لوکیشن کویری و مسجدهای خیلی قدیمی عکس بگیریم.»

نیلوفر همین‌طور که این مزخرفات را ترجمه می‌کرد در دل به کیتی گفت «آفرین». امیره از کیتی پرسید: «می‌شه یه عکس یادگاری از ما بگیری؟»

«عکس که می‌تونم بگیرم، اما باید توی کانادا چاپش کنم و براتون پست کنم. ممکنه چند هفته یا حتی چند ماه طول بکشه تا به دستتون برسه. می‌تونم یک کار بهتر بکنم. اگه دو دقیقه بایستید می‌تونم تصویرتون رو بکشم. فکر کنم خوشتون بیاد.»

---

[1] Circle Six

هردو زن حجاب خود را وارسی کردند و بعد کیتی با مداد روی صفحه‌ی طراحی به سرعت تصویری از امیره و «معصومه» کشید. او حس و حال آنها را به خوبی در تصویر درآورد و در عرض سه دقیقه تصویر بسیار به خود آنها شبیه شد.

همه یکدیگر را در آغوش گرفتند و اظهار دوستی ابدی کردند. «ریچل» و «ترزا» قول دادند که به‌زودی برگردند. امیره آنها را وادار کرد قول بدهند که در سفر بعدی حتماً در خانه‌ی او بمانند.

همین‌طور که چمدان‌ها و مدارک خود را جمع می‌کردند تا مسیر خود را در دوزخ مهرآباد ادامه دهند، کیتی نزدیک نیلوفر رفت و زمزمه کرد: «چهار نفر دیگه هم با ما هستن، دوتاشون شوهرهای ما هستند. اونا از طرف آقایون می‌رن و قراره ما دم سکوی ورودی سوییس‌ایر ببینیمشون. دو ماه گذشته رو پیش سفیر کانادا مخفی شده بودیم.»

نیلوفر به او گفت: «مطمئنم از بازرسی رد می‌شن. اینجا آشفته بازاریه که خود شاه هم اگه می‌اومد می‌تونست حتی بدون اینکه به کسی رشوه بده ازش رد شه. نباید توی واشنگتن به کسی بگی من کجام. فقط معاون وزیر خارجه، آلن پورتر، می‌دونه من اینجام. اگه تنها دیدیش می‌تونی بهش بگی، وگرنه انگار نه انگار که منو دیدی.»

کورا به او گفت: «تو جون ما رو نجات دادی. ما هم برای حفاظت از تو تا پای جونمون می‌ریم. موفق باشی.» او و کیتی با قدم‌های سنگین به طرف خوان بعدی به راه افتادند.

فردای آن روز مهرداد با نیلوفر صحبت کرد. «نیلو روزنامه‌ها رو دیدی؟ نوشته داستان فرار مثل «ماجراهای جیمز باند» بوده. حالا پیام آخر پورتر رو می‌فهمم.»

«از وزارت چه خبر؟ هیچ تبعاتی داشته؟»

«فکر نمی‌کنم عده‌ی زیادی از این فرار ناراحت شده باشن. اینجا همه از دانشجوهای توی سفارت بدشون میاد و از تحقیر شدنشون لذت می‌برن. وزیرمون، این قطب‌زاده‌ی الاغ، وانمود می‌کنه که عصبانیه. می‌دونی به ای‌بی‌سی نیوز چی گفت؟ با هارت و پورت گفت که "کانادا به خاطر این نقض قوانین بین‌الملل هزینه‌ی سنگینی خواهد داد" آخرین چیزی که ایشون درباره‌ش حرف می‌زنه باید همین قوانین بین‌الملل باشه. نمی‌دونم واقعاً احمقه یا فقط می‌خواد ادای آدم‌های خشمگین رو درآره.»

مهرداد از او پرسید: «در فرودگاه همه‌چی مرتبه؟»

«تا حالا که مشکلی نبوده. اینقدر هرکی به هرکیه که هیچ‌وقت نمی‌فهمن چی شده. قضیه رو ماستمالی می‌کنن و آخرش جاروکش بینوای فرودگاه رو دستگیر می‌کنن.»

مهرداد خندید و گفت: «نمی دونستم زمین فرودگاه رو جارو هم می‌کنن. باز هم خبر خوبیه. در هر صورت برای تو فرصت مناسبیه که به دفتر بهشتی بری. شورای قانون اساسی کارش رو تموم کرده و بهشتی به کمک نیاز داره. می‌تونم گفتگویی رو که قبلاً با او داشتیم بهش یادآوری کنم.»

«به تغییر نیاز دارم. دیدی ملاها می‌گن «کل یومٍ عاشورا و کل ارضٍ کربلا»؟ الان اینجا برای من همون جوریه. همه جا برام مهرآباده و هر روز هم برام مثل جنگ جهانی دومه.»

3

پورتر

واشنگتن

بهمن 1358

در ساعت چهار و سی دقیقه‌ی بعدازظهر، وقتی آنچه از آفتاب زمستانی باقی مانده بود از پنجره‌های دفتر بیرونی معاون وزیر خارجه به درون می‌تابید، بیل اودانل، رئیس امنیت دیپلماتیک و پورتر در دفتر نشسته بودند. اودانل، از سرهنگ‌های بازنشسته‌ی ارتش و فردی تودار و آرام بود و حس نیاز به خدمت بیشتر به وطن باعث شده بود با وجود بازنشستگی به وزارت خارجه بیاید، گرچه هرروز باید تقلا می‌کرد تا تعادلی بین شکاکیت طبیعی خود و ضرورت دنبال کردن دیپلماسی آمریکا ایجاد کند. او در بیشتر جلسات مربوط به گروگان‌ها حاضر می‌شد، اما امروز برای جشن گرفتن فرار اخیر شش آمریکایی که سفیر شجاع کانادا و کارکنانش در تهران به آنان پناه داده بودند به دفتر پورتر نیامده بود.

«قربان، اطلاع دارید چه بر سر خانم نیلوفر هارتمن آمده؟ آیا ایشون اصلاً به تهران رسید؟ با کمال شرمساری باید بگم رد او رو گم کرده‌ایم. قرار بود پروازش بعد از نیمه شب چهارم نوامبر در تهران فرود بیاد. اولین ظن من این بود که روز بعد از رسیدنش در سفارت او رو گرفته‌ن، اما اسمش هیچ‌جا توی فهرست‌هایی که از گروگان‌ها داریم نیست. اگه در ایران نبود باید تا حالا به ما گفته بود که کجاست.» اودانل آنقدر هوشیار بود که به روی پورتر نیاورد که نیلوفر باوجود اعتراض او و به اصرار پورتر به ایران رفته است.

«فهرست‌هاتون از گروگان‌ها چقدر دقیقه بیل؟»

«دقیقه. او تنها کسیه که ازش خبری نداریم. وقتی ایرانی‌ها در ماه نوامبر سیزده کارمند زن و سیاهپوست را آزاد کردن، فقط دو مأمور زن رو نگه داشتن -سوئیفت و کوب[1]- با یه نفر که مسؤول تلکس بود. هارتمن اون موقع آزاد نشد و ظاهراً الان اونجا هم نیست. 99 درصد اطمینان داریم که همه‌ی کارکنان سفارت رو شناسایی کرده‌ایم. پنجاه نفر آمریکایی در سفارت هستن که دوتاشون شهروند عادی هستن و سه نفر دیگه هم در وزارت خارجه‌ی ایران نگهداری می‌شن.»

«بیل، یک چیزهایی می‌خوام بهت بگم که نباید با کسی در میون بگذاری. با هیچ‌کس. نیلوفر روز چهارم نوامبر، صبح زود به تهران رسید. اقوام ایرانیش رفتند فرودگاه استقبالش. حدس من اینه که خبر رسیدن نیلوفر به تهران هرگز به سفارت ما نرسیده، یا شاید رسیده و توی اون آشوب کسی بهش توجهی نکرده. هیچ‌کس از سفارت توی فرودگاه منتظر نیلوفر نبوده. بنابراین تا اونجا که ما می‌دونیم هیچ مدرکی از وجود او در سفارت ثبت نشده.

«اون شب او با اقوامش موند. صبح روز چهارم نوامبر او هنوز با هیچ‌کس در سفارت صحبت نکرده بود و توی سفارت نبود که به اونجا حمله کردن. اون چند روز اول چند مرتبه با من تماس گرفت. هنوز هم به صورت غیرمستقیم و گاه‌به‌گاه با او در تماسم. می‌دونم تا دو روز پیش امنیت برقرار بوده. پدر و مادر او و مافوق‌های من می‌دونن که او در تهرانه و در اسارت نیست، اما هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌دونه. بنا به دلایل مشخص نمی‌تونیم درباره‌ش حرفی بزنیم.»

«نباید با اون شش کانادایی فراریش می‌دادیم؟»

پورتر به دروغ گفت: «به اون هم فکر کردیم. اما دیدیم تهیه‌ی هویت جعلی کانادایی برای او بیش از حد پیچیده‌س. ممکن بود کل عملیات بره رو هوا.» او به نقش نیلوفر در فرودگاه اشاره‌ای نکرد.

---

[1] Swift and Koob

«پدر و مادرش چی؟»

«دیوید و فرزانه هارتمن هردو آدم‌های باهوشی هستن. با اونا صحبت کردم و اطمینان دارم کاری نمی‌کنن که دخترشون رو به خطر بندازن.»

«حالا چیکار باید کرد؟ حداقل می‌دونیم اون پنجاه و سه گروگان کجا هستن. اما حالا تکلیف من در مورد یک دیپلمات آمریکایی دیگه که در تهران مخفیه چیه؟»

«هیچ کاری نکن بیل. اینو من بهت می‌گم. انگار او وجود نداره. خواهش می‌کنم دیگه ازم چیزی نپرس.»

«خیلی خب. من هیچ‌چیز در مورد او نشنیدم. اما بگذار بهت بگم که ما هم از منابع مختلف چیزهای عجیب و غریبی می‌شنویم. چیزهایی که شاید به او هم مربوط باشه. اولاً که نقلش هست که ایرانی‌های ناشناس در تهران به شش «کانادایی» ما کمک کردن که فرار کنن. مورد دوم که برای من نگران‌کننده‌تر از اولیه، گزارش‌هاییه که یک گروه ناشناس درباره‌ی نفوذ ایرانی‌ها به وزارت خارجه‌ی ما منتشر کردن. این افراد ممکنه متحدان دانشجوهای توی سفارت باشن یا چپی‌های اپوزیسیون. هرکس که هستند اگر متوجه بشن که یه دیپلمات آمریکایی توی تهران مونده و آزاده -که یک نفر روز چهارم نوامبر گیر نیفتاده و هنوز هم در تهرانه- خیلی خطرناکه.»

«هیچ سرنخی هست که نشون بده این افراد -هرکس که هستن- چیزی در مورد نیلوفر می‌دونن؟»

«چیز خاصی نیست. هیچ اسم یا مشخصاتی نداریم. اما یه حسی به من می‌گه یه نفر چیزی می‌دونه یا یک چیزهایی حدس می‌زنه. مشکل اینه که فقط با شایعات سروکار داریم.»

«موافقم، اوضاع بده. اگه ایرانی‌ها بتونن به وزارت نفوذ کنن، نه فقط برای او، برای همه خطرناکه. به دقت اوضاع رو زیر نظر داشته باش و منو بی‌اطلاع نگذار.»

یک ماه پیش از آن، یکی از کارمندان وزارت خارجه به نام ادوارد پارسونز در رستوران چینی شلوغ «مجیک گورد» در خیابان بیست و سوم، در نزدیکی وزارت تنها نشسته بود تا ناهار بخورد. همین‌طور که نشسته بود و منتظر بود تا غذایش را بیاورند، زنی با زیبایی نفسگیر، حدوداً بیست و پنج ساله با موی سیاه بلند و چشم‌های درشت مشکی از او پرسید می‌تواند میز را با او سهیم شود. پارسونز متوجه لهجه‌ی خارجی او شد، اما تشخیص نداد دختر اصالتاً به چه زبانی صحبت می‌کند. او خود را شری معرفی کرد و گفت تازه از یونان آمده تا در دانشگاه جورج واشنگتن که در همان نزدیکی است، در مقطع فوق لیسانس خبرنگاری بخواند.

دختر از او در مورد زندگی در واشنگتن سؤال کرد. اینکه بهترین و ارزان‌ترین رستوران‌ها کجا هستند؟ محله‌های خوب و بد کجا هستند؟ جای خاصی در محله‌ی جورج‌تاون بود که او به آن علاقه‌مند باشد؟ او به دقت به جواب‌های پارسونز گوش داد و گفتگو را به سمت زندگی شخصی او هدایت کرد. پارسونز چهل ساله بود، به تازگی از همسرش جدا شده بود، و تنها در آپارتمانی مجردی در خیابان ماساچوست زندگی می‌کرد. پارسونز به یاد نمی‌آورد آخرین بار چه موقع با زنی جوان و جذاب صحبت کرده بود.

دختر به او گفت که با یکی از دوستانش در خیابان Q [1] در نزدیکی دوپان سِرکل[2] زندگی می‌کند، اما قصد دارد آپارتمانی برای خود پیدا کند. او گفت در منطقه‌ی فاگی باتم[3] در نزدیکی رستوران چند جا را دیده، اما از هیچ‌کدام خوشش نیامده است. پارسونز از همانجا کاملاً در دام شری افتاده بود و به او پیشنهاد کرد در پیدا کردن خانه کمکش کند.

دختر گفت: «شما خیلی لطف دارید. سخته آدم تنها باشه و هیچ‌کس رو نشناسه. باید قبل از شروع شدن کلاس‌ها خونه بگیرم و جا بیفتم.»

چندی نگذشت که پارسونز شروع کرد به نشان دادن محله‌های مختلف واشنگتن به دختر و بردن او به رستوران یا سینما. در عرض یک هفته به کمک پارسونز، دختر آپارتمانی نقلی در وست‌اند در نزدیکی دانشگاه پیدا کرد. یک هفته بعد باهم خوابیدند. پارسونز این همه بختیاری را به خواب هم نمی‌دید. مسحور زیبایی نامتعارف «شری» پر شور و شر شده بود. هرگز به مخیله‌اش خطور نمی‌کرد که نام واقعی او «شهرزاد» باشد، که ایرانی باشد و از اعضای شاخه‌ی واشنگتن مجاهدین خلق باشد.

---

[1] Q Street خیابان‌های شرقی-غربی اصلی واشنگتن با حروف الفبا نامگذاری شده‌اند.
[2] Dupont Circle
[3] Foggy Bottom

مجاهدین خلق پارسونز را زیر نظر گرفته بودند و با چند تلفن متوجه شده بودند که او در اداره‌ی کارگزینی وزارت خارجه کار می‌کند. مأموریت شهرزاد این بود که در مورد آمریکایی‌هایی که در سفارت تهران بودند اطلاعات به دست بیاورد -اطلاعاتی از قبیل نام، رسته‌ی شغلی، و اینکه آیا کسی هست که در میان گروگان‌ها و در سفارت نباشد. بعد از فرار شش کانادایی، شایعاتی درباره‌ی دیپلمات‌های آمریکایی دیگری که در تهران مخفی شده بودند، پخش شده بود.

سازمان مجاهدین خلق در زمان انقلاب 1357به نهضت خمینی علیه شاه پیوسته بودند. اما خمینی چشم دیدن مجاهدین را نداشت، زیرا ایده‌های گروه مخلوطی از عقاید چپی و اسلامی بود. ایدئولوژی مجاهدین، فمینیسم و ضدیت با روحانیون را نیز در بر می‌گرفت که این هردو مورد لعن اصولگرایان مسلمان بود. سران مجاهدین می‌دانستند که باوجود سهمی که در پیروزی انقلاب داشته‌اند، آینده‌ی سیاسیشان در ایران متزلزل است. به این نتیجه رسیده بودند که اسلامگرایان به‌زودی علیه آنان موضع گیری خواهند کرد.

نقشه‌ی آنان این بود که به سفارت نفوذ کنند و کنترل اشغال سفارت را خود به دست بگیرند. از آن پایگاه و مسلح به اطلاعات به‌دست‌آمده درباره‌ی آمریکائیان داخل و خارج سفارت می‌توانستند ادعای خود را در مورد اینکه تنها انقلابیون و ضدآمریکاییان واقعی همان گروه مجاهدین خلق است، تحکیم کنند. اشغالگران فعلی سفارت -عمدتاً دانشجویان مهندسی بیست و دو سه ساله- هیچ‌چیز درباره‌ی کارهای اطلاعاتی و بازجویی نمی‌دانستند. سران مجاهدین خلق به این نتیجه رسیده بودند که اگر مجموعه‌ی سفارت به دست آنها می‌افتاد می‌توانستند کل شبکه‌ی جاسوسی آمریکا در ایران را بر ملا کنند. چنین کودتایی می‌توانست آنان را به قهرمانان محبوب ملت تبدیل کند و از حملات اسلامگرایان در امان نگه دارد. حتی آیت‌الله خمینی نیز در اقدام علیه آنان تردید می‌کرد.

مأموریت تله‌ی جنسی شهرزاد یکی از بخش‌های کلیدی نقشه‌ی مجاهدین بود. یک روز شنبه بعدازظهر در آپارتمان جدید او، بعد از یک روز خرید و شراب و همخوابگی پر شور، او از پارسونز بی‌رمق و خوابالود پرسید: «عزیزم ادوارد، می‌تونی بهم توی یه پروژه‌ی کلاسی کمک کنی؟ ما داریم درباره‌ی بحران گروگان‌گیری ایران توی رسانه‌های آمریکایی جستجو می‌کنیم؛ اما حتی برای پیدا کردن ابتدایی‌ترین اطلاعات هم مشکل داریم. نمی‌تونیم با اطمینان بگیم چندتا گروگان اونجا هستن و اسم‌هاشون چیه. نمی‌دونم کجا باید دنبالش بگردم.»

پارسونز خمیازه‌کشان گفت: «فکر می‌کردم همه‌ی این اطلاعات توی روزنامه‌ها باشه.»

«هست، اما هرکدوم اسم‌ها و تعداد متفاوتی اعلام کرده‌ن. ما یک چیز رسمی لازم داریم که بتونیم بهش استناد کنیم و این روایت‌های متناقض رو ازش سر در بیاریم. فکر می‌کردم کار آسونیه.»

«بگذار ببینم چی می‌تونم برات پیدا کنم. از دفتر روابط عمومی وزارت خارجه استعلام کرده‌اید؟»

«آره، ولی اونا ما رو به روزنامه‌ها ارجاع دادند.»

«هفته‌ی دیگه یه چیزی برات پیدا می‌کنم. نباید کار سختی باشه. اما الان فکرم جای دیگه‌س.»

«من به فکرت اهمیتی نمی‌دم. بقیه‌ی جاهات کار می‌کنه؟»

در تصور پارسونز واله و شیدا هم نمی‌گنجید که درخواست «شری» را رد کند یا به داستان او شک کند. اگر هم زنگ خطری بود او قصد شنیدن آن را نداشت. نمی‌دانست آخر و عاقبت رابطه‌شان به کجا ختم خواهد شد و اهمیتی هم نمی‌داد. می‌خواست از این رابطه لذت ببرد و از هر کاری که باعث به خطر افتادن این خوشبختی شود، دوری کند.

چهارشنبه‌ی بعد باهم در کافه وست‌اند غذا صرف کردند. «شری، سخت‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم. پرونده‌های پرسنلی تهران یا ناقصه، یا قدیمیه، یا بالکل گم شده. هیچ‌کس چیزی نمی‌دونه. شاید بتونم یه چیزی برات سرهم‌بندی کنم، اما مدتی طول می‌کشه. ممکنه همه‌ی افراد رو هم در بر نگیره.»

باهم به آپارتمان شری رفتند، اما شری حتی موقع سکس هم حواسش جای دیگری بود. وقتی پارسونز دلیل حواس‌پرتی او را جویا شد، گفت: «ببخشید. نگران این پروژه‌ی کلاسی لعنتی هستم. اگه بنا باشه پروژه‌ای انجام بشه، تا هفته‌ی بعد باید یه چیزی داشته باشم. بخش زیادی از نمره‌ی این ترم مال همین پروژه است.»

پارسونز نمی‌خواست چیزی بهشت رمانتیک او را آشفته کند، به همین دلیل قول داد پرونده‌ها را بیابد. در هر صورت باید یک جایی می‌بودند.

چند روز بعد از نا-گفتگوی اودانل و پورتر درباره‌ی نیلوفر، آنها دوباره -این بار به همراه دستیار- ملاقات کردند. «قربان در مورد گزارش نفوذ ایرانی‌ها چیزهایی دستگیرمون شده. یکی از کارمندها به نام پارسونز در اداره‌ی کارگزینی مرتب درباره‌ی کارکنان سفارت تهران سؤال می‌کرده. وقتی هم که پرونده‌ها رو پیدا نمی‌کنه، به جست و جوش ادامه می‌ده. دنبال یک فهرست رسمی از افرادیه که اونجا مستقر هستن.»

«ازش پرسیده‌اید چیکار می‌کنه؟»

«هنوز نه. نمی‌خوایم بترسونیمش. به افرادمون در کارگزینی گفته‌ایم وعده‌ی سر خرمن بدن و عذر و بهانه بیارن و ببینن باز هم اصرار می‌کنه یا خیر. یه بررسی هم کرده‌ایم و به نتیجه‌ی بسیار جالبی رسیده‌ایم.

«مشخص شده که پارسونز اخیراً جدا شده، تنها زندگی می‌کنه و چند هفته قبل با دختری جوان به نام شری واسیلیوس وارد رابطه شده که ادعا می‌کنه یونانیه و در دانشگاه جورج واشنگتن خبرنگاری می‌خونه. اوقات زیادی رو باهم در آپارتمان دختر می‌گذرونن.»

«کسی از امنیت دیپلماتیک با اف‌بی‌آی صحبت کرده؟»

«خیلی زوده. فعلاً چیز زیادی نداریم. یا به شکاکیت ما می‌خندن یا با توپ و تفنگ می‌رن سراغش و بعد هم کنفرانس خبری برگزار می‌کنن. ظرافت جزو برنامه‌شون نیست.»

«باید یه جایی بهشون بگیم. حتماً دوست دارن درباره‌ی این «شری» بیشتر بدونن و ببینن آیا با یه عملیات جاسوسی از طرف ایرانی‌ها طرفیم یا خیر.»

دستیاران اتاق را ترک کردند و دو مرد به طور خصوصی به صحبت ادامه دادند. «بیل، یادت باشه الان کار اصلی اینه که نیلوفر رو امنیتش رو تضمین کنیم. این پارسونز چیزی داره که اورو به خطر بیندازه؟»

«پرونده‌های پرسنلی مربوط به تهران رو طوری پاکسازی کرده‌ایم، که چیزی گیرش نمیاد. چیزی که برای من معما شده اینه که کی پشتشه و چه هدفی داره.

«و یه چیز دیگه قربان. از دانشگاه جورج واشنگتن استعلام کردیم و هیچ‌کس به نام «شری واسیلیوس» در دانشگاه ثبت‌نام نکرده.»

«شاید وقتش شده باشه که اف‌بی‌آی رو در جریان بگذاریم. می‌تونیم وادارشون کنیم با احتیاط وارد عمل بشن و پارسونز یا اون خانم رو -هر کس که هست- وحشتزده نکنند؟»

«اگه شما -و شخص وزیر- مداخله کنید، می‌تونیم. مخصوصاً اگه معلوم بشه این شری ایرانیه یا برای اونا کار می‌کنه. در اون صورت موضوع به یک موضوع ضدجاسوسی تبدیل می‌شه.»

چند ساعت بعد در همان روز، یکی از کارمندان دفتر پورتر به نام جورج آرنی از یک تلفن عمومی در خیابان بیست و یکم به یک شماره‌ی از پیش تعیین‌شده تلفن کرد. پیامش کوتاه بود: پارسونز سوخت.

آرنی سی و یک ساله اخیراً بعد از هشت سال کار در یک شرکت وکالت بزرگ در لس‌آنجلس، وارد وزارت خارجه شده بود. به این نتیجه رسیده بود که به قدر کافی دعواها و بگومگوهای مردم را دیده است به همین خاطر در جستجوی تغییر، در آزمون وزارت خارجه شرکت کرد. همچنین بعد از هشت سال وضعیت همجنسگرایان در لس‌آنجلس برای او کسل کننده شده بود. دست‌اندرکاران صنعت سینما برای موقعیت او که در یک شرکت وکالت تنگ و ترش کار می‌کرد بیش‌از اندازه بی‌محابا و رسوا بودند. اگر می‌خواست وارد وزارت خارجه شود، باید مآل‌اندیش و محافظه کار می‌بود.

جنوب کالیفرنیا جماعت بزرگی از ایرانیان را در خود جای داده بود و آرنی از روی کنجکاوی به همایش‌ها و گردهمایی‌های آنان می‌رفت. از شیرینی‌هایشان و بحث‌های پرشورشان خوشش می‌آمد، اما متوجه شده بود که همدلی چندانی با سلطنت‌طلبان ندارد. این دسته از ایرانیان گویی اسیر خاطرات خود بودند و -معمولاً به مدد تریاک- مدام از مورد خیانت قرار گرفتن و ثروت و قدرت ازدست‌رفته‌ی خود صحبت می‌کردند. اصولگرایان اسلامگرا نیز او را به دلایل آشکار از خود دفع می‌کردند. آنها در ایران افرادی مانند او را سینه‌ی دیوار می‌گذاشتند. ملی‌گرایان به زعم او روشنفکرانی درمانده بودند که تنها می‌توانستند مقاله‌های مطول بنویسند و بین خودشان بحث و جدل کنند که چه کسی مسؤول مشکلات وطنشان است. آنان کارتر، بی‌بی‌سی، اسرائیلی‌ها، سی‌آی‌ای و خلاصه هرکس به‌جز خودشان را به خاطر ایجاد این مشکلات مؤاخذه می‌کردند.

آرنی وقتی با مجاهدین خلق آشنا شد، گویی مأمنی معنوی پیدا کرده است. اعضای مجاهدین را افرادی باهوش و تحصیلکرده یافت که دارای پیامی منسجم بودند. این پیام حاصل تلفیق اندیشه‌های مترقی غربی و تفکرات اسلامی بود. آنها دارای سازماندهی بسیار خوبی بودند، اطلاعات فراوانی درباره‌ی وضعیت داخلی ایران داشتند و از نظر او بهترین جایگزین برای ایدئولوژی فاشیستی-دینی آخوندها به حساب می‌آمدند. از اینها گذشته عملگرا نیز بودند.

وقتی وزارت خارجه در یکی از دوره‌های آموزش کارمندان وزارت جایی برای وی در نظر گرفت، او فوراً پذیرفت. همجنسگرایی خود را از بازرسان امنیت وزارت خارجه مخفی کرد. در واشنگتن نیز ارتباط خود را با مجاهدین خلق حفظ کرد. اولین مسؤولیتی که بعد از دوره‌ی آموزشی به وی محول شد، کار در دفتر پورتر بود، که در آن به واسطه‌ی جنب و جوش، رفتار دوستانه، هوش ذاتی، و سابقه‌ی حقوقی خود به یکی از همکاران محبوب و ارزشمند تبدیل شد. در نوشتن چیره‌دست بود و تکلیف‌هایی که به وی محول می‌شد را بدون نیاز به توضیح جزئیات به طور مؤثر به انجام می‌رسانید. به عنوان کارمندی مجرد که در خیابان شانزدهم زندگی می‌کرد، همیشه آماده بود تا ساعت‌ها اضافه کاری کند.

رابطان او در سازمان مجاهدین از او می‌خواستند از دفتر پورتر، بخصوص در مورد ایران و گروگان‌ها به آنها گزارش بدهد. هیچ گاه مستقیماً به او نمی‌گفتند، اما همیشه این تهدید ضمنی وجود داشت که گرایش جنسی او را که هنوز در آن زمان از سوی وزارتخانه‌ها قابل‌قبول نبود و زمینه‌ی اخراج افراد را فراهم می‌آورد، برملا کنند. او به این نتیجه رسیده بود که مجاهدین خلق از او در کلوپ شبانه‌ی «پنگوئن» و دیگر پاتوق‌های همجنسگرایان در کاپیتول هیل عکس در اختیار دارند.

پورتر در مورد امنیت بسیار دقیق و سختگیر بود و آرنی می‌بایست بسیار احتیاط می‌کرد. او به صورت تصادفی متوجه شد که پورتر و مأموران امنیت دیپلماتیک به کنجکاوی پارسونز در مورد پرونده‌های پرسنلی تهران پی برده‌اند. برخلاف قواعد مرسوم در یک برنامه‌ی اطلاعاتی اصولی و صحیح، اما به عنوان نشانه‌ای که آرنی آن را تمجید از خود به حساب آورد، فرد هدایت‌کننده‌ی او در سازمان او را رسماً وارد عملیات «شری» کرد. اگر شری دستگیر می‌شد و هویت واقعی اش برملا می‌شد، عواقب آن برای آرنی و سازمان فاجعه‌بار بود.

دو روز بعد، وقتی پارسونز به آپارتمان شری تلفن کرد پیام «این شماره مسدود می‌باشد» را شنید. با اضطراب فراوان بعد از پایان کار روزانه به آنجا رفت و دید که آپارتمان خالی است. همسایه‌ها او را از روز قبل ندیده بودند. یک نفر او را دیده بود که چمدان‌های خود را بار یک اتومبیل شخصی می‌کرد. کارمند بنگاهی که آپارتمان را به او اجاره داده بود، گفت او با پرداخت وجه نقد اجاره‌نامه را فسخ کرده و آدرس بعدی خود را نیز اعلام نکرده بود. پارسونز با دانشگاه جورج واشنگتن نیز تماس گرفت و متوجه شد هیچ‌کس به نام «شری واسیلیوس» در آنجا ثبت‌نام نکرده است.

فردای آن روز وقتی پارسونز به سر کار رفت دید سه مأمور امنیت دیپلماتیک که هیچ شفقتی در سیمایشان دیده نمی‌شد، منتظر او هستند. ماجرای عاشقانه، کار و تمام زندگی‌اش در آستانه‌ی فروپاشی بود.

تهران و واشنگتن

اسفند 1358

هفته‌ها گذشت. واشنگتن در استیصال فرو رفته بود. برای تکمیل فلاکت و ادبار موجود، نزدیک نیم متر برف باریده بود و دما تا ده درجه زیر صفر پایین رفته بود. بیشتر ادارات دولت فدرال تعطیل شده بود و شهرداری ورشکسته و غافلگیر خیابان‌ها را تا چند روز برفروبی نشده رها کرده بود.

در تهران، ایرانیان هرگونه تلاش برای میانجیگری را رد می‌کردند. آیت‌الله خمینی با حظ وافر برای هیأت‌های اعزامی از سازمان ملل، واتیکان، کنفرانس اسلامی، و جنبش غیرمتعهدها نطق می‌کرد و به آنان می‌گفت باید تلاش خود را بر ترغیب واشنگتن به بازپس دادن شاه فراری معطوف کنند. گرچه زمان درازی پیش از آن شاه ایالات متحده را ترک کرده به پاناما پناه برده بود.

پورتر وقتی فهمید نیلوفر چگونه در فرودگاه مهرآباد به کورا لایجک و کیتی استفورد کمک کرده تا فرار کنند، برای او یک یادداشت تشکر فرستاد. در اواسط فوریه پورتر پیامی از تهران دریافت کرد.

برای معاون وزیر،

هفته‌ی بعد کار خود را در دفتر حزب جمهوری اسلامی در مجلس شروع می‌کنم. بهشتی ستاره‌اش در اوج است و اکنون عملاً به لطف تسلطش بر حزب جمهوری اسلامی در مجلس و پشتیبانی شبکه‌ی روحانیان متحدش، دومین مرد قدرتمند ایران است. او در حال تبدیل ایران به حکومتی تک‌حزبی است که تحت تسلط خودش باشد.

بهشتی سرسخت، کارآمد و مصمم است. او کانون وکلای مستقل ایران را تعطیل کرده و تمام قدرت را در اختیار قضات مذهبی قرار داده است. شایعات حاکی از آن است که به‌زودی به عنوان رئیس دیوان عالی کشور و شورای عالی قضایی منصوب خواهد شد. اگر این موضوع صحت داشته باشد، او همزمان قوه‌ی مقننه و قوه‌ی قضائیه را تحت کنترل خود خواهد داشت. رئیس‌جمهور تازه انتخاب شده، ابوالحسن بنی‌صدر، در سایه‌ی اقتدار بهشتی قرار گرفته است و بهشتی از او چهره‌ای نمایشی و فاقد قدرت ساخته است. وظیفه‌ی اصلی رئیس‌جمهور درحال‌حاضر حضور در رویدادهای ورزشی است.

فضای اینجا فضای ترس و ارعابِ فراگیر است. مردم را بی‌حساب‌وکتاب و پی‌درپی دستگیر می‌کنند. بهشتی و متحدان او با تمسک به «افشاگری‌های» گاه‌و بی‌گاه دانشجویان داخل سفارت به حملات خود به ملی‌گرایان ادامه می‌دهند. هیچ‌کس نمی‌داند نفر بعدی که در فهرست محکومین آنها قرار می‌گیرد چه کسی خواهد بود. رسانه‌های ایران برای تک تک افشاگری‌های دانشجویان پوشش خبری کامل فراهم می‌کنند و به حملات گزنده‌ی خود به «میانه‌روها» و «لیبرال‌ها» ادامه می‌دهند.

ازجمله کسانی که هدف حملات بهشتی و یارانش هستند چند نماینده‌ی مجلس هستند که از سوی مردم انتخاب شده‌اند اما از تصدی کرسی خود در مجلس منع شده‌اند. سرکوب‌ها تقریباً تمام مقامات دولت موقت پیشین را وادار به سکوت کرده است. این افراد همین که دستگیر نشده‌اند خود را خوش‌شانس قلمداد می‌کنند. اگر بهشتی رئیس قوه‌ی قضائیه‌ی ایران شود، اختناق افزایش پیدا خواهد کرد.

احزاب چپ -حزب توده، مجاهدین خلق و دیگران- با پیوستن به جریان محکوم کردن میانه‌روها، و حمایت از پاکسازی، توقیف اموال و اعدام‌های بیشتر تلاش می‌کنند صدای خود را به گوش اسلامگرایان برسانند که «ما را نیز وارد بازی کنید». آنها در مقابل سفارت آمریکا راهپیمایی می‌کنند و شعار می‌دهند: «دانشجوی خط امام، افشا کن! افشا کن!» آنها همچنین خواهان محاکمه‌ی فوری و اعدام گروگان‌ها هستند.

چپی‌ها، به ویژه مجاهدین خلق، با این اقدامات به دنبال آنند که برای تندروهای حزب جمهوری اسلامی چاپلوسی کنند و درعین‌حال آنها را دور بزنند. برآورد اغلب ناظران این است که بهشتی با بدگمانی از گروه‌های چپگرا بهره‌برداری می‌کند و هروقت زمانش برسد علیه آنها وارد عمل خواهد شد. اما قبل از این کار از چپی‌ها برای نابود کردن میانه‌روها استفاده خواهد کرد.

از نظر شخصی، همه‌چیز مرتب است و هویت محفوظ است. منتظر پیام بعدی شما هستم.

با بهترین آرزوها

میریام

در اواسط اسفند، ایرانیان شروع به تدارک عید نوروز می‌کنند و به پیشواز روز اول بهار می‌روند. نوروز در گذشته زمان گردهمایی‌های فامیلی، گلگشت، سفر، تعطیلی مدارس، لباس نو، و عیدی بچه‌ها بود. نوروز 59 اما، زمان ترس و دستگیری و اعدام و ناآرامی‌های در غلیان بود. امید به اینکه بعد از انقلاب که اکنون بیش از یک سال از عمر آن می‌گذشت ایرانیان بار دیگر بازگشت به زندگی عادی را ببینند رخت بربسته بود.

شب‌های جمعه، خانواده‌ی راستبین به سنت دیرینه‌ی خود ادامه می‌داد و در آپارتمان احمد و مینو جمع می‌شد. حتی با وجود از راه رسیدن نوروز، دل و دماغی برای جشن گرفتن نمانده بود. خاطر همه مکدر بود. همه حکایت کمیته‌های پاکسازی را که در مدرسه و محل کارشان تشکیل می‌شد تعریف می‌کردند؛ همه منتظر تبر بعدی بودند که فرود بیاید. آنها از دوستان و همسایگانی می‌گفتند که بی‌اطلاع به اروپا یا آمریکا مهاجرت کرده بودند. معلمان و دانش‌آموزان از زدوخوردهای بین چپی‌ها و اسلامگرایان در دبیرستان‌ها می‌گفتند، و مقامات اعلام می‌کردند قرار است دانشگاه‌ها تعطیل شوند و «انقلاب فرهنگی» به اجرا درآید تا آنها از افکار و ایده‌های مخرب (چپی و غربی) پاک شوند. همه انتظار داشتند که انتخابات مجلس که بنا بود اواخر اسفند برگزار شود، قدرت حزب جمهوری اسلامی را تحکیم کند.

از آنجا که ملی‌گرایان آخرین پایگاه‌های خود را نیز از دست داده بودند، اقوام جوان‌تر نیلوفر، مثل پسرخاله‌هایش بابک و ایرج و دخترخاله‌اش سیما به مجاهدین خلق گرایش پیدا کرده بودند. وقتی آنها از جنبه‌های مثبت مجاهدین خلق تعریف می‌کردند، مینو عصبانی می‌شد و می‌گفت: «شما بچه‌ها باید از اون آدم‌ها دوری کنید. اونا خطرناکن. بهشون اعتماد نکنید.»

ایرج جواب می‌داد: «حداقل دارن با آخوندا مبارزه می‌کنن. جز اونا کی این کارو می‌کنه؟ جبهه‌ی ملی که دخلش اومد. نهضت آزادی هم که فاتحش خونده شد. می‌خوای برم توی راهپیمایی‌های بی‌ارزششون شرکت کنم که اراذل و اوباش حزب‌اللهی بیان کتکم بزنن؟ یا ریش بذارم، تسبیح دستم بگیرم و خودم هم قاطی اون اوباش حزب‌اللهی بشم؟ بعد چماق دستم بگیرم برم توی خیابونا همین‌طور که شعار می‌دم "حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله" زنها رو کتک بزنم؟»

احمد به جوان‌ها گفت: «مینو راست می‌گه. روحانی‌ها و حزب جمهوری اسلامی لجن. این درست. اما رجوی و مجاهدین خلقش از اونا بدترن. شماها واقعاً فکر می‌کنید اگه اون دیوونه‌ها قدرت دستشون بیفته اوضاع بهتر می‌شه؟ الان روحانی‌ها هر از گاهی ده بیست نفر رو اعدام می‌کنن. مجاهدین خلق هزارتا هزارتا اعدام می‌کنه. اگه اونا قدرت دستشون بود، همه‌ی ما که اینجا هستیم یا مرده بودیم یا توی اردوگاه کار اجباری بودیم.»

ایرج متقاعد نشده بود. «مگه چقدر می‌تونن بد باشن؟ من یکی که از هرکسی که قول بده آخوندها رو با عمامه‌ی خودشون دار می‌زنه طرفداری می‌کنم.»

مهرداد با چهره‌ای عبوس نیلوفر را برای گفتگویی خصوصی به گوشه‌ای برد. به او گفت: «به جوون‌هامون نگاه کن. ببین کارشون به کجا کشیده. از جهتی حق دارن. اگه دنبال آزادی، دموکراسی و عدالت باشن چه راه دیگه‌ای پیش پاشونه؟ اوضاع مخصوصاً برای زن‌ها خیلی اسفناکه. چطور می‌تونن از نظامی حمایت کنن که تمام حقوقشون رو ازشون می‌گیره؟

«با دفتر بهشتی صحبت کردم. یکشنبه منتظر معصومه راستبین هستن. تصور می‌کنم از اینکه از مهرآباد می‌ری خوشحال باشی.»

«خوشحال که هستم، اما ناراحت هم هستم. به خانم‌هایی که اونجا کار می‌کنند دلبسته شده‌م. تصورش رو هم نمی‌کنی چه چیزهایی رو باید تحمل کنن و چقدر قوی هستن. به زندگی‌های خودمون نگاه نکن. زندگی اونا کاملاً متفاوته. نمی‌تونی به چیزهایی که تعریف می‌کنن گوش بدی و اشکت درنیاد. حکایت اونا حکایت تهران محله‌های فقیرنشین میدون شوشه. مال ما حکایت ویلاهای راحت یوسف‌آباد. ما و اونا توی دو تا سیاره‌ی متفاوت زندگی می‌کنیم. و با همه‌ی مشکلاتی که دارند، مناعت نفسشون رو حفظ می‌کنن و آدم‌های درستی هستن. این انقلاب مال اونا بوده، اما هرچقدر نگاه می‌کنی بهبودی توی زندگی‌هاشون نمی‌بینی.»

«نیلوفر تو باید از فرودگاه بیای بیرون. یکی ممکنه بپرسه چطور اون شش نفر آمریکایی فرار کردن. اونا هم که دنبال یه نفر می‌گردن به جای خودشون قربانی کنن. یکشنبه صبح میام دنبالت و می‌برمت ستاد بهشتی.»

واشنگتن

در واشنگتن بیل اودانل به معاون وزیر خارجه و اعضای بلندپایه‌ی وزارتخانه درباره‌ی پارسونز و پرونده‌های پرسنلی تهران گزارش می‌داد. او به آنها گفت: «تا اونجا که ما می‌تونیم بگیم، پارسونز فقط یک احمق عاشق‌پیشه بوده که طعمه‌ی یک تله‌ی جنسی شده. گفته که هرگز به چیزی شک نکرده و قصه‌ی دختر رو درباره‌ی اینکه دانشجوی خبرنگاریه و از یونان اومده باور کرده یا خواسته که باور کنه. اگه پشت گوشش رو می‌تونست ببینه، می‌تونست به دختره «نه» بگه.»

معاون امور اداری وزارتخانه پرسید: «پس دختره کی بود؟ درباره‌ی او چی می‌دونیم؟»

«اشکال کار همین جاس قربان. ما نمی‌دونیم. او اجاره‌نامه‌ی آپارتمانش رو به نام شری واسیلیوس امضا کرده و اجاره‌ش رو نقداً پرداخت کرده. طبق اجاره‌نامه پرداخت قبوض آب و برق بر عهده‌ی صاحبخونه بوده. هیچ مدرکی که با نام شری واسیلیوس در جایی ثبت شده باشه هم پیدا نکردیم. نه حساب بانکی، نه کارت اعتباری، نه گواهینامه‌ی رانندگی و نه گذرنامه. مطلقاً هیچ‌چیز. حتی عکس هم از او نداریم. پارسونز هیچ‌وقت از او عکس نگرفته و هیچ عکس دونفره هم ندارن.»

«حالا دختره ایرانیه؟»

«به احتمال قوی بله، اما با اطمینان نمی‌تونیم بگیم. پیش از اینکه ناپدید بشه امیدوار بودیم سر در بیاریم که برای کی کار می‌کنه. به طریقی خطر رو بو کشید و غیبش زد.»

پورتر پرسید: «یعنی از کجا فهمیده باید ناپدید بشه؟ ما که به پارسونز چیزی نگفته بودیم. او هم که اصرار داره به چیزی شک نکرده. اگه او به دختر نگفته، پس کی گفته؟»

«مشکل دقیقاً همینه. وقتی پارسونز می‌گه نمی دونسته که ما تحت نظر داریمش، من حرفش رو باور می‌کنم. یه نفر دیگه داخل ساختمون باید به دختر هشدار داده باشه و به پارسونز هیچّی نگفته باشه.»

«کی می‌دونست ما داریم در مورد دختر تحقیق می‌کنیم؟»

«افراد زیادی نمی دونستن. یه کارگروه کوچک در امنیت دیپلماتیک، حاضران این جمع، و شخص وزیر. رئیس کارگزینی و یکی دو نفر از کارکنان هم می‌دونستن.»

معاون وزیر به گروه حاضران گفت: «ما یه نفر در داخل مجموعه داریم که نیروی دشمن محسوب می‌شه و تونسته در مورد یک تحقیقات سری اطلاعات کسب کنه و به سوژه هشدار بده. حالا ما نمی‌دونیم «شری» کیه، چرا پرونده‌ها رو می‌خواسته، و برای چه کسی کار می‌کنه. بیل، رسیدگی به این موضوع باید بالاترین اولویت باشه. باید این فرد نفوذی رو متوقف کنیم. با اف‌بی‌آی صحبت کرده‌ای؟»

«ازشون خواسته‌م در شناسایی «شری» کمک کنن. مشکل اینجاس که تقریباً هیچّی نداریم که بهشون بدیم، مگر توصیف‌هایی که پارسونز و بقیه‌ی کسانی که او رو دیده‌ن کرده‌ن. "یک دختر جوان جذاب با چهره‌ای خاورمیانه‌ای یا مدیترانه‌ای با نام مستعار" دایره‌ی جستجو برای او رو تنگ‌تر نمی‌کنه. تا حالا ممکنه خودش رو به شکل یک بلوند فنلاندی درآورده باشه.»

وقتی جلسه به پایان رسید، پورتر اودانل را به کناری کشید و پرسید: «امکانش هست که دنبال نیلوفر باشند؟ تونسته‌ن چیزی درباره‌ش بفهمن؟ تصور من اینه که اسمش توی پرونده‌ها نیست. اگر این نفوذ از طرف ایرانی‌ها باشه و از وجود نیلوفر خبردار بشن، توی دردسر جدی می‌افته.»

«قربان، من فکر می‌کنم حالا باید از ایران خارجش کنیم. یه نفر یه چیزی می‌دونه. یه گروهی در وزارت خارجه جاسوس داره و تا زمانی که نتونیم بفهمیم کی هستن یا چقدر می‌دونن، اونجا موندن براش خیلی خطرناکه.»

«بیل، متوجه حرفت هستم. بگذار صبر کنیم. در تهران او پیش کسی کار می‌کنه که اونقدر قدرت داره که می‌تونه گروگان‌ها رو زنده نگه داره و در نهایت آزادشون کنه. نمی‌خوام این امتیاز رو از دست بدم مگر اینکه مجبور بشیم. بدون او ما کاملاً کوریم. ما اونجا به وجودش نیاز داریم و مجبوریم ریسکش رو هم بپذیریم.»

قبل از اینکه اودانل بتواند اعتراضی بکند، پورتر از او پرسید: «یه جواب صادقانه می‌خوام. هیچ مدرکی داریم که نشون بده کسی که اینجا داره علیه ما فعالیت می‌کنه به دنبال نیلوفره؟»

اودانل می‌دانست که پورتر تصمیم خود را گرفته است: نیلوفر در تهران می‌ماند. «نداریم. هرکاری که از دستمون برمی‌آمده کردیم تا از او محافظت کنیم. با اداره‌ی کارگزینی هماهنگ کرده‌ایم که اطمینان حاصل کنن هیچ‌کس به پرونده‌های تهران دسترسی نداشته باشه. علاوه بر اون حواسم بود که اسم نیلوفر توی پرونده‌ها نباشه.»

اودانل پرسید: «به جز ما دو نفر قربان، دیگه کی درباره‌ی او می‌دونه؟»

«فقط من و تو می‌دونیم که او کیه و کجاست. وزیر، معاون وزیر و بقیه‌ی مقامات بلندپایه‌ی شورای امنیت ملی فقط می‌دونن که ما یه منبع به نام «میریام» در تهران داریم که در موقعیت خوبی مستقر شده. اونا به گزارش‌های او معتادن. در این حد می‌دونن. حتی رئیس‌جمهور هم نپرسیده که میریام کیه. مطمئنم بدجوری دلش می‌خواد بدونه.»

به میریام،

به خاطر کار فوق‌العاده‌ای که برای کمک به فرار شش کانادایی کردی مجدداً تبریک می‌گویم. سریع و درست فکر کردن تو از یک فاجعه جلوگیری کرد. این موفقیت کمک بزرگی به تقویت روحیه‌های خراب اینجا کرد.

گزارش‌های تو را در واشنگتن با علاقه دنبال می‌کنند. تقاضا برای اطلاعات قابل‌اعتماد بی‌اندازه و عرضه بسیار اندک است. منتظریم تا بدانیم در دفتر بهشتی چه مواردی دستگیرت می‌شود، به ویژه هرآنچه به سرنوشت گروگان‌های ما مربوط باشد.

اخبار اینجا به طرز بیمارگونه‌ای در تصرف گروگان‌هاست. حوادث ضدایرانی ناخوشایندی مشاهده شده است. باید مطلع باشی که رئیس‌جمهور پی‌درپی به ایرانیان پیام فرستاده و به آنان هشدار داده که اگر گروگان‌ها را محاکمه کنند باید منتظر عواقب وخیم آن باشند. آیا می‌توانی جویا شوی که با پیام رئیس‌جمهور چه برخوردی داشته‌اند؟

آیا هیچ نشانه‌ای مبنی بر فروکش کردن هیجان انقلابی به چشم می‌خورد؟ آیا سرکوب مطبوعات، احزاب سیاسی و زنان تخفیف پیدا نکرده است؟ وضعیت دادگاه‌های انقلاب و اعدام‌های بدون محاکمه چگونه است؟

همچنین آنچه بسیار حائز اهمیت است این است که آیا مقامات برای سرکوب گروه‌های چپگرا، به ویژه مجاهدین خلق، برنامه‌ای دارند یا خیر، اگر دارند برنامه‌ی آنها چیست؟ متوجه شده‌ایم با وجود اینکه مجاهدین از انتقاد از خمینی امتناع می‌کنند، به طور روزافزون از حزب جمهوری اسلامی و بهشتی انتقاد می‌کنند. باعث امتنان خواهد بود اگر دیدگاه خود درباره‌ی منازعه بر سر قدرت و نتایج احتمالی آن را نیز مطرح کنی. از گزارش‌های خبری این‌طور برمی‌آید که مجاهدین خلق می‌تواند هواداران بسیاری را برای راهپیمایی‌های ضد حزب جمهوری اسلامی بسیج کند.

ما همچنین شاهد درگیری لفظی فزاینده بین صدام و خمینی هستیم. ایران مشاجره با عراق را تا کجا حاضر است پیش ببرد؟

ما در واشنگتن آنچه بتوانیم برای حفظ هویت تو می‌کنیم. خود نیز باید گوش به زنگ باشی تا اگر نشانه‌ای از لو رفتن خود دیدی متوجه شوی.

با بهترین آرزوها

پورتر

4

بهشتی

تهران و واشنگتن

اسفند 1358

اسفند ماه بود که نیلوفر کار خود را در بخش «روابط خارجی» دفتر آیت‌الله محمد بهشتی در حزب جمهوری اسلامی آغاز کرد. او مسؤول مکاتبه با مقامات کشورها و احزاب سیاسی خارجی بود. او برنامه‌ی دیدارهای هیأت‌های احزاب «پیشرو» از کوبا، یمن جنوبی، بلغارستان، کره شمالی، الجزایر، تانزانیا، گینه، و آلبانی را تنظیم می‌کرد. افرادی از گروه‌های حاشیه‌ای آلمان، فرانسه و ایتالیا نیز در میان بازدیدکنندگان بودند. او ترتیب ملاقات این افراد را با بهشتی یا یکی از نمایندگان حزب جمهوری اسلامی می‌داد. دفتری جداگانه در زمینه‌ی رابطه با گروه‌های لبنانی و فلسطینی فعالیت می‌کرد.

اگرچه بهشتی انگلیسی می‌دانست، در جلسات رسمی فارسی صحبت می‌کرد. نیلوفر ترجمه می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. بهشتی شنونده‌ای خوب و سخنوری فصیح بود. او بویژه علاقه‌مند به آموختن از تجربیات حکومت‌های تک-حزبی بود: اینکه چگونه این احزاب قدرت گرفته‌اند؛ چطور قدرت خود را حفظ کرده‌اند؛ چگونه نظم و نسق داخلی را حفظ کرده‌اند؛ و با اپوزیسیون چه معامله‌ای کرده‌اند.

بهشتی خیلی زود به استعدادهای نیلوفر پی برد. او همیشه مؤدب و با نزاکت بود و از احوال خانواده‌ی نیلوفر نیز جویا می‌شد. در موقعیت‌های غیررسمی او را «دخترم» خطاب می‌کرد. درباره‌ی تجربیاتش در مهرآباد از او سؤال می‌کرد و او در پاسخ می‌گفت: «آقای دکتر، من باید ازتون تشکر کنم. کار کردن توی فرودگاه عالی بود. خیلی چیزها یاد گرفتم. حالا درک می‌کنم چقدر به انقلاب نیاز داشتیم و هنوز چقدر کار مونده که باید انجام بشه. بازسازی جامعه‌مون کار آسونی نخواهد بود.»

«بله، فساد و اختناق خاندان پهلوی آسیب بسیار زیادی به کشور زده. اونا ارتباط دیرینه‌ی میان دین و آموزش رو، مخصوصاً برای خانم‌ها، قطع کردند. ما مردمان تحصیلکرده‌ای هستیم، اما حالا حتی اونقدر زنان جوان و معتقد تحصیلکرده نداریم که مثل شما به کشورشون خدمت کنند. جوانان بسیاری شست‌وشوی مغزی شده‌ن. به ما می‌گن «مرتجع» و معتقدن با شعار عدالت اجتماعی می‌شه مارکسیسم و اسلام رو متحد کرد. چه مزخرفاتی! اسلام خودش حامی ناب‌ترین شکل عدالت اجتماعیه.»

نیلوفر متوجه هدف بهشتی شد: ممانعت از حمایت احزاب خارجی از چپگرایان ایران در منازعات قدرتی که در میان احزاب در جریان بود. او به دنبال راهی بود تا اتهام مرتجع بودن حزب جمهوری اسلامی را رد کند. در برابر ملاقات‌کنندگان خارجی او اقدامات ضداستعماری «برادران» کوبایی، الجزایری یا گینه‌ای را تحسین می‌کرد و بر جنبه‌های پیشروی حزب خود تأکید می‌کرد. او مواظب بود برای خطاب کردن ملاقات کنندگان از واژه‌ی رفیق یا رفقا استفاده نکند، چون احزاب چپ به تأسی از احزاب کمونیستی برای خطاب قرار دادن یکدیگر در ایران از این واژه استفاده می‌کردند.

بهشتی تاریخ را مطالعه کرده بود و اطمینان داشت که مارکسیست‌های خارجی در نهایت اگر پای منافع بزرگ‌تر ملی‌شان در میان می‌آمد رفقای ایرانی خود را به آسانی می‌فروختند. این کاری بود که استالین در سال 1946 انجام داده بود و حزب دمکرات آذربایجان را برای گرفتن امتیاز استخراج نفت برای شوروی قربانی کرده بود.

گزارش‌هایی که نیلوفر برای پورتر ارسال می‌کرد خوانندگان محدود اما پروپاقرصی داشت. کمتر از ده نفر، به انضمام رئیس‌جمهور، متن کامل پیام‌های او را رؤیت می‌کردند. دیگران تنها به نسخه‌ی ویرایش شده‌ی پیام‌ها دسترسی داشتند تا مبادا جزئیات پیام‌ها هویت و مکان او را برملا سازد.

پورتر هر هفته با گروهی از مقامات بلندپایه که پیام‌ها را می‌خواندند جلسه داشت. در یکی از این جلسات مشاور امنیت ملی گزارش داد که رئیس‌جمهور از او خواسته است طرح کمک به عملیات ضدچپ بهشتی را دنبال کند. «ایشون گفت نگرانه مجاهدین خلق و دیگران

با پنهان کردن هویت واقعی‌شون پشت ظاهر مذهبی حمایت مردم رو جلب کنن. ایشون همچنین نگرانه که مجاهدین کنترل گروگان‌ها رو هم به دست بیاره.»

وزیر خارجه به گروه گفت: «باید محتاط باشیم. چپگراها همین حالاش هم بهشتی و حزب جمهوری اسلامی رو به عامل آمریکا و صهیونیسم بودن متهم می‌کنن. درسته که بعید به نظر می‌رسه، اما در تهران امروز هر چیز جنون‌آمیزی عادی جلوه می‌کنه. اگه کسی بویی ببره که دست ما توی کاره، چپی‌ها قدرتمندتر از همیشه خواهند شد.»

رئیس سی‌آی‌ای از ایده‌ی رئیس‌جمهور حمایت کرد. «من با بهترین مأموران عملیاتیم صحبت کردم. اونا پیشنهاد می‌کنن میریام طوری اطلاعات مربوط به مجاهدین رو به اطلاع بهشتی برسونه که مشخص نشه اطلاعات از طرف آمریکا اومده. ما می‌تونیم به بهشتی کمک کنیم یک گروه تحت حمایت شوروی رو از سر راه برداره و قدرت خودش رو تحکیم کنه. هرچه زودتر او هردوی این کارها رو بکنه، زودتر شاهد آزادی گروگان‌ها خواهیم بود. وقتی بهشتی رقبای خودش رو از سر راه برداره، دلیلی برای نگه داشتن افراد ما نخواهد داشت.»

پورتر در حالی که به قوم و خویش نیلوفر، مهرداد، که در وزارت خارجه‌ی ایران بود، فکر می‌کرد گفت: «فکر می‌کنم بتونیم این کارو بکنیم. اگه تصویب بشه که می‌خوایم این کارو بکنیم، از میریام می‌خوام یک کانال به بهشتی ایجاد بکنه. اگه بهشتی شک کنه که این اطلاعات ممکنه از واشنگتن اومده باشه، لزوماً بد نیست. اما نباید انتظار تشکر یا تلافی فوری از طرف او داشته باشیم. او هنوز نسبت به ما بی‌اعتماده و شک نداره که ما دسیسه‌چینی می‌کنیم تا جمهوری اسلامی رو سرنگون کنیم. فرض رو بر این خواهد گذاشت که ما در جهت دستیابی به مقاصد شوم خودمون به او کمک می‌کنیم.»

رو به رئیس سی‌آی‌ای کرد و پرسید: «اطلاعات ما از مجاهدین چقدره؟ اونقدر هست که به درد بهشتی بخوره؟»

«اطلاعات درست و حسابی ازشون داریم. تلفن‌هاشون رو شنود کرده‌ایم و از نقشه‌ها، موقعیت‌ها، و افرادشون باخبریم. تا به حال ما بر اساس اصل «سگ زرد برادر شغاله» هیچ اطلاعاتی در اختیار جناح رقیبشون در ایران نگذاشته‌ایم. آلن، وقتی میریام از تهران اوکی بده، می‌تونیم اطلاعات رو به دستش برسونیم.»

نقشه به‌قدری حساس بود که نمی‌شد به سرویس انتقال پیام سفارتخانه‌ی کشور دوست اعتماد کرد. در عوض، پورتر از آرش خواست او را در زیرا روم ملاقات کند.

پورتر نشانه‌های فشار و آشفته‌حالی را در آرش تشخیص داد. آرش هفته‌ها بود که خوب نخوابیده بود؛ پشت هم سیگار می‌کشید؛ و ته‌ریش و ظاهر اسلامی‌اش ظاهر او را شبیه آدم‌های خلافکار ته خط نشان می‌داد.

«گذاشتن این قرارها هی داره سخت‌تر می‌شه. توی سفارت همه دارن همدیگه رو می‌پان. بعضی از کارکنان دستور بازگشت به تهران رو گرفته‌ن و نمی‌تونن تصمیم بگیرن که برن یا بمونن. اگه بمونن، چیکار باید بکنن؟ راننده تاکسی بشن؟ ساندویچی بزنن؟ اگه برن، زندانی می‌شن یا بدتر از اون؟ نمی‌دونم چرا ما هنوز اینجاییم و چرا شما آمریکایی‌ها هنوز ما رو با لگد نینداخته‌اید بیرون.»

پورتر نقشه‌ی انتقال اطلاعات مربوط به مجاهدین را به بهشتی از طریق نیلوفر برای آرش تشریح کرد. «ما نمی‌تونیم مستقیماً از او بخوایم. می‌تونی از رابط‌های خودت در تهران استفاده کنی؟ نیلوفر می‌تونه از طریق کانال همیشگی با جواب «بله» یا «خیر» بدون ذکر جزئیات جواب بده.»

چند روز بعد، در گردهمایی معمول شب‌های جمعه‌ی خانواده‌ی راستبین، مهرداد موضوع را به نیلوفر گفت: «بهشتی خیلی از کارت راضیه. البته می‌دونستم از کارت خوشش میاد.»

«او به طرز باورنکردنی‌یی بدبینه و دیدگاه‌هاش آدم رو به وحشت می‌ندازه، اما مهارت سیاسیش قابل‌تحسینه. مثلاً در مواجهه با ملاقات‌کننده‌های خارجی، فتیله‌ی مذهب رو پایین می‌کشه و درباره‌ی پیشرو بودن و ضد امپریالیست بودن جمهوری اسلامی صحبت می‌کنه. من یکی که اصلاً دلم نمی‌خواد جزو دشمن‌های او باشم.»

مهرداد درخواست پورتر را برای نیلوفر تشریح کرد.

«چطور می‌تونم این کارو بکنم؟ اگه مستقیماً دخالت کنم، معلوم می‌شه یه جای کار می‌لنگه.»

«موافقم. چرا معصومه خانم معصوم باید چنین کاری بکنه؟ برای کی کار می‌کنه؟ اگه پورتر اطلاعات رو برای تو فرستاد، تو می‌تونی ترجمه‌ش کنی. من هم ترتیب رسوندنش به بهشتی رو می‌دم.»

مهرداد گفت: «اما اگه من مرتب با بهشتی جلسه بگذارم، مشکوک به نظر می‌رسه. یه جوون به اسم حسین نیکو در دفتر بهشتی هست که وقتی من در هامبورگ توی کنسولگری بودم، او توی مرکز هامبورگ با بهشتی بود. چند تا کار براش کرده‌م و به من مدیونه. تو پیام‌های ترجمه شده رو اینجا توی خونه‌ی احمد به من می‌دی. من هم اونا رو از طریق نیکو به بهشتی می‌رسونم. این‌طوری تو کمتر در معرض خطری. کل کاری که تو می‌کنی اینه که پیام رو ترجمه کنی.»

«آره. اینکه من با این نیکو هم تماسی نداشته باشم بهتره. قراره بهشتی منبع این اطلاعات رو بدونه؟»

«حدس خواهد زد که از کجا اومده. فکر می‌کنم پورتر می‌خواد که او حدس بزنه. هیچ‌وقت بهشتی رو دست‌کم نگیر. ممکنه متوجه بشه که من و تو به نوعی درگیر این موضوع هستیم. فقط امیدوارم چیزهایی که آمریکایی‌ها می‌فرستن به اندازه‌ی کافی مفید باشه. اگه چرت‌وپرت تحویلش بدن، کل نقشه فرو می‌ریزه و من و تو توی دردسر جدی می‌افتیم.»

تهران و واشنگتن

بهار – تابستان 1359

نیلوفر اولین پیام واشنگتن برای بهشتی را اواخر فروردین دریافت کرد. در آن زمان تهران و واشنگتن در آستانه‌ی جنگ بودند. نقشه‌ی پیچیده‌ی آمریکا/سازمان ملل/قطب‌زاده برای آزادی گروگان‌ها در اواخر اسفند به شکست انجامیده بود. در اواسط فروردین وزارت خارجه به کاردار سفارت ایران در واشنگتن اطلاع داد که آمریکا روابط دیپلماتیک خود را با ایران قطع می‌کند و او و همکارانش باید سفارت را تعطیل و خاک آمریکا را ترک کنند. در واکنش به این اقدامِ آمریکا تظاهرکنندگان خشمگین سیل‌آسا به خیابان‌های اطراف سفارت آمریکا در تهران هجوم آوردند. مجاهدین خلق در راهپیمایی‌های پر طمطراق خود از شکست وزیر خارجه، قطب‌زاده، و قطع روابط با آمریکا ابراز خرسندی می‌کردند و اینها را دلیلی بر درستی موضع ضدآمریکایی سازمان خود به شمار می‌آوردند.

نیلوفر اولین پیام ترجمه‌شده‌ی خود را به مهرداد داد و او نیز پیام را به نیکو رساند. نیلوفر نمی‌دانست که پیام در واشنگتن باعث بروز جنگی بوروکراتیک بوده است. نسخه‌ی اول سی‌آی‌ای چیزی نبود مگر کلیاتی تاریخ‌گذشته درباره‌ی سازمان مجاهدین خلق و دیگر گروه‌های چپگرا در ایران و آمریکا. پیام سی‌آی‌ای به عنوان اطلاعات عملیاتی کوچک‌ترین ارزشی برای بهشتی نداشت.

پورتر می‌دانست اگر بنا بود خطری که نیلوفر را تهدید می‌کرد توجیهی واقعی داشته باشد، اطلاعات باید آنقدر برای بهشتی ارزشمند می‌بود، که بخواهد برای تداوم آن کانال را برقرار کند. با حمایت وزیر، از ارسال نسخه‌ی اول پیام خودداری کرد و به آرمین فاستر[1]، همتای خود در سی‌آی‌ای گفت تصمیم گرفته قبل از اینکه بیهوده میریام را به خطر بیندازد کانال را ببندد. «چرا ایرانی‌ها رو احمق فرض می‌کنی؟ فایده‌ی توهین به شعور بهشتی چیه؟ او می‌خواد تا پای جان با مجاهدین مبارزه کنه. هر اطلاعاتی که ما می‌فرستیم، اگه بهش کمک نکنه تا توی این جنگ پیروز بشه، بی‌فایده‌س.»

فاستر داشت من‌من‌کنان چیزهایی در مورد «سنجیدن نیت بهشتی در پیام اول» و «داشتن گزینه‌های دیگه در ایران» می‌گفت که پورتر از کوره در رفت: «ما خیلی وقته که اون نقطه رو رد کرده‌ایم. اگه هنوز چشم امیدت به سلطنت‌طلب‌ها و ملی‌مذهبی‌هاست، فراموششون کن. این کارو برای امتحان کردن بهشتی نمی‌کنیم. او دومین مرد مقتدر ایرانه و کسیه که به دانشجوهای توی سفارت خط می‌ده. این رو هم یادت باشه، بهشتی جوونه، هنوز پنجاه و خرده‌ای سالشه. وقتی خمینی از دنیا بره، احتمالاً همین بهشتی جای او رو می‌گیره.

«اگه بهشتی، به هر دلیلی که ما نمی‌دونیم، نتونه یا نخواد از اطلاعات ما استفاده کنه، بگذار نکنه. اما اگه به گزارش‌های میریام باور داشته باشیم، او آماده‌س تا جنگی تمام‌عیار علیه مجاهدین راه بیندازه. چون اونا رو تهدیدی مستقیم علیه خودش و انقلاب اسلامی می‌دونه. اگه اطلاعاتی که دارید همون‌قدر که رئیست می‌گفت خوبه، اجازه بده ازش استفاده کنیم.»

پورتر نسخه‌های دوم و سوم پیام‌های سی‌آی‌ای را نیز پس فرستاد. سرانجام او و وزیر، رئیس‌جمهور را متقاعد کردند که با وجود مسدود بودن همه‌ی درها برای آزادی گروگان‌ها (و اینکه تنها هفت ماه تا برگزاری انتخابات ریاست جمهوری آمریکا وقت باقی مانده بود)، دولت

---

[1] Armin Foster

آمریکا باید ریسک پشتیبانی از بهشتی در برابر دشمنانش را بپذیرد. چهارمین نسخه‌ی پیام سرانجام راه خود را به مغازه‌ی قنادی خیابان ویلا پیدا کرد.

درست بعد از اینکه پیام به مقصد بهشتی از واشنگتن ارسال شد، پورتر و آرش مجدداً در زیپرا روم ملاقات کردند. حال و روز آرش حتی از دفعه‌ی قبل نیز بدتر می‌نمود. او به پورتر گفت: «توی سفارت ما مونده بودیم که چرا اینقدر طول کشید تا روابط دیپلماتیک رو قطع کنید. می‌تونستید هر قدر دلتون می‌خواد با وزارت خارجه‌ی ما صحبت کنید اما هیچ اتفاق نمی‌افتاد. سفارت اینجا فقط دکور بود.»

«شما و خانواده‌ت چیکار می‌کنید؟»

«آلن، باید تا حال متوجه شده باشی که ما راستبین‌ها بلدیم چطور دووم بیاریم. من هیچ‌وقت با دربار شاه دمخور نبودم، بنابراین فعلاً مشکل خاصی ندارم. همسر دخترعمه‌م، مهرداد، خیلی خوب از ارتباطش با بهشتی استفاده کرده. به من دستور داده‌ن که به دفتر سازمان ملل ایران در ژنو منتقل بشم.»

«وقتی به اونجا رسیدی، بگذار باز در تماس باشیم. من بهانه‌ای برای آمدن به ژنو پیدا می‌کنم.»

«فکر می‌کنم عملی باشه، اما اجازه بدید محتاط باشیم. به من وقت بدید اول راه و چاه رو یاد بگیرم.»

«البته. چه خبر از نیلوفر؟»

«تا اونجا که من می‌دونم همه‌چی مرتبه. نمی‌دونم با نقاب «معصومه‌ی با تقوا» تونسته بهشتی رو گول بزنه یا نه، اما بقیه رو خوب متقاعد کرده. حتی اقوام نمی‌دونن این دگردیسی رو به حساب چی بذارن. اما در مورد بهشتی، هیچ‌وقت نمی‌شه فهمید چه بازی پیچیده‌ای داره می‌کنه. نیلوفر هرچی زمان می‌گذره، بیشتر منو به یاد مادرش، خواهرم، می‌ندازه. او باهوش، زیرک، سرسخت، و انطباق‌پذیره. زن‌های ایرانی چندتا ژن مخصوص دارن که اونا رو اینقدر قوی می‌کنه.»

برای معاون وزیر،

پیام به بهشتی منتقل شد. اقدامات او علیه مجاهدین درحال سرعت گرفتن است و رویارویی نهایی نزدیک است. مجاهدین به او و حزب جمهوری اسلامی حمله می‌کنند، اما هنوز خمینی را با لفظ «پدر عزیز» خطاب می‌کنند.

بااین‌حال خمینی خود صریحاً از آنان انتقاد می‌کند. او آنها را با استفاده از کلام قرآن، به «منافقین» تشبیه می‌کند، اهالی مدینه در صدر اسلام، که در حالی که وانمود می‌کردند از پیروان محمد هستند به او خنجر زدند.

بهشتی با احتیاط گام برمی‌دارد. در مورد محبوبیت خود دچار توهم نیست و می‌داند که با منبعی لایتناهی از مخالفان روبه‌روست که برداشت او از جمهوری اسلامی را قبول ندارند. مجاهدین خلق، با وجود آزار و اذیت راهپیمایی ترتیب می‌دهند، جماعت کثیری را جذب کرده‌اند و روزنامه‌ی گروه، «مجاهد»، تیراژ بسیار بالاتری نسبت به روزنامه‌ی ارگان حزب جمهوری اسلامی به نام «جمهوری اسلامی» دارد. اما رهبران مجاهدین خلق می‌دانند چه پیش خواهد آمد و انتشارات و واحدهای دانشگاهی خود را به حالت زیرزمینی درآورده‌اند.

چپ‌های پراکنده، آب به آسیاب بهشتی می‌ریزند. توده‌ای‌ها و گروه مائوییست «فدائیان خلق اکثریت» از حزب جمهوری اسلامی و سیاست‌هایش حمایت کرده‌اند. در عوض بهشتی آنها را به حال خود گذاشته. بااین‌حال در مجالس خصوصی اشاره می‌کند که به محض ساختن کار مجاهدین به سراغ آنها نیز خواهد رفت.

وقتی زمان رویارویی با مجاهدین خلق فرا برسد، رویارویی بسیار خشونت‌بار خواهد بود. هیچ‌یک از طرفین در حال و هوای سازش نیست.

در مورد گروگان‌ها، بهشتی در خلوت نسبت به دانشجویان داخل سفارت اظهار عجز و انزجار می‌کند و آنان را «متعصب‌های ساده‌لوح» می‌خواند. او از اینکه دانشجویان با اشغال سفارت او و خمینی را در تنگنا قرار داده‌اند و هیچ راهی برای آنان باقی نگذاشته‌اند جز اینکه از اقدام دانشجویان حمایت کنند، بسیار ناراحت است.

دیدگاه او نسبت به دانشجویان هرچه باشد، او هنوز از آنها استفاده می‌کند تا قدرت خود را تحکیم کند و مخالفان حزب جمهوری اسلامی را قلع‌وقمع کند. به عنوان مثال، وقتی دانشجویان وزیر خارجه، قطب‌زاده را به دلیل بی‌نتیجه ماندن و رها شدن پادرمیانی سازمان ملل تحقیر کردند، او بسیار خشنود شد. گرچه بهشتی در مورد میانجیگری سازمان ملل سکوت اختیار کرد، به خصومت میان دانشجویان و قطب‌زاده دامن زد.

تا زمانی که بهشتی و متحدانش کنترل کامل حکومت ایران را به دست نیاورند و موقعیت خود را تثبیت شده نبینند، احتمال اینکه شاهد اقدامی در جهت آزادی گروگان‌ها باشیم اندک است. تا آن زمان گروگان‌ها مفیدتر از آنند که بتوان آزادشان کرد.

با احترام

میریام

چند روز بعد، عناوین روزنامه‌ها حاکی از آن بود که هشت نظامی آمریکایی در یکی از کویرهای ایران در جریان تلاش برای نجات گروگان‌ها کشته شده‌اند. آرش بسته‌بندی وسایل خود برای نقل مکان را نیمه‌کاره گذاشت و با پورتر تماس گرفت تا با او ملاقاتی فوری ترتیب دهد. در این ملاقات به پورتر گفت: «بهشتی به شدت خشمگینه. نه از آمریکایی‌ها برای تدارک مأموریت -این اقدام برای او قابل‌درکه- بلکه از دانشجوهای توی سفارت که با اقدام خودشون دو کشور رو تا آستانه‌ی جنگ پیش آوردن.

«این بدبختی جنبه‌ی خوبی هم داره. هرچی که بهشتی در انظار عموم مطرح کنه، خمینی خطر رو درک می‌کنه و دنبال یه راه برون‌رفت از بحران می‌گرده. ممکنه چند ماه طول بکشه، اما به محض اینکه بهانه‌ای برای شروع گفتگوهای حل‌وفصل موضوع گروگان‌ها پیدا کنه، اقدام می‌کنه. در مورد نیلوفر، مهرداد به من گفت که خیلی از دیدن خبرها افسرده شده. از اینکه ازش نخواستید در پشتیبانی از مأموریت کاری بکنه، به طور همزمان هم آسوده‌خاطر شده و هم احساس گناه می‌کنه. یک صحنه‌ی موهش در محل برخورد بالگرد با زمین بود که در اون این مردک دیوانه، خلخالی جسدهای سوخته‌ی آمریکایی‌ها رو نشون می‌داد و بعد روی اونا تف می‌کرد. نیلوفر نمی‌تونه اون صحنه رو از ذهنش دور کنه. من هم همین‌طور. چه فضاحتی!»

تهران

تابستان 59

پیش‌بینی‌های میریام دقیق از آب درآمد. ظرف چند ماه بعد از آن، بهشتی در دو جبهه پیشروی کرد. سیل «افشاگری‌های لانه‌ی جاسوسی» همچنان ملی‌گرایان را آماج حملات خود قرار می‌دادند. دانشجویان و متحدان آنان ملی‌گرایان را «لیبرال‌های سازشگر» می‌خواندند و محکوم می‌کردند. این عیان کردن پرونده‌های سفارت سر کسانی را که طی بیست سال گذشته هرگونه تماسی -حتی بی‌ضرر- با سفارت آمریکا داشتند، بالای دار برد.

در جبهه‌ی چپ، بهشتی شبکه‌ای متشکل از امامان جمعه، نمایندگان امام و دیگر روحانیان ریش‌سفید را بسیج کرد تا مجاهدین خلق را در سخنرانی‌های خود محکوم کنند. هرجا کلام به تنهایی کافی نبود، دارودسته‌های خیابانی تحت کنترل روحانیان به طور مستقیم به ضرب و جرح افراد مجاهدین می‌پرداختند.

روزهای سه‌شنبه عصر، نیلوفر در جلسات «خواهران زینب» که یکی از انجمن‌های اسلامی بانوان حامی حزب جمهوری اسلامی بود و در محله‌ی امیریه تشکیل می‌شد، شرکت می‌کرد. وقتی نیلوفر به مناسبت سالگرد شهادت امام رضا، بهشتی را برای ایراد سخنرانی دعوت کرد، هزاران زن اتاق‌ها و راهروهای ساختمان و خیابان‌های مجاور آن را پر کرده بودند. بلندگوها در بیرون از ساختمان صدای او را برای کسانی که در داخل جایی پیدا نکرده بودند، پخش می‌کرد.

همه مجذوب بهشتی شده بودند. «بسم الله الرحمن الرحیم. خواهران مؤمن و انقلابی. خواهران حضرت زینب سلام‌الله علیها. از جانب امام خمینی، رهبر انقلاب و امید مستضعفان جهان به شما درود می‌فرستم. شما این انقلاب را به نام اسلام، به نام عدالت، و به نام علی و فاطمه، داماد و دختر پاک رسول‌الله، صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم کردید.

«امشب به مناسبت شهادت امام رضا، امام هشتم و خانواده‌ی ایشان عزاداری می‌کنیم. یاد می‌کنیم از خواهر آن امام، حضرت معصومه سلام‌الله علیها، و برادر شهید ایشان، احمد ابن موسی، شاه چراغ علیه السلام. درود و سلام خداوند بر آنان باد. نور به ضریح مقدسشان ببارد.

«اما ما فقط گریه نمی‌کنیم. از رهبرمان، اماممان نقل می‌کنم: "به ما ملت اشک می‌گویند. اما با همین اشک‌ها ما یک پادشاهی را سرنگون کردیم." از اشک‌های شما -سمبل اتحاد و ایمان ما- همان قدرتی آمد که به مدد آن در برابر شاه خائن، ساواک او و ارتش او که از طرف قدرت‌های بزرگ جهانی پشتیبانی می‌شدند، مقاومت کردیم.

«امروز اشک‌های ما و عزاداری ما به ما نیرو می‌دهد تا در برابر آن دشمنانی که می‌خواهند انقلاب ما را نابود کنند و به یاد و خاطره‌ی هزاران شهید بی‌احترامی‌کنند بایستیم. این اشک‌ها به ما نیرو می‌دهد تا با توطئه‌های آمریکا، شوروی، انگلیس و اسرائیل مقابله کنیم.»

کسی از میان جمعیت فریاد زد: «مرگ بر آمریکا، مرگ بر شوروی!» و جماعت یکصدا تکرار کردند.

«دشمنان ما، ما را مرتجع می‌خوانند. دشمنان ما می‌گویند ما به زنان ظلم می‌کنیم. می‌گویند ما شما را به قرون وسطی بازمی‌گردانیم. خواهران عزیز، شما بهتر می‌دانید. اسلام کجا گفته که زنان باید جاهل و ستمدیده باشند؟ می‌دانید که اسلام ما را به صراط نور و روشنایی هدایت می‌کند. اسلام به شما حقوق یک انسان کامل را می‌دهد. اسلام می‌گوید شما باید تحصیل کنید و هم به عنوان مادران فرزندان ما و هم فراتر از آن در جامعه سهیم باشید. من همینجا از همه‌ی شما می‌خواهم: به مدرسه‌هایی که ارزش‌های اسلامی را رعایت می‌کنند بروید و درس بخوانید. ما مدرسه‌های کهنه و فاسد را پاک می‌کنیم و آنها را به جایی تبدیل می‌کنیم که برای مؤمنانی چون شما و دختران شما مناسب باشد. معلم و محقق و دانشمند و مهندس و دکتر بشوید. اگر می‌خواهید در خارج از کشور تحصیل کنید، بروید. مگر پیامبر فرزانه‌ی ما خود نفرمود "اطلب العلم ولو بالصین"؟

«شما، خواهران عزیز من، قهرمانان حقیقی اسلام و انقلاب هستید. شما شانه‌به‌شانه‌ی برادرانتان راهپیمایی کردید تا ارتش شاه، با آنهمه تجهیزات پیشرفته‌ی آمریکایی در مقابل فرماندهان خود ایستادند. شما حجاب اسلامی بر سر کردید و حجب و حیای اسلامی را به عنوان اعتراضی به کار بردید در برابر تلاش شاه برای تبدیل شما به کپی غرب فاسد و منحط که در آن زنان چیزی نیستند مگر اشیاء بی‌ارزش که بدن‌های خود را به نمایش می‌گذارند. پیام شما روشن بود: "نمی‌توانید ما را به عروسک و بازیچه تبدیل کنید."»

فریاد دیگری از میان جمعیت برخاست: «مرگ بر بی‌حجاب.»

«امروز آمریکا، انگلیس، شوروی و اسرائیل همه دشمن ما هستند. رهبران آنها مثل یزید لعنت‌الله‌علیه هستند که افرادش امام حسین، سالار شهیدان و پیروانش را در کربلا سر بریدند. ما با همه‌ی آنها مخالفیم. ما مستقیماً با آنها مقابله می‌کنیم و به برادران مسلمانمان در لبنان، فلسطین، اریتره، و افغانستان نیز یاری می‌رسانیم تا جلوی آنها بایستند. ان‌شاءالله خداوند به مبارزه‌ی عدالتخواهانه‌ی ما در برابر ظلم و استکبار جهانی نصرت عطا فرماید.»

فریاد «آمین» از جمعیت برخاست.

«اما چه بسا ما در میان خودمان دشمنان خطرناک‌تری داریم. پیامبر گرامی ما صلی الله علیه و آله و سلم به آسانی توانست کفار جاهل و طماع مکه و بت‌های چوبی و گلی آنان را شکست دهد. تهدید بزرگ‌تر برای مأموریت مقدس او منافقین مدینه بودند. آنان تظاهر کردند که پیام او را پذیرفته‌اند، در حالی که در تمام مدت توطئه می‌کردند تا از پشت به او خنجر بزنند.»

بهشتی قدری مکث کرد و بعد خطاب به جمعیت گفت: «ما به نوادگان آن منافقین اجازه نخواهیم داد انقلاب ما را نابود کنند. صبر ما به پایان رسیده است. چقدر تحمل؟ چقدر مدارا؟

«من امروز اعلام انقلاب فرهنگی می‌کنم. دانشگاه‌های ما از همین پاییز بسته خواهند ماند تا زمانی که بتوانیم آنها را از مراکز انحراف غربی و مارکسیستی به مراکز حقیقی تحصیل اسلامی تبدیل کنیم. ما باید مردان و زنان جوان خود را در مسیر صحیح اسلام پرورش بدهیم. ما مارکسیست‌ها و منافقین را که در مراکز آموزشی ما لانه‌ی افعی ساخته‌اند، ریشه‌کن خواهیم کرد.»

جمعیت فریاد زد: «مرگ بر منافقین؛ درود بر خمینی.»

«ما از این هم فراتر می‌رویم. ما در برابر آن گروهک‌هایی که زیر نقاب‌های گوناگون به جنگ ما آمده‌اند هیچ صبوری نخواهیم کرد. ما دیگر با آنان که اسلام ناب ما را با بی‌خدایی الحاد و مارکسیسم ورشکسته آلوده می‌کنند، مدارا نخواهیم کرد. ما دیگر با آنهایی که روحانیون باتقوای ما را تهدید می‌کنند، ناسزا می‌گویند، و حتی ترور می‌کنند، مدارا نخواهیم کرد. ما مراکز آنها را تعطیل خواهیم کرد؛ روزنامه‌هایشان را تعطیل خواهیم کرد؛ و از راهپیمایی‌های آنان جلوگیری خواهیم کرد.

«اسلام همیشه به رحم و شفقت ارشاد می‌کند. به دنبال آن است که از طریق صلح‌آمیز متقاعد کند، و به دیگران مسیر صحیح را نشان دهد. آنان که از اعتقادات غلط خود چشم‌پوشی کنند، ما بازگشت آنان را به اسلام خوشامد می‌گوییم و با آغوش باز آنان را می‌پذیریم. اما به آنان که بر اشتباه خود اصرار می‌ورزند رحم نخواهیم کرد. به خدا اگر فرزندان خودم را در میان منافقین ببینم، آنها را نیز محکوم خواهم کرد. آنها بدتر از عوامل آمریکا و بدتر از کسانی هستند که توطئه می‌کنند تا شاه را برگردانند. آنها مارند و هرجا که پیدایشان کنیم سرشان را جدا می‌کنیم.»

دوباره فریاد جمعیت برخاست: «مرگ بر منافقین، درود بر خمینی.»

«پس، خواهران عزیز به مبارزه‌ی خود ادامه دهید. با اشک‌هایتان، با راهپیمایی‌هایتان، با تظاهراتتان، و با تمام وجودتان ادامه بدهید تا پیروزی انقلابمان و تمام مردم مظلوم جهان را -در فلسطین، افغانستان، یا هرجا که هستند- تضمین کنید. والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته.»

تهران

تابستان 1980

سخنرانی بهشتی مجوزی بود برای اجرای عملیات‌های وحشیانه علیه سازمان مجاهدین خلق. به مدد اطلاعاتی که از طرف سی‌آی‌ای تأمین می‌شد، جوخه‌های سراپا مسلح سپاه پاسداران به خانه‌های تیمی، انبارهای مهمات، و چاپخانه‌های مخفی مجاهدین یورش می‌بردند. مقامات عوامل کلیدی سازمان مجاهدین خلق را شناسایی کردند و آنان را به مخبر خود بدل کردند. آنان که دستگیر می‌شدند در زیر بازجویی به نقشه‌های سازمان اعتراف می‌کردند و دوستان خود را لو می‌دادند. برخی از آنان با نشان آشکار شکنجه بر بدن‌هایشان، در تلویزیون ملی اعتراف می‌کردند که قصد خرابکاری و ترور شخصیت‌ها را داشته‌اند. برخی دیگر اعتراف می‌کردند که عامل این یا آن کشور خارجی بوده‌اند. دادگاه‌های انقلاب بر محاکمات برق‌آسا و مجازات‌های برق‌آساتر نظارت می‌کردند. زندان اوین در تهران لبریز از زندانی بود. آنان که توبه نمی‌کردند، اعدام می‌شدند.

بهشتی هرگز به نیلوفر یا مهرداد درباره‌ی اطلاعاتی که مرتب به دستش می‌رسید، چیزی نگفت. اما ناگفته پیدا بود که کمال استفاده را از آنها می‌برد. در عرض چند هفته، حملات بی‌وقفه به مجاهدین، آنان را به حاشیه راند و رهبران سازمان را به فراریان تحت‌تعقیب بدل کرد.

همان غروبی که بهشتی در امیریه صحبت کرد، یک مأمور عینکی با صدایی ملایم از اطلاعات سپاه پاسداران برای دیدن سرحدی و نازنین به کمیته‌ی فرودگاه مهرآباد مراجعه کرد. او به آنها گفت: «داریم درباره‌ی یکی از کارمندهای سابقتون تحقیق می‌کنیم. اما هردو یادتون باشه این موضوع باید پیش خودتون بمونه. ما نسبت به شخصی به نام معصومه راستبین که زمستون قبل، چند ماهی اینجا کار کرد کنجکاو شده‌ایم. وقتی اون شش آمریکایی با مدارک جعلی کانادایی فرار کردن، او اینجا بود. درباره‌ش چی می‌دونید که به من بگید؟»

سرحدی بوی دردسر را حس کرد و محتاطانه پاسخ داد: «چیز زیادی نمی‌دونیم. با یه معرفی‌نامه از طرف آیت‌الله بهشتی اومد. چند ماهی توی بازرسی خواهران کار کرد و بعد به دفتر ایشون منتقل شد. خانم دولت‌آبادی رئیس بخش بانوان هستن و مافوق او بودن.»

نازنین گفت: «او کارمند خوبی بود، گرچه از همون اول معلوم بود که زیاد اینجا نمی‌مونه و مسؤولیت‌های دیگه‌ای می‌گیره. تحصیلکرده‌س، از خانواده‌ی خوبیه، و به شدت باتقواست. در آروم کردن بگومگوهایی که پیش می‌آمد مهارت داشت و با مسافرها و همکارهاش رابطه‌ی مؤثر و مفیدی داشت، برای همین همکارهاش بهش احترام می‌گذاشتن. می‌تونید باهاشون صحبت کنید. بعضی‌هاشون هنوز اینجا هستن. اینها همکارهای نزدیکش بودند.»

مأمور جواب داد: «شاید بعداً، فعلاً این موضوع پیش خودتون باشه.»

سرحدی پرسید: «می‌تونید بگید این تحقیق برای چیه؟»

«بعضی از اطلاعات مربوط به خانم راستبین باهم نمی‌خونه. شناسنامه‌ش می‌گه دختر یوسف راستبینه که فوت کرده، پسر زهرا و شوهرش مهدی که او هم فوت کرده. اما هیچ مدرکی نداریم که ثابت کنه یوسف چنین دختری داشته. بقیه‌ی بچه‌های یوسف در ایران و خارج از ایران پراکنده‌ن و ما با هیچ‌کدوم از اونا صحبت نکرده‌ایم. ضمناً متوجه شدیم که حدود شش ماه پیش یه نفر به کمیته‌ی یوسف‌آباد اطلاع داده که یه «زن خارجی» در آپارتمان مینو راستبین زندگی می‌کرده. وقتی مأمورها برای تحقیقات مراجعه می‌کنن، بهشون میگن که زن خارجی در واقع همون معصومه راستبینه که تازه درسش تموم شده و از خارج برگشته.»

با شنیدن این سخنان سرحدی حس کرد فرصت به چنگش آمده است. او که هنوز کینه‌ی جواب رد شنیدن از نیلوفر را به دل داشت و همیشه آماده بود تا برای مقامات بالاتر خودشیرینی کند، به این نتیجه رسید وقت آن رسیده که او نیز زهر خود را بریزد. به مأمور گفت: «من همیشه فکر می‌کردم یه جای کار می‌لنگه. زیادی همه-چی-تموم بود. بیش‌از اندازه مذهبی بود. باید یه کاسه‌ای زیر نیمکاسه‌ش بوده باشه. همیشه از خودم می‌پرسیدم: "چرا باید کسی با تحصیلات و سوابق او بیاد اینجا کار کنه؟"»

نازنین چیزی نگفت، اما با خود اندیشید: «موذی کثافت! اگه به نفعش باشه مادربزرگش رو هم می‌فروشه. شوهر من زیر شکنجه مرد که یه آشغال مثل این بتونه عرض اندام کنه؟»

نازنین می‌دانست چه باید بکند. فردای آن روز به آپارتمان نیلوفر در امیریه رفت و موضوع مراجعه‌ی مأمور به اداره را با او در میان گذاشت. «می‌دونی معصومه، این هیچ ربطی به امنیت نداره. مردهای ما اینجابه طرز جنون‌آمیزی نسبت به هر زن باهوش و تحصیلکرده و موفقی حسادت می‌کنن. هرجور که از دستشون بربیاد ما رو خرد می‌کنن.

«اکثرشون کاریش نمی‌تونن بکنن. این‌طوری بار اومده‌ن. اگه نتونن شخصیت و اصول اخلاقی ما رو لکه‌دار کنن، از راه دیگه‌ای بهمون آسیب وارد می‌کنن. شوهر من، خدا بیامرز، از این نظر واقعاً استثنا بود. همیشه، حتی وقتی فامیل عقب‌مونده‌ش ازش انتقاد می‌کردن، از من حمایت می‌کرد. تمام تلاشم رو می‌کنم تا به پسرمون امیر یاد بدم که راه اون رو ادامه بده. امیدوارم شوهر تو به اندازه‌ی نصف اون هم که شده خوب باشه.»

«تا اونجا که من می‌دونم، هست. وگرنه وقتی ازم خواستگاری کرد هیچ‌وقت جواب «بله» نمی‌دادم. فکر می‌کنی چه خبره؟»

«معصومه، مردم به تو، خانواده‌ت، تحصیلاتت، و ارتباطت با بهشتی حسودیشون می‌شه. باعث تأسفه که انقلاب همیشه هم چیزهای خوبمون رو به ظهور نرسونده. اون مار، سرحدی نه تنها حسوده، هنوز از اینکه درخواست ازدواجش رو رد کردی کارد بزنی خونش درنمیاد. اینکه عقد کرده بودی اصلاً براش مهم نبود. غرور باارزش مردونه‌ش جریحه‌دار شده، چون یه نفر خواستگاری همچین تحفه‌ای رو رد کرده. همه‌ی اینها او رو خطرناکش کرده.

«می‌دونی که این کارو فقط برای این بهش داده‌ن که برادرزاده‌ی آیت‌الله عبدالحسین سرحدی، امام جمعه‌ی شیرازه. بیشتر سرحدی‌ها آدم‌های تحصیلکرده و روشنی هستن، اما آیت‌الله و برادرزاده‌ش استثنا هستند -واپسگرا، خودپسند، و سرشار از تنفر نسبت به اون اقوامی که از خودشان تحصیلات بالاتری دارن. مردم می‌گن آیت‌الله بچه صیغه‌س، برای همین هم هست که اینقدر کینه‌ی بقیه‌ی خونواده رو به دل داره.»

«من چیکار باید بکنم؟»

نازنین گفت: «تا کور شود هر آنکه نتواند دید. تو از اونا بهتری. همین‌جور که هستی، بهتر بمون. از طرف دیگه شایعه و گوشه و کنایه می‌تونه مهلک باشه. شاید لازم باشه از بهشتی بخوای مداخله کنه. او می‌تونه کل ماجرا رو خاتمه بده.»

«نازنین، عزیزم. نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم. ان‌شاءالله خدا از تو و شوهر خدابیامرزت راضی باشه. ان‌شاءالله خدا تو رو برای پسر گلت امیر، نگه داره. وقتی آوردیش سر کار دیدمش. ماشاالله پسر قشنگیه! مطمئنم توانایی و هوش پدر و مادر فوق‌العاده‌ش رو به ارث برده.»

«از من تشکر نکن معصومه. کاری که کردم همون قدر که برای تو بود، برای خودم هم بود. اگه جلوی آدم‌هایی مثل سرحدی رو نگیریم، پس اصلاً برای چی انقلاب کردیم؟ چرا من اینهمه توی زندان موندم؟ اگه اونا بتونن هر کاری که می‌خوان بکنند، همه‌ی ازخودگذشتگی‌های ما به باد فنا رفته. من یکی به نوبه‌ی خودم نمی‌گذارم همچین اتفاق بیفته. من بلدم چطور از خودم مراقبت کنم، اما بهشون اجازه نمی‌دم با تو یا هر زن مسلمون مؤمنی مثل یه کلفت بی‌سواد رفتار کنن.»

در دورهمی خانوادگی پنج‌شنبه شب بعد، نیلوفر گفتگوی خود با نازنین را با مهرداد در میان گذاشت. مهرداد اخمی کرد و گفت: «ممکنه هیچّی نباشه، اما نمی‌تونیم ندیده بگیریمش. برای اینکه جلوش رو بگیریم به بهشتی نیاز داریم. بگذارش به عهده‌ی من. تو هم باید به پورتر بگی. اگه خطری امنیت تو رو تهدید کنه، اون باید ازش باخبر باشه.»

نیلوفر از مهرداد پرسید: «چه خبر از اطلاعات مربوط به مجاهدین؟»

«خودت دیده‌ای که عملیات‌های بهشتی چطور پیش می‌ره. به محض اینکه سازمان مجاهدین یه خونه‌ی امن جایی ایجاد می‌کنه، سپاه پاسداران میره سراغشون. زیاد طولی نمی‌کشه که افراد بهشتی اطلاعات موردنیازشون رو از دستگیرشده‌ها در بیارن. معلومه این بازجوها خیلی توی کارشون واردن.»

«بهشتی منبع اطلاعاتش رو می‌دونه؟»

«تقریباً مطمئنم که می‌دونه. که البته همین هم یه دلیل دیگه‌س که باعث می‌شه تحقیقات در مورد تو خاتمه پیدا کنه. اطلاعاتی که می‌گیرن خیلی براشون ارزش داره. بهشتی می‌دونه که آمریکا انتظار داره در ازای اطلاعات، یه قدم هم طرف مقابل برداره، حتی اگه حملات بهشتی به مجاهدین در جهت منافع آمریکا باشه. اینکه بهشتی در این زمینه چه اقدامی می‌کنه و چه موقع اقدام می‌کنه من نمی‌دونم، اما اگه اقدامش مربوط به گروگان‌ها باشه تعجب نمی‌کنم.»

چند روز بعد نازنین و نیلوفر در یک مناسبت مذهبی یکدیگر را ملاقات کردند. نازنین، که معمولاً فقط در مورد کار صحبت می‌کرد و چهره‌ای جدی داشت، موقع تعریف کردن ماجرای ملاقات مجدد مأمور اطلاعات سپاه و وحشت کردن سرحدی، گل از گلش شکفته بود. «جلوی من به سرحدی گفت که پرونده‌ی تحقیقات مربوط به راستبین بسته شده و او تحت هیچ شرایطی نباید راجع به این موضوع اظهارنظری بکنه. بهش گفت نباید توی کارهای امنیتی که ربطی به او نداره فضولی کنه. اون مار بعداً اومد پیش من و ازم التماس کرد که چیزهایی که قبلاً علیه تو گفته بود نشنیده بگیرم.»

تهران

تابستان 1359

حملات بی‌رحمانه و موفقیت‌آمیز بهشتی به سازمان مجاهدین خلق واشنگتن را متقاعد کرد که جریان اطلاعات ارسالی را تشدید کند. در طول تابستان سپاه پاسداران صدمات مهلکی به سازمان وارد آورد. جوخه‌های مسلح سپاه به خانه‌های امن و انبارهای مخفی اسلحه یورش می‌بردند. آنان اعضای سازمان را در خانه، مدرسه و محل کارشان شکار می‌کردند. دارودسته‌های هوادار حزب جمهوری اسلامی به راهپیمایی‌های مجاهدین حمله می‌کردند. با تعطیل شدن دانشگاه‌ها هسته‌های دانشگاهی مجاهدین متلاشی شد. دسته‌های دیگر به چاپخانه‌های مخفی حمله می‌کردند و کیوسک‌هایی را که روزنامه‌ی مجاهد را می‌فروختند تخریب می‌کردند. روحانیان در مراسم مذهبی، خطبه‌ها، تظاهرات‌ها و سخنرانی‌ها به حملات لفظی به مجاهدین و خائن، منافق، ملحد و عامل اجنبی خواندن آنان ادامه می‌دادند.

سازمان مجاهدین خلق که از این حملات مستأصل شده بود با ترور و بمب‌گذاری‌های متعدد، که بسیاری از آنها انتحاری بودند، دست به مقابله‌به‌مثل زد. سازمان در دفترهای کمیته، اداره‌های سپاه پاسداران، و دفترهای اطلاعات بمب‌گذاری می‌کرد. آنان روحانیان بلندپایه، مانند امامان جمعه‌ی مراکز استان‌ها، از جمله عموی سرحدی در شیراز را نیز ترور کردند. مقامات با خشم تلافی کردند و تعداد

دستگیرشدگان به هزاران نفر رسید. وقتی اعضای خانواده‌ی اعدام‌شدگان برای تحویل گرفتن جنازه‌ی عزیزانشان مراجعه می‌کردند، مقامات زندان قبضی به آنان می‌دادند تا پول تیر اعدام آنان را بپردازند.

نیلوفر از دوستان و اقوام روایت‌های نگران‌کننده‌ای از دستگیری‌های فله‌ای، شکنجه، و اعدام‌های جمعی می‌شنید. حتی پخش اعلامیه ممکن بود منجر به اعدام شود. تکان‌دهنده‌ترین حکایت‌ها از آن دخترکان تازه بالغ زندانی بود که به زور آنان را برای نگهبانان صیغه می‌کردند تا بتوانند پیش از اعدام به آنان تجاوز کنند. با این شیوه، مقامات، ممنوعیت اعدام دختران باکره را نیز دور می‌زدند. گرچه هیچ‌کس نمی‌توانست صحت این ادعا را تأیید کند، اما به طور گسترده‌ای دهان به دهان می‌گشت.

نیلوفر به شدت نگران پسرخاله‌هایش بود و به آنان هشدار می‌داد: «خواهش می‌کنم مواظب باشید. این آخوندها باکسی شوخی ندارن. از نظر اونا سازمان مجاهدین یه دشمن خونخواره برای همین حتی اگه اقوام خودشون هم عضو مجاهدین باشن بهشون رحم نمی‌کنن. حتی لازم نمی‌دونن تظاهر به خویشتن‌داری یا احترام به اصول انسانی بکنن. همین هفته‌ی پیش دادستان کل یزد حکم اعدام پسر خودش رو امضا کرد. به زنها و بچه‌ها هم رحم نمی‌کنن. حتماً شنیده‌اید توی زندان قبل از کشتن دخترها چی به سرشون میارن. هرکس دستگیر می‌شه بهش می‌گن سریع انتخاب کنه: یا اعتراف و توبه و اظهار پشیمونی یا اعدام. اعتراف‌ها رو توی تلویزیون دیده‌اید دیگه. به صورت‌هاشون نگاه کنید. از ظاهرشون می‌شه حدس زد با اونا چیکار کرده‌ن.»

مهرداد، مینو و احمد هشدارهای او را برای جوانان تکرار می‌کردند، اما همان چیزی که نیلوفر از آن واهمه داشت اتفاق افتاد. ایرج، خواهرزاده‌ی صریح‌اللهجه‌ی احمد در منزل خود دستگیر شد و هیچ‌کس از سرنوشت او اطلاعی نداشت. پدر و مادر آشفته حال او گفتند صبح زود مأمورها به آپارتمان آنها ریخته‌اند و سپاهیان مسلح بعد از خرد کردن وسایل خانه و ضبط کتاب‌ها و کاغذهای ایرج به عنوان «مدرک»، او را با خود برده‌اند.

آنها درمانده شده بودند. «هیچ‌کس هیچّی بهمون نمی‌گه. چیکار می‌تونیم بکنیم؟ از این اداره به اون اداره و از این زندان به اون زندان می‌ریم و هیچ‌کس باهامون حرف نمی‌زنه. با هرکس که می‌شناخته‌ایم صحبت کرده‌ایم، اما انگار آب شده رفته تو زمین.»

نیلوفر و اقوامش پریشان‌خاطر بودند. بعد از پرس و جوی فراوان، مشخص شد که شبکه‌ی ارتباطات معمول ایرانی در این امور کاربرد ندارد. جنگی تمام‌عیار بود و جوانان و ساده‌لوحان بهای آن را می‌پرداختند. و به واسطه‌ی آنها، خانواده‌هایشان نیز.

جریان مداوم اطلاعات آمریکایی همچنان به سمت بهشتی روان بود و سوختبار حملات مرگبار او را فراهم می‌کرد. نیلوفر اکنون احساس می‌کرد به دام افتاده. بخشی از مسؤولیت تندروی‌های رژیم و حتی سرنوشت ایرج بر عهده‌ی او بود. او به نام سیاست‌های آمریکا، به کسانی که هموطنان و اقوام خودش را به قتل می‌رساندند یاری می‌رساند. به ساده‌لوحی خود لعنت می‌فرستاد و از خود می‌پرسید: «فکر می‌کردم چه اتفاق می‌افته؟ فکر می‌کردم با اطلاعاتی که ما در اختیارش می‌گذاریم چه می‌کنه؟ چطور می‌تونم کاری رو که کرده‌م توجیه کنم؟»

در کمال نومیدی پیامی به پورتر نوشت.

برای معاون وزیر،

بهشتی از کنترل خارج شده است. او حملات خود به سازمان مجاهدین را از حد گذرانده و حکومت وحشت به راه انداخته است.

جو خشونت و ترس تهران و شهرستان‌ها را فرا گرفته است. کامیون‌های لبریز از اعضای سپاه پاسداران به مخفیگاه‌های مورد ظن مجاهدین می‌روند و هرکس را که بیابند هلاک می‌کنند. کشتگان از کسانی که زنده می‌مانند بخت بلندتری دارند. هیچ‌کس جرأت ندارد علیه بی‌رحمی‌های رژیمی که به مردم خود اعلان جنگ داده است سخنی بگوید.

در چرخه‌ی خونین انتقام، خشونت، خشونت به بار می‌آورد. حملات دولت به مجاهدین، آنان را به ترور روحانیان بلندپایه در پایتخت و شهرستان‌ها کشانده است. واکنش مقامات سرکوب، دستگیری و اعدام‌های بیشتر بوده است.

ما بیش از این نباید همدست آنان باشیم. باید ارسال اطلاعات به بهشتی را متوقف کنیم تا او به خشونت و خونریزی فله‌ای و بی‌حسابی که به همراه متحدانش به راه انداخته است، پایان دهد.

با احترام

میریام

در عرض چهل و هشت ساعت پاسخی مختصر دریافت کرد: «نگرانی تو را درک می‌کنم. باید هرچه سریع‌تر ملاقات کنیم. چه موقع می‌توانی به دبی بیایی؟»

دبی، تهران و واشنگتن

تابستان 1358

بویینگ 727 آبی و سفید ایران‌ایر روی باند به سمت شیراه مارپیچ مسافرگیری فرودگاه بین‌المللی دبی به حرکت درآمد. در گرما و شرجی تابستان خلیج فارس، نیلوفر محجبه عرقریزان در صف گذرنامه به جماعت بازرگانان، جاسوسان، آدمکشان، قاچاقچیان، و خریدکنندگان ایرانی پیوست. از روی برچسب نام افسر گذرنامه حدس زد که اصالتی ایرانی دارد، اما با جو سیاسی متشنجی که حاکم بود امکان نداشت که افسر بخواهد با کمی اختلاط به فارسی ایرانی بودن خود را نشان دهد.

یک راننده تاکسی اهل کرالای هند او را در هتل امباسادور که زمانی هتلی مجلل به حساب می‌آمد و از خوش‌اقبالی مجهز به تهویه هوا نیز بود و در کرانه‌ی سمت دبی خور واقع شده بود، پیاده کرد. او در اتاق خود لباس عوض کرد و لباس‌های غربی به تن کرد. اتومبیلی شخصی با پلاک عادی دبی در یکی از ورودی‌های کناری هتل او را سوار کرد و به ویلایی بی‌رنگ و رو در جاده‌ی منتهی به ساحل جمیرا برد.

پورتر منتظر او بود و با دیدن نشانه‌های اضطراب در چشم‌های قرمز و صورت تکیده‌ی او جا خورد. او هیچ شباهتی به نیلوفر سرزنده و بانشاطی که پورتر کمتر از یک سال قبل در واشنگتن دیده بود نداشت.

نیلوفر تعارفات معمول را کنار گذاشت و با لحنی سرد رو به او گفت: «می‌خواستید منو ببینید قربان. می‌دونید که با آمدن به اینجا کار بسیار خطرناکی کرده‌م. گوش می‌دم.»

پورتر از لحن صریح او جا خورد. هیچ‌یک از مأموران دون‌پایه‌ی وزارت خارجه با او آنگونه صحبت نمی‌کرد. او به نرمی و با دقت شروع به صحبت کرد. «نیلوفر، من تو رو در موقعیت بسیار بدی قرار داده‌م و باید معذرت‌خواهی کنم. وقتی مراوده با بهشتی‌رو شروع کردیم، می‌دونستیم داریم خطر می‌کنیم. اتفاقی که افتاده دهشتناکه. پیش‌بینی نمی‌کردیم از اطلاعاتی که در اختیارش گذاشتیم این‌طوری بهره‌برداری کنه. باور کن، اگه می‌دونستم هرگز این مراوده‌رو شروع نمی‌کردم.»

نیلوفر تمام ملاحظات مربوط به نزاکت را کنار گذاشت. «فکر کردید با چیزهایی که بهش دادید چه می‌کنه؟ مگه من بهتون نگفتم او کیه و چه کارهایی می‌تونه بکنه؟ جناب سفیر ، اینجا جمهوری اسلامیه. بکش یا کشته شو. شکنجه کن یا شکنجه شو. ببینید بهشتی با طرفدارهای دموکراسی و ملی‌گراها چیکار کرده. همشون له شدن چون به اندازه‌ی کافی وحشیانه عمل نکردن. می‌تونستن مقالات تأثیرگذار پر از روشن‌بینی و بصیرت بنویسن. اما دست‌آخر هیچ‌کدوم اینها اهمیت نداشت. کاری که نمی‌تونستن بکنن این بود که دسته‌های اوباش رو به کف خیابون بیارن، خبرنگارا رو کتک بزنن و توی صورت زن‌های بی‌حجاب اسید بپاشن. کسانی که تونستن اون کارها رو بکنن برنده شدن.»

پورتر لحن نیشدار او را چون باد گرمی که از دل کویر بوزد حس کرد. «نیلوفر، مدت زیادیه که ما وقایع ایران رو غلط تعبیر کرده‌ایم. برای همینه که اونجا شدیداً به تو نیاز داریم. گزارش‌های تو درخشانه و کس دیگه‌ای‌رو هم نداریم.»

«متشکرم قربان، من از خودم شرمنده‌م. بخشی از یک رژیم جنایتکار شده‌م. دستم به خون آلوده‌س. دارم به هیولاها کمک می‌کنم. می‌تونم به پدر و مادرم بگم دارم به قاتل‌ها کمک می‌کنم؟ قربانی‌ها هر کاری که کرده باشن، مستحق این وحشیگری که در حقشون می‌کنن نیستن.» نیلوفر از گفتن بازایستاد و شروع به هق‌هق گریه کرد. «فکر نمی‌کنم باز هم بتونم ادامه بدم. اتفاقاتی که می‌افتن وحشتناکن.»

پورتر زمانی طولانی سکوت کرد. در نهایت گفت: «نیلوفر، کی می‌دونست این وقایع به کجا ختم می‌شه؟ وقتی اولین بار ازت خواستم به تهران بری، فکر می‌کردم سه یا چهار ماه در بخش کنسولی سفارت کمک می‌کنی. تصور حمله به سفارت رو نمی‌کردیم یا باورمون نمی‌شد یه تحصن دانشجویی داخل سفارت ماه‌ها ادامه پیدا کنه و به یه ملودرام بین‌المللی تبدیل بشه. اونچه مسلّمه من اصلاً پیش‌بینی نکرده بودم اونجا نگهت دارم و مجبورت کنم هر روز جون خودت رو به خطر بندازی.

«بگذار باهات روراست باشم. ما مستأصل شده‌ایم و راه چاره‌ای هم نداریم. ببین تلاش برای نجات گروگان‌ها در آوریل گذشته به کجا ختم شد. به جای گروگان‌ها هشت تا تابوت برگردوندیم. وقایع از کنترل خارج شده و ما فقط به مویی بندیم. از گوش کردن به اخبار رادیو یا خوندن روزنامه‌های صبح وحشت دارم. من شب‌ها کابوس محاکمه و اعدام تو و دوستانمون در سفارت رو می‌بینم. نه فقط من، رئیس‌جمهور هم همین کابوس رو داره.»

«قربان، من آدم ساده‌لوحی نیستم. من وارد وزارت خارجه شدم که به ایالات متحده خدمت کنم. اما شما نمی‌تونید از من انتظار داشته باشید وجدان خودم رو توی صندوقچه بگذارم و وانمود کنم هیچ مسؤولیتی در فجایع امروز ندارم. من حتی در مورد اون هشت نفری که توی بیابون زنده‌زنده سوختن هم احساس گناه می‌کنم.»

«نیلوفر، ایکاش راه دیگه‌ای داشتیم. اما نداریم. هیچ چاره‌ای نداریم جز اینکه به بهشتی کمک کنیم. رئیس‌جمهور و همه‌ی مردم کشور به شدت نسبت به سرنوشت گروگان‌ها حساس هستن. رئیس‌جمهور توی تمام جلسات می‌پرسه: "چه خبر از ایران؟چه خبر از افرادمون؟" علی‌رغم بیانیه‌های اطمینان‌بخشی که صادر می‌کنیم، زنده موندن گروگان‌ها به مویی بنده. هرچی بیشتر اونجا بمونن، احتمال اینکه یه اتفاق ناجوری بیفته بیشتر می‌شه. اگه حتی یکی از گروگان‌ها محاکمه بشه، اعدام بشه، تصادفی گلوله بخوره یا خودکشی کنه، حتی نمی‌تونم تصورش رو بکنم چه عواقبی در پی داره.»

«پس اطمینانی که بهشتی داده چی؟ خودم شنیدم او قول داد گروگان‌ها رو صحیح و سالم نگه داره.»

«بله، قول داد. اما حتی او با تمام قدرتش همه‌چیز رو تحت کنترل نداره. با وجود تمام تلاش‌های ما و او، می‌دونیم که سازمان مجاهدین خلق هنوز قدرتمنده. اونا حتی به ساختمون وزارت خارجه در واشنگتن نفوذ کردن و سعی کردن پرونده‌ی کارکنان سفارت در تهران رو پیدا کنن. نقشه‌شون اینه که کنترل اشغال سفارت رو به دست بگیرن. من از عواقب چنین اقدامی وحشت دارم. اولین کاری که بعد از در اختیار گرفتن سفارت بکنن اینه که بهشتی رو برآشفته کنن. برای این کار یه گروگان رو به عنوان نمونه اعدام می‌کنن تا بهشتی رو ضعیف جلوه بدن. اونا از رویارویی مسلحانه با آمریکا هم هیچ ابایی ندارن.

«این یه درخواست شخصیه نیلوفر. کمی بیشتر بمون. ما فکر می‌کنیم در مورد گروگان‌ها داریم به نتیجه می‌رسیم. شاه در مصر در حال مرگه. مرگ او درهای جدیدی رو باز می‌کنه. اگه الان با بهشتی قطع رابطه کنیم، تصور می‌کنه علیه او موضع گرفتیم. درعین‌حال پایان دادن به این رابطه می‌تونه تو و خانواده‌ت رو در معرض خطرات مهلکی قرار بده. فکر می‌کنی به چه علت تحقیقات اطلاعات سپاه در مورد تو رو متوقف کرد؟ دلیلش واضحه. نمی‌خواست منبع اطلاعاتیش از سازمان مجاهدین خلق رو تهدید کنه.»

پورتر از نگرانی رئیس‌جمهور درباره‌ی کمونیست‌های ایران ذکری به میان نیاورد و به نیلوفر نگفت که رئیس‌جمهور کارزار انتخاب مجدد خود در سال 1980 را -که اکنون فقط چند ماه تا رسیدن به آن باقی مانده بود- به سرنوشت گروگان‌ها گره زده است. اگر رئیس‌جمهور می‌خواست بخت برنده شدن مجدد داشته باشد باید آنها را آزاد می‌کرد. رقبای او، چه در درون حزب و چه در میان اپوزیسیون از هم‌اکنون از ناتوانی او در حل‌وفصل بحران و «سوء مدیریت» کل پرونده‌ی ایران انتقاد می‌کردند. اما پورتر قصد نداشت به نیلوفر بگوید که از او می‌خواهد ایرانیان را بر مبنای حرکتی جنگ سرد مانند، پای چوبه‌ی دار بفرستد تا بخت انتخاب مجدد رئیس‌جمهور را افزایش دهد.

«می‌دونم که هیچ‌کس نباید مجبور به تحمل چنین بار سنگینی باشه. بگذار دوباره یک ماه دیگه کل کانال ارتباطیمون با بهشتی رو بررسی کنیم. می‌تونی دوباره بیای دبی؟»

«فکر نکنم بتونم. حداقل نه به این زودی. همین‌طوریش هم در خطرم. این شهر پر از مأمورهای ایرانیه. توی پروازی که باهاش اومدم هم بودند. همه دارن از هم جاسوسی می‌کنن. یا از طریق مغازه‌ی شیرینی‌فروشی ارتباط برقرار می‌کنیم، یا از طریق مهرداد توی تهران و آرش توی ژنو. آرش رو دیدید؟»

«نه، ندیدم. منتظرم بهم اطلاع بده که ملاقات باهاش امنه.»

«وقتی دیدیدش، لطفاً سلام منو بهش برسونید. و به پدر و مادرم هم سلام برسونید. بهشون بگید نگران نباشن. به مادرم نگید منو در چه شرایطی دیدید. بهش بگید من هنوز همون دختر شادی هستم که قبلاً بودم. البته او باور نمی‌کنه، اما در هر صورت نیاز داره بشنوه.»

تهران و واشنگتن

تابستان 1358

در تهران، خواهرزاده‌ی احمد، ایرج، از زندان آزاد شده بود. خانواده به هر دری زده بود و ارقام نجومی به عنوان رشوه پرداخت کرده بود. در زندان ایرج وحشتزده دیدگاه‌های خود در حمایت از سازمان مجاهدین خلق را انکار کرده بود و از آنجا که هیچ نقشی در خشونت‌های مجاهدین نداشت، پس از دریافت اخطاریه و پرداخت جریمه آزاد شده بود. او یکی از معدود افرادی بود که بخت یارشان بود و دوباره طعم آزادی را چشیده بودند.

در اواخر آگست، درست یک ماه پس از درگذشت شاه در مصر، بهشتی از نیلوفر خواست تا یک ملاقات فوری با گرهارد ریتسل[1] سفیر آلمان در تهران، ترتیب دهد. «می‌خوام شما مترجم باشی. دکتر صادق طباطبایی هم به ما ملحق می‌شه. او برادر خانم احمد خمینیه و سفیر رو خوب می‌شناسه. فقط ما چهار نفر توی جلسه خواهیم بود. نیازی نیست کسی برای نوشتن صورتجلسه بیاد.»

روز بعد ریتسل و طباطبایی به دفتر بهشتی آمدند. با اینکه بهشتی زبان آلمانی را به خوبی صحبت می‌کرد، اصرار داشت فارسی صحبت کند. با ترجمه‌ی نیلوفر، بهشتی به ریتسل گفت: «بنا به تصمیم امام، زمان پایان دادن به موضوع گروگان‌های آمریکایی فرا رسیده. ایشون به من گفته‌ن مقدمات کارو فراهم کنم. من از شما می‌خوام این پیام‌رو به آمریکایی‌ها بدید که ما مشروط به رعایت این چهار نکته حاضر به حل‌وفصل موضوع هستیم: منابع مالی ایران آزاد بشود؛ دارایی‌های شاه به ایران بازگردانده بشود؛ تعهد داده بشود که آمریکا در امور داخلی ایران دخالتی نمی‌کنه؛ و عذرخواهی بابت اقداماتی که در گذشته علیه ایران انجام شده.»

ریتسل مدتی فکر کرد و پاسخ داد: «جناب بهشتی، البته دولت متبوع من آماده‌س هر کاری که به حل‌وفصل موضوع کمک کنه به انجام برسونه. من به همتای خودم در واشنگتن اطلاع می‌دم تا با آمریکایی‌ها صحبت کنه. به اعتقاد من آخرین خواسته‌ی شما -عذرخواهی- کارو برای اونا دشوار می‌کنه.»

بهشتی فوراً پاسخ داد: «قبوله. عذرخواهی رو برمی‌داریم. از دید امام این بحران بیش از حد طولانی شده و ما رو از امر مهم ساخت جمهوری اسلامی‌مون بازداشته. به علاوه دکتر صادق که اینجاست -با درخواست مستقیم امام- اختیار تام داره نماینده‌ی دولت ما در مذاکرات با مقامات آمریکایی باشه تا ترتیب کارو بدن. شما او رو خوب می‌شناسید و او از جانب من اختیار داره که هر زمان ضرورت داشت با شما ملاقات کنه.»

نیلوفر با خود گفت: «این آخوندا معرکه‌ن. منافق‌های بی‌شرم. اول بحران ایجاد می‌کنن. بعد بحران‌رو طولانی می‌کنن و از اون برای تثبیت قدرتشون استفاده می‌کنن. حالا که قدرت رو به دست آورده‌ن، می‌گن بیش از حد طولانی شده و می‌خوان بهش خاتمه بدن. تا همین ده ماه پیش خمینی حتی ملاقات با آمریکایی‌ها رو برای مقامات ایرانی قدغن کرده بود.»

ریتسل به بهشتی گفت: «پیغام شما رو به سفیرمون در واشنگتن می‌فرستم. به محض اینکه جوابی بگیرم شما رو در جریان می‌گذارم.»

---

[1] Gerhard Ritzel

بهشتی گفت: «لطفاً از طریق دکتر صادق کارها رو پیش ببرید. البته آمریکایی‌ها به گفته‌های ما ظنین هستن. می‌تونید بهشون بگید که در مورد جدی بودن ما تأییدیه دریافت خواهند کرد. باید این جمعه نه، جمعه‌ی بعد، به خطبه‌های نماز جمعه امام گوش بدن. شرایط ما رو همون‌طور که من شرح دادم ایشون نیز خواهد گفت. باید هیچ شکی نداشته باشن که این راهبرد مستقیماً از طرف امام اتخاذ شده.»

گزارش نیلوفر به فاصله‌ی تنها چند ساعت بعد از گزارش سفیر آلمان به واشنگتن رسید. بنابراین وقتی سفیر آلمان درخواست کرد با وزیر خارجه جلسه‌ی اضطراری داشته باشد، کسی شگفت‌زده نشد. سفیر آلمان وقتی جزئیات جلسه‌ی ریتسل با بهشتی و شروط ایرانیان را با وزیر، معاون وزیر و پورتر در میان گذاشت، افزود: «من ریتسل رو می‌شناسم. او از قبل از انقلاب در ایران بوده. او با دولت جدید ایران خوب کنار میاد و روشنه که اونا هم بهش اطمینان کردەن و از او خواستەن که پیامشون رو منتقل کنه. به نظر میاد موضوع جدیه.»

وزیر محتاطانه پاسخ داد: «آقای سفیر، ما قدردان تلاش‌های دولت شما، و به ویژه تلاش‌های همکار شما در تهران هستیم. ما ماه‌هاست که به دنبال یک کانال ارتباطی قابل‌اعتماد با خمینی و افرادش هستیم.

«لطفاً از همکارتون در تهران بخواید به ایرانی‌ها بگه ما با جدیت شروطشون رو بررسی می‌کنیم. البته ابتدا مایلیم تأییدیه‌ای رو که ایشون گفته خمینی خواهد داد، بشنویم. لطفاً این رو هم به ایشون بگید که حتی قبل از شنیدن تأییدیه، ما آماده‌ایم معاون وزیر خارجه رو در اسرع وقت بفرستیم با نماینده‌ی خمینی دیدار کنه.»

پورتر پرسید: «آقای سفیر، همکارتون نگفتن چرا ایرانی‌ها الان حاضر شدن موضوع رو حل‌وفصل کنن؟»

«او دلایل متعددی رو ذکر می‌کنه. او معتقده بهشتی در متقاعد کردن خمینی نقش عمده‌ای داشته. بهشتی درحال‌حاضر اطمینان داره که خود و متحدانش تمام مراکز قدرت در ایران رو تحت کنترل دارن. از رئیس‌جمهور فقط اسمش مونده، قدرت انجام هیچ کاری رو نداره. مخالفان جناح‌های چپ و راست رو شکست دادەن. کارزار بهشتی علیه سازمان مجاهدین خلق خونین و شریرانه، اما بسیار مؤثر بوده. از این جایگاه قدرت نگه داشتن گروگان‌ها دیگه هدفی رو برآورده نمی‌کنه. البته مرگ شاه در مصر هم روی تصمیمشون بی‌تأثیر نبوده.»

بعد از رفتن سفیر، پورتر و معاون وزیر با وزیر ماندند. از زمانی که پورتر وضعیت نیلوفر را به آنان گفته بود، هردو نگران امنیت او بودند. وزیر گفت: «آقایون، شاید برای باز کردن شمپاین خیلی زود باشه، اما فکر می‌کنم بالاخره در مسیر صحیح قرار گرفتیم. آلن، ما خیلی مدیون تو و خانم هارتمن هستیم. ما رو متقاعد کردی اونجا نگهش داریم و کار صحیحی کردی. هرگز نمی‌تونیم با اطمینان بگیم، اما به نظرم می‌رسه کمک ما به بهشتی برای تثبیت قدرتش، تأثیر زیادی در تلاش او برای متقاعد کردن خمینی به حل‌وفصل موضوع داشته.»

وزیر ادامه داد: «و در مورد خانم هارتمن چه اقدامی باید بکنیم؟ او زن جوان بسیار شجاعیه و تعداد انگشت‌شماری خواهند دونست چه کاری انجام داده و چه خطری رو پذیرفته. باید الان برش گردونیم خونه؟ امیدوارم وقتی برگشت توی وزارت خارجه بمونه. گرچه نمی‌دونم چه کاری می‌تونه با کاری که الان داره می‌کنه برابری کنه.»

پورتر به مافوق‌های خود گفت: «اگه او بخواد بیاد بیرون، البته ما موافقت می‌کنیم. اما اگه بیاد بیرون باید مدتی دور از انظار نگهش داریم. اگه به عنوان دیپلمات آمریکایی از جای دیگه‌ای سر در آره، ایرانی‌ها می‌فهمن فریب خوردەن و حداقل کاری که می‌کنن اینه که تلافیش رو سر خونواده‌ش در بیارن.

«من شخصاً ترجیح می‌دم فعلاً توی ایران بمونه، دست‌کم تا وقتی مذاکرات مربوط به گروگان‌ها تموم بشه. پیش‌بینی من اینه که این موضوع دشوار و زمانبر خواهد بود. صرفاً به این دلیل که ایرانی‌ها بالاخره شروطی گذاشتەن که از نظر ما معقوله به این معنی نیست که چونه‌زنی‌های سخت پیش رو نداشته باشیم. تا اونجا که بتونن از ما امتیاز بیرون می‌کشن. به‌محض‌اینکه افراد ما آزاد بشن، ایرانی‌ها اهرم فشار خودشون رو از دست می‌دن.»

هیچ‌یک از حاضران در اتاق از امر بدیهی چیزی به زبان نیاورد -اینکه با وجود فاصله‌ی زمانی دو ماهه تا انتخابات، رئیس‌جمهور به یک موفقیت احتیاج داشت. برای وزیر و معاونش نیز حفظ مقامشان بستگی به برنده شدن مجدد رئیس‌جمهور در ماه نوامبر داشت.

واشنگتن

دو ساعت بعد پورتر با بیل اودانل درباره‌ی تلاش برای دسترسی به پرونده‌های تهران گفتگو کرد.

«بیل، چیز بیشتری دستگیرمون شده؟»

«کمی. می‌دونیم که دوست دختر پارسونز، «شری واسیلیوس» اسمش شهرزاد مهرپرور و از مأموران مجاهدین خلقه. طراحی‌های چهره‌ی او رو به ایرانی‌های اینجا و شهرهای دیگه نشون دادیم و افراد مختلف تشخیص یکسانی داشتند. از وقتی آپارتمانش در واشنگتن رو ترک کرده، هیچ‌کس او رو ندیده، و ما حتی نمی‌دونیم هنوز داخل کشور هست یا خیر. ما و اف‌بی‌آی داریم پرونده‌ها رو بررسی می‌کنیم، اما پروسه‌ی زمانبریه و تا به حال که چیزی گیرمون نیومده.

«خبر بد اینه که یه نفر به دختره خبر داده که ما پارسونز رو زیر نظر داریم. و در مورد اینکه اون فرد کی بوده، هیچ اطلاعی نداریم. از وقتی او رفته، هیچ اقدام جدیدی برای دسترسی به پرونده‌های تهران مشاهده نشده.»

«این خیال منو راحت نمی‌کنه. اما چرا مجاهدین خلق؟ از این کار چه نفعی می‌برند؟»

«تا وقتی از او و کنترل‌کننده‌هاش بازجویی نکنیم متوجه نمی‌شیم. کارشناس‌های ایرانمون معتقدند هنوز بعضی از اعضای سازمان مجاهدین خلق توی سفارت میون گروگان‌گیرها هستن و سازمان می‌خواسته با این اطلاعات موقعیت خودش رو تقویت کنه. سازمان در آستانه‌ی سقوطه و اونا باید روی حفظ بقای خودشون تمرکز کنن.»

«اینکه هنوز نمی‌تونیم بفهمیم چه کسی به دختر هشدار داده، مکدرم می‌کنه. اگه نفهمیم، نیلوفر جاش امن نیست.»

جورج آرنی درست به موقع عمل کرده بود. اگر شهرزاد به موقع متواری نشده بود، تحقیقات اف‌بی‌آی و اداره‌ی امنیت دیپلماتیک از حضور او در وزارت خارجه پرده برمی‌داشت. اکنون سازمان مجاهدین در آمریکا پیام‌های مأیوس کننده‌ای از اعضای خود در ایران دریافت می‌کرد: ضربات بهشتی به سازمان، مهلک و مؤثر بودند.

رهبران مجاهدین مظنون به خیانت در بالاترین رده‌های سازمان بودند. اطلاعات بهشتی بیش‌از اندازه دقیق بود. مقامات قادر بودند امن‌ترین مکان‌های سازمان مجاهدین را شناسایی کنند و حتی آن دسته از مأموران سازمان را که ماه‌ها در داخل حزب جمهوری اسلامی فعالیت کرده بودند، دستگیر کنند. بهشتی ناگزیر باید از خارج کمک گرفته باشد، و منطق انگشت اتهام را متوجه آمریکایی‌ها می‌کرد. شایعاتی مبنی بر تماس‌های سری و قرارومدارهایی بین دفتر بهشتی و واشنگتن شنیده می‌شد. از زمانی که بهشتی جنگ خود را با آنان آغاز کرده بود، علی‌رغم وجود مدارک آشکار مبنی بر جاسوسی در سفارت، هیچ گروگانی محاکمه نشده بود.

آرنی می‌دانست با تلاش برای سر در آوردن از کارهای پورتر در مورد ایران، خطر بزرگی را به جان می‌خرد. اما رابطان ایرانی‌اش اصرار می‌ورزیدند. «باید یه ارتباطی باشه. پیداش کن. ما باید نقاب از روی بهشتی و معامله‌ی کثیفش با آمریکایی‌ها برداریم.» نیازی به تهدید آرنی در مورد برملا کردن همجنسگرایی‌اش نبود.

آرنی نتوانست دلیلی قاطع پیدا کند، اما به قدر کافی شواهد ضمنی جمع‌آوری کرد که بتواند با آن سازمان مجاهدین را قانع کند که یک کانال ارتباطی بین بهشتی و پورتر علیه آنان وجود دارد. استنتاج آنان این بود که واشنگتن به طرز وسواس‌گونه‌ای به دنبال سرکوب چپی‌های ایران است و از یاد نبرده که سازمان مجاهدین قبل از انقلاب آمریکایی‌ها را ترور کرده است. به جز این، دیگر چگونه می‌شد هم ارتباط با بهشتی و هم کارآمدی حملات بهشتی علیه آنان را توضیح داد؟

آرنی اطلاع نداشت که سازمان مجاهدین تصمیم به تلافی گرفته است. رهبران سازمان در واشنگتن جلسه‌ای در پیرس میلِ راک کریک پارک[1] ترتیب دادند. در حالی که وانمود می‌کردند برای پیک نیک خانوادگی به پارک آمده‌اند، تصمیم گرفتند پورتر را ترور کنند و مسؤولیت آن را بر عهده بگیرند، تا بدین ترتیب پیامی به قلب دولت آمریکا بفرستند. پیدا کردن داوطلبانی که مایل به انجام این عملیات باشند در میان وفاداران به مجاهدین خلق در منطقه‌ی واشنگتن کار دشواری نبود. در میان این داوطلبان سه نفر سوابق نظامی نیز داشتند. به لطف قوانین سهل‌انگارانه‌ی مالکیت اسلحه در آمریکا، بسیاری از مردم در خانه‌های خود اسلحه داشتند.

[1] Pierce Mill in Rock Creek Park

در خلال سه هفته جلسات مخفی در مکان‌هایی مانند مارسدن ترکت[1] در حاشیه‌ی سی اند او کانال[2] یا در میان ازدحام جمعیت در انظار عموم در مرکز خرید تایسونز کورنر[3] در روزهای شنبه بعدازظهر، گروه ضربت سازمان مجاهدین خلق نقشه‌ی حمله‌ی غافلگیرانه به اتومبیل پورتر را زمانی که از منزل خود در اسپرینگ ولی[4] به وزارت خارجه می‌رفت طراحی کرد. پورتر نیز مانند بسیاری از کارکنان وزارت خارجه که همنسل او بودند، پولی را که از اولین مأموریت خود در محلی که به آن «سختی کار» تعلق می‌گرفت، پس‌انداز کرده بود، صرف خرید خانه‌ی آجری قرص و محکم و نسبتاً بزرگی در منطقه‌ی شمالغرب واشنگتن دی‌سی کرده بود -خانه‌ای که با قیمت‌های روز هرگز از عهده‌ی خریدش برنمی‌آمد.

گرچه واشنگتن شهری به نظر می‌آمد که نسبت به قتل‌های سیاسی در خیابان مصونیت دارد. اما اینگونه نبود. عوامل دیکتاتور نظامی شیلی، آگوستو پینوشه چهار سال پیشتر اورلاندو لوتلیه[5] و همکارش، رونی موفیت[6] را در نزدیکی میدان شرایدن ترور کرده بودند.

نقشه‌ی گروه ضربت سازمان مجاهدین خلق این بود که وقتی اتومبیل پورتر در خیابان‌های باریک فرعی منطقه‌ی مسکونی محل زندگی‌اش به سوی تقاطع خیابان لافبرا[7] می‌رفت با استفاده از دو اتومبیل راه او را سد کنند. سپس مردان مسلح به او، راننده و محافظ شخصی‌اش شلیک می‌کردند. کسانی که پیش از پورتر سِمَت او را داشتند مطابق مرسوم از آنچه مسؤولان بنا به دلایل موهوم نقل و انتقال بندر-به-بندر [بین خانه و اداره] می‌خواندند برخوردار نبودند. اما سوابق خدمتی پورتر و تهدیدهای مداوم از سوی گروه‌های نامطلوب از گوشه و کنار جهان و داخل خاک آمریکا مشاور امنیت ملی را مجاب کرده بود که در مورد او استثنا قائل شود. اما به هیچ وجه به مذاق بوروکرات‌ها خوش نمی‌آمد که یک دستگاه اتومبیل ضدگلوله در اختیار پورتر بگذارند، به همین دلیل پورتر با یک اتومبیل کرایسلر مدل K به محل کارش رفت و آمد می‌کرد که دولت هزاران دستگاه از آنها را برای ناوگان اتومبیل‌های خود از شرکت اتومبیل‌سازی کرایسلر خریداری کرده بود تا جلوی ورشکسته شدن شرکت را بگیرد. دو مأمور وزارت خارجه نیز او را همراهی می‌کردند که یکی از آنها رانندگی می‌کرد و دیگری در کنار راننده در صندلی «تفنگدار» می‌نشست.

پورتر و محافظان او حفظ امنیت را جدی می‌گرفتند. همان‌گونه که مأموران سازمان مجاهدین در مراقبت‌های اولیه‌ی خود متوجه شدند، پورتر دائماً زمان خروج از خانه و مسیرهای رسیدن به محل کار خود را تغییر می‌داد که باعث می‌شد نقشه‌ی آنها با پیچیدگی روبه‌رو شود.

راننده وقتی از جاپارک جلوی خانه حرکت می‌کرد ممکن بود بدون هیچ الگوی معینی به چپ یا راست برود. برنامه‌ی آدمکش‌ها این بود که یک اتومبیل را در تقاطع راست و دیگری را در تقاطع چپ مستقر کنند. یکی از جلو راه اتومبیل پورتر را سد می‌کرد و دیگری از پشت. بعد از کشته شدن او، سازمان بیانیه‌ای صادر می‌کرد و اعلام می‌کرد که او به انتقام شهادت هزاران عضو سازمان مجاهدین خلق که او باعث و بانی آن بوده، «اعدام شده است». قرار را بر این گذاشتند که یک پنج‌شنبه صبح نقشه‌ی خود را عملی کنند.

از آنجا که روزهای پورتر از جلسه و شهادت در کنگره و تماس‌های تلفنی و حضور در اجتماعات عمومی و داخلی وزارت خارجه اشباع بود، اغلب از یکی از دستیاران ویژه‌ی خود می‌خواست رأس ساعت شش و نیم صبح در محل وزارت حاضر باشد و به همراه محافظان پورتر با اتومبیل او به منزل پورتر بروند و بعد در مسیر بیست دقیقه‌ای بازگشت به پارکینگ زیرزمینی وزارت، برنامه‌های آن روز را با او در میان بگذارد. انتخاب افراد برای انجام این مأموریت پرطرفدار از طریق قرعه‌کشی انجام می‌گرفت. دست بر قضا این پنج‌شنبه صبح قرعه به نام آرنی افتاده بود.

چند دقیقه قبل از ساعت هفت صبح، اتومبیل وزارت به منزل پورتر واقع در راکوود پارک‌وی[8] در نزدیکی محل اقامت سفیر کره‌ی جنوبی رسید. محافظ شخصی وزارتخانه از اتومبیل پیاده شد و زنگ در را به صدا درآورد. محافظ پورتر را به طرف در سمت راست عقب اتومبیل هدایت کرد، در را برای او باز کرد، و به او یادآوری کرد موقع سوار شدن مواظب سر خود باشد.

«صبح به خیر جورج. امروز چه فرصت‌هایی در انتظار ماست؟»

Marsden Tract[1]
C and O Canal[2]
Tyson's Corner[3]
Spring Valley[4]
Orlando Letelier[5]
Ronni Moffitt[6]
Loughborough Road[7]
Rockwood Parkway[8]

«امروز از اون روزهاییه که برنامه‌ها مثل «مطب دندون‌پزشکی» فشرده‌س قربان. سه سفیر خارجی به دفتر می‌آن، دو تا جلسه با سناتورها در کاپیتول هیل[1] دارید، یه نشست با گروه ویژه در کاخ سفید، مراسم تحلیف سفیر جدیدمون در لهستان و بعد هم شام در محل اقامت سفیر تایلند به افتخار سفر وزیر خارجه‌ی تایلند به واشنگتن.»

وقتی اتومبیل شروع به حرکت کرد، مأمور وزارت که در صندلی کنار راننده نشسته بود، یوزی پر را روی پایش گذاشت. او و راننده که به تپانچه‌ای در غلاف مسلح بود، همزمان دو اتومبیل را رؤیت کردند. بر اساس آموزش‌هایی که دیده بودند متوجه شدند برای آنها کمین کشیده‌اند. راننده «دکمه‌ی حمله» را فشار داد. این دکمه به مرکز فرماندهی وزارت خارجه متصل بود و به افسر نگهبان هشدار می‌داد که مشکلی پیش آمده. افسر نگهبان که نشانی منزل پورتر را می‌دانست، با توجه به ساعت، حدس زد که اتومبیل حامل پورتر هنوز در نزدیکی منزل اوست و فوراً با پلیس واشنگتن دی‌سی تماس گرفت و از آنان کمک خواست.

«محافظ پورتر در حالی که یوزی را بالا می‌آورد فریاد زد: «برید پایین، هردوتون.» راننده اسلحه را از غلاف بیرون کشید و محکم روی ترمز کوبید، و همان طور که بارها در «دوره‌ی مقابله با تهدید» در یک پیست اتومبیل‌رانی در ویرجینیای غربی تمرین کرده بود، قسمت عقب و سبک‌تر اتومبیل مجاهدین را که راهشان را سد کرده بود نشانه رفت و با حداکثر شتاب به سمت آن راند.

پورتر و آرنی از شدت برخورد به صندلی جلو برخورد کردند. راننده همین‌طور که پا را روی پدال گاز گذاشته بود به اتومبیل مقابل که راهشان را سد کرده بود شلیک می‌کرد. محافظ کنار راننده نیز به سمت اتومبیل دیگر که اکنون به سمت آنها حرکت کرده بود، شلیک می‌کرد.

سه نفری که در اتومبیل ضربه خورده بودند، چند لحظه از شدت برخورد گیج شدند و حس موقعیت خود را از دست دادند، اما به سرعت تعادل خود را به دست آوردند. دو نفر از آنها از اتومبیل پیاده شدند و کرایسلر K حامل پورتر را به رگبار بستند. گلوله‌ای به سر راننده اصابت کرد و او را فوراً از پای درآورد. تروریست‌ها به اتومبیل پورتر نزدیک‌تر شدند.

جورج آرنی در آن لحظه می‌دانست چه باید بکند. هیچ‌چیز خیانت او به ایالات متحده را جبران نمی‌کرد، اما دست‌کم این‌گونه به مجاهدین در کشتن رئیسش کمک نمی‌کرد. آرنی به پورتر نگاه کرد.

«متأسفم قربان.»

«چی داری می‌گی؟ به خودت بیا.»

آرنی بارانی پورتر را که بین آنها روی صندلی بود قاپید، در سمت چپ را با شدت باز کرد و به سمت در رفت تا پیاده شود. پورتر تلاش کرد مانع پیاده شدن او شود اما آرنی لگدی حواله‌ی پورتر کرد.

«ببخشید قربان.»

آرنی از اتومبیل پیاده شد، سر خود را با بارانی پورتر پوشاند و تا آنجا که می‌توانست بلند فریاد زد: «من پورترم. من پورترم. من پورترم.» او بر اثر اصابت چند خشاب گلوله‌ی مجاهدین کشته شد و روی آسفالت راکوود پارک‌وی در خون خود غلتید.

در همان زمان کوتاهی که توجه دو ضارب مجاهدین به سوی آرنی جلب شد، محافظ پورتر فرصت پیدا کرد تا آنها را به ضرب گلوله از پای درآورد. راننده‌ی آنها را نیز با خرد کردن شیشه‌ی جلو با گلوله‌های یوزی از پا درآورد.

او به سمت اتومبیل دوم برگشت. در همان لحظه دو اتومبیل پلیس واشنگتن دی‌سی از راه رسید و آنگونه که بعداً در گزارش عملیات پلیس درج گردید، مأموران پلیس با رگبار گلوله: «تهدید مهاجمان را امحا نمودند».

همه‌چیز تمام شد. به لطف شجاعت مأموران وزارت خارجه، رسیدن به موقع پلیس و ازخودگذشتگی اسرارآمیز جورج آرنی، پورتر زنده ماند. چیزهای زیادی بود که باید از جان‌به‌دربردگان پرسیده می‌شد و دلداری و تقدیر فراوانی که باید نثار آنان می‌شد. اما، عجالتاً آنچه پورتر قادر به انجام آن بود، این بود که بر وظایف خود در وزارت خارجه تمرکز کند: افزودن دو نام دیگر به مجموعه پلاک‌هایی که به افتخار آن دسته از کارکنان وزارت خارجه که در راه خدمت به میهن جان خود را فدا کرده‌اند، در ورودی خیابان C وزارتخانه نصب شده‌اند.

[1] Capitol Hill بزرگ‌ترین محله‌ی تاریخی واشنگتن دی‌سی است که ساختمان کنگره در آن قرار دارد. اصطلاحاً به معنی کنگره‌ی ایالات متحده.

فردای آن روز رأس ساعت شش و نیم صبح یک اتومبیل ضدگلوله به در خانه‌ی پورتر رسید.

تهران

پاییز-زمستان 1359

از معاون وزیر به میریام،

می‌دانم هنوز این موضوع برای تو ناراحت‌کننده است، اما موفقیت بهشتی در مقابله با سازمان مجاهدین خلق دو بُرد برای ما به همراه داشته است.

خطر قدرت گرفتن چپگرایان و گسترش نفوذ شوروی را کاهش داده و حل‌وفصل موضوع گروگان‌ها را که زمانی بسیار طولانی منتظر آن بوده‌ایم در دسترس قرار داده است. از اهمیت تلاش‌های تو در این زمینه، هرچه بگویم کم گفته‌ام. وزیر خارجه و رئیس‌جمهور شخصاً مراتب تشکر خود را از تو ابراز کردند.

هنوز مسأله‌ی گروگان‌ها به طور کامل حل نشده است. جنگ با عراق موضوع را پیچیده می‌کند اما ارزیابی ما این است که ایرانی‌ها به دلیل برتری از نظر اندازه، جمعیت و انگیزه پیشروی عراق را متوقف خواهند کرد. با اضافه کردن بی‌کفایتی عراقی‌ها به این دلایل، پیش‌بینی ما این است که جنگ به بن بست می‌رسد و صدام جرأت رویارویی با چنین وضعیتی را ندارد.

قدر مسلم، ما هنوز در تلاش هستیم گروگان‌ها هرچه سریع‌تر آزاد شوند. نیاز داریم برداشت تو را نیز از مقاصد ایرانیان بدانیم. ضمناً هرچه درباره‌ی تأثیر جنگ بر جامعه و سیاست بتوانی بگویی، باعث امتنان خواهد بود. مثل همیشه، منابع ما محدود است و به تو متکی هستیم.

با ارادت

پورتر

پیش‌بینی پورتر درباره‌ی جنگ صحیح از آب درآمد. نیروهای عراق بعد از غافلگیری و پیشروی‌های اولیه زمینگیر شدند. برای دولت اسلامی جدید جنگ یک موهبت الهی بود. حاکمان ایران همان کاری که در بحران گروگان‌گیری کرده بودند، در مورد جنگ نیز تکرار کردند: آرای عمومی را پشت سر یک نهضت مردمی بسیج کردند و به دشمنان داخلی خود انگ خیانت زدند. موج جدید سرکوب علیه مخالفان سیاسی به راه افتاد و محدودیت‌های اجتماعی جدیدی وضع شد. زنانی که در نوع پوشش و طرز رفتار خود محجوب نبودند، اکنون به «توهین به خون شهدا» متهم می‌شدند.

در دفتر بهشتی، نیلوفر برای مقامات ذی‌نفوذ بین‌المللی که به دنبال میانجی‌گری در مورد جنگ با عراق بودند، ترجمه می‌کرد. هیأت‌های اعزامی از سازمان ملل، جنبش غیرمتعهدها، سازمان کنفرانس اسلامی، اتحادیه‌ی عرب، و کشورهای منفرد پس از ملاقات با خمینی کینه‌توز و تسلیم‌ناپذیر به سراغ بهشتی می‌آمدند به این امید که شاهد دیدگاهی مداراجویانه‌تر باشند.

اما همه ناامید می‌شدند. بهشتی به میانجی‌های بالقوه می‌گفت: «از نظر ما این جنگی بین ایران و عراق نیست. ما با برادران عراقی خود اعم از شیعه و سنی -که به قدر کافی رنج کشیده‌اند- دشمنی نداریم. این جنگ یک جنگ تحمیلی است و نبردی است میان اسلام و کفر، میان حق و باطل. چگونه شما می‌توانید بین این دو وساطت کنید؟ ما پیشنهاد می‌کنیم تلاش خود را وقف چیز دیگری کنید. تحقیق کنید چه کسی حق است و چه کسی باطل. ببینید چه کسی متعدی است و چه کسی قربانی تعدی شده است. در آن صورت یک وساطت واقعی خواهیم داشت که بر اساس اصول حکیمانه‌ی دینمان باشد.»

بهشتی زیرک‌تر از آن بود که بین خود و خمینی فاصله ایجاد کند.

در یکی از دورهمی‌های خانوادگی، نیلوفر نارضایتی خود را با مهرداد در میان گذاشت. «هیچ‌چیز تازه‌ای از دفتر بهشتی بیرون نمیاد. او داره در مقابل مجاهدین پیروز می‌شه و داره کنترل دولت رو به دست می‌گیره؛ در مورد جنگ هم هرچی خمینی بگه، او تکرار می‌کنه؛ در مورد گروگان‌ها هم او به همه یک چیز می‌گه: «ما آماده‌ی حل‌وفصل موضوع هستیم، اما باید حقوق خودمون رو تحکیم بکنیم.» بنا به دلایلی آلمانی‌ها رو کنار گذاشته و الجزایری‌ها رو به عنوان میانجی ترجیح می‌ده.»

مهرداد به او گفت: «نباید بیشتر از این پیش بهشتی بمونی. برات خطرناکه. در مورد توطئه‌ی ترور پورتر در واشنگتن حتماً شنیده‌ای. نزدیک بود موفق بشن نقشه‌شون رو عملی کنن. احتمالاً بهش مظنون شده‌ن که منبع اطلاعات بهشتی باشه. باید مقابله به مثل می‌کردند. یادت باشه سعدی در مورد گربه‌ی عاجز چی می‌گه: «برآرد به چنگال چشم پلنگ». سازمان مجاهدین ممکنه عاجز شده باشه اما هنوز نفوذی داره، کسانی رو داره که حاضرن براش عملیات انتحاری بکنن.

«باید پیش از اینکه جریان اطلاعات رو به دفتر بهشتی قطع کنیم از اونجا بیای بیرون. اگه بعد از رفتن تو جریان اطلاعات به طور ناگهانی قطع بشه، حتی خود بهشتی هم نمی‌تونه چیز به این آشکاری رو نادیده بگیره. اگه بخوان یه تحقیق دیگه در موردت بکنن، ممکنه دیگه نتونه ازت محافظت بکنه.

«نیلوفر، ایرج شانس آورد که زنده از زندون در اومد. اگه امروز دستگیرش می‌کردن، اوضاعش خیلی بدتر می‌شد. توی زندون‌ها دیگه ملاحظات مربوط به رفتار «اسلامی» رو کنار گذاشته‌ن. دوباره برگشته‌ن به روزهای بد کابل و شوک الکتریکی و تجاوز.»

«آره، وحشتمون از اینه که بیان و دوباره دستگیرش کنن. برای دیگران پیش اومده. فعلاً پیش دوست و آشنا پنهان شده، هیچ‌وقت به مدت طولانی یک جا نمی‌مونه. پدر و مادرش دنبال قاچاقبر هستن که از مرز ترکیه ردش کنن. مجبورن هرچی که دارن بفروشن و کلی هم قرض کنن. باید از ایران بره، اما تازه اگه از مرز رد بشه، می‌شه یکی دیگه از آواره‌های مفلوک ایرانی توی آنکارا یا استانبول. اونجا طبق قانون حق کار کردن ندارن و محتاج نون شبشون هستن. سفارتخونه‌های کشورهای غربی اونا رو راه نمی‌دن و ترک‌ها هم با تهدید بازگردوندن اونا به ایران آزار و اذیت و استثمارشون می‌کنن. سفارت ایران هم تحت نظرشون می‌گیره و حتی چند نفرشون رو ربوده. به مقامات ترکیه هم پول می‌دن تا روشون رو برگردونن و خودشون رو به ندیدن بزنن. اونایی رو که می‌گیرن، می‌چپونن توی صندوق عقب ماشین‌های با پلاک دیپلماتیک و برشون می‌گردونن ایران.»

«راست می‌گی نیلو جون. ترکیه برای ایرج خطرناکه. مجاهدین خلق اونجا نیرو جذب می‌کنه، و ممکنه ایرج توی دام اونا بیفته. اونا سفارتخونه‌ها رو زیر نظر می‌گیرن و جوون‌هایی رو که نمی‌تونن ویزا بگیرن پیدا می‌کنن. بعد بهشون وعده‌ی مدارک هویتی، پناهندگی در سوئد یا هلند، شغل و حتی همسر می‌دن. تلفن می‌زنن به دختری که وانمود می‌کنه توی استکهلم یا آمستردامه و گوشی رو می‌دن به طعمه‌شون که با دختره صحبت کنه. اینها هم بچه و زودباورند و توی ترکیه با دست خالی گیر افتاده‌ن، به همین خاطر گول می‌خورن. سازمان مجاهدین بهشون می‌گه: "بهت کمک می‌کنیم، اما چند ماهی طول می‌کشه تا مدارکت رو درست کنیم. نمی‌تونی توی ترکیه بمونی. می‌بریمت به یه مکان امن که منتظر بمونی تا مدارکت آماده بشه."

«قربانی‌شون رو قاچاق به کمپ مجاهدین در عراق منتقل می‌کنن و گذرنامه‌ش رو می‌گیرن. حالا دیگه قربانی واقعاً گیر افتاده. نه از سوئد خبری هست و نه از پناهندگی و شغل و البته ازدواج. فقط یه کمپه توی دل کویر با آموزش نظامی، تلقین عقاید فرقه‌گرایانه، مجرد موندن اجباری، و جلسات خودانتقادی. هرکس صداش دربیاد کتک مفصلی بهش می‌زنن و تحویلش می‌دن به عراقی‌ها و اونا هم به خاطر ورود غیرقانونی به کشور می‌ندازندشون توی زندون.»

نیلوفر به نازنین تلفن کرد و یکدیگر را در یکی دیگر از مراسم «خواهران زینب» در امیریه ملاقات کردند. نیلوفر گفت تصمیم گرفته شغل خود را در دفتر بهشتی رها کند. «وجدانم رو عذاب می‌ده. به نظرم درست نیست که آدم راحت توی دفتر بشینه درحالی که اینهمه آدم دارن توی جبهه‌ها از خودگذشتگی می‌کنن.»

نازنین به او گفت: «مطمئنم قصد برگشتن به فرودگاه رو نداری. راستش من هم به‌زودی از اونجا در می‌آم. زنها همه عصبی‌ان و جنگ اوضاع رو بدتر کرده. شوهر امیره داوطلبانه رفت عضو سپاه شد. سه ماه پیش فرستادندش جبهه، هنوز امیره هیچ خبری ازش نداره. خیلی نگران بچه‌هاشه.»

«هنوز کار می‌کنه؟»

«آره. به پولش نیاز داره، اما رعایت شیفت‌های کاری براش خیلی سخته. ما همه دلمون می‌خواد کمک کنیم، اما بالاخره همه مشکلات خودشون رو دارن. مردهای توی کمیته بدتر از قبل شده‌ن. خوب‌هاشون رفته‌ن جبهه و گه‌هاشون مونده‌ن. سرحدی هنوز هست و بدترینشون همونه. نمی‌دونم چطوری می‌تونه از زیر سربازی در بره، اما خب، ظاهراً می‌تونه. هزار جور عقده تو دلش داره و مدام هم داره در مورد «عموی عزیز شهیدش»، امام جمعه‌ی شیراز که ترور شد، زرزر می‌کنه.

«هیچ حیا و وجدان ندارن. تا یه زن بیوه یا مطلقه می‌بینن شروع می‌کنن به ایجاد مزاحمت. تهوع‌آوره. چندتاشون که نمی‌دونن چی‌به‌چیه، سراغ من هم اومده‌ن. اما هیچ‌وقت به بار دوم نمی‌کشه.»

«نازنین، عزیزم، نمی‌خوای دوباره ازدواج کنی؟ هنوز جوونی.»

«مخالفتی ندارم. اما اول، وقتی اوضاع آروم بشه، می‌خوام درسم رو تموم کنم. می‌تونم با وجود شوهر و احتمالاً چند تا بچه‌ی دیگه این کارو بکنم؟ از اون گذشته کی می‌تونه جای فرید خدابیامرز رو پر کنه؟ مدت زیادی باهم زندگی نکردیم، اما توقع منو از مردها بالا برد. تازه این هم هیچی، پسرم رو چیکار کنم؟ نمی‌تونم هر نره خری رو بردارم بیارم خونه و بگم پدر ناتنیته.»

«نازنین، خیلی خوش‌شانس بودی که یه همچین شوهری گیرت اومده بود. او هم خوش‌شانس بود که تو رو پیدا کرده بود. من هم می‌دونم که نباید توی دفتر بهشتی بمونم، اما مسلماً به فرودگاه هم نمی‌خوام برگردم. برای کار کردن خانم‌ها جای وحشتناکیه. تو خودت می‌خوای وقتی از اونجا دراومدی چیکار کنی؟»

«معصومه، من تا چند هفته‌ی دیگه می‌رم توی گشت ارشاد خواهران تهران. چرا تو هم نمیای باهم بریم؟ می‌تونیم باهم کار کنیم. می‌ریم توی منکرات که وابسته به سپاهه. کارشون هم اینه که مراقب باشند اخلاق و رفتار اسلامی در سطح جامعه رعایت بشه. با وجود جنگ، این کار، کار مهمیه.

«به گروه‌های ویژه‌ی زنان احتیاج دارن. گشت‌های مردها کلی مشکل درست کرده‌ن. می‌دونی که بیشتر مردهای ما نمی‌دونن چطور باید با خانم‌ها رفتار کنن. یا باهاشون سرشاخ می‌شن، یا کاملاً مقهور می‌شن و عقب می‌کشن. زن‌ها هم وقتی با گشت مواجه می‌شن، قشقرق به پا می‌کنن. جیغ می‌زنن: "این به من دست زد! به من فحش داد! مگه خودت خواهر و مادر نداری؟" جماعت عصبانی دورشون جمع می‌شن و خیلی زود اوضاع از دست درمیاد و یه شورش تمام‌عیار می‌مونه روی دستمون.»

«زن‌ها مسلحن؟»

«نه معمولاً. با تروریست‌ها که سروکار ندارن. گشت‌ها همشون وسیله نقلیه و بی‌سیم دوطرفه دارن. اگه اوضاع خراب بشه، با بی‌سیم از واحدهای مسلح مردها کمک می‌گیرن. ادعا می‌کنن که می‌خوان مردم عادی رو راهنمایی کنن که رفتار و پوشش درست داشته باشن. بهش می‌گن ارشاد. این خانم‌های گشتی به صورت مستقل عمل می‌کنن و مردی دوروبر نیست که بخواد چشم‌چرونی کنه یا بهشون دستور بده. می‌دونم این چیزها برات مهمه.»

«به نظر جالب میاد. بهت خبر می‌دم. از میز و کاغذ خسته شدم. به تغییر احتیاج دارم. اگه بخوام به گشت ارشاد ملحق بشم، می‌تونی کمکم کنی جذب بشم؟»

برای معاون وزیر،

در ملاقات اخیر با میانجی‌های الجزایری، بهشتی گفت او نسبت به آزادسازی گروگان‌ها خوشبین است. او به آنان اطمینان داد که ایران رهنمودهای امام را در مورد رسیدن به توافق دنبال می‌کند، اما اصرار دارد به حق خود برسد و اموال مسدودشده‌ی خود را بازپس بگیرد.

او به میانجی‌ها گفت به آمریکایی‌ها ضرورت باقی ماندن پشت میز مذاکره را یادآور شوند. او گفت مقاومت آمریکا در برابر خواسته‌ی ایران مبنی بر دریافت ضمانت از آمریکا برای صرف‌نظر از شکایت‌های آینده، مذاکرات را طولانی می‌کند. او به آنان گفت: "ما زمان درازی برای رسیدن به عدالت صبر کرده‌ایم. می‌توانیم کمی بیشتر صبر کنیم."

بهشتی به قبضه کردن هرچه بیشتر قدرت ادامه می‌دهد. حملات وحشیانه‌اش به مجاهدین خلق همچنان ادامه دارد. در ملاقاتی که بهشتی اخیراً با هیأتی از مقامات شوروی داشت، ملاقات‌کنندگان هیچ سخنی از کاستن فشار بر مجاهدین به میان نیاوردند. اینجا همه توافق دارند که روس‌ها حاضرند مجاهدین خلق تحت‌الحمایه‌ی خود را به خاطر بازی عمیق‌تری با جمهوری اسلامی قربانی کنند.

هدف‌های بعدی بهشتی عبارتند از وزیر امور خارجه قطب‌زاده و رئیس‌جمهور بنی‌صدر، که هم الان نیز به مضحکه تبدیل شده است. بنی‌صدر فقط می‌تواند در سخنرانی‌های مطول و بی‌سروته و سرمقاله‌های نامنسجمی که در روزنامه‌ی خود «انقلاب اسلامی» می‌نویسد، علیه بهشتی هذیان ببافد و یاوه‌سرایی کند.

دو چیز واضح است: اول اینکه، بهشتی قصد دارد بنی‌صدر را وادار سازد با سازمان مجاهدین اعلام همبستگی کند و بدین ترتیب از او یک یاغی بسازد؛ دوم اینکه، گرچه رهبر به صورت آشکار از کسی جانبداری نمی‌کند، از هم اکنون مشخص است که بین بهشتی و بنی‌صدر، خمینی بهشتی را انتخاب کرده است. از دید رهبر این انتخاب، انتخابی سرراست است. به لطف قانون اساسی جدید و حکومت ترکیبی، بهشتی دیدگاه خمینی در مورد دولت اسلامی را به واقعیت مبدل کرده است. رئیس‌جمهور بنی‌صدر که هر روز دمدمی‌مزاج‌تر از پیش می‌شود، هرگز نمی‌تواند با دستاوردهای رقیب خود برابری کند. حتی متحدان رئیس‌جمهور نیز می‌دانند که بادهای سیاسی به کدام سو می‌وزند.

جنگ دشواری‌های بسیاری ایجاد کرده است، به ویژه برای طبقات فرودست و لایه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط جامعه که ستون فقرات حمایت از انقلاب اسلامی محسوب می‌شوند. تلفات در جبهه‌ها سنگین بوده و مجروحان و مفقودان بسیاری بر جای گذاشته است. مراسم یادبود و تصویر شهدا را در هر کوی و برزن می‌توان مشاهده کرد، به ویژه در محلات فقیرنشین. تلفات جنگ هزاران زن بیوه بر جای گذاشته و زنانی که شوهران، پسران، برادران و پدرانشان به واسطه‌ی گلوله و گاز و مین و بیماری، معلول و ازکارافتاده از جبهه برگشته‌اند. کمبود روغن نباتی، بنزین، صابون، کپسول گاز، شکر، چای و دیگر اقلام ضروری به موضوعی همیشگی تبدیل شده. سهمیه‌بندی ارزاق از طریق کوپن‌های دولتی نسبتاً خوب کار می‌کند، به همین دلیل خبرهای مربوط به قحطی و گرسنگی بسیار نادر است. برای کسانی که پول دارند، بازار سیاه در حال رشد و شکوفایی است.

با وجود این همه محرومیت، روحیه‌ی مردم بالاست. تمام ایرانیان از صدام بیزارند و خواه به دلایل مذهبی، خواه به دلایل میهن‌پرستانه، مصمم هستند از وطن خود دفاع کنند. جوانان گروه گروه داوطلبانه به واحدهای سپاه پاسداران ملحق می‌شوند تا کمبود سرباز عادی را برطرف کنند. تا به حال مؤثرترین عامل مقاومت در برابر عراقی‌ها همین واحدهای سپاه بوده‌اند.

در چند ماه آینده من به بهانه‌ی خدمت بی‌واسطه‌تر به انقلاب، دفتر بهشتی را ترک خواهم کرد. قصدم این است که به گشتِ زنان در تهران ملحق شوم. این گشت‌های کنترل اخلاقیات وظیفه‌شان این است که مردم را وادار به رعایت رفتار و پوشش اسلامی کنند. جنگ محمل جدیدی برای تحمیل هنجارهای دینی در جامعه فراهم کرده است، و به همین دلیل به واحدهای جداگانه برای خانم‌ها نیاز دارند. این کار کاملاً با شخصیت «معصومه‌ی با تقوا» همخوانی دارد.

دست آخر اینکه، از شنیدن خبر شکست عملیات ترور علیه شما خوشحال شدم. به نظر می‌رسد یک نفر از ارتباط بین شما و حملات بهشتی به مجاهدین باخبر بوده است. یادداشت را با حرفی که شما همیشه به من می‌زنید به پایان می‌برم:

در امان بمانید.

با احترام

میریام

تهران

دی 1359

صبح روز بیست و نهم دی ماه، بهشتی نیلوفر را به دفترش فراخواند. «خانم راستبین، برای یک موضوع حساس به کمک شما نیاز دارم. حتماً خبرهای مربوط به گروگان‌های آمریکایی رو دنبال کرده‌اید. امشب، یک تیم پزشکی الجزایری اونا رو معاینه می‌کنه و فردا شب، ان‌شاءالله، از اینجا می‌رن و از دست اونا خلاص می‌شیم.»

نیلوفر می‌دانست دستور دیگری در راه است و این بار حتی با لباس مبدل درخواست نیز مطرح نشد. «آقای دکتر چه کمکی می‌تونم بکنم؟»

«تحویل گروگان‌ها باید بدون اشکال انجام بشه. میانجی‌های الجزایری امروز بعدازظهر با من جلسه دارن، و می‌خوام شما در جلسه ترجمه کنی. باید به آنها اطمینان بدیم که هیچ مشکلی در دقیقه‌ی آخر پیش نمیاد و اونا و آمریکایی‌ها فردا صحیح و سلامت از اینجا می‌رن. بین خودمون باشه، وقتی اون هواپیماهای هواپیمایی الجزایر از حریم هوایی ایران خارج بشن من یک نفس راحت می‌کشم.

«هر کار می‌تونستیم کرده‌ایم که مطمئن بشیم در فرودگاه همه‌چیز درست پیش بره. اما آدم که کف دست بو نکرده. همیشه ممکنه یه اشکالی پیش بیاد. این دانشجوهای کوفتی غیرقابل‌پیش‌بینی هستن. یکهو ممکنه یکی دو تاشون یه کار احمقانه‌ای بکنن و گند بزنن توی کل قضیه.»

نیلوفر چیزی نگفت. می‌دانست که بیش از یک سال خود بهشتی دانشجویان را در کنترل خود داشته است. آنان او را به مقصود خود رسانده بودند، و فردا کار او با آنان به پایان می‌رسید.

«فرداشب می‌خوام شما در مهرآباد چشم و گوش من باشی. امام معمولاً دستور مستقیم نمی‌دن، اما این دفعه خیلی شفاف گفته‌ن: "گروگان‌ها فردا باید خارج بشن و هیچ‌چیز نباید مانع خروجشان بشود."»

«البته. من می‌رم اونجا قربان. هیچ حدسی می‌زنید چه مشکلی ممکنه پیش بیاد؟»

«نه، چیز خاصی مدنظرم نیست، اما اطمینان خاطر ندارم. نگرانم که نکنه یه دانشجوی آتشی با یک گروگان عصبانی دعواش بشه. ضمناً نگران خرابکاری‌های عامدانه‌ی بعضی از عوامل منافقین هستم. اونا بسیار راغبن که جلوی مطبوعات دنیا باعث شرمساری ما بشن. آرزوشونه که شورشی در فرودگاه برپا بشه، یه گروگان تیر بخوره و کل توافق دود بشه و بره هوا. به شدت مخالف توافق آزاد کردن گروگان‌ها بوده‌ن و ما رو به تسلیم شدن در برابر «شیطان بزرگ» متهم می‌کنن. به ما می‌گن خائن.»

نیلوفر هرگز بهشتی را که همیشه به اوضاع مسلط بود، اینگونه نگران ندیده بود. بهشتی به او گفت: «فردا شب می‌ری فرودگاه. قبل از هفت اونجا باش. می‌گم یه ماشین با تلفن در اختیارت بگذارن و یه برگه‌ی عبور برای منطقه‌ی ویژه‌ی امنیتی برات صادر کنن. بنا به دلایل معلوم نمی‌خوام خودم رو اونجا نشون بدم، اما اگر مجبور بشم خودم هم میام.» بعد با لبخندی افزود: «شنیده‌م شما استاد آرام کردن کشمکش‌های توی فرودگاه هستی. هر اتفاقی که می‌افته به من بگو، و اگر دیدی یک چیزی سر جاش نیست یا در مسیر صحیحی پیش نمی‌ره فوراً به من تلفن کن. من خیلی از اونجا دور نیستم.

«یه چیز دیگه. می‌تونی با یکی از دانشجوها به نام اصغرزاده صحبت کنی. یکی از معدود دانشجوهای معقول و منطقیه. به او می‌تونی بگی که از طرف من اونجا هستی.»

نیلوفر در حالی که نمی‌خواست نامی از سرحدی ببرد، پرسید: «افراد کمیته‌ی فرودگاه چطور، اونا هم حضور دارن؟»

«نباید باشن. این عملیات بسیار فراتر از حیطه‌ی عملکرد اوناست و اگر باشن، مسائل رو پیچیده‌تر می‌کنند. شما خودت سرحدی رو می‌شناسی. اگر سروکله‌ی او یا یکی از افرادش پیدا شد، بهشون بگو گورشون رو گم کنن. اگه برات دردسر درست کردن با من تماس بگیر.»

جلسه‌ی بهشتی با الجزایری‌ها کوتاه بود. آنان از اینکه چیزی مانع آزادسازی بی‌اشکال گروگان‌ها شود ابراز نگرانی کردند، و بهشتی به آنان اطمینان داد که همه‌ی اقدامات لازم را انجام داده است. او به آنان گفت نیروی هوایی ایران هواپیماهای الجزایری را تا مرز ترکیه اسکورت خواهد کرد.

روز بعد نیلوفر تا بعد از غروب آفتاب در دفتر ماند. حدود ساعت 6 سوار اتومبیل بهشتی شد و دید یک گارد امنیتی مسلح -جوانی با یک متر و هفتاد قد با عضلاتی ورزیده- در صندلی کنار راننده مستقر شده است. او خود را حسین نیکو معرفی کرد و نیلوفر به یاد آورد که او یکی از آشنایان مهرداد از هامبورگ و کانال ارتباطی او برای انتقال اطلاعات پورتر در مورد مجاهدین به بهشتی بود.

آنها از طریق خیابان انقلاب به سمت غرب تهران رفتند. به دلیل مقررات منع آمدوشد، خاموشی‌های سراسری، کمبود بنزین و حملات هوایی عراق‌ها، خیابان‌های معمولاً پرازدحام و پرترافیک، امروز تقریباً خالی بودند.

راننده از میان تعدادی ایست بازرسی عبور کرد و نیلوفر را به قسمت تشریفات رساند و در فاصله‌ی حدود پنجاه متری از سالن تشریفات و حدود صد متری از سه هواپیمای 727 هواپیمایی الجزایر توقف کرد. هواپیماها پله‌های عقب خود را باز کرده بودند و موتورشان روشن بود. مردان مسلح الجزایری دور هواپیماها به خط شده بودند. در بیرون دما حدود منفی 10 درجه‌ی سانتیگراد بود و باد استخوان‌سوزی از کوه‌های شمال تهران می‌وزید. او در اتومبیل نشست و به شماره‌ای که بهشتی به او داده بود تلفن کرد و به او گفت همه‌چیز به نظر عادی است و یک دوجین خبرنگار لرزان از سرما روی آسفالت فرودگاه ایستاده‌اند.

از اتومبیل پیاده شد و در سرما ایستاد. همان طور که ایستاده بود سرحدی را تشخیص داد که از ترمینال اصلی به سمت او می‌آید. حتی در تاریکی هم امکان نداشت خمیده راه رفتن و حس خود-مهم-پنداری‌اش را با کس دیگری اشتباه گرفت. سرحدی بدون اینکه تلاشی برای مؤدب جلوه دادن خود بکند گفت: «معصومه خانم، چه عجب. اینجا چیکار می‌کنی؟ فکر کردم ما رو ول کردی رفتی سراغ کارهای مهم‌تر. می‌شه برگه‌ی عبور فرودگاهت رو ببینم؟»

نیلوفر با سر به محافظ خود اشاره کرد. «آقای نیکو لطفاً این آقا رو به بیرون این محوطه راهنمایی کنید. ایشون اینجا کاری ندارن.» محافظ، بازوی سرحدی را گرفت و نه چندان با ملایمت او را در انظار خبرنگاران داخلی و خارجی از آنجا دور کرد. محافظ به سرحدی گفت: «شنیدی سرکار خانم چی فرمودن. ایشون به دستور دکتر بهشتی اینجا هستن، اما تو نه. گورت رو گم کن مرتیکه‌ی بی‌شعور!»

حدود پانزده دقیقه بعد یک گروه از سالن تشریفات خارج شد و سوار یکی از هواپیماها شد. نیلوفر میانجی‌های الجزایری، سفیر الجزایر عبدالکریم غرایب، سفیر سوییس اریک لانگ[1] و معاون او فلاویو مارونی[2] را تشخیص داد.

حدود ساعت هفت و بیست دقیقه سه اتوبوس از راه رسیدند و بین او و هواپیماها توقف کردند. حدود هفتاد و پنج دانشجوی گروگان‌گیر از اتوبوس‌ها پیاده شدند و در حالی که تلاش می‌کردند با اسلحه‌هایی که در دست داشتند و با لباس‌های انقلابی که به تن داشتند خشن جلوه کنند با حالت سردرگم شروع به این سو و آن سو رفتن در محوطه‌ی فرودگاه کردند. بیشتر خبرنگاران وجود دانشجویان را نادیده گرفتند زیرا از روی تجربه می‌دانستند آنان خیلی زود به اخبار کهنه‌ی دیروز تبدیل می‌شوند.

عوامل فیلم‌برداری و تلویزیون، با علامتی از پیش‌تعیین‌شده، پروژکتورهای خود را روشن کردند و شروع به حرکت به سمت نقطه‌ای بین دانشجویان و گیت فرودگاه کردند. مارونی و لانگ نیز دانشجویان را ندیده گرفتند و لیست به دست در کنار در هواپیما در بالای پله‌ها به انتظار ایستادند.

دو تن از دانشجویان -یکی از آنها چند سالی مسن‌تر از بقیه نشان می‌داد و دیگری زنی بود با چادر و حجاب کامل که چند سالی جوان‌تر از نیلوفر بود- به طرف جایی که نیلوفر ایستاده بود آمدند. «من اصغرزاده هستم. ایشون خانم ابتکاره. شما باید معصومه باشی. جناب دکتر بهشتی به ما گفتن که شما اینجا هستی.»

نیلوفر جواب داد: «بله. ایشون می‌خواد مطمئن بشه امشب اینجا هیچ مشکلی پیش نمیاد. شما اطمینان دارید که مشکلی پیش نمیاد؟»

زن با دلخوری جواب داد: «ما حواسمون به همه‌چی هست. واقعاً لازم نبود شما بیاید. می‌تونید برید خونه. اگر با دکتر بهشتی صحبت کردید بهشون بگید لازم نیست نگران باشن.»

نیلوفر توهین زن را نشنیده گرفت و فقط گفت: «خوشحال می‌شن این رو بشنون.»

---

[1] Erik Lang
[2] Flavio Maroni

در ساعت هفت و سی دقیقه دو اتوبوس دیگر از راه رسیدند و حدوداً در فاصله‌ی بیست و پنج متری هواپیماها توقف کردند. خبرنگاران و دانشجویان خود را به محوطه‌ی بین اتوبوس‌ها و هواپیما رساندند. مردان مسلح الجزایری به آنان اجازه ندادند از فاصله‌ی بیست متری به هواپیما نزدیک‌تر شوند.

درهای اتوبوس باز شد، چند دانشجوی مسلح پیاده شدند. وقتی آمریکایی‌ها پیاده شدند، نیلوفر از ظاهر آنان نفسش بند آمد: تکیده، نحیف، با ریش نتراشیده، ژولیده و گیج و گنگ. خرد و ریزهای ناهمگونی که پوشیده بودند به تنشان گریه می‌کرد و جوابگوی آن باد و سرما نبود. وقتی از اتوبوس پیاده شدند، به نظر می‌رسید از شدت صدا و نور و جماعت دانشجویان و خبرنگاران سردرگم شده‌اند. بعضی از آنها بدون راهنمایی قادر به رفتن به طرف هواپیما نبودند.

وقتی آنها شروع به حرکت به سمت هواپیما کردند، دانشجویان که فرصتی برای ابراز وجود در برابر دوربین خبرنگاران پیدا کرده بودند، شروع به شعار دادن کردند. نیلوفر با خود اندیشید: «آدم‌های حقیر حیف نون! حتی نمی‌گذارن رفتن اینها آبرومندانه برگزار بشه.»

یکی از دانشجویان شروع کرد به هل دادن یکی از گروگان‌ها که پیراپزشک ارتش بود و به زعم دانشجو آهسته راه می‌رفت. پیراپزشک به طرف او برگشت و به انگلیسی فریاد زد: «هل نده، عوضی گه.» دانشجو شدیدتر هل داد و گروگان دست او را گرفت. یک گروگان دیگر تا چند سانتیمتری صورت دانشجو جلو آمد و با فارسی عامیانه‌ی فصیح شروع کرد به فحش دادن: «دستتو بکش حرومزاده. وقتی اون رفت اونوقت می‌تونی دوباره بری سراغ بچه‌بازیت.»

حالا بقیه‌ی دانشجویان و گروگان‌ها هم شروع کردند به هل دادن و فحشکاری یکدیگر. گروگان‌ها نگهبانان را به کنار هل می‌دادند تا راه باز کنند و از اتوبوس پیاده شوند. نیلوفر متوجه شد چند نفر از دانشجویان با داد و فریاد بقیه را به پیوستن به دعوا تشویق می‌کنند. او مشاهده کرد اصغرزاده و ابتکار، با وجود اینکه ضمانت کرده بودند مشکلی پیش نیاید، کنار ایستاده‌اند و به آشوب کشیده شدن صحنه را در پیش چشم دوربین‌های تلویزیون تماشا می‌کنند. لانگ، مارونی و الجزایری‌ها در کمال استیصال از کنار در هواپیما شاهد ماجرا بودند.

نیلوفر فوراً با بهشتی تماس گرفت و مشکل را برای او توضیح داد. او فریاد زد: « همین حالا گوشی رو بده به اصغرزاده.»

او با اشاره به محافظ فهماند که اصغرزاده را بیاورد و او بدون معطلی اصغرزاده را کشان‌کشان به پای تلفن آورد. نیلوفر می‌توانست صدای فریاد بهشتی را از آن سوی خط بشنود. اصغرزاده گوشی را به نیلوفر داد و دوان‌دوان به سمت هیاهو که به تدریج داشت به یک زد و خورد تمام‌عیار تبدیل می‌شد رفت. بهشتی به نیلوفر گفت: «این خط رو باز نگه دار. مطمئن شو اصغرزاده اون احمق‌ها رو ساکت می‌کنه.»

نیلوفر گوشی را زمین گذاشت و به دنبال اصغرزاده دوید. وقتی او مشغول آرام کردن دانشجویان بود، نیلوفر گروگانی را که فارسی صحبت کرده بود به کناری کشید و نجواکنان به انگلیسی گفت: «فقط از اینجا برید. سوار هواپیما بشید. بعضی‌ها می‌خوان شورش به پا کنن و همه‌چی رو خراب کنن. بازی نخورید. همین الان برید.»

او به تأیید سر تکان داد، از دانشجویان فاصله گرفت و به سمت هواپیما به راه افتاد. بقیه‌ی دانشجوها که اصغرزاده مهارشان کرده بود، مجبور شدند فاصله‌ی خود را با گروگان‌ها حفظ کنند. وقتی آمریکایی داشت دور می‌شد نیلوفر آهسته گفت: «راستی، فارسیت خیلی خوبه. حتماً معلم خوبی داشته‌ای.»

او لبخندی زد و پاسخ داد: «آره همین‌طوره. دختر فوق‌العاده‌ای بود.»

بقیه‌ی گروگان‌ها بدون اتفاق خاصی سوار هواپیما شدند، و دانشجویان گویی علاقه‌ی خود را به شعار دادن از دست دادند. لانگ و مورانی فهرست خود را با گروگان‌هایی که سوار شده بودند تطبیق دادند و آن را تأیید کردند و به همراه غرایب هواپیما را ترک کردند. پله جمع شد و در عقب هواپیما بسته شد. چراغ‌های باند پرواز که به واسطه‌ی حملات هوایی عراق، معمولاً خاموش بود، روشن شد و هواپیما روی مسیر فرعی شروع به حرکت کرد. دانشجویان که اکنون بسیار ساکت‌تر شده بودند، در نزدیکی اتوبوس‌هایشان تجمع کردند و خبرنگاران در محوطه پخش شدند و منتظر برخاستن هواپیما ماندند.

هواپیما در انتهای مسیر فرعی حدود ده دقیقه توقف کرد. نیلوفر ساعت خود را نگاه کرد. وقتی هواپیما روی باند اصلی شروع به حرکت کرد، چند دقیقه از هشت و سی دقیقه‌ی شب به وقت تهران و در واشنگتن تنها چند دقیقه از 12 ظهر روز ادای سوگند رئیس‌جمهور گذشته بود. نیلوفر از خود پرسید: «چرا هواپیما تأخیر کرد؟ هیچ هواپیمای دیگه‌ای اینجا نیست. منتظر چی بودند؟»

وقتی اتومبیل فرودگاه را ترک کرد، او از راننده و نیکو، محافظ شخصی تشکر کرد. نیکو به او گفت: «من دکتر بهشتی رو از زمان دانشجویی در هامبورگ می‌شناسم. از قبل از انقلاب با ایشون بوده‌ام. مرد بزرگیه. در مورد امشب و آزادی گروگان‌ها نگران بود و به من گفت هر کاری از دستم میاد برای کمک به شما بکنم.»

نیلوفر متوجه شد او فارسی را با ته لهجه‌ی ترکی صحبت می‌کند و از او پرسید: «آقای نیکو، اصالتاً اهل کدوم شهرید؟»

«قزوینی‌ام. فارسی و ترکی حرف می‌زنم، اما مثل اکثر قزوینی‌ها، هردوتاش رو با لهجه صحبت می‌کنم.»

نیلوفر همچنان که پیام خود به پورتر را در ذهن خود تنظیم می‌کرد، برای دادن گزارش نهایی به بهشتی تلفن کرد و فراموش نکرد که از راننده و نیکو نیز به خاطر عملکرد خوبشان تقدیر کند. «متشکرم دخترم. خوشحالم که اونجا بودی و کمک کردی. می‌دونستم اون دانشجوها دست آخر یه دسته گلی به آب می‌دن. فردا همه‌شون رو می‌فرستم جبهه و می‌سپرم که حتماً ببرندشون خط مقدم.»

5

در ملأ عام

تهران

پاییز-زمستان 1359

خاله مینو از شنیدن تصمیم نیلوفر برای پیوستن به گشت ارشاد به‌شدت خشمگین بود. استکان چایش همین‌طور دست‌نخورده داشت روی میز آشپزخانه سرد می‌شد. با فریاد گفت: «نکن این کارو نیلوفر! چرا باید کثافت‌کاری‌های این رژیمو تو انجام بدی؟ تا خرخره توی این گندی که بالا آورده‌ن فرو میریا. تو این قضیه‌ی «معصومه‌ی متدین» رو زیادی جدی گرفته‌ای. کم‌کم داری همون آدم متحجری می‌شی که اداشو درمیاری. چرا باید به این سادیست‌هایی که مردم عادی رو اذیت می‌کنن کمک کنی؟ زمونه‌ی سختیه، مردم به یه‌کم رنگ و موسیقی و شادی توی زندگیشون احتیاج دارن. حقشونه. حالا تو می‌خوای کمک کنی این حق رو ازشون بگیرن.»

«خاله جون کاشکی اوضاع یه جور دیگه بود. اما من باید از خودم و خانواده محافظت کنم. هرچی بیشتر توی دفتر بهشتی بمونم، برای همه خطرناک‌تره. مردم به موقعیت من حسودی می‌کنن. آدم‌های حسود خطرناکن. به همه‌چی شک دارن. شایعه پخش می‌کنن و هی سؤال می‌کنن. «اون کیه؟ از کجا اومده؟ چرا انگلیسیش اینقدر خوبه؟ واقعاً برای کی کار می‌کنه؟» همین‌طوریش هم یک بار شروع کرده بودن درباره‌ی من تحقیقات انجام بدن و خود بهشتی مجبور شد پا پیش بذاره و قضیه رو جمعش کنه.»

«نیلو جون، من اینها رو می‌فهمم. ما ایرانی‌ها نافمون رو با حسادت بریده‌ن. حتی چشم دیدن موفقیت بهترین دوستمون رو هم نداریم. به اون همسایه‌ی کوفتی که وقتی تازه اومده بودی رفت و تو رو لو داد نگاه کن. این مردم مثل سگی‌ان که یه استخون گیرش اومده باشه. ول نمی‌کنن.»

مینو ادامه داد: «در مورد این گشت‌ها چیزهای وحشتناکی می‌بینم و می‌شنوم. دیروز جلوی دوستم سعیده رو نزدیک اداره‌ش گرفته‌ن و بهش گفته‌ن لباس‌هاش زیادی تنگه و طرز راه رفتنش هم تحریک‌کننده‌س. خیلی عصبانی شده بود، اما دندون روی جیگر گذاشته بود و جیکش در نیومده بود، ازشون تشکر کرده بود که بهش تذکر داده بودن و عذرخواهی کرده بود. باز هم جای شکرش باقیه که وقتی دیده‌ن مثل سگ خار و خفیف شده، آروم شده‌ن. همیشه به این سادگی راضی نمی‌شن. سعیده خودش داغون شده. می‌ترسه از خونه بره بیرون.»

نیلوفر خاله‌ی خود را در آغوش گرفت و فقط گفت: «مسلماً حق با توئه. و متأسفانه بدتر هم می‌شه.»

«نیلوجون، عزیزم گوش کن، ازت خواهش می‌کنم این کارو نکن. باید یه جای دیگه‌ای باشه که تو کار کنی. می‌تونی تدریس کنی. مدرسه‌ها و مؤسسه‌ها همیشه دنبال معلم زبان می‌گردن. تو معلم خیلی خوبی می‌شی.»

«خیلی خطرناکه. حتی توی مدرسه‌های خصوصی، معلم‌ها و دانش‌آموزها باید پرسش‌نامه‌های طولانی پر کنن تا ثابت کنن از نظر اعتقادی مشکلی ندارن. دانشگاه دوست من بسته شده، حالا هم که باز شده برای اینکه برگرده به دانشگاه باید به هزار جور سؤال جواب بده. «پیشینه‌ی خانوادگیت چیه؟ عضو چه گروه‌های سیاسی هستی؟ روزه می‌گیری؟ نمازت رو مرتب می‌خونی؟» از همسایه‌ها هم درباره‌ی آدم تحقیق می‌کنن. هویت «معصومه» من در برابر یک همچین تحقیقاتی تاب مقاومت نداره.

«انگار علیه آموزش عالی اعلان جنگ داده‌ن. هزاران دانشجو توی زندان هستن. صدها نفر از بهترین معلم‌ها اخراج شده‌ن. ببین با وزیر سابق آموزش و پرورش چه کردن.»

مینو دقیقاً می‌دانست حاکمان جدید تا چه اندازه کینه‌توز و انتقامجو هستند. آنان رد وزیر پیشین آموزش و پرورش را که زنی شصت و هشت ساله و بازنشسته بود گرفته بودند و پس از دستگیری او را در یک محاکمه‌ی پنج دقیقه‌ای به اعدام محکوم کرده بودند. سپس او را داخل گونی گذاشته و به خاطر ایجاد «فرهنگ فساد اجتماعی» در مدارس، اعدام کرده بودند.

«اگه بری توی گشت ازت سین‌جیم نمی‌کنن؟»

«نه چندان. بیشترش با پارتی‌بازی انجام می‌شه. حتی آخوندها هم اون بخش فرهنگمون رو نمی‌تونن عوض کنن. کار توی دفتر بهشتی رو به این دلیل بهم دادن که مهرداد بهشتی رو از آلمان می‌شناخت و اونجا کمکش کرده بود. الان هم اگه می‌تونم برم توی گشت ارشاد، به لطف توصیه‌ی دوستم نازنینه که توی فرودگاه همکار بودیم. او از قهرمان‌های شیش دونگ انقلابه، یه مؤمن واقعیه. هیچ‌کس بهش نه نمی‌گه.»

مینو که به نظر می‌رسید تسلیم شده، آهی کشید و گفت: «باشه نیلو، کاری که باید بکنی رو بکن. منو یاد خواهرم می‌ندازی. اما خواهش می‌کنم با مردم مدارا کن. اعصاب همه از اینهمه بمباران و برق رفتن و محدودیت و کمبود خرده. همه‌جا صفه. نگاه کن چقدر مردم عصبانی هستن. سر یه کیلو برنج یا یه قالب صابون دعوا راه می‌اندازن. اوضاع رو از این که هست براشون بدتر نکن.»

نیلوفر دو هفته برای کار جدید خود آموزش دید. علاوه بر تمرین کار گروهی، به آنان رانندگی اضطراری با نیسان پاترول، ارتباط با بی‌سیم، برخورد با جرائم عمومی و خصوصی مثل مصرف مشروبات الکلی، لباس نامناسب، ارتباط غیرشرعی بین زن و مرد، عکس و مجلات سکسی، موسیقی و رقص را آموزش دادند. همچنین به آنان آموزش دادند چه مواردی را در مکان وقوع حل‌وفصل کنند و در چه مواردی مجرمین را به مقامات بالاتر تحویل دهند.

مربی آنان، یک زن چاق چهل و پنج ساله بود با چانه‌ای پرمو؛ و با چادر مشکی که به سر می‌کرد شبیه کلاغ به نظر می‌رسید. او به آنان می‌گفت: «خواهران انقلابی من. هیچ‌وقت یادتون نره که کشور در حال جنگه و پسرها، شوهرها، و برادرهای عزیزمون دارن توی جبهه‌ها شهید می‌شن. اونایی که به هر نحوی از انحا قواعد اسلامی رو رعایت نمی‌کنن، آب به آسیاب دشمن می‌ریزن. اینها ضدانقلاب هستن. به یاد و خاطره‌ی شهدای ما توهین می‌کنن و تکلیف الهی رزمندگان ما رو به نابودی می‌کشن. بهشون رحم نکنید.»

نازنین دم چند نفر را دید تا او و نیلوفر باهم در یک واحد قرار گرفتند و به محله‌ی شیک و مجللی در نزدیکی خیابان تخت طاووس (مطهری کنونی) اعزام شدند. گشت‌های ارشاد کمبود راننده‌ی زن داشتند، به همین دلیل وظیفه‌ی رانندگی پاترول واحد نیلوفر بر عهده‌ی او گذاشته شد. پیش از آمدن نیلوفر، گروه یک راننده‌ی مرد داشت و زنان واحد شکایت داشتند که او، مثل بیشتر مردها، هیز است و بیشتر وقت‌ها مشغول ورانداز کردن زن‌های داخل پاترول است.

وظیفه‌ی واحد نیلوفر سرکشی به مغازه‌ها و فروشگاه‌ها و کافه‌ها بود. آنان به زنانی که روسری‌هایشان عقب رفته بود و چند سانتی‌متر از موهای پوش‌داده‌شان از زیر روسری بیرون زده بود، عتاب و خطاب می‌کردند و زنانی که مانتوهای بیش از حد مدل‌دار و جوراب خیلی نازک داشتند را توبیخ می‌کردند. یک روز بعدازظهر به داخل یک آرایشگاه زنانه هجوم بردند تا صحت و سقم گزارش‌هایی که در مورد اقدامات مغایر با اخلاق در آنجا رسیده بود را بررسی کنند -اطلاع داده بودند که با وجود دستور اکید که فقط زنان حق کار در چنین مکان‌هایی را دارند، یک آرایشگر مرد در آنجا موی زنان را آرایش می‌کند. وقتی به آنجا رسیدند هیچ مردی در آنجا نبود، اما یک پالتوی مردانه به چوب لباسی آویخته شده بود. وقتی از صاحب آرایشگاه در مورد پالتو پرس‌وجو کردند گفت: «مال شوهرمه. پاره شده بود. داده بودم خیاط براش درست کنه. تازه از خیاطی آورده‌مش.»

وقتی وارد کافی‌شاپ‌ها می‌شدند، مشتریان زن به سرعت روسری‌های خود را جلو می‌کشیدند و مردان از زنانی که همراهشان بودند فاصله می‌گرفتند. از دختر و پسرهای جوان می‌پرسیدند: «چرا باهم هستید؟ چه نسبتی دارید؟ ازدواج کرده‌اید؟ خواهر و برادرید؟» بسیاری از زوج‌ها مدارکی ارائه می‌دادند -واقعی یا جعلی- که نشان می‌داد زن و شوهر یا خواهر و برادر هستند.

شب جمعه‌ی بعد، نیلوفر ماجراهای خود را برای خانواده تعریف کرد. بابک، یکی از نوه خاله‌های بیست و سه ساله نیلوفر به او گفت: «صدجا هست که از اون مدارک می‌فروشن. جاعل‌ها دارند ثروتمند می‌شن. یکیشون فقط دو تا چهارراه از اینجا بالاتره و ظاهراً مغازه‌ی گلفروشی داره. می‌ری به گلفروش می‌گی «یه دسته‌گل سفارشی از بهترین میخک‌هاتون می‌خوام»، بعد اون می‌گه «برای احمده؟» تو هم جواب می‌دی: «نخیر، برای محموده.» توی این مغازه کارشون خیلی تمیز و درجه یکه، برای همین قیمتاش ارزون نیست. گذرنامه و شناسنامه و کارت پایان خدمت از همه‌چی گرون‌تره. مدرک سیکل و دیپلم مدرسه، عقدنامه، سند مالکیت، اینها ارزون‌ترن. یه گذرنامه‌ی ایرانی خوب با مهرهای درست، اقل‌کم اندازه‌ی هزار دلار برات آب می‌خوره. گذرنامه‌ی خارجی از این هم بیشتره.»

«این پول برای بیشتر مردم پول خیلی زیادیه.»

«آره زیاده، اما مردم می‌دن.»

چند روز بعد، پس از دریافت یک گزارش مردمی، واحد نیلوفر به واحدهای دیگر ملحق شد تا به اتفاق به آپارتمانی در خیابان میرداماد یورش ببرند. سه پاترول پر از مردان مسلح به ژ3 و دو پاترول پر از زنان گشتی، با چند ون خالی، کوچه‌ی یزدانی را که یک آپارتمان شیک 5 طبقه در آن بود از دو سو بستند. نازنین به یکی از رانندگان مرد گفت: «برادر حواست به ماشین ما باشه. معصومه تو با من بیا بریم داخل. لازمت داریم.»

وقتی به آپارتمان موردنظر در طبقه‌ی سوم رسیدند، صدای موسیقی غربی و پچ پچ صدای افراد داخل آپارتمان شنیده می‌شد. وقتی وارد آپارتمان شدند دختران جوانی را دیدند که با عجله سعی داشتند دامن‌های مینی ژوپ و بلوزهای آستین حلقه‌ای خود را با چیزی بپوشانند. بیشتر پسران موی بلند داشتند و تی‌شرت‌هایی با نشان آبا، د پلیس، و یوبی فورتی[1] به تن داشتند. آهنگ «رد رد واین» یوبی فورتی با صدای بلند از سیستم پخش استریوی گران‌قیمتی در حال پخش بود. در اتاق دیگر، شش مأمور مسلح با دهان باز و چشمان از حدقه درآمده، هاج‌وواج به نسخه‌ی سانسورنشده و قاچاق «مرداب آبی» که از طریق یک دستگاه ویدیو در حال پخش بود نگاه می‌کردند. وقتی مأموران زن وارد اتاق شدند، مردان از خجالت سرخ شدند و وانمود کردند که به دنبال مشروبات الکلی می‌گردند.

حسن، فرمانده مأموران گشت، سر افرادش فریاد زد: «یالّا دست به کار شید. نیامده‌اید اینجا که فیلم سکسی تماشا کنید. مردها رو بیندازید توی یه اتاق و زنها رو توی یه اتاق دیگه. حواستون باشه کسی توی کمدی جایی قایم نشده باشه. همشون رو سوار دو تا ون جداگانه کنید، بعد آپارتمان رو بگردید. فعلاً به اون بطری‌های باز دست نزنید. به هر چیز که ممکنه مواد باشه هم دست نزنید. مجله‌ها و فیلم‌های وی‌اچ‌اس رو بگذارید توی پلاستیک. اونا مدرک هستن.»

نیلوفر مشاهده کرد که مأموران کشوها و کابینت‌ها را طوری که به چشم بیاید برای وارسی باز و بسته می‌کردند، و همزمان فیلم‌های ویدیو و مجله‌ها را یواشکی زیر اورکت خود پنهان می‌کردند. نیلوفر حدس زد که آنها اول یک دل سیر از غنائم خود لذت می‌برند و بعد آنها را در بازار سیاه پر رونق متاع ممنوعه‌ی تهران به فروش می‌رسانند.

او، نازنین و دیگر مأموران زن، دختران حاضر در پارتی را -که اکنون حجاب کامل داشتند- مثل گله به یکی از اتاق خواب‌های پشتی هدایت کردند. دخترها تمام استعدادهای بازیگری خود را به نمایش گذاشته بودند: جیغ می‌زدند و هق‌هق می‌کردند و به مأموران التماس می‌کردند که رهایشان کنند. یکی می‌گفت: «من نمی‌خواستم بیام اینجا. من تا به حال همچین کاری نکرده‌م. به خدا دوستم منو کشوند اینجا. بهم گفتش دعای کمیله.» دیگری می‌گفت: «تو رو خدا منو نبرید زندان. مادرم مریضه، اگه بفهمه می‌میره.» دیگری که از بقیه شجاع‌تر بود فریاد زد: «چرا این کارو می‌کنید؟ کدوم اسلام گفته مردم رو توی خونه‌هاشون آزار و اذیت کنید؟ ما که آزاری به کسی نرسونده‌ایم. فقط می‌خواستیم کمی خوش بگذرونیم. این گناهه؟ شماها باید برید دزدها و قاتل‌ها رو بگیرید.»

پسرها مطیع‌تر از دخترها بودند. حسن و افرادش آنها را به داخل یکی از ون‌ها بردند و چند مأمور مسلح را گماشتند که مواظب آنها باشند. دخترها که هنوز عجز و لابه و اعتراض می‌کردند به یک ون جداگانه منتقل شدند. مأموران آپارتمان را جست‌وجو کردند و آلات موسیقی، ورق بازی، تخته‌نرد، ژورنال‌های مد و مجلات فیلم اروپایی، فیلم‌های وی‌اچ‌اس ویدیو و نوارهای کاست و بطری‌های مایعات مشکوک را که ممکن بود ویسکی یا ودکا باشد، ضبط کردند.

بعد از اینکه ون‌های پر از پارتی‌روها به اداره‌ی منکرات منطقه رفتند، نیلوفر از نازنین پرسید: «حالا چی به سرشون میاد؟»

«احتمالاً هیچّی. به صورت تئوری باید شلاق بخورن و چند ماه یا حتی چند سال برن زندون. قاضی حسابی می‌ترسوندشون، اما اگه پدر و مادرشون جریمه‌شون رو بدن، ولشون می‌کنه برن. در بدترین حالت یک یا دو شب توی بازداشتگاه می‌مونن. مواد پیدا نکردیم. اگه مواد پیدا کرده بودیم، دیگه با جریمه نمی‌شد موضوع رو جمع کرد. اونا گاهی سر پسرها رو می‌تراشن. در مورد دخترها، قاضی ممکنه حکم کنه که آزمایش باکرگی بدن، اما معمولاً این کارو نمی‌کنه مگه اینکه آدم واقعاً سختگیری باشه. چشم‌انداز ترسناکیه برای دخترها. اگه یه دختر مجرد از آزمایش سربلند بیرون نیاد، ممکنه مجبورش کنن ازدواج کنه یا حتی بهش اتهام فاحشگی بزنن. از نظر تئوری این اتهام می‌تونه منجر به مجازات مرگ بشه.»

---

[1] Abba, the Police, and UB-40 گروه‌های موسیقی محبوب دهه‌های 70 و 80 میلادی

تهران

بهار 1360

به معاون وزیر،

با پایان گروگان‌گیری، رژیم جنگ با عراق را به عامل اتحاد و بسیج عمومی تبدیل کرده است. جنگ به دستاویزی برای تحمیل شدیدترین محدودیت‌های اجتماعی و سرکوب وحشیانه‌ی تمامی مخالفان تبدیل شده است. اکنون حجاب در همه‌جا اجباری است. رژیم از دیندار بودن اکثریت ایرانیان استفاده می‌کند تا هم جنگ را پیش ببرد و هم به مخالفین داخلی انگ دشمنی با خدا و پیامبر و خاندانش را بزند.

در سه ماه گذشته من بخشی از بازی موش و گربه میان شهروندان خوشگذران و حاکمان اصولگرای آنان بوده‌ام. مصمم بودن هر دو جناح انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. هیچ مصالحه و سازشی در کار نیست. مقامات مصمم هستند به هر قیمتی که شده، کلیه‌ی اعمال غیراخلاقی را (بنا به تعریف خودشان) سرکوب کنند و برداشت خشک و سختگیرانه‌ی خود از اسلام را، اگر لازم باشد به زور، به مردم تحمیل کنند. به نظر می‌رسد در مورد جزئیات رفتارهای شخصی، به ویژه پوشش و رفتار زنان حساسیت زیادی دارند.

از سوی دیگر، عشق به موسیقی، شراب، شعر و رقص در تار و پود این فرهنگ تنیده شده است. قرن‌ها شاعران ایران نغمه‌های ستایش لذایذ ممنوعه را سر داده‌اند. هر محله‌ای در هر شهری برای خود فروشنده‌ی قاچاق نوشیدنی‌های الکلی دارد. در همه‌ی شهرها افرادی هستند که نوارهای ویدیویی ممنوعه را تکثیر و پخش می‌کنند. هر شهر برای خود پارتی و موسیقی زیرزمینی دارد. هر شهر پااندازها و فاحشه‌های خود را دارد.

افراط افراط به بار می‌آورد: هرچه سرکوب شدیدتر، عیاشی و فسق و فجور بیشتر. گشت‌های ما به تجمعاتی یورش برده‌اند که در حقیقت پارتی‌های عیاشانه و هرزه‌مآبانه‌ای بوده‌اند لبریز از موسیقی و مواد مخدر و پورنوگرافی و الکل. آنان که دستگیر می‌شوند اعمال خود را اینگونه توجیه می‌کنند: «وقتی ساده‌ترین خوشی‌های ما را غیرقانونی اعلام می‌کنید، ما هم هیچ حدی برای خود نمی‌شناسیم.»

خمینی خود تمایلات شدید لذت جویانه‌ی هموطنانش را می‌شناسد. در یکی از جلسات اخیرش با رهبران گشت ارشاد گفت: «نباید حتی اجازه‌ی کوچک‌ترین تخلفی را بدهید. مردم ما ضعف دارند. کوچک‌ترین روزنه‌ای برای قانون‌شکنی به اونها بدهید، از کنترل خارج می‌شند. نمی‌توانند جلوی خود را بگیرند، و اگر فرصت پیدا کنند لخت و مست توی خیابان‌ها می‌رقصند.»

با احترام

میریام

تا نوروز میهمانی‌های شام شب جمعه در آپارتمان مینو و احمد به گردهمایی‌های عبوس و غم‌افزا تبدیل شده بود. اقوام ماجراهای وحشت‌آوری تعریف می‌کردند -دوستانی که دستگیر شده بودند، همسایگانی که به خارج گریخته بودند، و همکلاسی‌هایی که در جبهه‌ها کشته، مفقود و یا معلول شده بودند. مکان‌های پیدا کردن چای، شکر، کره، و دیگر کالاهای کمیاب را در بازار سیاه مثل راز مگو با یکدیگر در میان می‌گذاشتند. حتی داستان‌های نیلوفر از آدم‌های زرنگی که سر گشت ارشاد را شیره می‌مالیدند نیز روحیه‌ی جمع را بالا نمی‌برد.

پدر و مادر ایرج آشفته و خشمگین بودند. گزارش‌هایی می‌شنیدند از اینکه رژیم دارد دوباره کسانی را که آزاد کرده است دستگیر می‌کند و کسانی را که در حال گذراندن دوره‌ی حبس خود هستند، به جوخه‌های اعدام می‌سپارد. ایرج در اختفا به سر می‌برد و قرار بود با قاچاقبرانی که پول هنگفتی از پدر و مادر او گرفته بودند به مرز ترکیه برود. برف سنگین ارتفاعات شمال غرب، سفر او را به تعویق انداخته بود.

نیلوفر فرصتی پیدا کرد تا با بابک، پسر احمد خصوصی گفتگو کند. «یه پیام اضطراری برات دارم. گشتی‌ها می‌خوان به آپارتمان دوستت کامبیز نیکپور توی جاده قدیم شمرون حمله کنن. اونا می‌دونن کامبیز سه‌شنبه شب توی خونه‌ش پارتی داره. فکر می‌کنه چون به کمیته‌ی محل رشوه داده کسی کاریش نداره. اما خب یادش رفته به کمیته‌ی محل مجاور هم حق حساب بده و اونا هم به گشت ارشاد اطلاع داده‌ن. لطفاً بهش بگو ما، هم واحد خواهران و هم واحد برادران دستور داریم اون شب به خونه‌ش بریزیم. واحد ما هم توی عملیات هست.»

«باید کامبیز پارتی رو لغو کنه؟»

«می‌تونه لغو کنه، اما اگه بخواد لغوش کنه، باید حواسش باشه که به همه اطلاع بده. اگه گشت بره اونجا و حتی یه دختر و پسر که باهم نسبتی نداشته باشن اونجا ببینه، به مشکل می‌خوره. حتی اگه هیچ‌کس اونجا نباشه، ممکنه گشتی‌ها مشکوک بشن و دردسر درست کنند. همکارهای من این روزها بد خلق و بدقلق هستن. مردم هرروز دارن توی گول زدن اونا پیشرفت می‌کنن و اونا خیلی بدشون میاد از اینکه مثل احمق‌ها به نظر بیان. با کوچک‌ترین بهانه‌ای پسر و دخترهای نوجوون رو می‌گیرن به باد کتک. الان دیگه خیلی سخت‌تر شده که بخواهی با دادن جریمه قضیه رو رفع و رجوع کنی. قاضی‌ها سختگیر شده‌ن. اگه مشروبات الکلی کشف کنن، یه نفر باید شلاق بخوره. تازه اگه جریمه قبول کنن، جریمه‌ش حداقل 2000 دلار پول نقده. ریال هم قبول نمی‌کنن، فقط دلار.»

بابک خندید. «دلار؟ فکر کردم فاحشه‌های تهران فقط دلار قبول می‌کنن. به کامبیز خبر می‌دم. البته حواسم هست که نگم کی بهم گفته.»

حول و حوش ساعت ده و سی دقیقه سه‌شنبه شب، نیلوفر با نیسان پاترول واحد خود در جاده‌ی قدیم شمیران به سمت بالای خیابان راند. در آنجا دو پاترول متعلق به واحدهای زنان و سه پاترول متعلق به واحدهای مردان در انتظار بودند. شش اتومبیل به همراه چهار ون خالی وارد یک کوچه شدند و جلوی پلاک 16 که یک آپارتمان چهار طبقه‌ی مدرن بود توقف کردند. مأموران مسلح مرد در بیرون ساختمان و در دو سر کوچه موضع گرفتند. واحد مردان در جلو و واحد نازنین، شامل نیلوفر، با فاصله‌ی اندکی پشت سر آنان به طرف آپارتمان نیکپور در طبقه‌ی دوم به راه افتادند. به جز صدای آرام تلویزیون که از طبقه‌ی اول می‌آمد همه‌ی ساختمان ساکت بود. اگر پارتی‌یی در کار بود، پارتی بی‌سروصدایی بود که پشت پرده‌های ضخیم برگزار شده بود. سه نگهبان در خسته‌گیر منتهی به طبقه‌ی سوم مستقر شدند تا کسی نتواند به آپارتمانی دیگر یا به پشت بام بگریزد.

حمید، فرمانده عملیات، محکم چند بار به در کوبید و با فریاد گفت: «فوراً در رو باز کنید!» دو مرد جوان با پیراهن‌های مشکی آستین بلند، اورکت و ریش سه روزه در را باز کردند. به مأموران نگاه کردند و گفتند: «برادرا، خواهرا، بفرمایید امرتون چیه؟» حمید و افرادش بدون اینکه پاسخی بدهند آنها را به سرسرای آپارتمان هل دادند و وارد شدند. نازنین، نیلوفر و بقیه‌ی افراد واحدشان نیز آماده برای دستگیری شرکت‌کنندگان در پارتی به دنبال آنها وارد شدند. حدود سی جفت کفش و چکمه دیدند که در کنار دیوار جفت شده بود.

حمید داد زد: «کامبیز نیکپور کجاست؟»

یک مرد جوان حدوداً بیست و پنج ساله که لباس انقلابی به تن داشت، جواب داد: «من هستم. در خدمتم قربان. خوش‌آمدید. درست به‌موقع تشریف آوردید.»

حمید به طعنه گفت: «مطمئناً همین‌طوره.»

نیکپور بسیار مؤدبانه به او گفت: «همون‌طور که عرض کردم شما و بقیه‌ی خواهران و برادران درست به موقع تشریف آوردید. ما تازه می‌خواستیم یه سخنرانی مذهبی رو باهم شروع کنیم و باعث افتخاره اگه شما هم تشریف داشته باشید و به ما ملحق بشید.»

حمید، که عادت داشت به قربانیان خود زور بگوید، هاج‌وواج و صمّ بکم ایستاده بود. بعد از چند ثانیه پت‌پت‌کنان گفت: «چی داری می‌گی؟ مراسم مذهبی؟ اینجا؟ امشب؟»

در گوش یکی از مأموران پچ‌پچ کرد: «نکنه اشتباهی اومده‌ایم؟» مأمور چند برگه را بررسی کرد و به تأکید سر تکان داد که خیر.

«بله، البته. لطفاً دنبالم بیاید.» کامبیز درِ هال وسیع آپارتمان را باز کرد. داخل هال مبل‌های پر زرق و برق را جمع کرده بودند و به جای آن ده ردیف صندلی فلزی تاشو چیده بودند که کوچه‌ی باریکی در وسط، آنها را به دو بخش مجزا تقسیم کرده بود و یک پرده‌ی ضخیم مشکی دومتری نیز در امتداد این کوچه آویخته بودند. در یک طرف پرده تقریباً بیست پسر جوان نشسته بودند که لباس‌های گوناگون انقلابی -کاپشن و شلوار پلنگی، پیراهن تیره‌ی آستین‌دار با دکمه یقه‌ی بسته‌شده و چفیه- به تن داشتند. در طرف دیگر پرده حدود پانزده دختر جوان با حجاب کامل اسلامی نشسته بودند. با دیدن مأموران مرد، خانم‌ها چادر خود را جلوتر کشیدند، به طوری که تنها یک چشم و بینی‌شان نمایان بود.

کامبیز یک مرد چهل ساله با عبای بسیار آراسته و عمامه‌ی سبز را نشان داد. مرد بلندقد و به طرز نفسگیری خوش‌قیافه بود، با پوستی سبزه، موهای مشکی شبق‌گون که نه بلند بود و نه کوتاه و ریشی که با دقت اصلاح شده بود. «برادر اجازه بدید معلم فاضل، شیخ حاج سیدرضا تربتی رو خدمتتون معرفی کنم. حتماً درباره‌ی ایشون چیزهایی شنیده‌اید. ایشون یکی از علمای جوان برجسته‌ی منطقه‌ی ما هستن و از نظر حکمت و فصاحت بیان زبانزد خاص و عام هستن. ایشون بین جوون‌های محله طرفداران زیادی دارن. امشب ما ازشون دعوت کردیم تا تشریف بیارن و برامون سخنرانی کنن و ایشون هم باوجود اینکه وقتشون پر بود به ما افتخار دادن و قدم رنجه کردن. شما درست موقعی اومدید که ایشون می‌خواستن شروع به صحبت کنن.»

حمید که گیج شده بود با روحانی دست داد و من‌من‌کنان گفت: «حاج آقا دیدنتون افتخاره برای ما.»

کامبیز به دو طرف پرده اشاره کرد و گفت: «خیلی جا داریم. چند تای دیگه صندلی هم میاریم. برادرها می‌تونن طرف مردونه بشینن. خواهرها هم با خانم‌ها می‌شینن.» بعد صدا زد: «رضا، سهیلا. چند تا چای تازه‌دم برای مهمون‌هامون بیارید.» سینی‌های چای با ده دوازده استکان کمرباریک چای پررنگ از راه رسید. حمید به یکی از افرادش گفت: «به بچه‌های بیرون آزادباش بده. بی‌سیم بزن به مقر فرماندهی بگو اینجا خبری نیست. همین‌جا می‌مونیم مگر اینکه یه مأموریت دیگه بهمون محول بشه. دو تا نگهبان هم بگذار دم در که کسی مزاحم فرمایشات جناب شیخ نشه.»

نیلوفر به زحمت توانست جلوی خنده‌ی خود را بگیرد. نازنین از او پرسید: «معصومه من می‌خوام بمونم به سخنرانی حاج آقا گوش بدم. تو چی؟ می‌مونی؟ خیلی به چشمم آشنا میاد. توی یکی از این برنامه‌های تعلیمات مذهبی تلویزیون ندیدیش؟ می‌دونی کیه؟»

نیلوفر نگفت «شیخ تربتی» از پشت آن ریش و عبا به چشم او نیز آشنا می‌نماید و نگفت که آشنا به نظر آمدنش به دلیل حضور او در برنامه‌های تلویزیون نیست. فقط توانست بگوید: «نه. اولین باره می‌بینمش. اما این‌طور که معلومه این جوون‌ها خیلی هواخواهش هستن. بگذار گوش کنیم ببینیم چی می‌گه. به نظر میاد امشب دیگه از عملیات نهی از منکر خبری نیست.»

مأموران مرد پوتین‌های خود را از پا درآوردند، خانم‌ها نیز کفش‌های خود را درآوردند، اسلحه‌های خود را نیز در راهرو گذاشتند و به سمت صندلی‌های خالی داخل هال رفتند. شیخ با صدایی بم و رسا شروع به صحبت کرد. «بسم الله الرحمن الرحیم» گفت و پشت‌بند آن چند عبارت عربی نامفهوم ردیف کرد. سپس گفت: «السلام علی رسول الله و آله الطاهرین. سلام و درود خدا بر ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف. سلام بر رزمندگان دلاور اسلام و شهدا در جبهه‌ها که از کشور و ایمان ما پاسداری می‌کنند.»

اندکی مکث کرد، حضار را از نظر گذراند و وقتی توجه همه‌ی حاضران به او جلب شد، سینه‌ی خود را صاف کرد و ادامه داد. «ابتدا اجازه بدید خیرمقدم بگیم به همه‌ی برادران و خواهرانی که امشب در اینجا تشریف دارند. به ویژه خیرمقدم می‌گم به برادران و خواهران دلاور گشت ارشاد که تکلیف مقدس محافظت از دستاوردهای انقلابمون و هدایت مردممون به صراط حقیقی اسلام رو بر عهده دارند.»

بعد از این مقدمه گفت: «امشب، برادران و خواهران، با اجازه‌ی شما من قصد دارم در باب ازدواج و روابط بین پسران و دختران جوان صحبت کنم.» سپس مکثی کرد، لبخندی زد و گفت: «قصد ندارم حوصله‌تون رو سر ببرم. امیدوارم این موضوع برای همه‌ی حضار در این مجلس جالب باشه. البته طبیعیه که باشه.» دوباره مکث کرد و سکوت بر اتاق حکمفرما شد.

«بحمدالله و از صدقه‌ی سر انقلاب شکوهمندمون در موضوع حساس روابط میان مرد و زن جامعه در مسیر صحیح قرار گرفته. ما طریق گناه و فسق و فجور را که رژیم فاسد طاغوت و حامیان خارجی آن امیدوار بودند ما را به آن سمت هدایت کنند، رها کردیم. تلویزیون‌های ما، سینماهای ما و مجلات ما دیگه تصاویر زننده‌ی زنان نیمه‌عریان رو نمایش نمی‌دن. دیگه حکومت ما با تشویق اربابان خارجی خود جوانان ما رو با وسوسه‌ی انحراف و فساد اخلاق از راه به در نمی‌کنه.

«اشتباه نکنید برادران و خواهران. فساد و تباهی که ما اینهمه وقت در کشورمون شاهد بودیم، تصادفی نبود. نقشه‌ای بود که در واشنگتن و لندن کشیده بودند و رژیم دست‌نشانده و لامذهب شاه آن را طبق دستورالعمل اربابان خارجی خود در شهرهای ما اجرا می‌کرد.

کارشناسان خارجی با دکترای روان‌شناسی و جامعه‌شناسی یک طرح سیستماتیک ایجاد کرده بودند تا شما -جوانان ملت بزرگ ما- رو به دنباله‌روی از فرهنگی عاری از ارزش‌ها، عاری از عدالت، و -مهم‌تر از همه- عاری از دین سوق بدهند.»

او دوباره مکث کرد و به مخاطبان مجذوب شده‌ی خود نگاه کرد. «اما اشتباه می‌کردند. نقشه‌های شوم اون‌ها نقش بر آب شد، چرا که شما محکم به اصول اسلام ناب و انقلابی چنگ زدید. یکصدا به آنها گفتید: "نه. ما ارزش‌های منحط شما رو رد می‌کنیم. ما ماتریالیسم شما رو رد می‌کنیم. ما موسیقی شهوانی شما و زنان نیمه‌عریان شما رو رد می‌کنیم." شما با مشت‌های گره‌کرده‌ی خود به آنها گفتید: "نه. ما به جای آنها یک هویت ایرانی و اسلامی اصیل برای خود انتخاب می‌کنیم. به رهبری امام خمینی، ما عفت و طهارت و اسلامی انقلابی و پویا را انتخاب می‌کنیم که هزار برابر بت‌های دروغین شما ارزش داره."»

او دختران و پسران جوان را مستقیماً موردخطاب قرار داد و گفت: «با بودن در این مجلس، امشب شما صراط‌المستقیم رو انتخاب کرده‌اید و به ماده‌گرایی و فرهنگ مستهجن خارجی پشت پا زده‌اید.

«خارجی‌ها و عوامل فاسد ایرانی آنها نقشه‌شون چیه؟ نقشه‌شون اینه که از نیازهای طبیعی شما بهره‌برداری کنند و شما رو به راه‌های آلوده به معاصی که برای شما درست کرده‌ن هدایت کنند. اونا واقفند که جوانان امیال قدرتمندی دارند که باید برآورده بشه. اگر بتونند شما را وادار کنند که این امیال رو از طریق بی‌بندوباری جنسی، مواد مخدر، رقص، شرب خمر و صور قبیحه برآورده کنید، آنگاه شما هرگز سیستم موجود رو زیر سؤال نخواهید برد. هرگز نافرمانی نخواهید کرد و حاکم ستمگر در کمال امنیت بر تخت سلطنت تکیه خواهد زد. شما اونقدر حواستون جای دیگه است، اونقدر گیج و منگید که سؤال نمی‌کنید چرا خارجی‌ها و دوستان فاسد ایرانی‌شون ثروت مملکت ما رو می‌دزدند؛ چرا دین شریف ما و روحانیون ما رو به سخره می‌گیرند؛ چرا مدارس ما به مراکز فساد اخلاق تبدیل شده‌ن؛ و چرا شاه مردم خودش رو شکنجه می‌کنه و به قتل می‌رسونه.»

دوباره مکث کرد، صدای خود را پایین آورد و گفت: «البته امیال شما طبیعیه، نعمت الهیه. خداوند مرد و زن را آفریده که از طریق ازدواج و عمل جنسی تولیدمثل کنند و به یکدیگر لذت بدهند. اشتباه نکنید. میل جنسی نعمتی است از جانب خداوند. عده‌ای از اصحاب امام جعفر صادق علیه السلام نقل کرده‌ن که امام از آنان پرسید: "لذتبخش‌ترین چیز چیست؟" آنها گفتند: "چیزهای لذتبخش زیادی هست." امام فرمودند: "لذتبخش‌ترین چیز معاشقه با همسر است."»

«خداوند از شما می‌خواد که امیال خودتون رو کنترل کنید، اما از طرف دیگه از فردفرد شما می‌خواد که ازدواج کنید و لذت ببرید. دوستان جوان من، برای ازدواج بیش از حد معطل نکنید. اگر زیاد تعلل کنید، خدای ناخواسته همان امیال پاک کالبد شما می‌تونه شما رو به سمت معاصی سهمناک سوق بده.

«کارها را برای خودتون مشکل نکنید. خواهران عزیز چرا باید منتظر شوهر ثروتمند بنشینید؟ شما به شوهر با ایمان و باتقوا نیاز دارید. به خواستگاران خودتون خرده نگیرید. نگید: "این کچله؛ اون چاقه؛ ماشین این یکی خیلی قدیمیه؛ خونه‌ی اون یکی خیلی کوچیکه."

«برادران، شما هم نباید توقعتون را بیش‌از اندازه بالا ببرید. نگید: "این خیلی سیاهه؛ اون خیلی لاغره؛ چشماش چپه؛ مادرش شَله." به تمام مقدسات این چیزها اهمیت ندارند. یک دختر مؤمن از یک خانواده‌ی خوب و متدین پیدا کنید. حتی بهتر از اون، با یکی از بیوه‌های جنگ ازدواج کنید و برای او و فرزندانش نان‌آور باشید.»

حضار ساکت بودند. دختران روی خود را محکم‌تر گرفتند و خنده‌ی خود را خوردند. نیلوفر صورت خود را با چادرش پوشانده بود تا کسی نبیند به زور جلوی خنده‌ی خود را گرفته است. نیلوفر نمی‌توانست احساسات نازنین را از صورتش بخواند. به بقیه‌ی مأموران زن نگاه کرد و دید که چیزی نمانده از جذبه‌ی شیخ خوش‌قیافه و صدای سکرآورش از هوش بروند.

او ادامه داد: «برادران و خواهران، وقتی چنین فرد باتقوایی پیدا کردید، زود ازدواج کنید و لذت ببرید، همان‌گونه که خدا و رسول صلی الله علیه و آله و سلم و امامان ما علیهم‌السلام به ما آموخته‌ن.»

باز لحظه‌ای تأمل کرد تا حضار پیام او را خوب جذب کنند. «مستمعین عزیز، من تا به حال درباره‌ی کلیات صحبت کردم. اجازه بدید حالا وارد جزئیات بشم. وقتی از رهنمودهای پیامبر عظیم‌الشأن و ائمه‌ی اطهار پیروی کردید و برای خود زن یا شوهری پرهیزگار پیدا کردید، بعد باید چه‌کار کنید؟ وظیفه‌ی شما نسبت به همسرتون چیه؟

«اول، با برادرانمون صحبت می‌کنم. یادتون باشه ارضا کردن همسرتون موضوع مهمیه در اسلام. همه‌ی مراجع متفق‌القولند که این مهم بر ذمه‌ی شماست. فی‌الواقع عدم رضایت همسر در درازمدت می‌تونه منجر به سردمزاجی و رنجش نسبت به شوهر بشه. عمل جنسی رو

باید با طمأنینه انجام بدید. روایت داریم که امام علی علیه‌السلام فرمودند: "هرگاه یکی از شما بخواهد با همسر خود مجامعت کند، نباید به تعجیل چنین کند، زیرا همانا زنان نیز نیازهایی دارند." یادتون باشه که شما ممکنه زود تحریک بشید و زود هم ارضا بشید. اما میل جنسی زن آهسته‌تر خودش رو نمایان می‌کنه، و وقتی که میل زن برانگیخته بشه، بسیار قدرتمنده.»

نازنین با لبخند به نیلوفر گفت: «فکر می‌کنی هیچ‌کدوم از این الاغ‌ها این حرف‌ها رو گوش می‌ده؟ می‌شه حدس زد چقدر بد این کارو می‌کنن. یک دو سه نگفته کارشون تمومه. اما معصومه جون، دوست محجوبم، حتماً با گفتن این حرف‌ها باعث شدم معذب بشی. معذرت می‌خوام.»

«در سنت رسول و ائمه بر اهمیت ملاعبه تأکید شده. از پیامبر صلوات‌الله علیه روایت شده که: "مانند حیوانات با زنان خود مجامعت نکنید؛ بلکه با ملاعبه و معاشقه آغاز کنید؛ سپس مجامعت کنید." همچنین از ایشان نقل شده که فرمودند: "هر کار لهو مؤمن باطل است مگر سه کار: تأدیب اسب، تیراندازی و ملاعبه و بازی با همسر." از امام علی روایت است که فرمود: "هرکس می‌خواهد با زن خود نزدیکی کند باید شتاب نکند، زیرا زنان را باید به نرمی نوازش کرد تا برای آمیزش آماده شوند."»

شیخ فرصت داد تا حضار این جزئیات را خوب هضم کنند. سپس گفت: «برادران عزیز. به خاطر حجب و حیا وارد جزئیات بیشتر نمی‌شم. اگر از میان شما کسی به راهنمایی بیشتر نیاز داشت، می‌تونیم خصوصی صحبت کنیم.»

بعد رو به دختران حاضر در جلسه کرد و گفت: «خواهران عزیز. می‌خوام چیزهای مهمی بهتون بگم. نقش شما در تضمین موفقیت ازدواج حیاتیه. باید هر آنچه از دستتون برمیاد بکنید تا علاقه‌ی شوهرتون رو به روابط زناشویی سالم و مکرر حفظ کنید. البته در چند ماه اول ازدواج این کار آسونه. آتش هر دوی شما داغه.

«اما حرارت شدید اون هفته‌های اول فروکش می‌کنه. اینجاست که وظیفه‌ی شما شروع می‌شه. شما باید حواستون باشه که شور و هیجان شوهرتون رو حفظ کنید و مطمئن بشید که میل او به رابطه با شما سرد نشه. باید هر کار می‌تونید بکنید تا بی‌تفاوت نشه یا خدای‌ناکرده دنبال تنوع‌طلبی نره و نیاز خودش رو جای دیگه برآورده نکنه.

«توی خونه باید طوری لباس بپوشید و رفتار کنید که او تحریک و آماده‌ی رابطه‌ی جنسی بشه. درعین‌حال نباید افراط کنید. بیش از دو یا سه بار در هفته نباید بشه. باید اطمینان پیدا کنید که لباس خوابتون، موهاتون، و به ویژه لباس زیرتون او رو تحریک کنه. اگر پوستتون روشنه، باید شورت تیره بپوشید. اگر پوستتون تیره‌س، شورت سفید بپوشید. اما اگر بیش از حد بخواهید تحریکش کنید، شور و هیجانش فروکش می‌کنه و جاذبه‌ی شما براش عادی می‌شه. هفته‌ای دو بار وسوسه کردن او، آتش علاقه‌اش رو تیز نگه می‌داره. اگر خیلی آتشش تند بود، بکنیدش سه بار در هفته. اما همون دو بار مطمئن‌تره.»

بعضی از دختران یادداشت برمی‌داشتند. در اتاق سکوت مطلق حاکم بود. نیلوفر به زحمت می‌توانست جلوی خنده‌ی خود را بگیرد. شیخ رو به همه‌ی حاضران کرد و با لحنی خودمانی گفت: «دوستان عزیز حرف‌هام طولانی شد. می‌ترسم با این حرف‌ها حوصله‌تون رو سر برده باشم. خواهش می‌کنم اگر این‌طور بوده بنده رو عفو بفرمایید، اما من ازدواج خوب و خوش رو پایه و اساس جامعه‌مون می‌دونم. فقط این نصیحت منو یادتون باشه: امیال جنسی‌تون رو تا موقع ازدواج کنترل کنید، زود ازدواج کنید، تا هم از رهنمودهای مراجع و ائمه پیروی کرده باشید و هم لذت ببرید.»

نفس عمیقی کشید و سخن خود را چنین به پایان برد: «وقتی شما مسیر حقیقی اسلام رو دنبال کنید، مخصوصاً در زمینه‌ی مسائلی که امشب صحبتش رو کردیم، ملائکه‌ی مقرب خداوند از شما خشنود می‌شند. والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته.»

به مدت پانزده ثانیه نه کسی حرکتی کرد و نه کسی چیزی گفت. بعد، جلسه به پایان رسید و مهمانان کامبیز و مأموران یکدیگر را در آغوش گرفتند و وعده‌ی دوستی‌های ابدی به هم دادند. قبل از اینکه مأموران آپارتمان را ترک کنند از شیخ پرسیدند: «حاج آقا چطور می‌تونیم باز هم به حرف‌های شما گوش بدیم؟ کجا و کی سخنرانی دارید؟» بعضی از حاضرین نیز در گوش او نجوا می‌کردند: «می‌شه خصوصی صحبت کنیم حاج آقا؟ من به راهنمایی شما در مورد مسائل شخصی نیاز دارم. همین مسائلی که توی صحبت‌هاتون فرمودید.» شیخ به آنها گفت: «متأسفانه من فردا به مدت چند ماه برای تلمذ نزد مراجع سرشناس شیعه به کشورهای عربی می‌رم. ان‌شاءالله وقتی برگشتم قرار می‌گذاریم. اما ممنون که امشب آمدید. و امیدوارم در مأموریت مقدستون موفق باشید.»

نیلوفر باید زود آنجا را ترک می‌کرد. پسرخاله‌اش، بابک را ندیده بود، اما هنوز نگران بود که یک نفر حتی با وجود آن حجاب سفت و سخت او را تشخیص بدهد. دست نازنین را گرفت و گفت: «من می‌رم کمی هوای تازه بخورم. دم ماشین می‌بینمت.»

بیرون، نیلوفر شنید که دخترها به یکدیگر می‌گفتند: «شرط می‌بندم خودش هیچ مشکلی برای ارضای زنش نداره. خوش به حال زنش. حتی اگه متأهل باشه، من با کمال میل حاضرم یک هفته صیغه‌ش بشم.»

دو روز بعد در دورهمی شب جمعه نیلوفر ماجراهای خانه‌ی کامبیز را برای خانواده تعریف کرد. عبوسی و غمزدگی معمول ناپدید شد، و همه قهقه خنده را سر دادند. احمد یک بطری شامپاین را که پنهان کرده بود آورد. «این رو برای یک جشن نگه داشته بودم. جشن سقوط آخوندها. اما چون ممکنه مجبور بشیم برای اون جشن یه مدت صبر کنیم، عجالتاً فکر کنم داستان نیلو دلیل خوبیه برای جشن گرفتن.»

نیلوفر از بابک پرسید: «اصلاً بگو اونجا چه خبر بود؟»

بابک خندید و گفت: «وقتی پیام تو رو به کامبیز دادم، او و دوستاش تصمیم گرفتن پارتی رو لغو نکنن. اگه لغوش می‌کردن مشکوک به نظر می‌رسید، دوم از اون یکی ممکن بود از لغو شدنش باخبر نشه و بلند شه با لباس‌های پلوخوری و آماده‌ی مشروب‌خوری و رقص بیاد خونه‌ی کامبیز. نمی‌دونم دقیقاً کی به فکرش رسید که سخنرانی مذهبی برگزار بشه، اما وقتی تصمیم گرفتن که این کارو بکنن، هرکس یک مسؤولیتی به عهده گرفت. همه از این فکر خوششون اومده بود.»

«اون شیخه تربتی چی؟ اون دیگه کیه؟ اونو از کجا پیدا کردن؟ انگار به چشمم آشنا بود، اما نمی‌دونم کجا دیده بودمش. اگر هم او منو تشخیص داد، به روی خودش نیاورد.»

«شاید توی پارتی‌های دیگه دیده باشیش. یا شاید هم توی فیلم‌ها و برنامه‌های تلویزیونی قبل از انقلاب. اسم واقعیش وارطان خاچاطوریانه. ارمنیه و از دوستای قدیمی کامبیز و شریک کسب و کارشه. خونواده‌ش از کلی‌فروش‌های لوازم یدکی ماشین هستن. خیلی مایه‌دارن. توی کسب و کار خونوادگی بود تا اینکه توی سی و چند سالگی به این نتیجه رسید که کارش رو تغییر بده و هنرپیشه بشه. داشت توی «آکادمی بازیگری تهران» درس می‌خوند و توی تلویزیون و سینما فعالیت می‌کرد که انقلاب شد و کاسه کوزه‌ش به هم خورد.»

نیلوفر گفت: «این نقش «شیخ» رو از کجا آورده بود؟ بازیش خیلی مجاب‌کننده بود و به نظرم از نظر اصول شرع مو لای درز گفته‌هاش نمی‌رفت. نمی‌تونه که این همه اصول و موازین اسلامی‌رو توی کلیسا یا مدرسه‌ی بازیگری یاد گرفته باشه.»

بابک جواب داد: «قصه‌ی جالبی داره. وقتی توی دانشگاه بوده بدجوری عاشق یه دختر مسلمون می‌شه. می‌خواسته‌ن ازدواج کنن، اما اول او باید مسلمون می‌شده تا خونواده‌ی دختره -تبریزی‌های خیلی محافظه‌کار- اجازه بدن. او موافقت می‌کنه و حتی قبول می‌کنه که ختنه بشه.» مردان داخل اتاق از این حرف مورمورشان شد.

«نشست و یک مطالعه‌ی اساسی درباره‌ی دین جدیدش کرد. اسم خودش رو هم به عبدالرحیم تغییر داد و وقتی شروع به مطالعه درباره‌ی اسلام کرد، علاقه‌مند شد بیشتر بدونه. چند تا معلم درجه یک پیدا کرد که با کمال میل حاضر شدن کمکش کنن. یه سال به مدرسه‌ی حقانی قم رفت و عربی و قرآن و حدیث و فقه و اصول خوند. اونجا هم از هر جهت دانشجوی کوشا و درسخونی بوده.»

مینو پرسید: «خب آخرش چی شد؟ بعد از همه‌ی این حرف‌ها، ازدواج کردن؟»

«نه. آخرش ازدواج نکردن. پدر و مادر دختره از اینکه او دامادشون بشه استقبال می‌کردن، خصوصاً که نشون داده بود در مورد اسلام جدّیه. اینکه خونواده‌ش ثروتمند بود هم نورعلی‌نور بود. اما اقوام و خونواده‌ش خیلی ناراحت بودن و دست آخر نتونست بر خلاف میلشون عمل کنه. تصمیم خونواده این بود که با یه دختر ارمنی که از قبل انتخاب کرده بودن ازدواج کنه. هیچ‌وقت چیز منفی‌یی به صورت مستقیم به او نگفتن، اما لازم هم نبود بگن. دیدگاه‌هاشون مشخص بود. اگه با اون دختر ازدواج می‌کرد، باید قید خونواده رو می‌زد.»

واشنگتن

بهار و تابستان 1360

واشنگتن بهترین ماه‌های خود یعنی ماه می و ژوئن را می‌گذراند که پورتر با فرزانه و دیوید هارتمن برای صرف شام در بیسترو فرانسه[1] واقع در محله‌ی جورج‌تاون دیدار کرد. دولت جدید ریگان در حال هدایت آمریکا به سوی ماجراجویی‌های ناگوار خود در لبنان و آمریکای مرکزی بود. ایران و بحران گروگان‌گیری خاطره‌ای دردناک و زخمی به چرک نشسته بود که هیچ‌کس میل نداشت با آن کلنجار برود. ایران بخت یک رئیس‌جمهور دمکرات را برای برنده شدن در دور دوم ریاست جمهوری تباه کرده بود و جمهوری‌خواهان مصمم بودند که این پیشامد برای آنان تکرار نشود.

پورتر در سمت خود به عنوان معاون سیاسی وزیر خارجه باقی ماند. حتی ایدئولوگ‌های دولت جدید نیز سلامت رأی، حزم‌اندیشی و تسلط او را بر مسائل غامض می‌ستودند. می‌دانستند او نظرات خود را صادقانه با آنان در میان می‌گذارد و حتی اگر به نظر او وقعی نمی‌نهادند، سیاست‌های اتخاذشده را به صورت حرفه‌ای به اجرا در می‌آورد. او را ابقا کردند، نه به خاطر اینکه به او علاقه داشتند یا با او موافق بودند، بلکه به دلیل اینکه به او نیاز داشتند.

همین‌طور که استیک و سیب زمینی سرخ‌کرده‌ی خود را صرف می‌کردند پورتر به فرزانه و دیوید هارتمن گفت: «اطمینان دارم در مورد نیلوفر -یا همون معصومه‌ی فعلی- شما منابع خودتون رو دارید. می‌تونم بهتون بگم که ما به طرز معجزه‌آسایی موفق شده‌ایم هویت او رو در واشنگتن از همه به جز حدود شش نفر پنهان نگه داریم. شما دختر فوق‌العاده‌ای تربیت کرده‌اید. او کارهای بسیار ارزشمندی انجام داده.»

فرزانه پاسخ داد: «ما همیشه به او افتخار کرده‌ایم. مخصوصاً از این خوشحالیم که شما تشخیص می‌دید چقدر این دختر خاصه. مستقیم باهاش ارتباط نداریم، اما خواهرم مینو خبرها رو به ما می‌رسونه. داستان حمله‌ی مأمورهای گشت ارشاد به پارتی دوستش و نمایشی که با «شیخ» ارمنی برای اونا اجرا کرده‌ن رو شنیده‌اید؟ کاش می‌تونستیم برای دوستانمون تعریفش کنیم. همه توی زندگی به چیزهای بامزه‌ای که گاهی تسکینمون بده احتیاج داریم.»

دیوید پرسید: «می‌تونید به ما تضمین بدید که جاش امنه؟ خودتون اطمینان دارید؟ خانواده به صورت مستقیم نمی‌تونه چیز زیادی بهمون بگه، اما ما می‌تونیم بین خطوط رو بخونیم. رژیم داره هر روز فشار بیشتری به افراد تحصیلکرده‌ی طبقه‌ی متوسط مثل اقوام فرزانه وارد می‌کنه.»

پورتر لحظه‌ای اندیشید و بعد گفت: «من هر دقیقه‌ی هر روز نگران او هستم. تا اونجا که من می‌تونم بگم، هویت و شخصیت جدیدش ازش محافظت می‌کنه. هیچ دلیلی در دست نداریم که ثابت کنه کسی به او شک کرده. ما آماده‌ایم به محض اینکه احساس خطر کنه از ایران خارجش کنیم. فعلاً مایلیم که او در اونجا بمونه. هیچ‌کس نمی‌تونه جای نیلوفر رو بگیره.»

فرزانه به او گفت: «جناب سفیر پورتر، به نظرم میاد دولت جدید نظرات عجیب و غریبی راجع به ایران داره. چه کسی این مزخرفات رو به خورد اونا می‌ده؟ مطمئنم از طرف شما یا نیلوفر نیست. من شنیده‌م اینجا بعضی از افراد متقاعد شده‌ن که جمهوری اسلامی در آستانه‌ی سقوطه و بچه‌شاه، با کمی کمک از طرف دوستان آمریکاییش، می‌تونه وارد صحنه بشه و کنترل اوضاع رو به دست بگیره. شما و نیلوفر نمی‌تونید از اشتباه درشون بیارید؟»

«کاش می‌تونستیم و کاش به همین سادگی بود. تهران نظریه‌پردازان خودش رو داره؛ ما هم اینجا در واشنگتن نظریه‌پردازان خودمون رو داریم. خوب باهم جور شده‌ن و همون چیزی رو قبول دارن که می‌خوان قبول داشته باشن. متأسفانه معمولاً می‌تونن یک نفر رو پیدا کنن که به خیال‌پردازی‌هاشون گوش بده. صرفاً به خاطر اینکه یه مشاهده‌گر با استعداد مثل نیلوفر از تهران به اونا دیدگاه متفاوتی ارائه می‌ده، دلیل نمی‌شه که اونها حرفش رو قبول کنن. او واقعیت رو به ما می‌گه و نظریه‌پردازها واقعیت رو دوست ندارن.»

پورتر قدری از شراب بوردوی خود نوشید و موضوع را عوض کرد. «در مورد کار کردن نیلوفر در گشت ارشاد چی فکر می‌کنید؟ فکر می‌کنید باید اونجا بمونه؟ می‌دونم چرا دفتر بهشتی رو ترک کرد، و به دلایلش احترام می‌گذارم. بیش از حد به مراکز قدرت نزدیک بود و توجه دیگران رو جلب می‌کرد. از طرف دیگه خود همون نزدیکیش او رو به مهره‌ی ارزشمندی برای ما تبدیل کرده بود.» پورتر به خاطر قولی که به نیلوفر داده بود، از ملاقات پر دست‌اندازشان در دبی و احساس گناه نیلوفر به واسطه‌ی کارزار خونین رژیم بر ضد مجاهدین خلق سخنی به میان نیاورد.

---

[1] Birstro Français

فرزانه گفت: «اتفاقاً من فکر می‌کنم دفتر بهشتی رو خوب موقعی ترک کرد. اما خیلی از اقوام درک نمی‌کنن چرا داره با گشت ارشاد همکاری می‌کنه. وحشت کرده‌ن. از نظر اونا گشت ارشاد در جمهوری اسلامی بدترین بدترین‌هاس. مأمورهای مرد نفرت‌انگیزن و زنها از مردها هم بدترن -بی‌ادب، بدون تحصیلات، درنده‌خو و سرشار از نفرتی که بر سر مردم عادی خالی می‌کنن.»

پورتر پرسید: «پس چرا این کارو می‌کنه؟»

فرزانه لبخند زد و گفت: «من دخترم رو می‌شناسم. خیلی شبیه منه. داره خودش رو آزمایش می‌کنه. می‌خواد ببینه آیا می‌تونه یکی از مذموم‌ترین کارهای کشور رو -که بر خلاف تمام چیزهاییه که او بهش اعتقاد داره- انجام بده و درعین‌حال می‌تونه مقامات رو طوری گمراه کنه که او رو یک مؤمن واقعی بدونن. او کارش رو در گشت ارشاد بهترین روش برای ساختن هویت جدید خودش و فراتر از شک و شبهه قرار گرفتن می‌دونه. می‌خواد در ملأ عام مخفی بشه. چه کسی انتظار داره که یک جاسوس آمریکایی زنی باتقوا باشه و -فراتر از اون- به همراه مأموران گشت ارشاد در کثافت غوطه بخوره؟»

پیجر پورتر زنگ زد. «عذر می‌خوام، باید یه تلفن بزنم.» او از رستوران به صورت مختصر با یک مأمور ارشد در مرکز عملیات وزارت خارجه صحبت کرد. سر میز برگشت و به آنان گفت: «منو ببخشید، باید به دفترم برم. از تهران خبرهایی رسیده. یک بمب در مقر حزب جمهوری اسلامی منفجر شده و تلفاتش سنگین بوده. براساس گزارش‌های تأییدنشده بهشتی هم جزو کشته‌شده‌هاست.»

دیوید پرسید: «کسی مسؤولیتش رو بر عهده نگرفته؟»

«هنوز نه. هنوز هرج‌ومرج حاکمه. انتظار داریم در چند ساعت آینده اطلاعات بیشتری دریافت کنیم.»

فرزانه چشمانش را تنگ کرد و گفت: «کار، کار مجاهدین خلقه. اونا دسترسی و سازماندهی لازم برای چنین کارهایی رو دارن، گرچه تا به حال در این ابعاد اقدام نکرده بودن. تنفر خاصی هم از بهشتی دارن. او رو مسؤول حملات خونبار علیه خودشون می‌دونن. برای نابودیش هر کاری می‌کنن.

«حالا سرکوب و خشونت بدتر هم می‌شه. درسته که بهشتی بی‌رحم بود، اما باهوش بود و اگه لازم بود می‌تونست ظرافت هم داشته باشه. بقیه‌ی گروه یه مشت اوباش هستن.»

پورتر در حالی که زنگ دوم پیجر را ناشنیده می‌گرفت رو به فرزانه کرد و گفت: «اتفاقاً حادثه‌ای که پیش آمده، تصمیم منو توجیه می‌کنه. یه لطفی بهم بکنید. می‌تونید به برادرتون آرش در ژنو تلفن کنید؟ لازمه فوراً ببینمش و درباره‌ی نیلوفر و کارش با او صحبت کنم. می‌دونم هیچ‌کس نمی‌خواست نیلوفر به دفتر بهشتی برگرده. اما نمی‌دونم چه مدت دیگه باید با گشت ارشاد بمونه. اینجا مقامات بسیار به گزارش‌هایی که او می‌فرسته علاقه‌مند هستند، اما ما هنوز به اطلاعات از داخل رژیم احتیاج داریم.»

فرزانه به او گفت: «خب، هرچه زودتر از گشت ارشاد بیاد بیرون، فامیل من خوشحال‌تر می‌شن. کار نیلوفر توی گشت ارشاد، روزگارشون رو سیاه کرده. یه پیام به آرش می‌دم. تصور نمی‌کنم او نسبت به مسائلی که در ایران در جریانه خیالش آسوده باشه.»

ژنو

ده روز بعد پورتر و آرش راستبین برای ملاقات و صرف ناهار به رستوران ساده‌ای در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن کورناوین ژنو[1] به نام کافه دو پاری[2] رفتند که به خاطر استیک‌های لطیف با سس ماهی کره‌ای و سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌اش معروف بود. پورتر می‌دانست آرش چشم دیدن جمهوری اسلامی را ندارد اما به طرز ماهرانه‌ای نقش نماینده‌ی آن را بازی می‌کند. او ریشی آنکارد شده داشت، کت و شلوار خوش‌دوخت مدل اروپایی، کفش‌های شیک و یک پیراهن ابریشمی-کتانی سفید پوشیده بود که دکمه‌های آن را تا بیخ گلویش بسته بود. از کراوات خبری نبود.

[1] Geneva Cornavin railway station ایستگاه قطار مرکزی ژنو که در مرکز شهر واقع شده است.
[2] Café de Paris

پورتر به او گفت: «آرش باید به خاطر تمام کمک‌هات ازت تشکر کنم. می‌دونی که کاری که خواهرزاده‌ت داره می‌کنه فوق‌العاده‌س. حتماً می‌دونی پارسال توی مهرآباد چطور همکاران ما رو نجات داد. در جریان هستی که بهمون کمک کرد تا اطلاعات لازم برای ضربه زدن به مجاهدین رو به دست بهشتی برسونیم. مطمئنم می‌دونی چه دختر استثنایی و کم‌نظیریه. کاری که در ایران برای ما کرده قیمت نداره.»

«آلن، مسلماً متوجه هستم کاری که نیلوفر می‌کنه برای شما مهمه. برای من هم مهمه. بعضی از ماها هنوز می‌خوایم که جلوی این مرتجعین رو بگیریم و نگذاریم این چیزی که از وطنمون مونده رو نابود کنن. اینم می‌دونم که با کارش کمکمون کرده که جلوی اون مجاهدین خلق استالینیست رو بگیریم و نگذاریم کشورمون رو به گولاگ تبدیل کنن. اونا باهوش، خشن و سازماندهی شده هستن. می‌تونن نیم میلیون نفر رو در تهران برای تظاهرات به کف خیابون بیارن برای همین مقامات از اونا وحشت دارن. تنها واکنشی که به عقلشون می‌رسه اینه که اونا رو بکشن و ازشون شهید بسازن.»

آرش قدری دیگر از استیک خود را به دهان گذاشت و ادامه داد: «مجبور بود دفتر بهشتی رو ترک کنه، اما متأسفانه بعضی از اقوام از کاری که الان می‌کنه خیلی ناراحت هستن. نمی‌تونن هضم کنن که نیلوفر برای گشت ارشاد کار کنه، گشت ارشادی که مأمورهاش از نظر اونا جزو قاذورات جامعه هستن. همه‌شون برخوردهای ناراحت‌کننده‌ای با گشتی‌ها داشته‌ن، بنابراین راحت می‌شه فهمید چه احساسی دارن.

«خوبه که در مورد همکاریش با بهشتی در کارزار ضد مجاهدین چیزی نمی‌دونن. نباید خودمون رو گول بزنیم. اون کار حتی از کار توی گشت ارشاد هم بدتر بود. بعضی از قربانی‌های بهشتی بچه‌های دوستان و اقوام نزدیک بودن. دست هرسه‌ی ما به خون اونا آلوده‌س. خوشبختانه به جز احمد و مهرداد هیچ‌کس دیگه‌ای توی اقوام نمی‌دونه او چیکار کرده. فکر می‌کنن او فقط یک مترجم توی دفتر بهشتی بوده.» آرش سر خود را تکان داد.

پورتر چیزی نگفت اما به تأیید سر تکان داد. «راستی می‌تونی به خانواده بگی که ایرج صحیح و سالمه و در شهر چپل هیل[1] وارد دانشگاه شده. اگه اشتباه نکنم مهندسی برق می‌خونه. برای جوون‌های ایرانی شرایط دشواریه، اما وقتی به ترکیه رسید، تونستیم برای ویزا و مدارک کمکش کنیم. نیلوفر هم یک بحران جدی رو پشت سر گذاشت. به خاطر مأموریتی که انجام داده بود دچار عذاب وجدان شده بود. توی کارش کاملاً حرفه‌ای عمل می‌کنه، اما کاری که کرد واقعاً براش عذاب‌آور بود. ابعاد موضوع بسیار فراتر از جایی رفت که ما تصور کرده بودیم.»

«آلن، فکر کردی چه اتفاق می‌افته؟ همیشه موضوع به اینجا ختم می‌شه که یکی از طرفین به طور کامل محو می‌شه. می‌دونی بهشتی چقدر بی‌رحمه. از طرف دیگه می‌دونی مجاهدین چه اقدامی می‌کنن. می‌دونی هم که سیاست در کشور من کاریه که گِلش رو با خون و خونریزی سرشته‌ن. شکنجه کن یا شکنجه شو. بکش یا کشته شو.»

«اینها رو نیلوفر هم بهم گفت. شما دو نفر درس‌هایی عمیق از واقعیت‌های ایران به من داده‌اید. تو موافقی که رفتن از دفتر بهشتی بهترین اقدامی بود که می‌شد بکنه؟»

«شک ندارم. به هزار و یک دلیل اونجا خطرناک بود. خدای‌نکرده ممکن بود موقع انفجار بمب با بهشتی توی مقر حزب جمهوری اسلامی باشه. نه، باید اعتراف کنم که این کاری که توی گشت ارشاد می‌کنه، گرچه خیلی کار زننده‌ایه، اما بهترین پوشش رو براش ایجاد کرده.»

پورتر در حالی که سیب‌زمینی سرخ‌کرده را در سس ماهی می‌غلتاند گفت: «آرش، دیر یا زود نیلوفر باید برگرده داخل دولت. حالا که بهشتی کشته شده، نمی‌دونم کی جای او رو می‌گیره که پشت سر خمینی حرکت کنه، اما این رو می‌دونم که نیلوفر رو داخل تشکیلات حکومت لازم داریم. می‌تونی بهمون کمک کنی؟»

«بگذار من با مهرداد دشتی صحبت کنم ببینم او چه فکری می‌کنه. با وجود تمام تغییرات و پاکسازی‌هایی که انجام شده، مهرداد موفق شده نفوذ خودش رو حفظ کنه و در بخش حقوقی وزارت خارجه باقی بمونه. بهشتی از حامیان کلیدیش بود، اما مطمئنم حامیان دیگه‌ای هم داره. درحال‌حاضر فکر می‌کنم بهمون توصیه کنه که صبر کنیم تا گردوخاک بمب‌گذاری دفتر حزب جمهوری اسلامی بخوابه. توصیه‌ی

[1] Chapel Hill

من هم همینه. وحشت واقعی در راهه، و ما نمی‌خوایم نیلوفر -حتی با نقاب معصومه- بیش از حد به اونا نزدیک بشه. وقتی اوضاع آروم‌تر شد، مهرداد می‌تونه یه جایی براش دست و پا کنه.» «موافقم. بگذار یه بستنی دانمارکی[1] برای دسر سفارش بدیم.»

برای معاون وزیر،

مرگ بهشتی سرکوب‌های بیشتری را به دنبال آورده است. دارودسته‌های حزب‌اللهی افسارگسیخته به رقبای سیاسی و کسانی که پیش پاافتاده‌ترین مقررات جدید اجتماعی را نقض کنند حمله می‌کنند. تنها به واسطه‌ی داشتن نوار کاست غیرمجاز در اتومبیل، مردم را به منافق بودن، مفسد فی‌الارض بودن، یا محاربه با خدا متهم می‌کنند که هرسه جزو جرایم مستوجب مرگ هستند.

جوکی که این روزها بر سر زبان‌هاست حال و هوای غالب کشور را بازگو می‌کند: روباهی از ایران فرار می‌کند و در ترکیه با برادران روباه خود برخورد می‌کند. وقتی از او می‌پرسند چرا فرار کرده، جواب می‌دهد: «اوضاع اونجا اینقدر خرابه که هرچی روباه یک تخم هست می‌گیرن و اخته می‌کنن.» روباه‌ها از او می‌پرسند: «خب مشکل تو چی بود؟ تو که براساس مشاهدات ما دو تا تخم حسابی داری.» او پاسخ می‌دهد: «شما ترک‌ها خیلی ساده‌اید. از جمهوری اسلامی هیچّی حالیتون نیست. اونا اول می‌برن بعد می‌شمرن.»

گشتی‌ها خشن‌تر و بی‌محاباتر از قبل شده‌اند. می‌گردند و یک مشکلی در افراد پیدا می‌کنند. مصداق «رفتار غیراسلامی» را مأموران معین می‌کنند. نوع پوشش یا مدارکی که یک پاترول گشت را راضی کند، ممکن است در برخورد با پاترول بعدی باعث دردسری جدی شود. مأموران به صورت دائمی بدخلق و عبوس هستند و دیگر به تذکر صرف بسنده نمی‌کنند. اکنون مواجهه با گشت به معنای جریمه، شلاق و زندان است. گشت زنان دیگر بدون پشتیبانی افراد مسلح واحد مردان اقدام به عملیات نمی‌کند. این کار بیش از حد خطرناک شده است.

مردم هم وحشتزده‌اند و هم عصبانی. آنها به دلیل کمبودها، بمباران، صف‌های طولانی، جیره بندی و سرکوب تحت فشار بسیاری هستند. پیدا کردن داروهای ضروری ممکن است چندین روز به طول بینجامد. در مواجهه با مأموران گشت ارشاد، بعضی عجز و لابه می‌کنند و بعضی دیگر که کاسه‌ی صبرشان لبریز شده داد و فریاد به راه می‌اندازند و به مأموران و رژیم ناسزا می‌گویند. دیگر به عواقب آن فکر نمی‌کنند. می‌گویند: «یالّا دیگه منو با تیر بزن. بهم لطف می‌کنی اگه بزنی.»

هنوز معلوم نیست چه کسی قرار است به عنوان مغز متفکر رژیم جای بهشتی را بگیرد. بهشتی داشت حزب جمهوری اسلامی را به حزب حاکم جمهوری اسلامی تک‌حزبی تبدیل می‌کرد. در فاصله‌ی چند هفته از مرگ او، حزب که دیگر از رهبری مقتدرانه‌ی او برخوردار نیست، متلاشی شده و به جناح‌های هوچی و ناکارآمد تبدیل شده است. اکنون بقای حزب جمهوری اسلامی محل تردید است. دیگر روحانیان ذی‌نفوذ نیز برای دستیابی به مقام خیز برداشته‌اند، اما تاکنون هیچ‌کس در حدی محبوبیت کسب نکرده که بتواند جایگزین بهشتی شود.

جنگ نیروی انسانی و منابع کشور را می‌مکد. شایعه شده که روحانیون عالی‌رتبه، شامل دو رقیب عمده، هاشمی رفسنجانی و آیت‌الله منتظری، خمینی را ترغیب می‌کنند تا از طریق میانجی‌ها با عراق به توافق برسد. او تاکنون از پذیرش آن امتناع کرده است. جنگ مقاصد او را برآورده می‌کند.

ریزش قیمت جهانی نفت خام و ناتوانی رژیم از سرمایه‌گذاری در زیرساخت‌های نفتی کار را به جایی رسانیده که تمام درآمد نفتی ایران صرف خرید مهمات و کالاهای اساسی می‌شود. هیچ خرید دیگری صورت نمی‌گیرد. قطعی برق مکرر است و آشغال‌های جمع‌آوری نشده کوچه‌ها و خیابان‌های پایتخت را انباشته است.

[1] Coupe Dänemark (کوپ دانمارکی): این دسر که در بلژیک و هلند به آن dame blanche یا «بانوی سفید» می‌گویند تشکیل شده از بستنی وانیلی با خامه‌ی زده شده و شکلات گرم آب شده. در آلمان و سوییس به آن Coupe Dänemark می‌گویند.

براساس شواهد و قرائن موجود، علی‌رغم تمام مشکلات، روحیه‌ی مردم بالاست و بسیاری از ایرانیان حاضرند انزجار خود از رژیم را کنار بگذارند تا با عراقی‌های منفور بجنگند. صدای مداحی به نام صادق آهنگران که به «بلبل خمینی» شهرت پیدا کرده از کوی و برزن شنیده می‌شود که سرود «ای لشکر صاحب زمان آماده باش» می‌خواند و با گنجاندن مضامین فداکاری، ازخودگذشتگی و وطن‌پرستی به داوطلبان جوان و مشتاق شهادت انگیزه می‌دهد.

کار کردن با گشت ارشاد پوشش بسیار مناسبی برایم ایجاد کرده است. گرچه رژیم به شدت نسبت به جاسوس‌ها حساسیت دارد و سخنگویان آن هر روز توطئه‌ای جدید را که برملا شده در بوق و کرنا می‌کنند، هیچ‌کس انتظار ندارد دشمن را «پنهان شده در ملأ عام» در میان منفورترین و واپسگراترین گروه از هواداران رژیم بیابد.

با احترام

میریام

بخش دوم

زمان عشق ورزیدن

6

روزبه

تهران

پاییز 1363

نیلوفر بیش از حد در گشت ارشاد مانده بود. بعد از سه سال انجام این کار کثیف، نیلوفر دیگر تاب تحمل آن را نداشت. صبر و تحمل خانواده نیز از مدت‌ها قبل به سر رسیده بود. رژیم سرکوب‌های خود را کاهش نداده بود. جنگ با عراق خوب پیش نمی‌رفت و با فروکش کردن شور و شوق سال‌های اول، اقتصاد به شدت می‌لنگید. دیگر از تظاهرات و راهپیمایی‌های انبوه خبری نبود. مردم عادی ایران می‌دانستند که باید سه قاعده را رعایت کنند: خفه شو، از دستورات اطاعت کن، و جوانان و نوجوانان بیشتری به جبهه بفرست تا کشته شوند.

مقامات اخبار ناگوار را به گردن توطئه‌های خارجی و مخالفین داخلی می‌انداختند. آنان فشار بر روشنفکران، چپگرایان، لیبرال‌ها، و زنانی را که حجاب و رفتارشان به قدر کافی «اسلامی» نبود افزایش داده بودند. واحد گشت نیلوفر نه برای ارشاد و راهنمایی مردم بلکه به منظور تحقیر و تنبیه آنان به خیابان‌ها می‌رفت.

مهرداد آدم رکی بود. «نیلوفر تو باید از گشت ارشاد بیای بیرون. سه ساله که خانواده این کارت رو تحمل کرده. دیگه کافیه. یا باعث شکاف بین فامیل می‌شی، یا حتی بدتر از اون، یکی زیرآبت رو می‌زنه. قبل از اینکه کسی کار نسنجیده‌ای بکنه کارت رو ول کن.»

«مهرداد جان، می‌دونم چقدر برای خانواده، مخصوصاً برای خاله مینو و همسر تو پری سخت بوده. همه فراتر از هر حد و مرزی تحمل و مدارا کرده‌ن. احمد مؤدبه، اما خاله مینو تقریباً با من قهره. باهام به ندرت حرف می‌زنه. اما من باید توی ایران می‌موندم که مأموریتی رو که بهم محول شده انجام بدم. این وظیفه‌ی من و سرنوشت منه. می‌گی الان من چیکار کنم؟»

«بعد از کشته شدن بهشتی، آبها از آسیاب افتاده. انگار برعکسه، کار تو در گشت ارشاد تو رو از توی سر و کله‌ی هم زدن و گروکشی دور نگه داشت. می‌تونم برات یه کاری توی دفتر هاشمی رفسنجانی جور کنم. کمابیش مثل همون کاریه که توی دفتر بهشتی می‌کردی. عنوان رسمی هاشمی رئیس مجلسه، اما قدرتش بسیار فراتر از این حرف‌هاست. هیچ‌کس جای بهشتی رو نمی‌گیره، اما رفسنجانی فاصله‌ی چندانی با جایگاه او نداره. این دو متحد هم بودن و باهم حزب جمهوری اسلامی‌رو تأسیس کردن. تجربه‌ی کاریت با بهشتی خودش بهترین توصیه‌نامه‌س برات. دوست من حسین نیکو، مسؤول دفتر هاشمیه و می‌تونم باهاش صحبت کنم.»

«همون حسین نیکوی قزوینی که برای بهشتی کار می‌کرد؟ اونو که کاملاً یادمه.»

«آره همونه. من از هامبورگ، وقتی اونجا دانشجو بود می‌شناسمش. درسش رو رها کرد که با بهشتی علیه شاه مبارزه کنه. تقریباً همون موقع که تو از دفتر بهشتی اومدی بیرون، او هم از اونجا اومد بیرون و داوطلب شد با یکی از یگان‌های سپاه به جبهه بره. اون‌طور که بهم گفته‌ن عملکرد بسیار درخشانی توی جبهه داشته. نزدیک مهران مجروح شده و الان با عصا راه می‌ره. درحال‌حاضر رئیس دفتر هاشمی رفسنجانیه.»

واشنگتن

آلن پورتر ریاست «گروه کوچک» متشکل از پنج مقام آمریکایی را بر عهده داشت که از وجود و فعالیت‌های میریام باخبر بودند. علاوه بر خود پورتر، همتایان او در سی‌آی‌ای، ان‌اس‌ای، وزارت دفاع، و کاخ سفید عضو این گروه بودند. این گروه گزارش‌های کامل میریام را دریافت می‌کردند، در مورد موارد اصلاحی و پخش آن در دولت آمریکا تصمیم می‌گرفتند و با دستورالعمل، سؤال و اظهار نظر خود به آن پاسخ می‌دادند.

آخرین پیام او، که از سِمت جدیدش در دفتر هاشمی رفسنجانی ارسال شده بود، دربرگیرنده‌ی یک «نه» مؤکد به آخرین پیشنهاد گروه کوچک بود. آنها به این نتیجه رسیده بودند که او باید شیوه‌ی ارتباطی کارراه‌انداز اما موقت خود را که از طریق مغازه‌ی قنادی و سفارت یک کشور دوست انجام می‌گرفت، بهبود بخشد. این شیوه‌ی ابتدایی نمی‌توانست بیش از این امن باقی بماند. گروه پیشنهاد کرده بود یک مأمور سی‌آی‌ای به ایران اعزام شود تا یک حلقه‌ی ارتباطی مستقیم و امن برقرار کند.

وقتی نیلوفر خواند که اعضای گروه پیشنهاد کرده‌اند فردی را با هویت مجعول یک بازرگان ایتالیایی به ایران بفرستند، از عصبانیت در آستانه‌ی انفجار بود. «بله من به روش ارتباطی بهتری نیاز دارم. اما فرستادن چنین شخصی به اینجا حماقت است. او خودش، من و خانواده‌م را به کشتن خواهد داد. او حتی یک روز هم در تهران دوام نخواهد آورد. اداره‌ی اطلاعات در اینجا هر فرد خارجی را جاسوس فرض می‌کند. از زمانی که از هواپیما پیاده شود سایه‌به‌سایه تحت تعقیب خواهد بود. من تصور می‌کنم هم اکنون نیز تحت‌نظر هستم. هر تماسی با یک خارجی برای من مهلک خواهد بود. او یا هرکس دیگری را به ایران نفرستید.»

جورج بلسه[1]، از پیشکسوتان سی‌آی‌ای، با قدی دیلاق، از پشت عینک ازمدافتاده‌ی خود همکارانش را ورانداز کرد و پرسید: «آقایون پس ما الان چیکار باید بکنیم؟ چند ماهی هست که میریام در دفتر هاشمی رفسنجانیه. درسته که او بهشتی نیست، اما تونسته دفتر رئیس مجلس رو به یک پایگاه عمده‌ی قدرت تبدیل بکنه. میریام در کانون جریانات ایرانه. گزارش‌هاش عالیه، به ویژه در مورد جنگ، کشمکش بر سر قدرت و اقتصاد. اما ما نمی‌تونیم همین‌طور دست روی دست بگذاریم و امیدوار باشیم شانس باهامون یاری کنه و او و اون مغازه‌ی قنادیش امن باقی بمونه. این روش فرق چندانی با مرکب نامرئی و کبوتر نامه‌بر نداره.»

پورتر مدتی فکر کرد. «وقتی شروع به استفاده از این کانال ارتباطی کردیم، قرار بود یه روش کارراه‌انداز موقتی باشه و هیچ‌وقت پیش‌بینی نمی‌کردیم زمانی به این درازی ازش استفاده کنیم. اگر قرار باشه میریام رو اونجا نگه داریم، او به یک روش ایمن برای ارتباط نیاز داره. اما از طرفی ما باید چیزهایی رو که او در مورد تهران می‌گه قبول کنیم. پنج سال توی خیابون کار کرده. من یکی که خیال ندارم بهش بگم: "ببین، ما خودمون بهتر از تو می‌دونیم چطور باید توی تهران عمل کرد."»

بلسه شانه بالا انداخت. «آلن، واقعیت ناخوشایند اینه که ما در هر صورت او رو از دست می‌دیم. یا مأمورمون رو می‌فرستیم تهران و او و میریام هر دو گیر می‌افتند، یا می‌گذاریم میریام با اون مغازه‌ی قنادیش اونجا بمونه تا وقتی گیر بیفته و کانال سفارت کشور دوست هم ناپدید بشه. نمی‌تونیم هیچ کاری نکنیم. باید خطرش رو بپذیریم. یا براش کانال ارتباطی امن فراهم می‌کنیم یا اینکه من به رئیس‌جمهور توصیه می‌کنم او رو برگردونیم به آمریکا.»

«اما ما داریم از او می‌خوایم که خطر رو بپذیره.» پورتر مکث کرد، و بعد از بلسه پرسید: «شخص دیگه‌ای رو ندارید؟ کسی که او باور کنه پلاکارد دستش نمی‌گیره که روش نوشته شده باشه «جاسوس آمریکایی» و او رو به کشتن بده؟»

«یه نفر رو می‌خوایم که فارسی سلیس صحبت کنه و تهران رو هم بلد باشه. نمی‌دونم چند تا آدم با این مشخصات داریم. نمی‌دونم اصلاً چنین آدمی داریم یا نه.»

سه روز بعد بلسه به پورتر تلفن کرد. «آلن، فکر می‌کنم یه نفر رو پیدا کردم. یه مأمور عملیات ایرانی-آمریکایی داریم که داره برای کاری در هند آموزش می‌بینه. همه‌چیزش مناسب این کاره. مربی‌هاش می‌گن هم از نظر فنی خوبه، هم از نظر عملیاتی.»

«فردا بفرستش پیش من. هرچه زودتر بتونیم امنیت میریام رو تضمین کنیم، بهتر.» پورتر آماده بود در صورتی که ارتباط ایمن برای نیلوفر فراهم نشود، او را به آمریکا بازگرداند. تاکنون نیز بسیار فراتر از حدود عقل سلیم به بخت و اقبال خود تکیه کرده بودند. پدر و مادر نیلوفر نگران بودند، و پورتر نیز قصد نداشت تضمین‌هایی به آنها بدهد که می‌دانست هرگز باور نخواهند کرد. او مسؤول جان دخترشان بود. او بود که پنج سال پیش نیلوفر را به تهران فرستاده بود و زمانی به این درازی او را در خطر نگاه داشته بود. او در کابوس‌های خود می‌دید که رادیو تهران دستگیری یک جاسوس آمریکایی دیگر را اعلام می‌کند.

---

[1] George Blessey

در ابتدا تصور می‌کرد نیلوفر حداکثر چند ماه در تهران می‌ماند تا گروگان‌های سفارت آزاد شوند. او و بسیاری دیگر قضاوت صحیحی درباره‌ی وقایع نداشتند و سوگیری کریه و خشونت‌بار آنها را پیش‌بینی نکرده بودند. پورتر و همکارانش به بینش و بصیرت نیلوفر وابسته شده بودند و خطری را که زندگی او را تهدید می‌کرد در درجه‌ی بعدی اهمیت قرار داده بودند.

روزبه پرویزی رأس ساعت دو و سی دقیقه برای قرار ملاقات خود با معاون وزیر پورتر که برای ساعت 3 تعیین شده بود، به ورودی خیابان C وزارت خارجه رسید. او جوانی بود با اندام متوسط، چهره‌ای دلپذیر و چشم و ابروی مشکی، و مطابق مرسوم بوروکرات‌های جوان و خوش‌آتیه‌ی واشنگتن لباس پوشیده بود: کت و شلوار تیره‌ی سه تکه‌ی مارک رالی[1] و کفش مشکی چرمی جانستن اند مرفی[2].

مافوق‌های او به او نگفته بودند یا نمی‌توانستند بگویند به چه دلیل از سوی معاون سیاسی وزیر امور خارجه احضار شده است. هرکس به طریقی به او گفته بود: «بالاتر از حد اختیارات منه.» اما روزبه، با وجود زمان کمی که در سی‌آی‌ای کار کرده بود، این حقیقت را در مورد مشاغل دولتی دریافته بود که: جواب کار نیک را با مجازات می‌دهند. او حدس زد که این قاعده‌ی کلی درباره‌ی ملاقاتش با پورتر نیز مصداق دارد.

روزبه عده‌ی زیادی از دیپلمات‌های خارجی را دید که در قسمت پذیرش وزارت خارجه در صف ایستاده بودند. دکوراسیون رنگارنگ اما عاری از خلاقیت لابی خیابان C وزارتخانه از پرچم کشورهایی که با ایالات متحده روابط دیپلماتیک داشتند تشکیل شده بود. روزبه وارد صفی دیگر شد که از بازرگانان و خبرنگارانی که قصد ورود به ساختمان را داشتند تشکیل شده بود. افراد در هر دو صف منتظر می‌ماندند تا یک نفر آنها را تا محل ملاقاتشان راهنمایی کند. افراد در این ملاقات‌ها اطلاعاتی حتی‌الامکان اندک می‌دادند تا در ازای آن از کارکنان پشت میزنشین، کارمندان مطبوعاتی، و کارشناسان منطقه‌ای که عمدتاً در طبقات یکم تا پنجم ساختمان کار می‌کردند توصیه‌های سودمند یا رهنمودهای ارزشمند عملیاتی دریافت کنند. اگر بخت یارشان می‌بود می‌توانستند با افراد مطلع‌تر که در طبقات ششم و هفتم مستقر بودند گفتگو کنند.

روزبه با آسانسور به طبقه‌ی هفتم رفت و در راه با خود حساب و کتاب کرد که شاید بتواند از این ملاقات جهت آمادگی برای مأموریت خود در دفتر سی‌آی‌ای در دهلی‌نو استفاده کند. پیشتر تنها یک بار به وزارت خارجه رفته بود، آن هم زمانی بود که به عنوان یکی از شرکت‌کنندگان دوره‌های آموزشی مأموران وزارت خارجه ادای سوگند کرده بود. قرار بود این مراسم پوششی برای او ایجاد کند تا بتواند خود را به عنوان مأمور دون‌پایه‌ی وزارت خارجه در بخش اقتصادی هند جا بزند. اما امروز معلوم شد او می‌تواند با توصیف دفتر معاون امور سیاسی وزیر و چند صحنه‌ی دیگر از «ردیف ماهوگانی»، بخشی از طبقه‌ی هفتم ساختمان وزارت خارجه که دفتر شخص وزیر، معاون او و پورتر در آن قرار داشت، به داستان خود شاخ و برگ بیشتری بدهد.

بعد از چند دقیقه انتظار و ورق زدن مجله‌های قدیمی تایم و نیوزویک که روی میز بیرون اتاق پورتر قرار داشت، یک منشی روزبه را به دفتر بیرونی پورتر که در و دیوار آن از چوبی تیره‌رنگ پوشیده شده بود و تابلوهای نقاشی چشم‌اندازهای طبیعت آمریکا و نمایی از بنای یادبود لینکلن در واشنگتن و رودخانه‌ی پوتومک و ساختمان پنتاگون روی دیوار آن نصب شده بود، راهنمایی کرد.

پورتر با روزبه دست داد و به همراه او از دری عبور کردند و وارد دفتر خصوصی کوچک‌تری شدند؛ این اتاق نیز پر از چوب ماهوگانی بود، اما شخصی‌تر بود. چند عکس خانوادگی و تابلویی شبیه به یک نقاشی از خانه‌ای کوچک در اوتر بنکس[3] کارولینای شمالی در آن بود. پشت چهره‌های غرب میانه با موهای بلوند در عکس خانوادگی و تقریباً پنهان از نظرها یک عکس دسته‌جمعی از پورتر و گروهی از مأموران دون‌پایه قرار داشت که در طبقه‌ی هشتم وزارتخانه گرفته شده بود. روزبه با خود گفت احتمالاً تازه پورتر مراسم ادای سوگندشان را اجرا کرده بوده است. روزبه جذب افراد خوش و خندان داخل تصویر شده بود و با خود اندیشید که کاش او خود نیز خاطره‌ای مانند این تصویر از کلاسی که برای شرکت در مراسمش در آن شرکت کرده بود -حتی به طور صوری- می‌داشت.

پورتر لیوانی آب به او تعارف کرد و از او درباره‌ی پیشینه و سوابقش پرسید و اینکه چرا سی‌آی‌ای را به عنوان مسیر شغلی خود برگزیده است.

«پدرم ایران متولد شده و در اونجا رادیولوژی خونده. اون موقع، برای افرادی که در این رشته تحصیل کرده بودن، موقعیت‌های شغلی بسیار کمی توی ایران وجود داشته، به همین خاطر او یه درخواست به دانشکده‌ی پزشکی یوسی‌ال‌ای می‌فرسته تا برای گذروندن دوره‌ی

---

[1] Raleigh

[2] Johnston and Murphy

[3] Outer Banks: رشته‌ای از جزایر باریک به طول 320 کیلومتر در نزدیکی خط ساحلی کارولینای شمالی و جنوب شرقی ویرجینیا در ساحل شرقی آمریکا.

رزیدنسی به اونجا بره، و درخواستش پذیرفته می‌شه. او در مارس 1953 وارد لس‌آنجلس شده، فکر کنم مثل بیشتر ایرانی‌های جوونی که اون موقع در خارج تحصیل می‌کردند، انتظار داشته درسش رو تموم کنه و به وطنش برگرده.

«اون طور که بابا تعریف می‌کنه -اون موقع بیست و سه سالش بوده- طرفدار مصدق بوده و از هواداران ملی شدن صنعت نفت. او تلاش مصدق برای آوردن دموکراسی به ایران و محدود کردن قدرت شاه و روحانیون رو هم تحسین می‌کرد. او تبلیغات بریتانیایی‌ها رو - که به مصدق «خل زنگ‌زده»[1] می‌گفتن- در مورد اینکه مصدق ایران رو به دامن کمونیست‌ها می‌ندازه، قبول نداشت.

«کودتای آگست 1953 که با حمایت سی‌آی‌ای انجام شد و باعث سرنگونی مصدق شد -بابام همیشه به این ماجرا می‌گفت کودتای 28 مرداد 1332، نه عملیات آژاکس که من توی مدرسه خونده بودم- عمیقاً او رو دچار شوک کرد. توی ایران خیلی‌ها می‌دونستن دست سی‌آی‌ای توی کار بوده. پدرم با خودش عهد کرد تا وقتی که یکی از افراد خاندان پهلوی قدرت رو در دست داره، به ایران برنگرده. در یوسی‌ال‌ای او با دختری آشنا شد که بعدها همسر او و مادر من شد. دختر در دانشکده‌ی تعلیم و تربیت درس می‌خوند و می‌خواست مدرک معلمی بگیره. همون‌طور که خیلی وقت‌ها پیش میاد، عشق و سیاست باهم ترکیب شدند تا آمریکا بشه وطن پدرم. من سال 1955 (1333) به دنیا اومدم.»

پورتر پرسید: «خانواده کجا اقامت کردن؟ برای پدرت مهم بود که رابطه‌ت رو با ایران حفظ کنی؟»

«پدرم تونست به اورنج کانتی بره و یه مرکز رادیولوژی توی سانتاآنا باز کنه. اون موقع هنوز همه‌جا پر از درخت‌های پرتقال بود. بیچ بلوار[2] یه خیابون دوبانده بود که به ساحل هانتینگتون منتهی می‌شد. من توی دبیرستان سانتاآنا درس خوندم. من موقعیت منحصربه‌فردی داشتم، پدرم ایرانی بود و مادرم از طرف مادری فرانسوی بود. بعضی از تابستون‌ها رو در نیس با خانواده‌ی مادربزرگ مادریم می‌گذروندم. توی فرانسوی صحبت کردن مشکلی ندارم، گرچه اصطلاحات محلی رو متوجه نمی‌شم.

«برای پدرم مهم بود که بعضی از قسمت‌های فرهنگ ایرانی رو نگه داریم، اما یک مخلوط کالیفرنیایی از فرهنگ ایرانی داشتیم. من فارسی رو به‌خوبی صحبت می‌کنم و می‌خونم، اما به دین مادرم بزرگ شدم و کاتولیکم. پدرم اصرار داشت که اصول اسلام رو هم یاد بگیرم. باوجود اینکه بیشتر تجربه‌ی من از ایران، به صورت غیرمستقیم و از طریق پدرم بوده، همیشه به اسمم و میراث ایرانیم افتخار کرده‌م.

«پدرم برای تعطیلات تابستون منو به ایران می‌فرستاد. فارسی رو در ایران با لهجه‌ی تهرانی یاد گرفتم و می‌دونم در ایران کجا به کجاست و چی به چیه. سال 1979 وقتی شاه سقوط کرد پدرم به ایران برگشت به این امید که به همراه دوستانش بعد از سال‌ها دیکتاتوری یه کشور دمکراتیک بسازه. فقط چند ماه دووم آورد. جهت وزش بادها رو به موقع تشخیص داد. دوستانش که در ایران موندن به اندازه‌ی پدر من خوش‌شانس نبودن.»

«دانشگاه چطور؟»

«مربی مناظره‌م در دبیرستان خانمی بود که توی استنفورد درس خونده بود و او بود که منو به سمت استنفورد هدایت کرد. او گفت برای من لازمه که از جنوب کالیفرنیا برم. من رشته‌ی اصلیم تاریخه و رشته‌ی فرعیم ادیان.»

«چرا سی‌آی‌ای؟ شما می‌تونستی یک مأمور وزارت خارجه‌ی عالی باشی.»

«تصور می‌کنم شما یا یه روانکاو سی‌آی‌ای اینجا یک الگو رو تشخیص بدید، اما در سال‌های پایانی تحصیلم در استنفورد، استاد راهنمام ازم پرسید دوست دارم با یه نفر که از طرف دولت اومده ملاقات کنم، من هم گفتم بله. سی‌آی‌ای به افرادی با سوابق من نیاز داشت.

«از ایرانی‌هایی که بعد از انقلاب سر از کالیفرنیای جنوبی درآورده بودن، یه چیز رو یاد گرفته بودم: اگه برای روش زندگیت نجنگی، یه نفر اون رو ازت می‌گیره.»

«پدرت چه احساسی داشت؟ منظورم اینه که با وجود مصدق و قربانی سی‌آی‌ای شدنش و این مسائل؟»

«او نمی‌دونه. مادرم هم همین‌طور. اونا فکر می‌کنن من برای شما کار می‌کنم.»

---

[1] Mad Mossy بازی با نام محمد مصدق. Mossy که مخفف نام مصدق است به معنای زنگاربسته و کهنه است.
[2] Beach Boulevard

پورتر اندیشید، فعلاً که برای ما کار می‌کنی، و برای لحظه‌ای تمرکزش از روزبه معطوف به این سؤال شد که در آن لحظه نیلوفر کجا بود. خدایا هرجا هست، فقط امیدوارم جاش امن باشه.

پورتر که کل عمر حرفه‌ای خود را در وزارت خارجه گذرانده بود و اکنون -در آستانه‌ی پنجاه سالگی- با تکیه بر کرسی معاون سیاسی وزیر، بالاترین مقام را در میان دیپلمات‌های حرفه‌ای وزارتخانه داشت، از این تغییر 180 درجه‌ای مأموریت روزبه که باید با او در میان می‌گذاشت دل‌نگران بود. او باید یک مأمور جوان سی‌آی‌ای را به کار می‌گرفت تا به نقشه‌ی او برای نجات نیلوفر ملحق شود و اگر بخت یارشان بود، شاید می‌توانستند جریان اطلاعات حیاتی واصله از سوی نیلوفر را برقرار نگه دارند. پورتر نمی‌توانست از مشوق‌های مالی یا وعده‌ی اعطای شهروندی آمریکا برای متقاعد کردن روزبه استفاده کند -فقط می‌توانست متکی به حس انجام وظیفه‌ی او باشد.

پورتر گفت: «روزبه، من تو و خانواده‌ات رو و خدمتی رو که به کشورمون می‌کنید تحسین می‌کنم. من به کمکت نیاز دارم.»

وقتی روزبه ساکت ماند، پورتر ادامه داد: «این رازی سربه مهر نیست که ایران برای ما یک فاجعه‌ی سیاست‌گذاری بوده. از واقعیت‌های جدید حاکم بر ایران تقریباً هیچ‌چیز نمی‌دونیم. فعلاً یک منبع کلیدی توی تهران داریم، و اطلاعاتی که از این منبع می‌رسه برای حفظ منافع ایالات متحده در منطقه مهم و حیاتیه. نمی‌تونم چیز بیشتری بهت بگم، مگر اینکه موافقت کنی به ما کمک کنی. اینقدر می‌تونم بگم که ما می‌خوایم تو به ایران بری تا در محافظت از منبعی که گفتم به ما کمک کنی. کار خطرناکیه. ضمناً ممکنه مهم‌ترین کاری باشه که در کل سال‌های خدمتت انجام می‌دی و این امکان هست که این کارو الان انجام بدی.»

پورتر با لبخندی افزود: «تازه، اگه بپذیری دیگه لازم نیست که پدر و مادرت رو گمراه کنی، چون واقعاً برای من کار خواهی کرد.»

روزبه دستور را حتی اگر در لفافه بیان می‌شد، تشخیص می‌داد. پورتر امیدوار بود او از روی میهن‌دوستی، حس ماجراجویی و کنجکاوی درباره‌ی وضعیت فعلی سرزمین پدری‌اش این مأموریت را بپذیرد. روزبه بعد از چند دقیقه‌ی دیگر گفتگو، دفتر را ترک کرد.

پورتر فوراً با جورج بلسه تماس گرفت. «او الان نیروی ماست. آماده‌ش کنید تا بفرستیمش اونجا.»

هنگام نوشیدن فنجانی قهوه‌ی سرد و بی‌مزه در کافه تریای طبقه‌ی همکف وزارتخانه، روزبه کاری را که پورتر از وی خواسته بود تا به انجام رساند مورد مداقه قرار داد. سی‌آی‌ای با شدت و قاطعیت تمام او را از هر آنچه مربوط به ایران بود، دور نگاه داشته بود. او این پیام ناگفته را درک می‌کرد، اما بااین‌حال عمیقاً از آن بدش می‌آمد: ما نسبت به میراث دوگانه‌ات، نسبت به وفاداری تو به آمریکا، و این واقعیت که ممکن است بیش از حد لازم بدانی مشکوک هستیم.

چیزی باعث شده بود این تعصب بی‌اساس، و به زعم روزبه توهین‌آمیز، تغییر کند، دستکم درحال حاضر و در این مورد به خصوص. پورتر باید به‌قدری در مورد محافظت از منبع تهران خود درمانده شده باشد که سی‌آی‌ای را وادار کرده نگرانی‌های خود را کنار بگذارد. هر دلیلی می‌خواست داشته باشد. دستوری که به روزبه داده بودند مشخص بود. او می‌دانست مأموریت ایران می‌تواند به قیمت جانش تمام شود، اما حس می‌کرد برای اولین بار در شغلش می‌تواند کاری انجام دهد که به طرز منحصربه‌فردی واجد شرایط انجام آن است. و به همه‌ی شکاکان ثابت می‌کرد که یک آمریکایی وطن‌دوست است.

تهران

آذر 1363

فیلیپ تهرانی، گزارشگر تازه منصوب شده‌ی آژانس فرانس‌پرس در ایران در حالی که گذرنامه‌ی ایرانی خود را به مأمور کنترل مرزی کج‌خلق و بدگمان فرودگاه مهرآباد می‌داد، تلاش می‌کرد ضرباهنگ تنفس خود را کنترل کند. در قالب روزبه پرویزی این ورود را صد بار تمرین کرده بود، مربیان او از سی‌آی‌ای و د.ژ.اس.او[1] متناوباً با انتقاد و تشویق سعی کرده بودند فوت‌وفن کارهای اطلاعاتی را به او بیاموزند. داشتن گذرنامه‌ی ایرانی به این خاطر بود که فیلیپ تهرانی می‌گفت پدرش ایرانی و مادرش فرانسوی است و طبق قوانین ایران او فقط می‌توانست

[1] DGSE (Direction générale de la Sécurité extérieure) یا اداره کل امنیت خارجی، سازمان اطلاعات خارجی فرانسه است. معادل ام‌آی‌سیکس بریتانیا.

ایرانی باشد. پورتر و همکارانش امیدوار بودند که این ملیت ایرانی بتواند امنیت خاطر نیلوفر را نیز فراهم کند، زیرا او اصرار داشت که هیچ «خارجی»یی نمی‌تواند برای کمک به او به ایران برود.

او به فارسی فصیحی که بارها تمرین کرده بود به مأمور مهاجرت توضیح داد که به منظور پوشش رویدادهای ایران برای آژانس خبری فرانسه به ایران آمده است. پدرش ایرانی و مادرش فرانسوی است. فارسی را به خوبی آموخته، زیرا پدرش به میراث ایرانی خود افتخار می‌کند. در تیون‌ویل در نزدیکی مرز بلژیک بزرگ شده. قصد دارد آپارتمانی در تهران اجاره کند. بله، امیدوار است بتواند به گوشه و کنار ایران سفر کند و از جبهه نیز گزارش تهیه کند. به عنوان ایرانی و فرانسوی همیشه نسبت به آمریکایی‌ها سوءظن دارد. و افتخار می‌کند که فرانسه در سال 1357 به آیت‌الله خمینی پناه داده است.

به قدر کافی در داستان روزبه حقیقت وجود داشت که دروغ‌های آن نیز باورپذیر شود.

افسر مهاجرت شانه‌ای بالا انداخت و با حرکت دست به پرویزی اجازه‌ی عبور و رفتن به قسمت تحویل چمدان را داد. هیچ‌چیز با خود یا در چمدان خود نداشت که او را چیزی جز یک خبرنگار جوان بی‌تجربه نشان دهد که هنوز به مرحله‌ی خبرنگار تمام وقت آژانس خبری نرسیده و گزارشگر قراردادی‌یی است که بر اساس گزارش‌های ارسالی خود به آژانس حق‌الزحمه دریافت می‌کند، آن هم مشروط به اینکه گزارش در روزنامه چاپ شود. اصلاً روزبه هنوز نمی‌دانست دقیقاً به دنبال چه کسی می‌گردد و باید از چه کسی حمایت کند. مقامات مافوق او در سی‌آی‌ای و وزارت خارجه نمی‌خواستند او حتی این اطلاعات پایه را نیز در اختیار داشته باشد، چون در صورتی که همان ابتدای کار لو می‌رفت و از او بازجویی می‌کردند، نمی‌توانست چیزی را که نمی‌داند بروز دهد.

فیلیپ تهرانی «افسانه» شده بود. رئیس سی‌آی‌ای قاعده‌ی معمول سی‌آی‌ای مبنی بر عدم استفاده از شغل خبرنگاری به عنوان پوشش عوامل خود را به حالت تعلیق درآورده بود، و سازمان اطلاعات فرانسه نیز او را در آژانس فرانس‌پرس جا داده بود. فرانسوی‌ها حتی چند گزارش قدیمی را نیز به نام او منتشر کرده بودند که پرویزی می‌توانست ادعا کند آخرین گزارش‌های او برای آژانس فرانس‌پرس از مکزیکوسیتی بوده است.

وقتی روزبه از در کنترل تردد عبور می‌کرد، مأمور مهاجرت نگاه دیگری به کارت فرود فیلیپ تهرانی کرد و داشت آن را در کشوی انباشته از صدها فرم فرود دیگر می‌انداخت که بخشنامه‌ی جدید به یادش آمد: اوراق خبرنگاران خارجی را جداگانه نگه دارید و در پایان شیفت کاری خود آنها را به مافوق خود تحویل دهید.

پرویزی چمدان خود را برداشت و به جماعتی که منتظر تاکسی بودند پیوست. به راننده گفت او را به هتل سوفیتل در مرکز شهر ببرد.

مأمور مهاجرت در پایان شیفت کاری خود اوراق تهرانی را به رئیس خود داد و او نیز بدون اینکه به آن نگاه کند، آن را در پوشه‌ای گذاشت که هر شب باید به دفتر سپاه فرودگاه تحویل داده می‌شد.

پرویزی و مربیانش در لنگلی[1] و آموزش‌دهندگانش در د.ژ.اس.او متفق‌القول بودند که او باید چند هفته‌ی اول بعد از رسیدن به تهران را در نقش پوششی خبرنگار قراردادی آژانس فرانس‌پرس فرو برود. به او گفته بودند که همان روزهای اول با آرتور هارلی، خبرنگار بی‌بی‌سی که قبل از انقلاب از مأموریتی در پاکستان به ایران آمده بود و از آن زمان به بعد رویدادهای پرسروصدایی را پوشش داده بود، تماس برقرار کند. هارلی توانسته بود از یک خبرنگار قراردادی با جهشی بزرگ خود را به خبرنگار تمام وقت بی‌بی‌سی تبدیل کند و قرار بود به لندن منتقل شود. پرویزی هارلی را در نشست خبری هفتگی وزارت خارجه پیدا کرد.

چند روز بعد هارلی و پرویزی در کافی شاپی در خیابان سعدی، در نزدیکی ساختمان قدیمی مجلس، باهم ملاقات کردند. هارلی، که سرووضعش نمود کامل یک خبرنگار استاندارد بریتانیایی را پیدا کرده بود -لباس‌های نامرتب اتونشده، کفش کهنه، و طنزی گزنده و طعنه‌آمیز- از این متعجب بود که چرا مافوق‌های جدیدش نشان دادن راه و چاه به یک جوجه خبرنگار فرانس‌پرس را اینهمه بزرگ کرده بودند. هرچه بود، این دو خبرگزاری رقیب هم بودند. اما به هر تقدیر هارلی داشت به لندن برمی گشت و سروکارش با همین افراد بود، بنابراین کاری را که از او خواسته بودند انجام داد. به علاوه، خبرنگاران قراردادی در حیات خبرنگاری در قاعده‌ی هرم قرار داشتند و می‌بایست به یکدیگر یاری می‌رساندند.

[1] Langley نام منطقه‌ای از ویرجینیا در نزدیکی واشنگتن است که ستاد مرکزی سی‌آی‌ای در آن قرار دارد.

هارلی گفت: «وظیفه‌ی دشواریه. سپاهی‌ها همه‌جا هستن. مردم از هم می‌ترسن. چیزی که از کار کردن در اینجا دستگیرم شده اینه که مراقب قطعیت باشم، از طرف هرکس که می‌خواد باشه. هرکس که بگه جواب همه‌ی سؤال‌ها رو داره، نباید بهش اعتماد کرد. از طرف دیگه، اینجا همیشه یه خبری هست و اونایی که توی دفتر مرکزی توی کشورت هستن چیزهایی رو که می‌نویسی چاپ می‌کنن.»

همان گونه که افراد مستقر در دفتر مرکزی بوش هاوس[1] بی‌بی‌سی واقع در آلدویچ از او خواسته بودند -او نمی‌دانست این افراد از طرف افراد دفتر مرکزی ام‌آی‌سیکس در سنچری هاوس[2] واقع در لمبث اقدام به این کار کرده‌اند- هارلی فهرستی از منابع مفید و رابط‌های مردمی را به پرویزی داد. این را نیز به او گفت که از کجا ویسکی بازار سیاه گیر بیاورد.

او به پرویزی گفت که یک رستوران کره‌ای بی‌نام‌ونشان هست که در یکی از کوچه‌های خیابان ولی عصر (پهلوی سابق، و مدت کوتاهی مصدق) پنهان است. «چند سال پیش صاحب‌هاش به کمیته‌ی محل حق و حساب دادن که بهشون مجوز «مرکز ترک اعتیاد» برای خبرنگارهای خارجی رو بدن. حالا هم بسته به این که کی رشوه قبول می‌کنه و کی ویرش می‌گیره که سختگیری کنه، اونجا مرتب باز و بسته می‌شه.» به پرویزی کارتی داد و گفت: «می‌تونی به این شماره زنگ بزنی ببینی بازه یا نه. وقتی باز باشه، آبجوی هلندی تگری می‌ده، غذاش هم بد نیست.»

پس از گفتگوی بسیار در واشنگتن، لندن و پاریس توافق شد که پرویزی آپارتمان هارلی را که در خیابان سمیه (ثریای سابق) واقع شده بود بگیرد. خبرگان امور اطلاعاتی به این نتیجه رسیدند که مأموران ایرانی که هارلی و آپارتمانش را زیر نظر داشتند مشاهده می‌کردند که آپارتمان یک خبرنگار/جاسوس از یکی به دیگری منتقل شد و اتفاق دیگری نیفتاد.

هارلی مطابق برنامه از ایران رفت، بدون اینکه بداند به استقرار یک مأمور سی‌آی‌ای در تهران کمک کرده است. پرویزی در تهران زندگی دوگانه‌ی خود را آغاز کرد. فقط یک سؤال بود که او نمی‌توانست مطرح کند و اگر هم مطرح کرده بود، هارلی قادر به پاسخگویی نبود: چگونه می‌توان مأمور میریام را شناسایی کرد و به صورت امن با وی تماس برقرار کرد؟

دوازده ساعت پس از ورود پرویزی به تهران تحت نام فیلیپ تهرانی، پیکی فرم مهاجرت او را به اتاق پر از دود در طبقه‌ی سوم ساختمان اصلی فرودگاه مهرآباد برد. رئیس اداره نگاهی به کارت فرود انداخت و طبق دستورالعمل، آن را با پیک به بخش ضداطلاعات ستاد اطلاعات سپاه در خیابان انقلاب (شاه رضای سابق) فرستاد.

کارت فیلیپ تهرانی رسید به میز رضا اکبرزاده، رئیس بخش ضداطلاعات سپاه پاسداران، که مسؤولیت تحت نظر گرفتن خبرنگاران خارجی را بر عهده داشت. اکبرزاده رو به همکار خود در آن سوی میز فلزی کرد و گفت: «یه فرانسوی جوون عاشق‌پیشه‌ی دیگه از فرانس‌پرس. بگذاریم چند ماهی کار کنه، بعد ببینیم دوست داره با زن یه خارجی یا شاید هم شوهر یه خارجی بخوابه یا نه!» او کاغذ را در زونکنی گذاشت که برای شرارت‌های احتمالی خود در آینده کنار گذاشته بود و روی آن نوشت که باید چهل و پنج روز دیگر دوباره آن را بررسی کند. هیچ‌گاه چنین نکرد.

تهران

دی 1363

نیلوفر از کار کردن در دفتر هاشمی رفسنجانی در مجلس بدش نمی‌آمد. رئیس مجلس درجه‌ی حوزوی حجت‌الاسلام والمسلمین را داشت، که در مراتب روحانیون شیعه تقریباً معادل دانشیار ارشد در دانشگاه است. او روشنفکری و دید موسع بهشتی را نداشت، اما کارگزار سیاسی ماهری بود و تمام و کمال سرسپرده‌ی خمینی، استاد سابقش، و آرمان‌های انقلاب بود. در زمان حکومت شاه چهار بار به زندان افتاده بود.

او اکنون فرصت‌های رژیم جدید را از دریچه‌ی حزب جمهوری اسلامی می‌دید، حزبی که او و بهشتی در 29بهمن 1357، درست یک هفته بعد از سقوط شاه پایه‌گذاری کرده بودند. با از دست دادن تعداد کثیری از سران حزب در انفجار هفت تیر 1360، حزب به وضعیت

---

[1] Bush House
[2] Century House in Lambeth

بدی دچار شده بود. اما هاشمی رفسنجانی توانست بقای شبکه‌ی درهم‌تنیده‌ی روحانیون هوادار حزب جمهوری اسلامی را تضمین کند و همین روحانیون -به لطف تسلط خود بر اطلاعات، قوه‌ی قضائیه، مجلس، و منبرهای نماز جمعه در شهرهای بزرگ- به غلبه‌ی خود بر حیات سیاسی ایران ادامه دادند.

وقتی نیلوفر رفسنجانی را دید، روحانی چهل‌وپنج ساله‌ای بود با صدای بلند، قدی کوتاه، صورتی بی‌ریش، اعتبار علمی محدود و کاریزمایی ناچیز. نیلوفر او را دست‌کم نمی‌گرفت. دشمنانش به او لقب کوسه داده بودند که هم به واسطه‌ی صورت بی‌مویش بود و هم به دلیل اینکه مانند کوسه برای حفظ بقای خود به هیچ جنبنده‌ای رحم نمی‌کرد. او در خانواده‌ای ثروتمند که تاجر پسته بودند بزرگ شده بود و درک افکار و نیات غامضش کاری دشوار بود.

او نه تئوریسین بود و نه روشنفکر. نیلوفر را به یاد «سیاق» می‌انداخت، سیستمی ایرانی از نشانگان رمزی برای نگارش و حسابداری که بیرون از بازار به ندرت کسی از آن سر در می‌آورد. نیلوفر به سرعت متوجه شد برای سیاستمداری ماهر و زیرک کار می‌کند که قادر است هر موقعیتی را فوراً در جهت منافع خود تغییر دهد. این نیز ناگفته پیدا بود که اولویت او ثروت‌اندوزی برای خود و خانواده‌اش بود.

هاشمی رفسنجانی به هیچ زبانی جز فارسی صحبت نمی‌کرد. خیلی زود برای ترجمه‌ی سخنان سیاستمداران خارجی حاضر در جلسات و تهیه‌ی صورتجلسه به «معصومه‌ی» لایق و بابصیرت متکی شد. جنگ و خشونت‌های سیاسی دامنه‌دار، انزوای ایران را افزایش داده بود، و این روزها هیأت‌های خارجی کمتری از ایران بازدید می‌کردند.

برخلاف بهشتی، رئیس مجلس از ملاقات با بازرگانان لذت می‌برد. از دید نیلوفر اغلب آنان مشتی افراد مشکوک بودند. نمایندگان شرکت‌های بین‌المللی معتبر به ایران نزدیک نمی‌شدند. آنان که به ایران می‌آمدند کارچاق‌کن‌هایی مشکوک بودند که به معنای واقعی کلمه «از قِبل این زدوبندها چاق‌وچله شده بودند». پیشنهادهایی که می‌دادند شامل نقل و انتقالات مالی پیچیده با بانک‌هایی گمنام و البته حق کمیسیون‌هایی سخاوتمندانه برای خود و همتایان ایرانی‌شان بود. ایرانیان می‌دانستند که در این معاملات سرشان کلاه می‌گذارند و غارتشان می‌کنند، اما هیچ شرکت خوشنام خارجی حاضر به معامله با جمهوری اسلامی نبود.

در دی ماه 1363 نیلوفر مترجم جلسه‌ای شد که در آن به جز رئیسش سه مرد حاضر بودند که نیلوفر آنان را نمی‌شناخت. هاشمی رفسنجانی ملاقات‌کنندگان خود را معرفی نکرد و به آنان گفت که او «معصومه، منشی خصوصی و مترجم او در مسائل بسیار حساس است.»

یکی از مهمانان یک روحانی میانسال و رنگ‌پریده‌ی ایرانی بود با قامتی بلند و بسیار استخوانی؛ دومی نیز ایرانی بود، مردی چهل ساله و بسیار چاق که سبیل و ریش بزی جوگندمی داشت و کت و شلواری بی‌قواره و جوراب‌هایی لنگه به لنگه پوشیده بود؛ نفر سوم مردی عرب و حدوداً پنجاه ساله بود که اندکی اضافه وزن داشت، سبیل خود را به دقت آراسته بود و کت و شلواری دست‌دوز و بسیار گران‌قیمت به تن داشت و کفش‌هایی که پوشیده بود حداقل دوهزار دلار قیمت داشت. مرد ایرانی انگلیسی را به صورت سلیس، گرچه نه چندان دستوری، صحبت می‌کرد. مرد عرب انگلیسی را با لهجه‌ی افراد تحصیلکرده‌ی آمریکایی صحبت می‌کرد، اما اصلاً فارسی نمی‌دانست. به نظر می‌رسید مدتی در یکی از مدارس خصوصی سطح بالای شبانه‌روزی در شرق آمریکا تحصیل کرده است. از روی احترام به آداب رایج کشور، نه ایرانی و نه مرد عرب، هیچ‌یک کراوات نزده بودند. از دید آنان نیلوفر یک زن بود، که بالطبع اهمیتی نداشت.

رفسنجانی شروع به صحبت کرد. او فارسی می‌گفت و نیلوفر برای مرد عرب به انگلیسی ترجمه می‌کرد. «آقایون، مستقیم می‌رم سر اصل مطلب، چون موضوع خیلی اضطراریه. موضوع به بقای جمهوری اسلامی عزیز ما و نتیجه‌ی جنگ تحمیلی مربوطه.

«برخلاف انتظار دشمنانمون، ما با متجاوزین بعثی جنگیدیم و پیشروی اونها رو متوقف کردیم و اونها رو از خاک کشور بیرون کردیم. امام و امت ما در ادامه‌ی این دفاع مقدس تا پیروزی نهایی همدل و مصمم هستن. ما علی‌رغم اینکه دست‌تنها جنگیده‌ایم، همه‌ی این کارها رو کرده‌ایم و خواهیم کرد. با عرض معذرت از مهمان عرب عزیزمون که اینجا تشریف دارن، شیوخ و امیران شما ثروت کشورهاشون رو بر باد داده‌ن تا از کارزار صدام در به خاک و خون کشیدن ما حمایت مالی بکنن. اگرچه بعضی از مردم ساده‌لوح در کشور به ما اصرار می‌کنن با صدام توافق کنیم، امام ما خردمندانه پافشاری کردن که بین حق و باطل، و بین اسلام و کفر هیچ آشتی‌یی در کار نخواهد بود. برای ما این جنگ، نه فقط جنگی علیه صدام و کفار بعثی، بلکه اولین گام در راه رسیدن به قدس شریف است که ان‌شاءالله به‌زودی اون رو آزاد خواهیم کرد.»

لبخندی نامرئی بر لبان نیلوفر نشست. همه می‌دانستند که در سال 1361 هاشمی خمینی را ترغیب کرده بود پیشنهاد آتش‌بس صدام را بپذیرد و دو کشور به مرزهای پیش از شروع جنگ بازگردند. وقتی خمینی این پیشنهاد را رد کرد، هاشمی رفسنجانی نیز با جماعت شعاردهنده همراهی کرد و شعار «جنگ جنگ تا پیروزی» سر داد. بن بست، بمباران و کشتار جوانان ایرانی و عراقی ادامه پیدا کرد.

هاشمی رفسنجانی ادامه داد: «صدام به لطف پول‌های خارجی خودش داره ارتش خودش رو تجهیز و مدرنیزه می‌کنه. عراقی‌ها جنگنده‌های مدرن از فرانسوی‌ها اجاره کرده‌ن و دارن چندصد تانک جدید روسی می‌خرن. مقامات اروپا، آفریقای جنوبی و برزیل با وارستگی حرف از بی‌طرفی می‌زنن اما، اسائه‌ی ادب منو ببخشید، همه می‌دونیم خواهر مادر خودشون رو برای اسکناس‌های اعراب می‌فروشن.

«قدر مسلم ما حاضریم دست‌تنها بجنگیم و جنگ رو ببریم. اما واقعیت اینه که توان برابری با سلاح‌های جدید صدام رو نداریم. سلاح‌های ما عمدتاً آمریکائیه، اما ما نمی‌تونیم کمبودهامون رو از آمریکا تأمین کنیم و مشاورین آمریکایی هم هیچ‌وقت چیزهایی رو که ما برای استفاده‌ی درست از اون سلاح‌ها لازم داشته‌ایم بهمون نداده‌ن. تکنسین‌های ما تا حالا تونسته‌ن یه جوری کمبودها رو رفع‌ورجوع کنن، اما دیگه نمی‌تونن. ما زاغه‌های پر از موشک و بمب و قطعات یدکی داریم، اما آمریکایی‌ها هرگز کدهای اونا رو به ما ندادند که بتونیم ازشون استفاده کنیم. همین الان ما داریم بازار سیاه‌های بین‌المللی رو زیر و رو می‌کنیم تا قطعات هواپیما و یه جور موشک رو گیر بیاریم. حالا اسمش دقیقاً یادم نیست، اما یه چیزی شبیه سگ هار بود.» نیلوفر حدس زد منظور او همان «هارپون» است، موشک ضدکشتی آمریکایی که ایرانیان در آن تغییراتی ایجاد می‌کردند و از آن به عنوان موشک زمین به زمین کوتاه‌برد استفاده می‌کردند.

«در بازارهای اسلحه‌ی بین‌المللی سر ما رو کلاه می‌گذارن. دو یا سه برابر قیمت به دلال‌ها پول می‌دیم بعد غیبشون می‌زنه یا اینکه تجهیزات بنجل ازرده‌خارج تحویلمون می‌دن که اصلاً کار نمی‌کنه.»

مکث کرد و به حاضران در جلسه نگاه کرد.

«ما از شما می‌خوایم که کمکمون کنید. ما قبلاً از سلاح‌های آمریکایی استفاده کرده‌ایم و می‌دونیم چطور ازشون استفاده کنیم. مردم ما هوشیارن و سریع یاد می‌گیرن. فقط باید جای قبلی‌ها رو پر کنیم تا بتونیم از خودمون در مقابل سلاح‌هایی که عراقی‌ها دارن می‌خرن، دفاع کنیم. فوری‌ترین نیازمون موشک ضدهوایی و موشک ضدتانکه. اولی اسمش هست هاوک[1] و دومی‌رو هم بهش می‌گن تاو[2].

«تا به حال آمریکایی‌ها پیشنهادهای ما رو رد کرده‌ن. صدام از اون سلاح‌ها خریداری کرده و آمریکایی‌ها مصممن ما رو نابود کنن. نمی‌تونن فراموش کنن که توی ماجرای لانه‌ی جاسوسی ما مردمشون رو گرفتیم و خار و خفیف کردیم.»

ایرانی چاق پرسید: «ما چطور می‌تونیم به دفاع از وطن عزیزمون کمک کنیم؟»

نیلوفر داشت از بوی تعفن ریاکاری او خفه می‌شد. با خود اندیشید: «چقدر هم وطنت برات عزیزه». آشکار بود سؤال‌کننده کوچک‌ترین اهمیتی به سرنوشت کشورش نمی‌داد. نیلوفر می‌توانست طمع را در چشمان او ببیند و پرسش واقعی را در صدای او تشخیص دهد: «سهم من چقدره؟»

هاشمی رفسنجانی ادامه داد: «شما کسانی رو که می‌تونن به ما کمک کنن می‌شناسید و می‌دونید چطور باهاشون صحبت کنید. من و برادر حسن -با اشاره به روحانی ایرانی- طلبه‌های ساده‌ای بیش نیستیم. ما رو چه به بازار جهانی اسلحه یا هواپیما و موشک و سلاح‌های دیگه؟ ما تموم زندگیمون رو وقف مطالعه‌ی فقه و الهیات کرده‌ایم، نه لجستیک و تاکتیک. برای همین هم هست که اومده‌ایم سراغ شما.»

نیلوفر دوباره در دلش خندید. رئیسش به ندرت کاری را به کسی محول می‌کرد و به هیچ تنابنده‌ای اعتماد نداشت. اگر هنگام شروع از تجارت اسلحه چیزی نمی‌دانست، طولی نمی‌کشید که فوت‌وفن آن را می‌آموخت. مگر موشک چه تفاوتی با پسته دارد؟

مرد عرب پاسخ داد: «حضرت‌عالی کاملاً صحیح می‌فرمایید. دولت آمریکا فراموش نکرده که کارزار ایران برای برقراری عدالت چطور رئیس‌جمهوری پیشین ایالات متحده رو تحقیر کرد. شما به رویکردی غیرمستقیم نیاز دارید و باید چیزی چنان ارزشمند به آمریکایی‌ها پیشنهاد بدید که مجبور بشن به حرفتون گوش کنن.»

«خب، برادر عادل چی وادارشون می‌کنه به حرف ما توجه کنن؟ شما و برادر مرتضی اونجا زندگی کرده‌اید و زبانشون رو بلدید. شما می‌شناسیدشون. چه کاری جواب می‌ده؟»

---

[1] HAWK (Homing All the Way Killer)
[2] TOW (Tube-launched, Optically-tracked, Wire-guided)

نیلوفر نام‌ها را یادداشت کرد و در جای خود ذخیره کرد.

عرب پاسخ داد: «دولت فعلی آمریکا هر مشکلی در جهان رو با عینک ضدکمونیستی نگاه می‌کنه. هر حادثه‌ی تروریستی، شامل تلاش اخیر برای ترور پاپ و هر منازعه‌ای در جهان رو به پای مسکو می‌نویسه. از دید اونا، شوروی هرگز هدف حکومت بر جهان و شکست دادن آمریکا و متحدان کاپیتالیستش رو رها نکرده. تنها چیزی که آمریکایی‌ها بیشتر از انقلاب اسلامی شما ازش بدشون میاد کمونیسمه. اونا به نقشه نگاه می‌کنن و یک همسایه‌ی پرخاشجو در شمال شما می‌بینن که بهش می‌گن "امپراتوری شر".»

رفسنجانی به تأیید سر تکان داد. «بله، در سال 57 بعد از سرنگونی شاه هم تلاش کردن از طریق شوروی ما رو مرعوب کنن. اما تأثیری نداشت. ما اونقدرها هم زودباور نیستیم که انگیزه‌ی اونا رو نبینیم: از ترس ما بهره‌برداری کنن و از تهدید شوروی استفاده کنن تا استیلای خودشون رو در اینجا دوباره به دست بیارن. ما خودمون می‌دونستیم که شوروی و عمّال ایرانیش چه خیالی در سر داشتن. خودمون ترتیبشون رو دادیم و توطئه‌هاشون رو خنثی کردیم. ما طی این ماجرا تلفات دادیم، کسانی مثل شهید بزرگ بهشتی از دست رفتن، اما وقتی نوبت به زورآزمایی رسید، خردشون کردیم.»

هاشمی رفسنجانی مکث کرد و پرسید: «حالا ما چطور می‌تونیم کاری کنیم آمریکایی‌ها نسبت به تهدید شوروی علیه ما که وجود خارجی نداره نگران بشن؟ و چطور این موضوع ما رو به سلاح‌های موردنیازمون می‌رسونه؟»

مرد عرب گفت: «می ترسونیمشون و تهدیدشون می‌کنیم. اما اولش خودتون نمی‌تونید این کارو بکنید. بهتون گوش نمی‌دن. باید از زبون کسی بشنون که بهش اعتماد دارن. که در این مورد اسرائیلی‌ها بهترین گزینه هستن. من و برادر مرتضی مدتیه با رابطین اسرائیلیمون صحبت می‌کنیم. اونا به آمریکایی‌ها می‌گن که شما و عده‌ای دیگه از ایرانی‌ها از طرف یک جناح میانه‌روی ضدشوروی که با چپی‌های داخل جمهوری اسلامی رقابت داره به سراغ اونا اومده‌اید. این چپی‌ها، زیر پوشش ایدئولوژی اسلامی، دارن قدرت می‌گیرن و این تهدید وجود داره که ایران رو به یکی از اقمار شوروی تبدیل کنن.

«شما فکر می‌کنید آمریکایی‌ها این حرف‌ها رو باور می‌کنن؟»

عرب ادامه داد: «اگه از اسرائیلی‌ها بشنون، بله. اسرائیلی‌ها آمریکایی‌های بانفوذی رو که نسبت به تهدید کمونیسم حساسیت وسواس‌گونه دارن می‌شناسن. اسرائیلی‌ها آتش نگرانی اونها رو تیز می‌کنن.»

«چطور دوستان اسرائیلیتون رو راضی به انجام این کار می‌کنید؟»

«وسواسی رو که آمریکایی‌ها نسبت به کمونیسم دارن، اسرائیلی‌ها ندارن. اما به شدت علاقه‌مند هستن که با شما قدری روابط برقرار کنن. انتظار رسیدن روابط به سطح پیش از انقلاب رو ندارن اما حتی با چهل درصد اون مقدار هم راضی‌ان. اونا یه ایران مقتدر و دوست می‌خوان که در مقابل دشمنان عربشون نقش وزنه‌ی تعادل رو بازی کنه.

«ما به رابطین اسرائیلی خودمون می‌گیم که با بالاترین مقامات جمهوری اسلامی در حال گفتگو هستیم. به اونا می‌گیم که شما گفته‌اید میانه‌روهای دولت با چپی‌های طرفدار شوروی سرشاخ شده‌ن و شما با نظر موافق خمینی به دنبال ایجاد روابط بهتر هم با اسرائیل و هم با آمریکا هستید. می‌گیم این میانه‌روها باید نشون بدن که می‌تونن سلاح‌های آمریکایی رو که ایران برای جنگیدن با عراق‌ها نیاز داره تهیه کنن. داستان این‌طوری ادامه پیدا می‌کنه که اگه میانه‌روها بتونن سلاح‌ها رو به دست بیارن، جایگاه محکمی برای شکست دادن رقبای چپی خودشون پیدا می‌کنن و روابط بهتری با تل‌آویو و واشنگتن برقرار می‌کنن.»

هاشمی رفسنجانی دوباره با دقت به ملاقات‌کنندگان خود نگاه کرد. «می‌دونید که امام هرگز به ما اجازه نمی‌ده با هیچ‌یک از این دو کشور رابطه برقرار کنیم. هروقت کسی حرف مذاکره با آمریکایی‌ها رو به میون میاره، ایشون جواب می‌ده: «گرگ می‌خواد با بره مذاکره بکنه؟ اونا نمی‌خوان با ما صحبت کنن. اونا می‌خوان ما را بخورن.» درعین‌حال، ایشون نسبت به اینکه ما سلاح‌های آمریکایی و اسرائیلی تهیه کنیم تا از خودمون در مقابل صدام دفاع کنیم، اعتراضی نخواهند داشت. اما نه به قیمت خیانت به انقلاب.»

ملاقات‌کننده‌ی ایرانی پاسخ داد: حضرت آقا ما متوجه این موضوع هستیم. اما این رو هم می‌دونیم که آمریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها بنا به دلایل مختلف، خیلی مشتاقن که با ایران تماس برقرار کنن و آمادگی دارن چیزی رو که دوست دارن بشنون، بشنون.»

سپس به روحانی ایرانی اشاره کرد و گفت: «اینجاست که برادر حسن به کمک ما میاد. بعد از تماس‌های اولیه، او رو به عنوان «آیت‌الله» و رهبر روحانی میانه‌روهای ضدچپ به همتایان آمریکایی و اسرائیلیمون معرفی می‌کنیم. او جزئیاتی از جناح‌های رقیب ارائه می‌ده و بر لزوم حمایت از او و متحدانش در برابر غلبه‌ی چپی‌ها تأکید می‌کنه. اینکه ایشون با رئیس بنیاد مستضعفان و نماینده‌ی شما در مجلس نسبت

داره به جوش دادن معامله کمک می‌کنه. کل داستان اگه از طرف یه آیت‌الله ایرانی گفته بشه باورپذیرتره. کی می‌تونه در مقابل چنین چیزی مقاومت کنه؟ آمریکایی‌ها همیشه در برابر کسانی که کلاه‌های عجیب و غریب سرشون می‌ذارن ضعف دارن و حرف‌های اونا رو زود باور می‌کنن. اگه من یا برادر عادل مستقیماً ماجرا رو براشون بازگو کنیم، ظنین می‌شن.»

هاشمی رفسنجانی گفت: «اگه مستأصل نبودیم، با هیچ‌کدوم این کارها موافقت نمی‌کردم. خیلی خطرناکه و اگه درست پیش نره، مخالفین تکه‌پاره‌مون می‌کنن. برادر مرتضی و برادر عادل لطفاً با رابطین خودتون تماس بگیرید. اما خواهش می‌کنم احتیاط کنید. منو در جریان پیشرفت کار بگذارید. برادر حسن، از کمکت ممنونم. نقش شما در این ماجرا حیاتیه. بازیگری بلدی؟»

همه لبخند زدند و روحانی جواب داد: «فقط همون قدر که این روزها کسانی که عبا و عمامه دارن باید بلد باشن. مگه ما هر روز روی صحنه بازی نمی‌کنیم؟»

«درسته برادر حسن. اما من گرچه معمم هستم، بازیگر چندان خوبی نیستم.»

همه از روی ادب لبخند زدند، و معصومه به یاد بازیگر بیکار ارمنی افتاد که نقش شیخ را در مقابل مأموران گشت ارشاد بازی کرده بود. هاشمی رفسنجانی ادامه داد: «یه عامل دیگه هم هست. ممکنه آمریکایی‌ها آزاد کردن زندانی‌هاشون در لبنان رو روی میز بگذارن. اگه این کارو بکنن، اون رو دیگه نمی‌دونم چیکارش باید کرد. اما چیزی که اهمیت داره اینه که سلاح‌ها رو به دست بیاریم. اگه لازم باشه برای دست یافتن به سلاح‌ها به کلیسا بریم، من به نوبه‌ی خودم حاضرم کلیسا هم برم. معصومه خانم لطف کن یه خلاصه‌ای از جلسه رو برای من بنویس. کپی لازم نیست تهیه کنی. من به امام اطلاع می‌دم داریم سلاح‌های موردنیازمون برای جنگ با صدام رو تهیه می‌کنیم. این خبر خوشحالشون می‌کنه و بعیده بخوان خیلی سؤال کنن. به من اطلاع بدید که کی دوباره باید جلسه بگذاریم.»

دبی

زمستان 1363

نیلوفر فوراً پیامی به پورتر فرستاد و درخواست جلسه‌ای اضطراری در دبی کرد. به کارفرمای خود گفت نیاز به چند روز مرخصی دارد تا با همسر خیالی خود دیدار کند.

یک هفته بعد او و پورتر در اتاق نشیمن بسیار معمولی یکی از خانه‌های امن واقع در جاده‌ی بیمارستان ایرانی چای می‌نوشیدند. نیلوفر تمام آنچه را که از جلسه به یادش مانده بود بازگو کرد، نام هرسه ملاقات‌کننده را نیز گفت و مشخصات ظاهری هرسه نفر را توصیف کرد. «هاشمی رفسنجانی روحانی رو «برادر حسن» خطاب کرد و ایرانی دیگر حاضر در جلسه گفت او از اقوام معاون رئیس مجلس و رئیس بنیاد مستضعفانه. معاون رئیس مجلس و رئیس بنیاد مستضعفان آیت‌الله مهدی کروبیه که مهره‌ی مهمیه و از خودی‌های رژیم به حساب میاد.»

پورتر پرسید: «و دیگران؟»

«هاشمی، ایرانی حاضر در جلسه رو «مرتضی» و مرد عرب رو «عادل» صدا می‌زد. نام خانوادگیشون رو نمی‌گفت و من مطمئن نیستم که اون اسم‌ها واقعی باشن.» نیلوفر آن دو را به بهترین شکلی که می‌توانست توصیف کرد. «هردو انگلیسی صحبت می‌کردند. مرد عرب اتوکشیده و مبادی آداب بود. ظاهرش شبیه ثروتمندهای عربستان، کویت یا امارات بود. لباس‌های گرون‌قیمت، جواهرات، آرایش مو. مرد ایرانی همه‌چیز بود جز اتوکشیده. ظاهرش فقط کمی با بازاری‌ها فرق داشت. جواهرآلات گرون‌قیمت داشت، اما کت و شلوارش رو انگار از بنجل‌فروشی‌های جنوب شهر خریده بود و زحمت تنگ کردنش رو هم به خودش نداده بود. تقریباً صدای چرتکه انداختنش رو می‌شنیدم که باهاش کمیسیونش رو حساب می‌کرد. ماشین‌حساب مرد عرب هم به همون سرعت کار می‌کرد اما پیشرفته‌تر بود و سروصدای چرتکه رو نداشت.»

پورتر یادداشت برداشت و گفت: «گمون کنم اون دو نفر رو در واشنگتن بشناسن. چون معلومه از اونهایی هستن که زیاد این طرف و اون طرف می‌رن. اسم هیچ‌کدوم از رابطینشون رو نگفتن؟»

«خیر. اما اشاره کردن که رابط‌هاشون، چه آمریکایی‌ها و چه اسرائیلی‌ها، رده‌بالا هستن. انتظار داشتم از اونا اسم ببرن، اما نبردن. رفسنجانی بدجوری به اون سلاح‌ها نیاز داره و براش مهم نیست کی اونا رو تأمین می‌کنه.»

پورتر پرسید: «خودش با این نقشه موافق بود؟»

«چیزی بیش از موافقت، قربان. انگار وسط انجام معامله است. او مرد روحانی به اصطلاح «آیت‌الله» رو هم ترغیب می‌کرد که روی داستانی که می‌خواد ببافه خوب تمرین کنه و کارش رو به نحو احسن انجام بده. وانمود می‌کرد با بی‌میلی داره این کارو می‌کنه و فقط به این دلیل موافق انجام این کاره که ایران شدیداً به سلاح‌های آمریکایی نیاز داره. من شخصاً حتی یک لحظه هم این حرف رو باور نمی‌کنم. من مدت زیادی توی دفتر او نبوده‌م، اما می‌دونم این جور نقشه‌ها تخصص ایشونه. اگه معامله با آمریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها به نفعش باشه، هیچ اعتراضی به انجام معامله نداره. نمی‌دونم از این معامله نفع شخصی هم می‌بره یا خیر، اما اگه بفهمم از قبل به او وعده‌ی سهمی از سود معامله داده شده، تعجب نمی‌کنم.»

«نیلوفر، کار خوبی کردی که درخواست جلسه کردی. چیزهایی که شنیدی حساس‌تر از اون بود که بشه از طریق کانال ارتباطی معمول فرستادش. من هرچه سریع‌تر این اطلاعات رو به واشنگتن می‌رسونم.»

«می‌خواید با این اطلاعات چه کنید قربان؟ تصور من اینه که به افراد ذی‌ربط هشدار می‌دید و جلوی این دغلکارها رو می‌گیرید.»

«ممکنه به این سادگی نباشه، خصوصاً که اسرائیلی‌ها هم در اون دخیلن. واشنگتن پُره از معامله‌گرهای آزاد. اونا جنگجویان صلیبی هستن با دو آرمان مقدس: پر کردن جیب خودشون و جلوگیری از نفوذ کمونیست‌ها، هرجا و به هر طریق ممکن. درعین‌حال اونا حاضرن حرف‌های هرکس رو که یک چمدون پر از پول، لهجه‌ی خارجی، و داستانی برای گفتن داشته باشه، باور کنن. بدترین‌هاشون اونایی هستن که ادعا می‌کنن هیچ‌چیز برای خودشون نمی‌خوان و این کارها رو فقط به خاطر عشق به آمریکا انجام می‌دن. وقتی این حرف‌ها رو می‌شنوم هرچه سریع‌تر فرار می‌کنم و تا اونجا که می‌تونم از اونجا دور می‌شم.»

«اگه اونایی که من در تهران دیدم -عادل، مرتضی و حسن- ببینید، حتماً فرار می‌کنید. من دائم از خودم می‌پرسیدم: "پس اون سی‌وهفت تا دزد دیگه کجان"؟[1]»

«اینها رو یادم می‌مونه. در واشنگتن شایعاتی درباره‌ی جلسات مخفی و معاملات بودار و سودهای کلان و انتقال پول و اسلحه شنیده می‌شه. احتمالاً بعضی از اونا درسته. افرادمون در خاورمیانه داستان‌های عجیب و غریبی درباره‌ی سلاح‌های آمریکایی که به ایران می‌ره می‌شنون. بعضی شایعات حتی پای کنتراهای[2] نیکاراگوئه رو هم وسط می‌کشن. هر جریانی که هست، وزارت خارجه و وزارت دفاع و سی‌آی‌ای در اون دخیل نیستن.»

«پس این موضوع خیلی هم غیرمنتظره نبوده.»

«بله و خیر. هیچ‌وقت در مورد اون با این جزئیات چیزی نشنیده بودم. تمام چیزهایی که تا حالا شنیده‌م، چیزهای جسته‌گریخته و شایعات بوده. اما دیپلمات‌های عرب دائم از ما می‌پرسن: «چرا اجازه می‌دید اسرائیلی‌ها سلاح‌های آمریکایی رو به ایران ارسال کنن؟» ما این حرف‌ها رو تئوری توطئه‌ی خاورمیانه‌ای فرض کرده‌ایم و نشنیده گرفته‌ایم، اما بعد از شنیدن چیزهایی که تو گفتی زیاد هم مطمئن نیستم.»

هردو تصمیم گرفتند کمی استراحت کنند و ناهار صرف کنند. مسؤول مورداعتماد نگهداری از خانه‌ی امن از منطقه‌ی سطوه‌ی دبی جوجه سوخاری لبنانی، زعتر، نان پیتای برشته‌شده با روغن زیتون، سماق و آویشن به همراه ماست چکیده موسوم به لبنه تهیه کرده بود. این ترکیب یکی از بهترین غذاهای حاضری دنیا بود. موقع صرف غذا درباره‌ی شایعات روز واشنگتن و خانواده صحبت کردند.

بعد از غذا پورتر و نیلوفر داستان او را دوباره مرور کردند. پورتر از نیلوفر خواست تا آنجا که می‌تواند از جزئیات مربوط به روحانی و دو واسطه‌ی دیگر برای او بگوید. نیلوفر سؤالات نظام‌مند و روش پورتر برای جویا شدن نظر او را ارج می‌نهاد. می‌پرسید: «آیا آدم‌های جدی‌یی بودن؟ ایرانی‌های دیگه درباره‌ی این نقشه و این جلسه چقدر اطلاعات دارن؟ خمینی چقدر می‌دونه؟» پورتر می‌خواست در مورد این گفته‌ی هاشمی که ایران به شدت به این سلاح‌ها نیاز دارد تا بتواند با خریدهای تسلیحاتی صدام برابری کند، بیشتر بداند. «درباره‌ی

---

[1] اشاره‌ای به داستان علی بابا و چهل دزد بغداد از داستان هزار و یک شب

[2] Contras گروه‌های شورشی مورد حمایت آمریکا که از ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۰ علیه حکومت نظامی سوسیالیستی ساندینیستا در نیکاراگوئه فعال بودند.

اوضاع نظامی چی گفت؟» او درباره‌ی رقابت بین رئیس نیلوفر و بستگان آیت‌الله حسینعلی منتظری، جانشین رهبری پس از خمینی سؤال کرد. درباره‌ی اشاره‌ی هاشمی رفسنجانی به زندانیان آمریکایی در لبنان نیز سؤال کرد.

«در این مورد چیز زیادی نگفت. فقط گفت آمریکایی‌ها ممکنه این موضوع رو پیش بکشن. بحثی در موردش نشد.»

«درست گفته. رئیس‌جمهور مصممه که اون زندانی‌ها رو آزاد کنه. با خانواده‌هاشون دیدار کرده و وضعیت زندانی‌ها شخصاً متأثرش کرده. مصممه که اجازه نده شرایط فعلی خودش رو با شرایط جیمی کارتر و گروگان‌گیری در سفارت مقایسه کنن. اما اگه به هر دلیلی معلوم بشه که ایالات متحده سلاح با گروگان‌ها مبادله کرده... تبعاتش رو تصور هم نمی‌تونم بکنم. می‌تونه به قیمت ریاست جمهوریش تموم بشه.»

وقتی کار مرور گزارش نیلوفر را به پایان رساندند، پورتر گفت: «نیلوفر قبل از اینکه بری، یه چیز دیگه هست که باید بهت بگم. من نگران کانال ارتباطیت با خودم هستم. به سیستمی بهتر نیاز داری. این کانال که الان داری، قرار بود فقط چند ماه استفاده کنی. حالا تو قربانی موفقیت خودت شده‌ای. گزارش‌هات به‌قدری برای ما مهمه که هیچ‌کس نمی‌خواد تو از ایران بیای بیرون. من باید حداقل روزی یک بار به همه در واشنگتن بگم که چقدر موقعیت تو خطرناکه.»

«بعضی روزها خودم هم وحشت می‌کنم قربان، اما بیشتر وقت‌ها اینقدر سرم گرم کاره که وضعیتم یادم می‌ره. اگه بخوام صریح بگم، کار جذابیه. من برای همین چیزها وارد وزارت خارجه شدم. چی می‌تونه جای این کارو بگیره؟»

«کار تو به هیچ وجه شباهتی به مأموریت اول من در وزارت خارجه نداره که باید آمریکایی‌های مست و لایعقل رو که نظم عمومی‌رو مختل کرده بودن از زندان‌های ترکیه می‌آوردم بیرون.

«اما چیزی که باید بدونی اینه. یه مأمور سی‌آی‌ای رو به تهران فرستاده‌ایم تا بهت کمک کنه یه کانال ارتباطی امن برقرار کنی. وقتی این کار صورت بگیره، من یکی که شب‌ها راحت‌تر می‌خوابم.»

نیلوفر شگفتزده به نظر می‌رسید. «فکر کردم پرونده‌ی این موضوع رو بستیم. من نمی‌تونم با چنین کسی ارتباط برقرار کنم و این کارو نخواهم کرد. پارسال خواستید یه نفر رو با گذرنامه ایتالیایی بفرستید. اون نقشه هر دوی ما رو به کشتن می‌داد. چیزی تغییر کرده؟»

پورتر لبخند زد و گفت: «تو نظرت رو با وضوح کامل گفتی نیلوفر. حق با تو بود. من هم پشتت ایستادم و گفتم باید حرفت رو دربست قبول کنیم. تو وسط گود بودی و ما کنار گود.»

نیلوفر پرسید: «پس چی باعث شد نظرتون عوض بشه؟ دیگه به قضاوت من اعتماد ندارید؟»

«دارم. به همین دلیل هم بود که اصرار کردم امتناع تو رو بپذیریم، وگرنه بعضی افراد در سی‌آی‌ای فکر می‌کردن بهتر از تو می‌دونن. اما در مورد استفاده از سیستم مغازه قنادی تا همین‌جا هم خیلی بخت یارت بوده. تا ابد این‌طور نمی‌مونه.

«سی‌آی‌ای یه مأمور ایرانی-آمریکایی پیدا کرده. من با او دیدار کرده‌م. الان در تهرانه. فارسی روون صحبت می‌کنه. بیشتر نمی‌تونم چیزی بهت بگم، به جز اینکه او هم مثل تو نیمه ایرانیه، اما از طرف پدری. از جهات دیگه مثل خودته. رگه‌ای از میهن پرستی سرسخت در زیر ظاهری ملایم و فرهیخته. درحال حاضر داره یک داستان پوششی برای خودش ایجاد می‌کنه که بهش امکان می‌ده بدون برانگیختن سوءظن در ایران کار و زندگی کنه. به خاطر خودت هم که شده، باید زودتر با او ارتباط برقرار کنی، اما نه قبل از اینکه او اطمینان پیدا کنه که هویت جعلیش جا افتاده و شک‌برانگیز نیست.»

نیلوفر قدری سکوت کرد و بعد گفت: «ایرانی‌ها می‌گن "ما با پنبه سر می‌بریم". این همون کاریه که شما دارید با من می‌کنید. اما هرچی باشه از نقشه‌ی تاجر ایتالیایی بهتره. او از خطرات این کار اطلاع داره؟ این رژیم نسبت به جاسوس‌ها و عوامل خارجی وسواس داره. روزی نیست که دولت ادعا نکنه یه شبکه‌ی جاسوسی جدید رو کشف کرده. زندانی‌های مفلوک رو میارن جلوی دوربین تلویزیون تا اعترافات مهمل درباره‌ی کار کردن برای آمریکایی‌ها، بریتانیایی‌ها، اسرائیلی‌ها و بعثی‌ها تحویل بدن. گاهی اوقات پای فراماسون‌ها و بهایی‌ها رو هم وسط می‌کشن. از چهره و صداشون معلومه که با وعده‌ی آزادی، تخفیف در مجازات، یا فقط قطع کردن شکنجه وادارشون کرده‌ن تا این چیزها رو بگن.»

«دقیقاً به همین دلیل ما می‌خوایم آدممون اونجا باشه که بهت کمک کنه. نیلوفر تو توی چشم توفانی، درسته که آرومه اما باز هم توفانه. فردا، خدای‌نکرده ممکنه تو یکی از اون افراد توی تلویزیون باشی. اون‌وقت من به پدر و مادرت چی بگم؟ به خودم چی بگم؟ هرکاری از دستم بر بیاد می‌کنم که چنین اتفاقی نیفته.»

«شما چاره‌ی دیگه‌ای برام نگذاشتید. می‌تونید اسمش رو بهم بگید؟ چطور می‌خواد بدون اینکه هردومون رو به مخاطره بندازه منو پیدا کنه؟»

«هنوز نمی‌تونم اسمی بهت بدم و جزئیات دیگه‌ای هم در مورد او نمی‌تونم بگم. قبل از اینکه بیاد سراغت، باید مدتی توی ایران بمونه. خودش امن‌ترین راه رو پیدا می‌کنه. می‌تونم این رو بهت بگم. باهات تماس نمی‌گیره مگر اینکه الان موافقتت رو اعلام کنی. اما اگه موافقت نکنی ما چاره‌ی دیگه‌ای نداریم. در اون صورت باید ایران رو ترک کنی. اگه می‌گفتی نه، و لازم نبود از خانواده‌ت در تهران محافظت کنیم، همین امشب سوار هواپیما می‌کردمت و برت می‌گردوندم واشنگتن.»

نیلوفر خندید و گفت: «این دیگه اسمش انتخاب نیست. شما دارید به من می‌گید یا تهران با مأمور اسرارآمیز سی‌آی‌ای یا صف دریافت ویزا در تیخوآنا[1]. به خاطر او و من، ازتون تقاضا می‌کنم از دو چیز اطمینان حاصل کنید: اول، اینکه او بدونه داره وارد چه ماجرایی می‌شه؛ دوم، اینکه بدونه خودش توی ماجرا چه نقشی داره. می‌دونم شما می‌خواید زودتر تماس برقرار کنیم. اما یه نفر رو نمی‌خوایم که اشتباه‌های احمقانه بکنه و هردومون رو به کشتن بده. این دارودسته‌ی توی تهران رو دست‌کم نگیرید. برای حفظ قدرت هر کاری می‌کنن. بیشترشون کودن هستن، اما بعضی‌هاشون باهوشن. و دارن باهوش‌تر هم می‌شن.»

«شخصاً حواسم به این موضوع هست. من فردا برمی‌گردم واشنگتن. مطمئن باش چیزهایی که گفتی به گوش مقامات سی‌آی‌ای می‌رسونم. برداشت من اینه که تو با فردی بسیار باهوش، کاربلد و محتاط طرف خواهی بود. من باهاش ملاقات کرده‌م و با اعزامش موافقت کردم، فقط به دلیل اینکه او بهت کمک خواهد کرد.

«ضمناً گزارشت از این جلسه‌ی عجیب در تهران رو پیگیری می‌کنم. فکر می‌کنم بتونیم اون دو نفر واسطه و شاید روحانی ایرانی رو شناسایی کنیم. اولین کار من این خواهد بود که مقامات رو متقاعد کنم این داستان جنون‌آمیز رو باور کنن. عکس‌العملشون این خواهد بود: "حتماً داری شوخی می‌کنی!"»

تهران

زمستان 1363

وقتی پرواز ایران‌ایر از دبی برای فرود در تهران آماده می‌شد، مطابق معمول از بلندگوهای هواپیما اعلام شد که: «مسافرین زن جمهوری اسلامی باید حتماً مقررات پوشش مناسب را رعایت فرمایند.» نیلوفر پیش از ترک هتل امبسدور لباس‌های معصومه‌ای خود را به تن کرده بود. این طرز پوشش در دبی ایرانی بودن او را نشان می‌داد و باعث می‌شد برخی با کنجکاوی او را ورانداز کنند، عده‌ای خصمانه به او چشم غره بروند و بعضی دیگر -دور از چشم مقامات امارات- به نجوا به او اطمینان بدهند که عاشق خمینی و جمهوری اسلامی هستند.

تهران خاکستری، دودزده و سرد بود. ده روز پیش برف آمده بود. تمام آنچه از برف باقی مانده بود، توده‌هایی چرکمرده از برف آبدار بود و زمینی که اینجا و آنجا یخ بسته بود و موتورسواران سربه هوا و معلولان پیاده را به دام می‌انداخت. از داخل هواپیما نیلوفر می‌توانست محل اصابت بمب‌های عراقی‌ها را به فرودگاه و آسیب‌هایی را که وارد کرده بودند ببیند. در قسمت نظامی فرودگاه جنگنده‌های اف-4 و اف-5 و هواپیماهای ترابری سی-130 دائم در رفت و آمد بودند. او به خود گفت: «یک موقعی شاه رو لعنت می‌کردن که ولخرجی کرده و سلاح‌های گرون‌قیمت آمریکایی خریده. الان یک ساز دیگه می‌زنن. اگه ایران برنامه‌ی تأمین مجدد سلاح‌ها از طرف آمریکا رو قطع نکرده بود و بهترین خلبان‌هامون رو اعدام نکرده بودیم، الان مجبور نبودیم با دلال‌های بین‌المللی سروکله بزنیم تا بتونیم از خودمون دفاع کنیم.»

[1] Tijuana دومین شهر بزرگ مکزیک و هم مرز سن دیه گو در کالیفرنیا

او به صف همسفرانی خاموش پیوست که پاکشان می‌رفتند و خود را تسلیم عذاب ورود به بهشت جدید مذهبی کرده بودند. بعضی تاجرانی بودند که در دور زدن تحریم‌های بین‌المللی تخصص داشتند و می‌توانستند کالاهای اساسی را -به قیمت گزاف- برای ایرانیان تهیه کنند. بعضی دیگر زوج‌های مسن‌تری بودند که به دنبال ویزای آمریکا به دبی رفته بودند. یک زوج شصت‌واندی ساله به او گفتند که چقدر دلشان می‌خواهد پسر، عروس و نوه‌هایشان را که جایی نزدیک اوماها زندگی می‌کردند، ببینند. وقتی به کنسول آمریکا در دبی گفته بودند ده سال است پسرشان را ندیده‌اند و عروس و نوه‌هایشان را تابه حال ندیده‌اند، هر دو گریه کرده بودند. حتی کنسول هم به گریه افتاده بود. آنها به نیلوفر گفتند: «می‌دونی، زن خوش‌قلبی بود. انتظار داشتم سرمون داد بزنه، اما او گوش کرد، گریه کرد و بهمون ویزا داد. بعد از کاری که اون دانشجوهای دیوونه با دیپلمات‌هاشون کردن، خیلی تعجب کردم.»

تصویر جوانان شهید، دیوارهای نم‌دار محوطه‌ی مسافران ورودی را پوشانده بود. مقامات عبوس به دنبال مشروب، کتاب‌ها و مجلات ممنوعه، نوار کاست و نوار وی‌اچ‌اس و لباس‌های غیراسلامی چمدان‌های مسافران را وارسی می‌کردند. نیلوفر لباس‌های غربی خود را با خود از دبی نیاورده بود و فقط چند تکه سوغاتی ساده برای دوستان و خانواده آورده بود: چند دست لباس و چند جفت کفش چینی ارزان برای بچه‌ها، چند بسته شکلات، و برای خاله زهرا یک قواره پارچه‌ی چادر مشکی که از یک مغازه‌ی پارچه‌فروشی هندی در نزدیکی هتلش در طرف دبیِ خور خریده بود. بازرس با رشک پارچه‌ی ظریف را بین انگشتانش گرفت و لمس کرد. پارچه در ایران سهمیه‌بندی بود و مغازه‌ها فقط پارچه‌های نایلونی بی‌کیفیت می‌فروختند.

وقتی نیلوفر وارد سالن مسافران ورودی فرودگاه شد، شنید کسی می‌گوید: «معصومه، معصومه بیا اینجا ببینمت.» امیره بود با یک دختر پنج ساله که عروسکی در بغل داشت. دو زن همدیگر را در آغوش گرفتند. «امیره! چه سورپریز فوق‌العاده‌ای! تو هنوز اینجا کار می‌کنی؟»

«آره، همین‌طور که می‌بینی امروز دخترم سمیه رو هم آوردم. بچه‌های بزرگ‌ترم تنها خونه هستن، بهشون اعتماد نمی‌کنم سمیه رو نگه دارن. خیلی دختر خوبیه و وقتی من اینجا کار می‌کنم هیچ‌کس رو اذیت نمی‌کنه. خانم‌های دیگه هم تو نگه‌داریش کمکم می‌کنن.»

نیلوفر خم شد و بچه را بوسید. «سمیه جون من می‌دونم تو دختر خیلی خوبی هستی و به مامانت کمک می‌کنی.»

«معصومه الان نمی‌تونم حرف بزنم. باید برگردم سر کارم. اما یه مشکلی دارم و از نازنین خواسته‌م که بهت بگه. کمک لازم دارم. شرایط خیلی سختیه.»

«هرکاری از دستم بربیاد می‌کنم. کمک فوری لازم داری؟» نیلوفر هیچ گاه با دوستان خود صحبت «پول» نمی‌کرد.

امیره با غروری جریحه‌دارنشده جواب داد: «نه از اون نوع کمک‌ها. نازنین برات توضیح می‌ده.»

نیلوفر چند اسکناس از کیف خود بیرون آورد و به امیره داد. «خواهش می‌کنم یه اسباب‌بازی یا یک تیکه لباس برای سمیه‌ی خوشگلمون بخر. یه چیزی از طرف خاله معصومه.»

امیره اصرار کرد که پول را نخواهد گرفت، اما بعد از اصرارها و انکارهای مرسوم از سوی طرفین، پول را گرفت و گفت: «خیلی خوشحالش کردی، تو رو خدا زود بیا پیشمون. اصلاً همین امشب برای شام بیا.»

هر دو زن آداب تعارف، یا همان سیستم پیچیده‌ی نزاکت و ادب ایرانی را که بر تمام تعاملات بین افراد حاکم بود، به جا آوردند. بعد از اصرار و انکار کافی از سوی دو طرف، امیره گفت: «خب پس اگه امشب نمی‌تونی بیای قول بده که زود میای. منزل خودته.»

فردای آن روز نازنین تلفن کرد و از خانواده‌ی همسر درگذشته‌اش پرسید اگر منزل هستند پسر خود را روز جمعه پیش آنها بگذارد و به دیدن نیلوفر برود. در منزل بودند. حدود ساعت چهار بعدازظهر که خیابان‌ها اندک‌اندک رو به تاریکی می‌رفتند به آپارتمان نیلوفر رسید. بعد از صرف شیرینی و میوه و چند استکان چای پررنگ نازنین به او گفت: «معصومه من اومده‌م پیشت تا درخواست امیره رو بهت بگم. به کمک فوری نیاز داره. می‌دونم که توی فرودگاه دیدیش. هنوز اونجا کار می‌کنه و پدرش داره درمیاد. سه تا بچه‌ی قد و نیم‌قد داره و به درآمدش احتیاج داره.»

«شوهرش که جبهه بود چی شد؟ خبری ازش داره؟»

«متأسفانه آره. یک سال بیشتره که مفقودالاثر شده. جسدش رو پیدا نکردن اما شاهدها تأیید کرده‌ن که نزدیک شلمچه لب مرز کشته شده. چند تا از شدیدترین زدوخوردها اطراف شلمچه بود.»

«خیلی وحشتناکه. توی فرودگاه که دیدمش چهره‌ش خیلی خسته و فرسوده بود.» صورت نازنین در هم رفت. «به عنوان بیوه‌ی شهید و مادر یتیم‌های جنگ، یک سری مزایا بهش تعلق می‌گیره. اگه بتونه این مزایا رو بگیره، خیلی کمک‌حالش می‌شه. هر دفعه که درخواست می‌ده، دست به سرش می‌کنن. مدام از این اداره به اون اداره پاسش می‌دن و هر مدرکی که می‌بره یه اشکالی می‌تراشن و یه مدرک دیگه می‌خوان. وقتی مدرک می‌بره هم یا می‌گن مهر فلان جا رو نداره یا می‌گن امضای فلانی رو نداره.

«بعضی‌هاشون بهش پیشنهاد می‌دن بچه‌هاش رو بگذاره پیش خانواده‌ی شوهرش، بعد اونا می‌تونن باهاش ازدواج کنن. معلومه، با این کار هم یک زن جوون خوشگل گیرشون میاد هم از مزایای بنیاد شهید که به امیره تعلق می‌گیره استفاده می‌کنن.»

«کثافتا!»

«صبر کن، بدتر هم می‌شه. یه «حاجی ارگانی» نامی رفته سراغ امیره و بهش پیشنهاد یه‌جور شراکت داده. او رسماً برای بنیاد شهید کار می‌کنه، اما به خاطر آشناهایی که توی ارگان‌های دولتی داره بهش می‌گن ارگانی. کارش اینه که بیوه‌های جنگ رو تشویق می‌کنه «خانوم» باشن. توی یه اتاق زندگی می‌کنن و خونه‌هاشون رو به فاحشه‌خونه تبدیل می‌کنن. برای مقامات و روحانی‌های بلندپایه که مثلاً جزو کارکنان بنیادن و از شهرستان‌ها اومده‌ن. حاجیه بیشتر درآمد رو به جیب می‌زنه و به بیوه‌ها غذا و لباس و پول توجیبی می‌ده. اونا بیوه‌ها، یتیم‌ها و دخترهای جوون بی‌بضاعت رو هم از زندون‌ها جذب می‌کنن که فاحشگی کنن و به مقامات محلی با پول نقد و خدمات رشوه می‌دن. وقتی هم که گیر می‌افتن، تمام کاسه کوزه‌ها سر زن‌ها می‌شکنه. قاضی‌ها همدست حاجی ارگانی و همپالکی‌هاشن.»

نازنین پوشه‌ای به نیلوفر داد. «می‌تونی کمکش کنی؟ این‌ها مدارکشه. جواز شهادت شوهرش هم هست.»

او به اوراق نگاه کرد و به دوستش گفت: «هر کاری که از دستم بربیاد انجام می‌دم. او مستحق این همه رنج نیست.» بعد موضوع را عوض کرد و پرسید: «نازنین خودت چی؟ هنوز با گشت کار می‌کنی؟»

«خدا نکنه. به اندازه‌ی کافی با یه مشت آدم منافق برای مردم نقش اولیاءالله رو بازی کرده‌م. فکر کرده بودم یه کاری برای انقلاب می‌کنیم، اما برای بیشتر اونا کار توی گشت ارشاد فرصتی بود که احساس مهم بودن کنند، مردم رو زجر بدن و دزدی کنن. معصومه تو خارج زندگی کرده‌ای. به من بگو. اونجا هم همین جوریه؟ آمریکایی‌ها هم به محض اینکه یه ذره قدرت پیدا کنن، مستبد می‌شن؟»

نیلوفر با احتیاط جواب داد: «من اونجا دانشجو بودم، برای همین زیاد توی جامعه‌ی واقعی نبودم. گمونم مردم همه‌جا مثل هم یه مخلوطی از خوب و بد هستن. مردم ما اینجا مدت زیادی توسری خورده‌ن، مرعوب شده‌ن و خار و خفیف شده‌ن. به این چیزها عادت کرده‌ن. حالا تمام فکر و ذکرشون اینه که انتقام بگیرن. واقعیت دردناکیه، اما بلد نیستن جور دیگه‌ای عمل کنن. چه انتظاری می‌تونیم داشته باشیم؟ سال‌ها طول می‌کشه تا به مردم یاد بدیم که راه‌های بهتری هم هست.»

نازنین ادامه داد: «در هر صورت، من تصمیم گرفته‌م برگردم دانشگاه و درسم رو تموم کنم. شایعه‌هایی هست که دانشگاه‌ها به‌زودی باز می‌شه. اول هم دانشگاه‌های پزشکی و فنی باز می‌شه. کلی وقت داشته‌ن که چپی‌ها رو ریشه‌کن کنن، و نمی‌تونیم دانشگاه‌ها رو تا ابد بسته نگه داریم. چند وقته با چندتا از همکلاسی‌های قدیمی کتاب‌ها و جزوه‌هام رو مرور می‌کنم. خدا رو چه دیدی؟ شاید حتی بتونم همون‌طور که قبل از انقلاب قرار بود برم خارج، الان برم.»

نیلوفر به دوست خود نگاه کرد و گفت: «باعث خوشحالیه نازنین. این مملکت به آدم‌های تحصیلکرده و باهوشی مثل تو نیاز داره. امیدوارم مجبور نباشی خیلی صبر کنی.»

نازنین قدری از چای خود نوشید و چند دقیقه در سکوت نشست. صدای مؤذن از مسجد محل به گوش می‌رسید.

«دیروقته. باید برم و امیر رو از پیش عمه‌هاش بردارم. قبل از اینکه برم، یه چیز دیگه هست که باید بگم. معصومه، این رو بهت می‌گم چون فکر می‌کنم با بقیه فرق داری. از همون روز اول که توی فرودگاه همدیگه رو دیدیم این رو فهمیدم.

«من و عده‌ای از دوستام خیلی از جهتگیری فعلی وقایع ناراحتیم. همه‌مون تحصیلکرده و مذهبی هستیم. همه‌مون به انقلاب اعتقاد داشتیم و براش جنگیده‌ایم. من سال‌ها زندون بودم و وقتی شوهرم رو تا حد مرگ شکنجه می‌کردن من صدای فریادهاش رو می‌شنیدم. شکنجه‌گرهاش با جزئیات کارهایی رو که با او کرده بودن برای من شرح می‌دادن. حتی به این هم قناعت نمی‌کردن و نوارهای ضبط‌شده‌ش رو برام پخش می‌کردن.»

نیلوفر از روی تأسف و شگفتی نفسش را به تندی به درون کشید و گفت: «خدا همسرت رو رحمت کنه و تو رو برای پسرت صحیح و سلامت حفظ کنه. ان‌شاءالله همیشه سایه‌ت بالای سر پسرت باشه.»

«من زیاد درباره‌ی اون موقع‌ها حرف نمی‌زنم. به کاری که می‌کردیم اعتقاد داشتیم. به ازخودگذشتگی اعتقاد داشتیم. ایمان داشتیم خمینی رهبر جنبشیه که شاه رو سرنگون می‌کنه و ما رو برمی‌گردونه به اصل ایرانی و اسلامی خودمون. مقاله‌ی «بازگشت به خویشتن» دکتر شریعتی رو خونده‌ای؟»

«البته. او می‌گفت که ما ایرانی‌ها باید هویت خودمون رو در تشیعی پیشرو، ناب و پویا پیدا کنیم. او می‌گفت اگر به ماتریالیسم غربی یا گذشته‌ی خیالی پیش از اسلام خودمون گرایش داشته باشیم، به دنبال سراب هستیم. او به ما می‌گه که فقط اسلام شیعه‌ی روشنگر و کنشگره که به ما چیزی اصیل عرضه کرده.»

«خب معصومه، خیلی از ما هنوز به این حرف‌ها اعتقاد داریم. اما اگه شریعتی زنده بود در مورد این جمهوری اسلامی که ما درست کرده‌ایم چی می‌گفت؟ این انقلاب چطور «خویشتنی» برای ما ایجاد کرده؟ می‌دونی که شریعتی یه معلم شهرستانی بود و بعد دکترای جامعه‌شناسی گرفت برای همین جامعه‌مون رو خیلی خوب درک می‌کرد. قبل از اینکه خودمون رو آزاد کنیم، باید خود مناسبی رو برای آزاد کردن انتخاب کنیم.»

نیلوفر چیزی نگفت و نازنین ادامه داد: «این گروهی که بهت گفتم هر شب جمعه جلسه داره. درباره‌ی آثار دکتر شریعتی بحث می‌کنیم. مقاله‌های متفکرین دیگه‌ای رو که با نظرات شریعتی همدلی دارن هم می‌خونیم و درباره‌شون بحث می‌کنیم. منظورم نظرات او در مورد اسلام باز و متجددیه که با سنت‌های ما به عنوان ایرانی همخوانی داره. مثلاً، دکتر عبدالکریم سروش که فیلسوفه چیزهای تحریک‌آمیزی درباره‌ی ارتباط بین دین و علم نوشته. این نوشته‌ها برای کسانی که توی دانشکده‌های فنی درس خونده‌ن جذابیت داره.»

نیلوفر ساکت ماند. او می‌دانست که نازنین وارد حوزه‌ی خطرناکی شده است. روشنفکر دینی جوان، سروش -که در انگلستان در رشته‌ی شیمی تحصیل کرده بود- جزو کسانی بود که انقلاب فرهنگی ایران را هدایت کرده بودند تا به تبع آن آموزش علم در دانشگاه‌ها را اسلامی‌کنند. او اخیراً با چند تن از روحانیون مقتدر دچار مشکل شده بود و از سمت خود استعفا داده بود.

نازنین ادامه داد: «به رهبران فعلیمون نگاه کن. فرق اونا با اعوان و انصار فاسد شاه چیه؟ اون روزها، حداقل بعضی آدم‌های کاربلد و درست و تحصیلکرده بودن که برای پیشرفت کشور کار می‌کردن. مقامات ما الان توی ویلاها و آپارتمان‌های مجلل می‌شینن و ماشین با راننده در اختیارشونه. بچه‌هاشون رو هم فرستاده‌ن خارج که مجبور نشن برن سربازی. اون وقت خودت شاهدی امیره فقط برای زنده موندن با چه مشکلاتی باید دست و پنجه نرم کنه. او رو ضربدر چند میلیون کن تا تصویری از وضعیت امروز ایران داشته باشی. توی این چیزهایی که گفتم عدالت کجاست؟»

«نازنین اینها حرف‌های خطرناکیه. می‌خواید با این حرف‌ها به کجا برسید؟»

«فعلاً فقط بحث می‌کنیم. ضمناً چیز می‌نویسیم و برای اونایی که گوش می‌دن صحبت می‌کنیم. ما دنبال جواب برای پرسش معروف لنین می‌گردیم: "چه باید کرد؟" می‌دونیم که راه بهتری هست و دین ما اون راه رو به ما نشون داده.»

«ازت تمنا می‌کنم محتاط باشی. تو قبلاً زندانت رو رفته‌ای. به خاطر امیر، یک کاری نکن دوباره سر از اونجا دربیاری. این دفعه ممکنه زنده از اونجا درنیای. مردم رو به خاطر چیزهای خیلی کم‌اهمیت‌تر اعدام می‌کنن.»

«معصومه جون، می‌دونی که من ازشون نمی‌ترسم. می‌خوام امیر به پدر و مادرش افتخار کنه. اگه بکشندم، مگه چی می‌شه؟ همه‌ی اینها رو بهت گفتم چون ازت یه درخواست دارم.»

«نازنین خواهش می‌کنم ازم نخواه به گروهتون ملحق بشم. من موقع انقلاب اینجا نبودم. وقتی خارج بودم هر کاری از دستم برمیومد کردم، اما کارهای من اصلاً قابل‌قیاس با کار تو و دوستات نیست. من این بحث‌ها رو همه‌ش رو نمی‌فهمم. خیلی بالاتر از سطح درک من هستن. اوضاع بدون نقص نیست، اما ما باز هم باید در راه کشور و مذهبمون تلاش کنیم.»

«نگران نباش. چنین چیزی ازت نمی‌خوام. اینها همش یک مقدمه‌ی طولانی بود تا برسم به اصل مطلب. معصومه لطفاً بهم بگو تو واقعاً کی هستی و چیکار می‌کنی. من مطمئنم دختر باتقوای ساده و محجوبی که نشون می‌دی نیستی. فکر می‌کنم داری چیزی رو مخفی می‌کنی. به قول معروف آب‌زیرکاهی.

«خیلی سعی کردی، اما معلوم بود مناسب کار فرودگاه نیستی، توی گشت ارشاد هم که اصلاً جای تو نبود. چرا این کارها رو کردی؟ با بهشتی کار کردی و الان هم داری با هاشمی رفسنجانی کار می‌کنی. یکیشون دومین آدم قدرتمند جمهوری اسلامی بود و هاشمی رفسنجانی هم کم از اون نداره. برای اونا جاسوسی می‌کردی؟ یا علیه اونا برای کس دیگه‌ای جاسوسی می‌کردی؟ یا خبرهای دیگه‌ای هست؟ به من بگو.»

دهان نیلوفر خشک شد و دلش آشوب شد. تهوع و وحشت سرتاپایش را فرا گرفت. چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ آیا دنیای او در حال فرو ریختن بود؟ آیا ایستگاه‌های بعدی او سلول زندان، اتاق شکنجه و چوبه‌ی دار بود؟ سخت کار کرده بود تا هویتی جدید برای خود بسازد و نازنین دروغین بودن این هویت را تشخیص داده بود. اکنون باید چه می‌کرد و چه می‌گفت؟ می‌دانست که نباید دوست خود را احمق فرض کند. او نازنین را دست‌کم گرفته بود و باید کاری می‌کرد تا خود را نجات دهد. بقای او به مویی بند بود.

اما چه باید بگوید؟ ابتدا، دفع وقت کرد. «من هم می‌تونم همین سؤال رو از تو بکنم نازنین. تو زن جوان بااستعدادی هستی. توی دانشگاهت شاگرد اول کلاس بوده‌ای. چرا توی فرودگاه و گشت ارشاد کار می‌کردی؟ باورم نمی‌شه که از عهده‌ی انجام کار بهتری برنمیومدی. اگه من مشخص بود که سرجای خودم نیستم، در مورد تو چی می‌شه گفت؟»

«موضوع رو عوض نکن عزیزم. در مورد من حرف نمی‌زنیم. من که مثل تو مدرک از دانشگاه خارجی ندارم. من اصلاً مدرک دانشگاهی ندارم. من یه بیوه‌م که تنهایی دارم توی جمهوری اسلامی پسرم رو بزرگ می‌کنم. ما توی یک رده نیستیم. قصه‌ی تو در مورد اینکه "می‌خوام به صورت مستقیم به انقلاب خدمت کنم" اصلاً معنی نداشت. نگاه کن، تو می‌تونی به من اعتماد کنی. شکّم به تو رو به هیچ‌کس نگفته‌ام. هیچ دلم نمی‌خواد برات دردسر درست کنم. فقط حقیقت رو بهم بگو.»

«نازنین من دروغ بهت نمی‌گم. برات خیلی احترام قائلم. اما باید قبول کنی چیزهایی هست که به خاطر امنیت خودت من نمی‌تونم بهت بگم. چیزی که می‌تونم بهت بگم اینه. من هم مثل تو، برای ایران بهتر کار می‌کنم. ایرانی که مردم ما لایقش هستن، نه ایرانی که یه مشت آدم دوروی بی‌خرد و فاسد بر اون حکومت کنن. تو و دوستات سهم خودتون رو دارید. احساس غرور می‌کنم که در مورد گروهتون به من اعتماد کردی. به خاطر محافظت از خودت بیشتر از این چیزی نمی‌تونم بگم. لطفاً نپرس. می‌تونی بهم بگی کس دیگه‌ای هم به من مشکوک هست یا نه؟»

«تا اونجا که من می‌دونم نه. چند سال پیش اون سرحدی بدترکیب توی فرودگاه در مورد مظنون بودن به تو چیزهایی می‌گفت. هیچّی نمی‌دونست. همه‌ی اینها رو برای این می‌گفت که نسبت به تحصیلاتت و نزدیکیت به بهشتی حسودیش می‌شد. وقتی که خواستگاریش رو رد کردی هم غرور مردونه‌ش رو جریحه‌دار کردی. وقتی به او فکر می‌کنم حالم به هم می‌خوره.»

«من هنوز بهت مدیونم که درباره‌ی او و درباره‌ی تحقیقاتی که بعد از فرار آمریکایی‌ها در مورد من انجام دادن بهم هشدار دادی. سرحدی هنوز توی فرودگاهه؟ چند روز پیش که از دبی برگشتم وحشت داشتم که نکنه اونجا ببینمش.»

«دیگه اونجا نیست. مدت زیادی از رفتن تو نگذشته بود که یه اتفاقی براش افتاد. خیلی غیبت می‌کرد، وقتی هم که می‌اومد سر کار، از همیشه بدتر بود. سر همه داد می‌زد. بعضی‌ها می‌گفتن که مست دیده‌نش. شنیدم شبی که گروگان‌های آمریکایی می‌رفتن، یه نفر از دفتر بهشتی توی فرودگاه در انظار عموم تحقیرش کرده. هر اتفاقی که افتاده بود داغونش کرد.

«اما غیب نشده. وقتی دیگ بجوشه کف هم میاد بالا. از رابطه‌ش با سرحدی‌های کله‌گنده‌ی شیراز استفاده کرد و خودش رو از جبهه دور نگه داشت. آخرین چیزی که ازش شنیدم این بود که به اداره‌ی اطلاعات داخلی سپاه ملحق شده. اونجا خوب ترقی می‌کنه. می‌تونه به زور رشوه و تهدید مردم رو وادار کنه دوست و فامیل و همسایه‌ی خودشون رو لو بدن. اصلاً این کارو برای قامت او دوخته‌ن!»

نیلوفر می‌دانست که سرانجام کسی تشخیص خواهد داد که او معصومه نیست. زمانی چنان طولانی این دروغ را زیسته بود که خود نیز متقاعد شده بود همه آن را باور کرده‌اند. اگر خوب به موضوع فکر کرده بود با دورنمای اینکه نیمه‌شبی در خانه‌اش را بزنند و به سیاهچالی در اوین منتقلش کنند روبه‌رو می‌شد. به جای پذیرش امر غیرقابل‌تصور، او بیشتر به عمق شخصیت کاذب خود فرو می‌رفت و وانمود می‌کرد خطرهایی که تهدیدش می‌کرد، وجود خارجی ندارد. این را نیز می‌دانست که سرحدی، هرجا که باشد، آنچه را که چهار سال پیش بر سرش آمده بود فراموش نخواهد کرد.

«معصومه، اگه معصومه اسم واقعیت باشه، یه چیز دیگه رو بهم بگو. اون جلسه‌ی مذهبی توی آپارتمان با «شیخ تربتی» و سخنرانیش درباره‌ی موضوعات جنسی و ازدواج. واقعی بود یا تو صحنه‌سازیش کرده بودی؟ راستش رو بهم بگو. اگه از قبل برنامه‌ریزی شده بود و

تو توش دست داشتی، من همیشه دوست تو خواهم بود. درخشان بود، بی‌نظیر بود، امکان نداره من بتونم لوت بدم. هنوز وقتی قیافه‌ی اون الاغ‌ها که وقتی شیخه براشون درباره‌ی ملاعبه صحبت می‌کرد، آب از لب‌ولوچه‌شون راه افتاده بود یادم میاد، خنده‌م می‌گیره!»

تنش فروکش کرد. «نازنین چی می‌تونم بگم؟ خوشحالم که ازش خوشت اومد.»

«او کی بود؟ اگه همه‌ی روحانی‌های ما شبیه او بودن و مثل او حرف می‌زدن، اسلام همه‌جا شکوفا می‌شد. جمهوری اسلامی به جای جهنم، بهشت می‌شد.»

«همون‌طور که احتمالاً خودت حدس زده‌ای، او قبل از انقلاب بازیگر تلویزیون و سینما بوده. در زمینه‌ی موضوعات دینی هم متبحره. توی حوزه علمیه‌ی قم زیر نظر مراجع عالیقدر تحصیل کرده.» او از این واقعیت که تربتی مسیحی است ذکری به میان نیاورد. ممکن بود افشای این موضوع حتی برای نازنین با ذهن بازی که داشت نیز قابل‌هضم نباشد.

«ببین معصومه. من خیلی وقت بود که بهت شک داشتم و این شک‌ها مثل خوره به جونم افتاده بود. این‌طور که معلومه من و تو برای هدف مشترکی فعالیت می‌کنیم. من دیگه ازت سؤالی نمی‌کنم و تو هم مجبور نیستی چیزی به من بگی. من تو رو برای هر کاری که داری می‌کنی تحسینت می‌کنم. رازت پیش من محفوظه. از حالا به بعد منو نه فقط دوستت، که متحد بی‌قیدوشرط خودت بدون. حالا دیگه باید برم و امیر رو بردارم. داره دیر می‌شه.»

آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و وقتی نازنین رفت، نیلوفر روی یک صندلی وا رفت و نفسی عمیق کشید. به شدت به گیلاسی از ویسکی‌های قاچاق احمد احتیاج داشت. حالا چه؟ آیا باید به رازنگه‌دار بودن دوست خود اعتماد می‌کرد؟ آیا واقعاً نازنین بخشی از یک گروه مخالف بود یا یک مأمور تحریک‌کننده بود که به منظور برملا کردن هویت واقعی معصومه یک بازی دوجانبه را طراحی کرده بود؟ آیا باید پنهان می‌شد؟ آیا باید با علامت رمزی که با پورتر داشت به او اطلاع دهد و بعد هرچه سریع‌تر از ایران بگریزد؟ اگر این کار را بکند آیا باید به صورت آشکار با هویت «معصومه» سفر کند یا با لو رفتن هویتش، باید مانند بسیاری دیگر از طریق گذرگاه‌های کوهستانی به ترکیه فرار کند؟ و دست آخر اینکه، باید با این اطلاعات جدید چه کند؟ همه‌چیز برای او تغییر کرده بود. فقط هنوز درست نمی‌دانست چگونه.

تهران

اسفند 1363

پرویزی با هویت تهرانی، کار ردگم‌کنی خود را به نحو احسن به انجام رساند. فرانس‌پرس مرتباً از فرستاده‌های او از تهران گرفته تا دیدارهای کوتاهش از اصفهان و تبریز را به چاپ می‌رساند. او در تهیه‌ی گزارش مهارت پیدا کرده بود و ارتباط با مردم عادی فاقد مقام دولتی را دوست داشت و هر هفته که می‌گذشت فارسی صحبت کردنش به‌روزتر می‌شد. مراقب بود از خط قرمزهای دائماً در حال تغییر ایران که تمامی خبرنگاران ملزم به رعایت آن بودند، عبور نکند.

در میان جماعت کوچک خارجیان با چند نفر دوست شده بود؛ بازرگانان را به دیپلمات‌های خودپسند ترجیح می‌داد. دیپلمات‌هایی که فکر و ذکرشان مستمری و ابعاد آپارتمان‌هایشان بود و اینکه مردم کشورهایشان قدر کارهای مهم آنان را نمی‌دانند. حداقل در مورد بازرگانان تکلیف مشخص بود: با چه سرعتی می‌توان به سود دست یافت و از ایران خارج شد. به نظر نمی‌رسید کسی توجه ویژه‌ای به او داشته باشد، گرچه می‌دانست سپاه پاسداران از نزدیک مراقب حرکات و سکنات خبرنگاران خارجی است.

تقریباً تمام اقوام پدری‌اش ایران را ترک کرده بودند و تعداد اندکی از اقوام دور که باقی مانده بودند نیز بعید بود او را بشناسند. بااین‌حال هنوز مواظب بود از شرکت در اجتماعاتی که احتمال برخورد با یکی از اقوام دورش می‌رفت خودداری کند.

تا اسفندماه، به قدر کافی اعتمادبه‌نفس پیدا کرده بود که از طریق رابط د. ژ. اس. اوی فرانسه با دفتر مرکزی سی‌آی‌ای تماس بگیرد و روند برقراری ارتباط با میریام را آغاز کند. او باجه تلفنی در بیرون محله‌ی محل اقامت خود، اما درعین‌حال نه چندان دور از آن که ایجاد شبهه کند، پیدا کرد. اغلب با فرانس‌پرس در پاریس تماس می‌گرفت، تا هم به ردگم کنی خود به عنوان خبرنگار ادامه دهد و هم کاری کند که تماسش با رابط سرویس اطلاعاتی فرانسه طبیعی به نظر برسد.

در یکی از جلسات آموزشی خود که گویی قرنی از آن گذشته بود، شماره تلفنی را به خاطر سپرده بود. آن شماره را می‌گرفت. پیامی را که از بر کرده بود می‌گفت. «من فیلیپ تهرانی هستم. تماس گرفته‌م تا با دکتر فابریس با شماره داخلی 2543 صحبت کنم. می‌خواستم گزارش بدم که دارویی که ایشون قبل از اومدن من برام تجویز کرده بودن، خوب جواب داده و وقتی برگردم فرانسه دوباره میام پیش ایشون.»

اپراتور د.ژ.اس.او در پاریس سریعاً شماره کد 2543 را پیدا کرد و به بخش ایران که در طبقه‌ی چهارم واقع شده بود، اطلاع داد. آن بخش از د. ژ. اس. او که مسؤول امور ایران بود و با تفسیر پیام تهرانی متوجه شده بود او آماده‌ی ملاقات مستقیم است، دستورالعملی فوری به ایستگاه مخفی داخل سفارت فرانسه در تهران فرستاد تا مقدمات ملاقات حضوری فراهم شود.

از روی پیام تلفنی به دکتر فابریس ناموجود، مأموران فرانسوی که باید در جریان قرار می‌گرفتند، متوجه شدند که پرویزی می‌خواست دو روز بعد از تماس تلفنی در ساعت 3 بعدازظهر با رابط د. ژ. اس. اوی خود تماس بگیرد.

مأمور د.ژ.اس.او در کافی‌شاپی که از مدت‌ها پیش برای اولین ملاقات تعیین شده بود، جرعه‌ای از فنجان قهوه‌ی غلیظ خود نوشید و گفت: «می‌تونی منو آلن صدا کنی.»

روزبه با خود اندیشید آلن یا هرکس که بود، لباس‌های جیغی برای یک جلسه‌ی بی‌سروصدا و محتاطانه به تن کرده است: یک ژاکت اسپرت چهارخانه‌ی جیغ از آن مدل‌هایی که موردپسند گوینده‌های خبر در تلویزیون فرانسه است. او دفترچه یادداشت خبرنگاری خود را بیرون آورد و روی میز گذاشت تا همه‌چیز تا حد ممکن شبیه مصاحبه‌ای با یکی از منابع خبری فرانس‌پرس به نظر برسد. روزبه به فرانسه به رابط خود گفت: «هرچی شما بگی. می‌تونی منو فیلیپ صدا کنی.»

«خیلی خب فیلیپ. شخصی که تو دنبالش می‌گردی یک زنه -با اسم رمز میریام- که در دفتر رئیس مجلس، هاشمی رفسنجانی، کار می‌کنه. ناگفته پیداس که نمی‌تونی سرت رو بندازی پایین و بری توی دفتر هاشمی و سراغ مأمور مخفی‌پی رو که سوگند خورده‌ای ازش محافظت کنی، بگیری. پیشنهاد می‌کنم دفتر رو و رفت‌وآمدهاش رو زیر نظر بگیری، و بعد یه راهی پیدا کنی که پیامت رو بهش برسونی. اما تو خودت با تجهیزات ویژه و مدرن اطلاعاتی آمریکایی که در اختیار داری بهتر از هرکسی می‌دونی چطور این کارو بکنی. ما خانه‌های امنی داریم که می‌تونی برای ملاقات اولت ازش استفاده کنی و بعد می‌تونیم تصمیم بگیریم برای ملاقات‌های بعدی چیکار باید بکنیم. این عکسشه. خیلی جذابه. اما تشخیصش با اون مصیبت مذهبی که باید سرش کنه آسون نیست، گرچه اون دیگه مشکل من نیست.»

روزبه پرویزی یا همان فیلیپ تهرانی گفت: «نه، نیست.» و همین‌طور که به چهره و چشمان زنی که در عکس بود نگاه می‌کرد شکی برایش نماند که او را قبلاً در جایی دیده است. اما کجا؟ او مطمئن بود که این زن یکی از زنان حاضر در عکس دسته‌جمعی دفتر خصوصی آلن پورتر از کارمندان تازه سوگندخورده‌ی وزارت خارجه است.

تهران

اردیبهشت 1364

روزبه به مدت شش روز، هر روز با لباس و قیافه‌ی متفاوت دفتر هاشمی رفسنجانی را زیر نظر گرفت و افرادی را که به آنجا آمد و شد می‌کردند مشاهده کرد.

به تدریج شروع به کشف الگوی رفت و آمد افراد کرد. کارمندان زن باید طوری حجاب خود را رعایت می‌کردند که بتوانند از سد ضابطین امر به معروف عبور کنند، اما هنگام گذشتن از ورودی‌ها و خروجی‌ها با یکدیگر اختلاط و بگو و بخند می‌کردند. کارمندان مرد هرطور دوست داشتند رفت و آمد می‌کردند. سیگار می‌کشیدند، چای می‌نوشیدند و تا می‌توانستند زمان کمتری را پشت میز خود می‌گذراندند.

دیگران ارباب رجوعی بودند که برای درخواست عفو عزیزانشان که در اوین یا دیگر زندان‌های تحت کنترل سپاه پاسداران حبس بودند به مجلس آمده بودند. سپاه این زندان‌ها را به گونه‌ای اداره می‌کرد که اگر ساواک آن را می‌دید، در آن به دیده‌ی تحسین می‌نگریست و آن را تأیید می‌کرد. این افراد به خاطر مصائب هر روزه ناشی از نگرانی و التماس برای ترحم، خسته و درمانده و مغموم بودند. روزبه هنوز میریام را پیدا نکرده بود.

در روز هفتم او مدارک خبرنگاری مربوط به فیلیپ تهرانی را با خود برداشت و وارد ساختمان شد. به باجه‌ی بازرسی ساختمان رفت و چگونگی دادن درخواست مصاحبه با آقای هاشمی رفسنجانی برای فرانس‌پرس را از آنان جویا شد. از چند مرحله عبور کرد تا به جایی رسید که به دفتر مطبوعات مجلس منتهی می‌شد. او علاقه‌مندی خود را به ملاقات با ریاست مجلس ابراز کرد و به کارمند دفتر مطبوعات گفت که اطمینان دارد مصاحبه و گزارش او تصویر مثبتی از این مرد بزرگ و البته از انقلاب به خوانندگانش در فرانسه و در دیگر نقاط جهان نشان خواهد داد.

«سه‌شنبه‌ی بعد بیا. ببینیم چیکار می‌شه کرد.»

روزبه آن روز ساختمان را ترک کرد اما تا سه‌شنبه‌ی بعد دست روی دست نگذاشت و به مشاهدات تاکنون بی‌حاصل خود ادامه داد.

سه‌شنبه از راه رسید و فیلیپ تهرانی دوباره از میان سدهای مختلف عبور کرد تا به مقر هاشمی رفسنجانی رسید. براساس شیوه‌ی اسرارآمیز و غیرقابل‌توضیح اداری ایران به او گفتند «تا چند دقیقه‌ی دیگه» با رفسنجانی دیدار خواهد کرد. او می‌دانست چند دقیقه به چه معناست، به همین دلیل خود را برای انتظاری طولانی آماده کرد.

بعد از یک ساعت از کارمندی پرسید آیا می‌شود از دستشویی استفاده کند، تا با بهره‌گیری از نیاز طبیعی خود گوشه و کنار دفتر هاشمی را ورانداز کند.

«اونجاست.»

روزبه به آرامی چرخید و به سمت جهتی که نشانش داده بودند به راه افتاد، در راه که می‌رفت به دقت به کارکنان دفتر داخلی رفسنجانی نگاه می‌کرد. در سر راه خود به دستشویی به میانه‌ی میزها که رسید او را دید: میریام را. منبع شجاع و پرارزش پورتر که اطلاعاتی بی‌اندازه ارزشمند در اختیار او قرار می‌داد.

تلاشی برای صحبت با او نکرد. آن کار را باید در زمان و مکانی دیگر می‌کرد. سعی کرد اگر چیز منحصربه‌فردی در پوشش او هست که تشخیص او را راحت‌تر کند، به خاطر بسپارد. به سرعت متوجه شد که میریام باهوش‌تر از آن است که لباسی متفاوت به تن کند، بنابراین در ذهن خود مجسم کرد که او با حجاب اسلامی انقلابی در خیابان چه شکلی خواهد بود. امیدوار بود بتواند او را در میان زنان بی‌شماری که مجبور بودند چادر به سر کنند، شناسایی کند.

او به توالت رفت و بعد به محل انتظار خود برگشت و شروع به کشیدن نقشه‌ای برای تماس با میریام کرد.

ملاقاتش با هاشمی رفسنجانی چیز دندان‌گیری که بتوان به خبر تبدیل کرد در بر نداشت، اما از روی وظیفه 800 کلمه مطلب نوشت و به پاریس ارسال کرد. داستانی که فرستاده بود فردای آن روز به چاپ رسید. امیدوار بود هاشمی رفسنجانی نوشته‌ی او را آنقدر مشفقانه بداند که مایل باشد او را دوباره به دفترش دعوت کنند.

سه روز دیگر نیز روزبه با لباس مبدل رفت‌وآمدهای مجموعه‌ی رفسنجانی را زیر نظر گرفت. روز سوم، در پایان روز او را دید: بادی ناگهانی چادر روی سرش را چند سانتیمتر به عقب برده بود و اکنون او آنجا بود، خودش بود.

روزبه طبق آموزش‌هایی که در مورد حفظ فاصله با سوژه دیده بود و بارها تمرین کرده بود، شروع به تعقیب او کرد و امیدوار بود قابلیت تعقیب خودش بهتر از قابلیت نیلوفر برای تشخیص و ردگیری تعقیب‌کنندگان بهتر باشد. نیلوفر چند چهارراه را به سرعت طی کرد و بعد به یک محله‌ی مسکونی پیچید و سرعت راه رفتن خود را کم کرد. به نظر می‌رسید در داخل این محله خیالش آسوده‌تر است، و روزبه به این نتیجه رسید که شاید دلیل آسودگی‌اش نزدیک شدن به محل زندگی‌اش باشد.

وقتی نیلوفر با سرایدار ساختمان سلام و علیک کرد، وارد راهروی مقابل واحد خود شد و چادرش را شل کرد، در این لحظه روزبه پرویزی اولین نمای تقریباً کامل نیلوفر را دید. او نقشه‌ی تماس با او را نیز همانجا کشید.

روزبه چند روز بعد را صرف زیر نظر گرفتن نیلوفر کرد تا اطمینان حاصل کند که او پیاده‌روی خود از محل کار تا آپارتمان خود در امیریه را هر روز تکرار می‌کند. یعنی او آنقدر نسبت به بعد مخفی زندگی خود اطمینان داشت که حتی به خود زحمت تغییر دادن زمان و مسیر رفت‌وآمدهایش را نمی‌داد؟ به نظر می‌رسید نسبت به تحت تعقیب قرار گرفتن احتمالی بی‌توجه است. شاید رویه‌ی ثابتش نوعی بازی ذهنی است که با ایرانیان می‌کند. «من چیزی برای پنهان کردن ندارم، پس مثل جاسوس‌ها رفتار نمی‌کنم. اینجا چیزی برای دیدن نیست.»

دلیلش هرچه که بود، الگوی باثبات رفت‌وآمد او به نفع روزبه بود و او از آن بهره‌برداری می‌کرد. با خود اندیشید: باید کاری کنم که عادت خود را تغییر دهد، اما نه حالا.

پیامی را که می‌خواست به او بدهد بارها بازنویسی کرد. در نهایت تصمیم گرفت حقیقت را بگوید، یا آنچه می‌شد تحت آن شرایط از حقیقت بیان کرد.

پ. سلام می‌رساند. او مرا فرستاده است تا از تو حمایت کنم. لازم است ملاقات کنیم تا کار خود را آغاز کنیم. فردا غروب که از سر کار به خانه برمی‌گردی هنگام عبور از جلوی خانه‌ای با در سبز که دو خانه مانده به ساختمان محل زندگی خودت قرار دارد، کیف خود را از شانه‌ی راست خود به شانه‌ی چپ منتقل کن تا دریافت این پیام را تأیید کنی. من این حرکت تو را خواهم دید و بعد از پیدا کردن محلی امن برای ملاقات با تو تماس خواهم گرفت.

روزبه پیام خود را با ماشین تحریری بسیار قدیمی که ماه گذشته از بازار خریده بود روی یک چهارم یک برگ کاغذ تایپ کرد. او از این ماشین تحریر برای کارهای مربوط به آژانس فرانس‌پرس استفاده نکرده بود و آن را برای مواردی مانند این نگه داشته بود. امیدوار بود پیام تایپ‌شده با این ماشین تحریر قدیمی غیرقابل‌ردگیری باشد.

غروب روز بعد، روزبه که خود را به شکل یک مرد موقر پابه‌سن‌گذاشته‌ی تهرانی درآورده بود، در آخرین مرحله‌ی مسیر روزانه‌ی نیلوفر به خانه‌ی خود، منتظر ایستاده بود و مترصد عبور او بود. او مطابق معمول هر روز رسید. روزبه به طرف او حرکت کرد و سپس زمانی که درست مقابل او رسید وانمود کرد سکندری خورده است و نزدیک است به زمین بخورد، بعد بی‌اختیار بازوی نیلوفر را گرفت تا مانع افتادن خود شود. بعد به خاطر لمس کردن او بارها از او عذرخواهی کرد. «ببخشید دخترم. چاله رو کف کوچه ندیدم.» یادداشت را داخل کیف او سر داد. و بعد طوری که همه‌ی همسایه‌ها بشنوند بلندبلند خود را به خاطر دست‌وپاچلفتی بودنش سرزنش کرد و به سرعت از آنجا رفت و از نظر دور شد.

نیلوفر به صورت خودکار جواب داد: «خدا ببخشه پدر جان.» بدون اینکه اهمیتی به این برخورد بدهد خود را به خانه‌ای که دور از خانه برای خود تدارک دیده بود رساند. وقتی لباس‌هایش را درمی‌آورد به پدر و مادرش فکر کرد -مثل همیشه- و آرزو کرد که حالشان خوب باشد.

وقتی کیف خود را باز کرد تا چیزهای داخل آن را بردارد، پیام روزبه را پیدا کرد. سه بار آن را خواند. سپس آن را ریزریز کرد و در دستشویی ریخت و سیفون را کشید.

باوجود اینکه پورتر در دبی به او هشدار داده بود، در عالم واقعیت برقراری تماس او را دچار شوک کرد. با خود فکر کرد: «پورتر هردوی ما رو به خطر انداخته.» و از اینکه اینهمه از دست پورتر خشمگین بود، احساس شرمساری کرد. «و اگه این پیام یه تله باشه که سپاهی‌ها گذاشته باشن چی؟»

او ملاقات خود با پورتر را در دبی با خود مرور کرد. اگر می‌خواست به مأموریت خود ادامه دهد چاره‌ی دیگری نداشت. دریافت پیام را تأیید می‌کرد. با یک ملاقات موافقت می‌کرد و در همان ملاقات اول به این احمق خوش‌نیت می‌گفت به آمریکا برگردد.

غروب روز بعد وقتی از جلوی خانه‌ی درسبزی که دو خانه با ساختمان خودش فاصله داشت، می‌گذشت کیف دستی خود را از شانه‌ی راست خود به شانه‌ی چپ منتقل کرد.

دو روز بعد از اجرای نقش پیرمرد، روزبه خود را به شکل مأمور گشت ارشاد درآورد و باتومی نیز به دست گرفت تا شباهت خود را کامل کند. او بیرون دفتر هاشمی رفسنجانی ایستاد و منتظر شد تا نیلوفر بیاید.

به سمت او رفت تا جلویش را بگیرد، و از نحوه‌ی روسری سر کردنش ایراد گرفت. «خواهر خجالت بکش. حجابت رو درست کن.»

نیلوفر با عصبانیت سرش داد زد: «چطور جرأت می‌کنی همچین چیزی به من بگی؟ یالا از سر راهم برو کنار.»

«زنک یا به حرفم گوش می‌دی یا یه کاری می‌کنم به غلط کردن بیفتی. جمهوری اسلامی قانون و مقررات داره. باید این مقررات رو رعایت کنی. مقررات به وضوح توی این برگه نوشته شده. شما که توی دفتر به این مهمی کار می‌کنی خوندن هم بلد نیستی؟» مأمور برافروخته‌ی گشت ارشاد فریادکنان برگه‌ای را در دست نیلوفر گذاشت.

نیلوفر برگه را گرفت و به نوشته‌های روی آن نگاه کرد: «شنبه. خیابان وصال شیرازی، نزدیک دانشگاه تهران. کوچه‌ی بهنام. پلاک 36. طبقه‌ی دوم. ساعت 1800.»

نیلوفر روی کاغذ تف کرد، آن را مچاله کرد و به طرف مأمور عبوس گشت پرتاب کرد و برگشت و به راه خود ادامه داد، درحالی که به طور همزمان هم شگفتزده بود، هم خشمگین و هم کنجکاو.

تهران: کوچه‌ی بهنام

دو ساعت قبل از اولین ملاقات در کوچه‌ی بهنام پلاک 36، روزبه کار حیاتی و درعین‌حال کسل‌کننده‌ی ردیابی و خنثی‌سازی مراقبت‌های احتمالی را شروع کرد. روزبه به طرز ستیزه‌جویانه‌ای در مورد استفاده از «فنون جاسوسی» به شیوه‌های قدیمی پایبند بود. به زعم او جاسوسی موفق حاصل توجه به جزئیات بود. روش محتاطانه، روش صحیح بود. به علاوه، این روزها اقدامات ضد مراقبتی دیگر چندان فرایند محرمانه‌ای به شمار نمی‌رفت، گرچه هنوز این هنر گمنام را در «مزرعه»[1]ی سی‌آی‌ای در پشت سیم‌های خاردار آموزش می‌دادند و در کوچه‌های بالتیمور مخفیانه تمرین می‌کردند.

هرکس کتاب‌های «بندزن، خیاط، سرباز، جاسوس» و «افراد اسمایلی» از جان لوکاره[2] را مطالعه می‌کرد، به رایگان درباره‌ی حقه‌های «زیرنظرگیرندگان» و «زیرنظرگرفته‌شدگان»آموزش می‌دید. روزبه با یادآوری دوره‌های آموزشی خود و همچنین رمان‌های جاسوسی که خوانده بود به کفش‌های مردم دقت می‌کرد یا در مقابل ویترین مغازه‌ای می‌ایستاد تا ببیند آیا کسی بیش از حد طبیعی به او توجه می‌کند یا خیر.

چای نوشید. به داخل اتوبوس شماره‌ی 25 پرید و درست موقع حرکت به سرعت پیاده شد. در پارک شهرداری نشست و وانمود کرد روزنامه‌ی کیهان آن روز را می‌خواند. در نهایت متقاعد شد که تنهاست و رهسپار اولین ملاقات خود با نیلوفر شد.

نیلوفر یک ساعت پیش از زمان مقرر برای رفتن سر قرار از خانه بیرون زد، نه به خاطر اینکه به‌اندازه‌ی روزبه به امنیت و مأموریت خود اهمیت نمی‌داد، بلکه به دلیل اینکه بعد از شش سال زندگی دوگانه یا گاهی سه‌گانه، می‌دانست که پوشش اسلامی‌اش و موقعیتش در دفتر هاشمی رفسنجانی یک پوشش حفاظتی برای او فراهم کرده است.

در خیابان‌ها قدم زد و ویترین مغازه‌ها را تماشا کرد و از تصاویر منعکس‌شده در ویترین مغازه‌ها رفت‌وآمدهای پشت سر خود را نظاره کرد و سرانجام به پلاک 36 کوچه بهنام رسید در حالی که متقاعد شده بود کسی او را تعقیب نکرده است.

نیلوفر در ساختمان را هل داد و باز کرد، از یک سری پله بالا رفت و وارد آپارتمان شد. آپارتمان را صبح آن روز د.ژ.اس.او برای خلاصی از هرگونه دستگاه شنود احتمالی پاکسازی کرده بود. او خود را در هال بزرگ و بدون پنجره‌ی یک آپارتمان دوخوابه‌ی معمولی طبقه‌ی متوسط تهرانی یافت. هال اتاق نشیمن اصلی آپارتمان نیز بود، با یک میز و چهار صندلی، یک مبل و میزتلویزیونی با یک تلویزیون گروندیگ، یک رادیو، و یک دستگاه ضبط و پخش ویدیوی شارپ. متوجه وجود چند نوار ویدیو و مجموعه‌ای از کتاب‌ها و مجلات فارسی و فرانسوی در میز تلویزیون شد. کف هال یک جفت قالی نه چندان مرغوب دو در سه کار همدان پهن کرده بودند. یک آشپزخانه‌ی ساده با اجاق گاز کپسولی، و قابلمه و ماهی‌تابه و کاسه بشقاب و لیوان به قدر رفع نیاز هم بود. یک یخچال جمع‌وجور ارج، یک ماشین لباسشویی زیمنس، و جزء لاینفک هر آشپزخانه یعنی سماور برقی و پلوپز توشیبا نیز در آشپزخانه بود. بعدها اتاق نشیمن را نیز وارسی کرد و به این نتیجه رسید که استفاده‌ی چندانی از آن نمی‌شود.

وقتی چشمانش به نور کم عادت کرد، چادر و روسری خود را درآورد. روزبه پرویزی، یا همان فیلیپ تهرانی، یا یوسف برخاست و به نیلوفر هارتمن، یا همان معصومه راستبین یا میریام سلام کرد.

---

[1] The Farm منطقه‌ای واقع در ویلیامزبرگ ویرجینیا که از آن برای آموزش مأموران سرویس مخفی سی‌آی‌ای و آژانس اطلاعات وزارت دفاع آمریکا استفاده می‌شود.

[2] John Le Carré دیوید جان مور کورن ول که بیشتر با نام مستعار خود جان لوکاره شناخته می‌شود، نویسنده‌ای بریتانیایی بود که به واسطه‌ی رمان‌های جاسوسی خود اشتهار داشت. او در دهه‌های 50 و 60 میلادی در ام‌آی‌فایو و ام‌آی‌سیکس خدمت کرده بود. کتاب‌هایی که ذکر آن رفته تنها چند سال قبل از سال‌های وقوع داستان نوشته شده بودند و بین علاقه‌مندان این ژانر طرفداران بسیار داشتند.

روزبه دوباره از دیدن چشم‌های بادامی و سیاه نیلوفر شگفتزده شد، چشم‌هایی که نه‌تنها از ترکیب ژن‌های والدینش جان به در برده بودند، بلکه چیزی فراتر از آن بودند. ترکیبی از صفای باطن و هوشیاری نیز از او به اطراف پخش می‌شد -خصلت‌هایی که روزبه جزو ویژگی‌های برجسته‌ترین ایرانیان می‌دانست.

روزبه می‌دانست امروز صبح بیش از حد معمول در مورد لباسی که باید برای این ملاقات به تن کند وقت صرف کرده است. موقع لباس پوشیدن چندان مطمئن نبود که آیا می‌خواهد از جلب توجه و دیده شدن اجتناب کند یا این زن جوان را تحت‌تأثیر قرار دهد. به خود یادآوری کرد، مراقب باش. حرفه‌ای نگه داشتن این رابطه راه محتاطانه و شیوه‌ی قدیمی و صحیح انجام کار بود. راهی که هردوی آنها را به سلامت به خانه برمی‌گرداند.

به زبان انگلیسی گفت: «من روزبه پرویزی هستم. شما رو به نام میریام می‌شناسم. دیدنتون باعث افتخاره. شما خدمات فوق‌العاده‌ای برای کشورمون انجام داده‌اید.»

روزبه متوجه شد که این طرز شروع کردن صحبت فکر خوبی نبوده است. مثل این بود که صفحه‌ای از یادداشت‌های سخنرانی یک بوروکرات را حفظ کرده باشد و از بر بخواند. از دست خود عصبانی بود که به جای فکر کردن به اولین جملاتی که باید بر زبان بیاورد به لباس‌هایی که باید بپوشد فکر کرده است.

روزبه ادامه داد: «من ایرانی-آمریکایی هستم. پدرم ایرانیه و مادرم آمریکایی. فرانسه و فارسی صحبت می‌کنم. من هم مثل شما می‌خواستم به ایالات متحده خدمت کنم. داشتم برای مأموریتی در هند آماده می‌شدم، در ظاهر دبیر دوم بخش اقتصادی سفارت آمریکا در هند بودم. بعد معاون وزیر پورتر از من خواست به اینجا بیام و از شما پشتیبانی کنم. خوشحالم که این کارو کرد.»

نیلوفر سخن نگفت. او می‌دانست که سکوت در خلال گفتگو اغلب مردان را معذب می‌کند و آنها را به حرف زدن وادار می‌کند و هرچه بیشتر درباره‌ی روزبه اطلاعات به دست می‌آورد، برای پاسخ دادن آمادگی بیشتری پیدا می‌کرد.

روزبه ادامه داد: «چهار ماهه ایرانم. کار پوششیم خبرنگار قراردادی برای آژانس فرانس‌پرسه. تا سه هفته پیش، هیچ کار دیگه‌ای نمی‌کردم جز همین کار خبرنگاری. مطمئنم که شناسایی نشده‌م. سرویس اطلاعاتی فرانسه رابط من با واشنگتنه و چند تا خونه‌ی امن مثل این داره. تنها مأموریت مخفی من پشتیبانی از کار شماس. هیچ تکلیف دیگه‌ای به من محول نشده.»

نیلوفر باز هم سکوت کرد. از اینکه می‌شنید یک مأمور اطلاعات دیگر باید در زندگی‌اش مداخله کند، خوشحال نبود. چرا پورتر اینقدر همه‌چیز را پیچیده می‌کند؟ اما درعین‌حال نیلوفر از اینکه با یک جوان آمریکایی دیگر بود احساس آسودگی می‌کرد. اغلب به این موضوع فکر می‌کرد چقدر برای یک گپ خودمانی، آنگونه که آمریکایی‌ها باهم دارند یا دستکم وانمود می‌کنند که دارند دلش تنگ شده است؛ برای آن پسزمینه‌ی تجربیات مشترک که در پس مکالمات نهفته است.

در تلاش برای وفادار ماندن به اصول حرفه‌ای، سعی کرد اینکه روزبه به نظرش جذاب آمده را از ذهن خود دور کند. در این پنج سال گذشته نیاز خود به روابط عاشقانه را به اعماق خودآگاهش رانده بود. نشستن در اینجا، تنها و بی‌حجاب با مردی نامحرم همسن و سال خودش برای اولین بار از آبان 1358، نیلوفر متوجه شد دلش برای این نوع رابطه بارها بیش از گفتگویی که ممکن است به آن ختم شود تنگ شده بود.

او به شنیدن حرف‌های روزبه ادامه داد.

«می‌دونم تا به حال در کارتون بسیار موفق بوده‌اید، اما باید نسبت به اقدامات ضدمراقبتی توجه بیشتری بکنید. می‌دونم کانال مغازه‌ی قنادی تا حالا خوب عمل کرده، اما کند و آسیب‌پذیره. اگه از طریق من و د.ژ.اس.او ارتباط برقرار کنید امن‌تره. و پیشنهاد من اینه که بر اساس یک برنامه‌ی منظم ملاقات کنیم تا از منابع و گزارش‌های شما حداکثر بهره رو ببریم.» به محض اینکه صحبتش تمام شد، برای دومین بار در عرض پانزده دقیقه متوجه شد رهیافتی ناصواب را برگزیده است. با این زن خونسرد و با اعتمادبه‌نفس از بالا به پایین صحبت کرده بود و نقش آدم‌های دلسوز را بازی کرده بود. باید هر بلایی که لایقش بود به سرش بیاید و دوباره از نو شروع کند.

نیلوفر با خود اندیشید: «لعنتی، دقیقاً همون چیزیه که ازش می‌ترسیدم.»

نیلوفر آگاه بود که باید با این مرد همکاری کند. اگر امتناع می‌ورزید، مأموریتش به پایان می‌رسید. اما قصد نداشت کارها را برای او آسان کند. در حالی که با سردی حساب‌شده‌ای در صدای خود، به سرعت به فارسی رسمی صحبت می‌کرد، به او گفت: «آقای روزبه پرویزی از اینکه آمدید سپاسگزارم. من نیلوفر هارتمن هستم، اگرچه اینجا با نام مستعار معصومه راستبین زندگی می‌کنم.

«شما مرد شجاعی هستید. و من اطلاع دارم که معاون وزیر پورتر تا چه اندازه می‌تونه در انجام کاری پیله کنه. اما مگراینکه مقامات ذیربط در واشنگتن از کار من ناراضی باشن، وگرنه من به کمک شما نیاز ندارم و اون رو نمی‌خوام. و مسلماً نمی‌خوام افراد دیگه‌ای در این کار دخالت داشته باشن -مخصوصاً افراد یک سرویس اطلاعاتی خارجی مثل د.ژ.اس.او. لطفاً کارتون رو برای فرانس‌پرس تموم کنید و برگردید آمریکا. شاید اون مأموریت هند هنوز سر جاش باشه. دیگه در اون حد که بهتون مدیون هستن.»

ایستاد و مستقیم به چشم‌هایش نگاه کرد. «فرمایش دیگه‌ای نیست؟»

روزبه می‌دانست که در بوته‌ی آزمایش قرار گرفته است و زمان آن نیست که خود را زیرک جلوه دهد. با توسل به اصطلاحی عامیانه گفت: «عجب گهی خوردم من.»

بعد به فارسی سلیس و البته قدری مؤدبانه‌تر ادامه داد: «خانم هارتمن، خواهش می‌کنم نرو.» لحن صحبتش با نیلوفر دستوری و یا حتی درخواست آمرانه نبود، بلکه لحنی حاکی از خواهش و تمنا بود.

«ببخشید من جسارت کردم و شما رو نصیحت کردم، البته پر واضحه شما نه نصیحت منو می‌خواید و نه بهش احتیاج دارید. اشتباه کردم. همه از کاری که شما اینجا کرده‌اید سپاسگزار و شگفتزده هستن. من عذر می‌خوام. می‌شه لطفاً بهم اجازه بدید دوباره شروع کنم؟ اگه به خاطر من این کارو نمی‌کنید به خاطر سفیر پورتر بکنید.»

نیلوفر اندیشید: «چه کار مبتذلی! می‌خواد از احترامی که من برای پورتر قائلم استفاده کنه تا قانعم کنه.» بااین‌حال با تکان سر رضایت خود را اعلام کرد. از اینکه روزبه به اشتباه خود اعتراف کرد، خوشش آمد. افراد اندکی حاضر به انجام چنین کاری بودند. او می‌دانست اگر بنا باشد در ایران بماند، چاره‌ای ندارد مگر اینکه کمک روزبه را بپذیرد. پورتر این نکته را صراحتاً به او گفته بود.

«همون‌طور که شما بهتر از هر کسی می‌دونید پورتر یک آدم حرفه‌ایه، اما درعین‌حال احساسات و عواطف عمیقی هم داره. او منو نفرستاده اینجا که در مأموریت شما دخالت کنم یا اون رو پیچیده‌تر کنم. او منو به اینجا فرستاده چون می‌خواد شما در امنیت باشید. تنها مأموریت من اینه که همین‌طور که شما کارتون رو انجام می‌دید، زندگی شما رو امن‌تر کنم. بهم اجازه بدید به خاطر او و به خاطر خودتون این کارو بکنم.»

نیلوفر با تغییر زبان به انگلیسی گفت: «من تشکر می‌کنم روزبه و می‌دونم این چقدر برای آلن پورتر سخته. اما اگه تعداد بیشتری از افراد منو بشناسن و بدونن چیکار می‌کنم، چطور ممکنه امنیت من بیشتر بشه؟ اومدن به «خانه‌ی امن» که به فرض هم که امن باشه، کسانی اون رو امن کرده‌ن که من نه می‌شناسمشون و نه بهشون اعتماد دارم، چطور امنیت بیشتری برای من به بار میاره؟»

روزبه وقتی دید یخ نیلوفر آنقدر باز شده که هم انگلیسی صحبت می‌کند و هم او را با اسم کوچکش صدا می‌زند، او نیز به انگلیسی جواب او را داد و نام کوچک نیلوفر را نیز به کار برد. «نیلوفر خواهش می‌کنم یه فرصت بهم بده. فکر می‌کنم بتونیم این اقدام رو عملی کنیم. بگذار دوباره دو هفته‌ی دیگه همینجا قرار بگذاریم. زمان دقیقش رو من می‌ذارم توی گلدون سیمانی کنار صندوق پستی سر خیابونتون که ببینی. می‌تونیم اون موقع دوباره صحبت کنیم. می‌تونی اگه پیامی داری بهم بدی که از طریق د.ژ.اس.او بفرستم واشنگتن و شاید هم یه پیام از پورتر برات داشته باشم. مهم اینه که بتونیم به هم اعتماد کنیم تا من بتونم به بهترین نحو ممکن از کار تو پشتیبانی کنم.»

پیشنهاد روزبه در هوای خانه‌ی امن معلق ماند. نیلوفر می‌دانست که اینها پیچیدگی‌هایی هستند که نیازی به آنها ندارد. اما از سوی دیگر درک این موضوع که روزبه هم احتمال بیشتری برای زنده ماندن و ارتباط با آمریکا را به او عرضه می‌کرد و هم احساساتی را که زمانی دراز انکارشان کرده بود، او را به شدت تکان می‌داد.

مستقیم به روزبه نگاه کرد و گفت: «منتظر اعلام ساعت دقیق هستم.» برخاست با او دست داد، از اتاق بیرون رفت، چادر و روسری خود را به دقت به سر کرد و از پله‌ها پایین رفت و از در ورودی خانه بیرون رفت و وارد کوچه بهنام شد.

7

دو رفسنجانی

تهران و رفسنجان

تابستان-پاییز 1364

نازنین به قول خود عمل کرد. بعد از افشاگری‌های نیلوفر، نه دستگیری در سپیده‌دمی در کار بود و نه انتقال به سیاهچال اوین با چشم‌بند.

نیلوفر موضوع اعترافات ناقص خود را با پورتر مطرح نکرد. اما در اولین فرصت آن را با مهرداد دشتی در میان گذاشت. توصیه‌ی مهرداد به او این بود که وحشت نکند و به ایفای نقش کارمند کوشا و باتقوای رئیس مجلس ادامه دهد. هردو از این می‌ترسیدند که اگر پورتر دستگیرش شود که چه اتفاق افتاده است، فوراً به مأموریت او خاتمه دهد آن هم درست در زمانی که حرکات ظریف سیاسی بین تهران و واشنگتن در جریان بود. مهرداد شایعاتی درباره‌ی تماس‌های ایران و امریکا به منظور معامله‌ی اسلحه شنیده بود، اما مقامات وزارت خارجه‌ی ایران -مانند مقامات وزارت خارجه‌ی آمریکا- چیز زیادی نمی‌دانستند.

نیلوفر مشکلات امیره را برای رئیس خود تشریح کرد. هاشمی رفسنجانی چند تماس تلفنی برقرار کرد و در ظرف چند روز، موانع اداری ناپدید شد. امیره در فاصله‌ی کوتاهی بعد از حل شدن مشکل به همراه دخترش با یک دسته‌گل و جعبه‌ای شیرینی به آپارتمان نیلوفر رفت. «معصومه جون، نمی‌دونم چیکار کردی، اما دستت رو می‌بوسم. معجزه شده. حالا مواد غذایی داریم و برای پرداخت اجاره و قبض برق هم کمکمون می‌کنن. بچه‌ها به مدرسه‌ی بهتری می‌رن که خیلی هم به خونه نزدیک‌تره. می‌تونم ساعت‌های کمتری توی فرودگاه کار کنم و تا یه ماه دیگه منتقل می‌شم جایی که برام راحت‌تر باشه. چطور می‌تونم جبران کنم؟»

«امیره جون، این حق توئه. شوهر تو برای اسلام و وطنمون شهید شده. من کاری نکردم. حالا باید مراقب خودت باشی و بچه‌های قشنگت رو بزرگ کنی.»

نازنین به او اطلاع داد که دانشکده‌ی مهندسی دانشگاه تهران اول مهر بازگشایی خواهد شد. بخش اداری جدید دانشگاه حکم کرد دانشجویان و استادان قبل از این که سر کلاس‌ها برگردند باید پرسش‌نامه‌های طول و دراز عقیدتی را پر کنند و تن به مصاحبه با کمیته‌هایی مرموز بدهند. مصاحبه‌کنندگان رفتاری خصمانه داشتند و نسبت به همه ظنین بودند. آنان بهایی‌ها، چپی‌ها و غربزده‌ها را به دانشگاه راه نمی‌دادند. حتی سوابق نازنین و قهرمان انقلاب بودنش نیز باعث نشد به آسانی وارد دانشگاه شود.

او به نیلوفر گفت: «معلوم نیست کی هستن یا چی اونا رو واجد شرایط می‌کنه که تصمیم بگیرند کی به دانشگاه بره و کی نره. من که شک دارم هیچ‌کدومشون از مدرسه‌ی راهنمایی بیشتر درس خونده باشه. نه که سوابق خودشون مشکوکه، فرض رو بر این می‌گیرن که همه دارن یه چیزی رو پنهان می‌کنن.»

در تیرماه نازنین درس خواندن به منظور آمادگی برای ورود به دانشگاه را تعطیل کرد و با پسر خود برای دیدن اقوام به شهر زادگاه خود رفسنجان رفت. مزرعه‌ی خانوادگی در دره‌ای محصور و دورافتاده قرار داشت که جاده‌ی کوهستانی بین رفسنجان و روستای دورافتاده‌ی ریسه از نزدیکی آن می‌گذشت. آنها از ارتفاعات ییلاقی که موردعلاقه‌ی کوچ‌نشینان منطقه نیز بود لذت می‌بردند. نیلوفر نیز بسیار به تعطیلات نیاز داشت. او نیز مرخصی گرفت و با هواپیما به کرمان رفت و به مدت دو هفته در مزرعه با نازنین و خانواده‌اش به سر برد. امیدوار بود این تعطیلات به او کمک کند کمی تمدد اعصاب کند و در مورد احساس خود به روزبه به جمع‌بندی برسد.

روزبه زندگی او را متحول کرده بود. در ماه‌هایی که از اولین ملاقاتشان می‌گذشت، به او اجازه داده بود از کانال ارتباطی خود استفاده کند و پیام‌های او را به پورتر منتقل کند. در حالی که باید ملاقات‌های حضوری را به حداقل می‌رساندند، نیلوفر اغلب به خود می‌آمد و می‌دید

امیدوار است روی نیمکت پارک علامتی را که با گچ کشیده شده پیدا کند، یا ربانی را که به تیر تلفن گره زده شده ببیند و از ملاقات پیش رو باخبر شود. نمی‌دانست که آیا روزبه هم همان احساس را دارد یا خیر.

نیلوفر می‌دانست روزبه مسائل حرفه‌ای و شاید شخصی بیشتری وارد زندگی ازپیش‌مغشوش او کرده است. او چه کسی بود؟ آیا نیلوفر می‌توانست به مردی جذاب، خوش‌صحبت و جوان و شجاع که به میل خود انتخاب کرده بود مسیر حرفه‌ای خود را بر مبنای فریب پایه‌گذاری کند، نزدیک شود؟

در طی روزهایی که در مزرعه بودند، از میان باغ‌های گردو و گلابی و سیب قدم می‌زدند و در چایخانه‌های سایه‌دار کنار کانال آب توقف می‌کردند تا نیمرویی به همراه پیاز، ماست، گوجه، با نان روستایی بخورند. براساس توافقی ناگفته، هرگز درباره‌ی سیاست صحبت نمی‌کردند. یک روز جمعه در مراسم نمازجمعه‌ی رفسنجان که در مسجد جامع شهر برگزار می‌شد، شرکت کردند. به چشمه‌ی آبگرم حسین‌آباد که خواص درمانی داشت نیز سر زدند. یک روز کامل را به زیارت مقبره‌ی عارف مشهور قرن هشتم و نهم هجری، شاه نعمت‌الله ولی در ماهان، در حدود چهل کیلومتری جنوب شرقی کرمان اختصاص دادند. شهرهای منطقه در حاشیه‌ی کویرهای پهناور مرکز ایران واقع شده بودند، اما دامنه‌ی کوه‌ها بیش از دوهزار متر از سطح دریا ارتفاع داشت و خنکای مطبوعی داشت. روزها خانواده روی سکوهایی که در فضای آزاد ساخته بودند و آن را با فرش پوشانده بودند می‌نشستند. شب‌ها آتش می‌افروختند و زیر لحاف می‌خوابیدند.

نیلوفر از کشف دوباره‌ی شهرستان‌های ایران که از سفرهای خود قبل از انقلاب به یاد داشت، بسیار محظوظ شده بود. تحولات سیاسی تغییر به همراه آورده بود، هم تغییرات مثبت و هم تغییرات منفی. چون هاشمی رفسنجانی زاده‌ی بهرمان، بخشی در شمال غربی شهر رفسنجان بود، این منطقه سهم سخاوتمندانه‌ای از بودجه‌ی عمومی برای احداث راه‌های جدید، مدرسه، درمانگاه، و لوله‌کشی آب و کشیدن برق دریافت می‌کرد. مردم بخش -مانند هم وطنانشان در بیشتر شهرستان‌های کوچک ایران- با شور و شوق از نظام جدید حمایت می‌کردند. بسیاری از جوانان منطقه به جبهه‌های جنگ با عراق‌ها رفته بودند و نشانه‌های غم‌انگیز جنگ را می‌شد در سربازان مجروح، اعلامیه‌های فراوان شهادت بر در و دیوار، حجله‌های شهیدان در کوی و برزن، و مراسم ترحیم بی‌شمار مشاهده کرد. بر روی هر حجله‌ای عکسی از جوانی ناکام بود که در عنفوان جوانی پرپر شده بود.

نیلوفر در میان فشار و سرعت زندگی در تهران آشوب‌زده تقریباً فراموش کرده بود که شهرستان‌هایی مثل رفسنجان از ضریاهنگی متفاوت تبعیت می‌کنند و بخش اعظم قدرت و استقامت جامعه‌ی ایرانی از دل آنها بیرون می‌آید. اینجا برای ایران مانند غرب میانه برای آمریکا بود. اینجا نیز مانند زادگاه پدرش ایندیانا، زندگی آرام‌تر و مردم مهربان‌تر بودند. مردم طبقه‌ی متوسط به همین راضی بودند که زندگی طبقه متوسطی خود را فارغ از ازدحام، سروصدا، آلودگی و رقابت تهاجمی زندگی در پایتخت ادامه دهند. شبکه‌های دوستی و خویشاوندی، باوجود اختلافات شدید سیاسی، دست‌نخورده مانده بود. مردم فرصت داشتند تا باهم معاشرت کنند و از مهمان‌نوازی گرم یکدیگر که از ویژگی‌های عمده‌ی زندگی اجتماعی ایرانیان است برخوردار شوند.

حتی یاوه‌گویی‌های امام جمعه‌ی رفسنجان نیز نمی‌توانست بر سرشت نیک اصلی ساکنانش تأثیری بگذارد. نمازگزاران به خطبه‌های او گوش می‌دادند، به اشاره‌ای از طرف تریبون شعار «مرگ بر» سر می‌دادند و بعد سراغ زندگی روزمره‌ی خود می‌رفتند. مردم منطقه برای خانواده‌ی نازنین، یعنی خانواده‌ی دولت‌آبادی، احترام قائل بودند و از نیلوفر به گرمی استقبال می‌کردند. او و نازنین مجبور بودند طوری که به کسی برنخورد سیل دعوت‌ها را رد کنند. همه در مورد معصومه، مهمان تهرانی خوش بر و رو و جوان و باتقوا و تحصیلکرده کنجکاو بودند. کسانی که دختران و پسران جوان را برای ازدواج به هم معرفی می‌کنند، وقتی فهمیدند «شوهر» او در دبی است، بسیار مأیوس شدند.

در روزهای طولانی، دو زن جوان مفصل در مورد زندگی خود باهم صحبت می‌کردند. نیلوفر درباره‌ی «مادربزرگ» خود زهرا و اینکه چطور نماز و دیگر مناسک دینی و عبادی را به او آموخته بود صحبت می‌کرد. سفرهای زیارتی آمیخته به تفرج خود را با او به امامزاده‌های واقع در روستاهای دورافتاده نقل می‌کرد. اگر زهرا می‌فهمید که مثلاً زیارت مقبره‌ی یک امامزاده‌ی دورافتاده تضمین‌کننده‌ی ازدواج‌های خوب در خانواده است، او و معصومه فوراً وسایل خود را می‌بستند تا برای سفر سه‌روزه به آن امامزاده سوار اتوبوس شوند.

نازنین نیز داستان‌هایی از اجداد خود تعریف کرد. از جمله حکایت روحانی پیشرو حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی را تعریف کرد که اواخر قرن سیزدهم خورشیدی در راه جنبش مشروطه‌ی ایران مبارزه کرده بود و -در کسوت وکیل مجلس از کرمان- با سلطنت رضاشاه مخالفت کرده بود. از دیگر اجداد سرشناس او صدیقه دولت‌آبادی بود، طرفدار حقوق زنان و کشف حجاب در سال‌های 1300 خورشیدی و بعد از آن. بعد از انقلاب 1357 افراد متعصب به آرامگاه هردوی آنان، هم یحیی دولت‌آبادی و هم صدیقه دولت‌آبادی بی‌حرمتی کرده بودند.

نازنین تعریف کرد که پدر متدین و روشنفکرش دختران خود را تشویق می‌کرد تحصیل کنند و مستقل شوند. او گهگاه از ازدواج کوتاه و سعادتمندانه‌ی خود و رویاهایی که برای پسرش امیر در سر می‌پروراند نیز صحبت می‌کرد. از مبارزات ضدشاه و زمانی که در زندان سپری کرده بود هیچ سخنی بر زبان نمی‌آورد.

غروب آخرین روزی که باهم بودند، بعد از اینکه اقوامش به خواب رفتند، نازنین قانون صحبت نکردن درباره‌ی سیاست را زیر پا گذاشت. «کاری که با دوستان تهران دارم می‌کنم معصومه، به خاطر امیر می‌کنم. دیگه حداقل تا اون حد رو به اجدادم و شوهر خدابیامرزم، پدر امیر مدیونم. می‌خوام پسرم در ایرانی زندگی کنه که انسانی‌تر از این باشه. نمی‌خوام فکر کنه دین شریفمون حاصلش بی‌رحمی و سرکوب و جهالته.»

بعد از سکوتی کوتاه ادامه داد: «اگه بخوای به گروه ما ملحق بشی قدمت روی چشم. اونجا انسان‌های اندیشمند و صادق رو خواهی دید که به دنبال یافتن راه بهتری به سوی آینده هستن. خواهش می‌کنم نگو این عقاید رو درک نمی‌کنی. چون خیلی هم خوب درک می‌کنی.»

«نازنین، تو خیلی لطف داری. اما فعلاً معذورم. معمولاً وقتی از سر کار برمی‌گردم از فرط خستگی رمق ندارم. و روراست بهت بگم، حضور من در اونجا ممکنه توجه کسانی رو به سمت شما جلب کنه، که براتون مطلوب نباشه. پاییز، اگه درسهات خیلی سنگین نباشه به دیدارهامون ادامه می‌دیم.»

«احتمالاً سنگین نیست. با وجود اینهمه پاکسازی، هیچ‌کس نمی‌دونه باید چه انتظاری از کلاس‌ها داشته باشه. چند نفر از دانشجوها اخراج شده‌ن و چند نفر از استادها پاکسازی شده‌ن؟ «مهندسی اسلامی» دیگه چیه؟ کتاب‌هاش رو باید از کجا گیر بیاریم؟ استادهایی که بتونن همچین رشته‌ای رو درس بدن از کجا می‌شه پیدا کرد؟ هیچ‌کس نمی‌دونه.»

نازنین موضوع را عوض کرد. «معصومه، ببخشید می‌پرسما، اما کی تو و آقای رضایی می‌خواید عروسی برگزار کنید؟ می‌دونم بعضی‌ها چند سال بعد از عقد عروسی می‌گیرن، اما وقتش نشده که شما زیر یه سقف زندگی کنید؟ برای من تنها زندگی کردن آسون نبوده، اما حداقل وجود پسرم خیلی کمکم کرده.»

نیلوفر خندید و جواب داد: «البته که دلمون می‌خواد باهم زندگی کنیم. اما تا وقتی کارش توی دبی نگهش داره و من در تهران باشم، خیلی سخته. خودت می‌دونی الان وضع اقتصاد چطوریه. همکلاسی‌های دانشگاه ما -همه با مدرک‌های درست و حسابی- هرکدوم مجبورن دو سه جا کار کنند تا اموراتشون بگذره. با درآمد ما پیدا کردن یه آپارتمان آبرومند غیرممکنه و جایی که الان من زندگی می‌کنم با دو تا خانم بیوه، نمی‌تونیم باهم زندگی کنیم. فکرش رو بکن یه مرد جوون نامحرم بیاد اونجا، یهو همه‌چی به هم می‌ریزه. شاید بعد از جنگ اوضاع بهتر شه.»

نازنین پوزخند زد و نیلوفر خود را آماده کرد تا پذیرای تندباد دیگری از حقیقت عریان باشد. «معصومه جون، بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم، نکنه خدای‌نکرده این آقای رضایی خوشبخت تو اصلاً وجود خارجی نداره. این همه انتظار هیچ معنی نمی‌ده. البته بدون‌شک همچین ازدواجی راه‌حل خوبیه برای اینکه شر خواستگارها رو از سر خودت کم کنی. شاید هم زیادی خوبه. وقتی توی فرودگاه کار می‌کردیم که بدون‌شک خیلی مؤثر بود. اما این‌همه وقت؟ می‌دونی که تو من یکی رو نمی‌تونی گول بزنی.»

نیلوفر مدت زیادی بود که انتظار کشف این راز از طرف نازنین را داشت، و از فرصتی که برای سبکبار کردن خود به دست آورده بود استقبال کرد. داشتن یک زندگی مجعول به مدت چندین سال، او را تشنه‌ی داشتن یک محرم اسرار کرده بود. «خب، دوست عزیزم تو راست می‌گی. آقای رضایی وجود نداره. اگه وجود داشت باید ازش تشکر می‌کردم که منو از شر خواستگارهای سمج در امان نگه داشته، مخصوصاً اون سرحدی بدترکیب توی فرودگاه.

«البته من هم دوست دارم بالاخره ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدم. اما چطور مرد مناسب رو توی این جامعه پیدا کنم؟ این‌طور نیست که منو توی سن هشت سالگی به یکی از پسرعموهام وعده داده باشن. الان، به محض اینکه مردها می‌فهمن که من موقعیت خوبی دارم و مدرک فوق لیسانس از آمریکا دارم، دو تا پا دارن، دوتای دیگه هم قرض می‌کنن و فرار می‌کنن. از زنی که تحصیلاتش بیشتر از خودشون باشه وحشت دارن.

«اما چون من هیچ‌وقت نمی‌تونم چیزی رو از تو مخفی کنم، یه راز رو بهت می‌گم. اخیراً در تهران با یک مرد جالب آشنا شده‌م. خیلی نمی‌تونم درباره‌ش بگم، جز اینکه جوونه، خوش‌قیافه‌س و تحصیلکرده‌س. هنوز اونقدر خوب نمی‌شناسمش، اما منو جذب کرده.»

نازنین خندید: «چرا همیشه دوروبر تو یه خبرهایی هست؟ چرا همیشه یه چیزی رو پنهان می‌کنی؟ واژه‌ی «زیرک» رو برای توصیف تو ساخته‌ن. یالا درباره‌ی این غریبه‌ی خوش‌تیپ و اسرارآمیز بیشتر برام بگو. قول می‌دم حسودی نکنم و سعی نکنم ازت بدزدمش.»

«الان نمی‌تونم بیشتر بگم. تازه باهاش آشنا شده‌م و باید ببینیم اوضاع بر چه منواله. نازنین جون لطفاً این موضوع پیش خودت بمونه. تو تنها کسی هستی که بهش گفته‌م. نمی‌خوام خانواده‌م چیزی در مورد او بدونن. ممکنه به جایی نرسه، و من نمی‌خوام در مورد چیزی که ممکنه به هیچ‌جا نرسه بیخودی شلوغش کنم. و مهم‌تر از اون اینکه نمی‌خوام بین مردم چو بیفته و داستان‌سرایی کنن. می‌دونی که ما زن‌های ایرانی کلی نگهبان آبرو داریم -برادر، پدر، عمو، دایی، پسرعمو، پسردایی، حتی همسایه. همه می‌خوان از آبروی ارزشمند ما "محافظت کنن".»

«معلومه که چیزی نمی‌گم. اما تو حقته که خوشبخت بشی معصومه جون. هروقت بخوای عروسی بگیری، من قول می‌دم شخصاً به برادران و خواهران گشت ارشاد رشوه بدم که تا صبح بخونیم و برقصیم.»

نیلوفر صبح زود روز بعد با تاکسی رفسنجان را به قصد فرودگاه کرمان ترک کرد تا از آنجا با هواپیما به پایتخت برگردد. از رادیوی اتومبیل صدای گیرای «بلبل خمینی» در حال پخش بود که می‌خواند:

«ای شهیدان به خون غلتان خوزستان درود — لاله‌های سرخ پرپرگشته‌ی ایران درود

جان به کف بگرفته در راه خدا بهر نثار — هم به سوسنگرد و خونین شهر و آبادان درود

ای به محراب شهادت غرق اندر خاک و خون — دشت خوزستان ز پیکار شما شد لاله‌گون»

برای صدمین بار از خود پرسید چرا شعر و موسیقی شکوهمند ایرانیان باید همیشه بازگوکننده‌ی اندوهشان باشد. یکی از استادهایش در دانشگاه گفته بود ایرلندی‌ها نیز همین‌گونه‌اند.

تهران

پاییز 1364

در تهران نیلوفر ساعت‌های طولانی صرف ترجمه‌ی شفاهی جلسات و ترجمه‌ی نامه‌های رئیس مجلس می‌کرد. اوایل آذر رفسنجانی از او خواست جهت ترجمه و برداشتن یادداشت در جلسه‌ی دیگری با همان گروهی که در دی ماه گذشته درباره‌ی خرید اسلحه صحبت کرده بودند حضور یابد.

اگر پورتر شرکت‌کنندگان آن جلسه را شناسایی کرده بود، اطلاعات مربوط به آن را در اختیار نیلوفر قرار نداده بود. نیلوفر پیش خود برای آنها اسم‌های مستعار در نظر گرفته بود: حسن هزارچهره، مرتضی مرده‌خور و عادل عرب. مثل جلسه‌ی قبل، هیچ‌یک از آنها توجهی به او نکردند. به زعم آنان او فقط یک زن بود و ماشین ترجمه.

هاشمی رفسنجانی مستقیم سر اصل مطلب رفت. «خب آقایون سلاح‌های موردنیاز ما کو؟ آمریکایی‌ها اصلاً می‌خوان به ما کمک کنن؟»

مرتضی شروع کرد: «می‌خوان. همین الآنش هم وعده داده‌ن پیشرفته‌ترین سلاح‌هاشون رو شامل ضدهوایی ارتفاع بالازن در اختیار ما بگذارن. اونا حاضرن در انبارهای مهماتشون رو به روی ما باز کنن.»

حالت چهره‌ی هاشمی رفسنجانی بدون تغییر باقی ماند. سری تکان داد و پرسید: «و در عوض چی می‌خوان؟»

عادل پاسخ داد: «اجازه بدید کمی به عقب برگردیم. مرداد گذشته ما سه نفر با گروهی از اسرائیلی‌ها در هتل فور سیزنز[1] هامبورگ ملاقات کردیم. برادر حسن خیلی عالی و قانع‌کننده درباره‌ی تهدیدات فعلی چپی‌ها و اینکه اسرائیل و آمریکا می‌تونن تضمین‌کننده‌ی ایرانی مقتدر و مستقل و عاری از دخالت شوروی باشن توضیح داد.»

هاشمی رفسنجانی به سمت روحانی نگاه کرد. «برادر حسن بهشون در مورد چپی‌های ایران چی گفتید؟»

حسن به یادداشت‌هایش نگاه کرد. «اونا اول گفتن چپ‌های ایران دیگه تهدیدی محسوب نمی‌شن. من بهشون گفتم: "نخیر، این‌طور نیست. این همون چیزیه که چپی‌ها می‌خوان شما فکر کنید. جناح چپ هنوز توی دولته، گرچه نه به طور رسمی. وقتی کمونیست‌های ایران در تلویزیون توبه کردن، فقط یه توبه‌ی نمایشی بود. دولت می‌خواست مردم رو متقاعد کنه که در مقابل کمونیست‌ها و حامیان روسشون مصمم عمل می‌کنه. واقعیت اینه که مأمورهای مخفی شوروی که در ایران نفوذ کرده‌ن، هنوز هستن. بعضی‌هاشون حتی عبای روحانی‌ها رو به تن دارن. این امکان هست که شما آمریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها ایران رو برای همیشه از دست بدید. باید سریع و قاطع اقدام کنید."»

«عکس‌العملشون چی بود؟»

مرتضی به رئیس مجلس جواب داد. «برادر حسن توجهشون رو جلب کرد. فکر می‌کنم خوشحال شدن. درسته که کمونیست‌ها دغدغه‌ی اسرائیلی‌ها نیستند، اما اونا فهمیدن که می‌تونن با استفاده از هشدارهای برادر حسن از حساسیت آمریکایی‌ها نسبت به چپی‌های ناتوان ما بهره‌برداری کنن. از حرف‌های حسن خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفتن، اما تضمین بیشتری می‌خوان. طبق توافقمون یه نامه از حسن بهشون دادیم که نکات اصلی رو به صورت خلاصه بازگو می‌کرد.»

از روی نامه خواند:

> من معتقدم اگر دوستان ما در غرب از خود چالاکی نشان ندهند، نبینند که نیروهای پشتیبان آنان سازماندهی شده هستند، و به درخواست‌های ما پاسخ مثبت ندهند، آنگاه پس از فوت خمینی، و با توجه به حمایت کامل او از تندروها و چپی‌ها، حمایتی که حتی مرتجعین مذهبی ناخواسته مشمول آن می‌شوند، و با توجه به این واقعیت که ایران مرزی طولانی با شوروی کمونیست دارد، کشور ما دو راه پیش پای خود دارد: اول، به لبنان دوم تبدیل شود، اما در مقیاسی بزرگ‌تر؛ یا دوم، در عرض دو سال به یک حکومت دست‌نشانده‌ی کمونیستی تبدیل شود.

مرتضی ادامه داد: «من اطمینان دارم به لطف اسرائیلی‌ها و فصاحت حسن، آمریکایی‌ها قطعاً علاقه‌مند شده‌ن. من اواسط مهر واشنگتن بودم و با یکی از مقامات به نام «الدین» که در سطوح بالای کاخ سفید کار می‌کنه دیدار کردم. توی کاخ سفید، دفترش دیواربه‌دیوار دفتر رئیس‌جمهوره. اسرائیلی‌ها بعد از جلسه‌ی مردادماه در هامبورگ با او صحبت کرده بودن. او جذب نظرات ما شده بود و موافقت کرد به اروپا بیاد تا با آیت‌الله حسن دیدار کنه. اوایل آبان توی ژنو ملاقات کردیم.»

هاشمی رفسنجانی متعجب به نظر می‌رسید. پرسید: «الدین؟ برای یک آمریکایی اسم عجیب و غیرمعمولیه. کیه؟مسلمونه؟ عربه؟»

مرتضی ادامه داد: «فکر نمی‌کنم. به نظر می‌رسه روابط خوبی با اسرائیلی‌هایی که ما باهاشون ملاقات کردیم داره. عضو یکی از جناح‌های قدرتمند ضدکمونیست توی واشنگتنه به اسم «نئوکان»». عادل اضافه کرد: «نئوکان‌ها هرکی هستن، نفوذ دارن و برادر مرتضی یکی از رهبرانشون رو متقاعد کرد با آیت‌الله‌مون در اروپا دیدار کنه.»

هاشمی رفسنجانی رو به حسن کرد و پرسید: «این الدین می‌تونه چیزی رو که لازم داریم بهمون تحویل بده؟»

مرتضی به جای روحانی جواب داد و از جواب دادن به سؤال طفره رفت. «حسن استادانه عمل کرد. گفت که گرچه حزبش به اسلام و جمهوری اسلامی وفاداره، اما انعطاف‌ناپذیر هم نیست. حاضره سازش کنه تا از منافع ملی ایران محافظت کنه. گفت که در نهایت او و متحدانش بیشتر دغدغه‌ی اهداف ملی رو دارن تا اهداف دینی.»

---

[1] Four Seasons Hotel

مرتضی ادامه داد. «الدین موضوع آزاد کردن تمام زندانی‌های آمریکایی در لبنان رو مطرح کرد. حسن گفت این کار لازمه‌ش اینه که نه‌تنها موشک‌های هاوک و تاو بلکه موشک‌های هوابه‌هوای سایدویندر[1] و فینیکس[2] برای جنگنده‌هامون و موشک‌های زمین به هوای ارتفاع‌زن -هاوک اصلاح شده- که بتونه هواپیماهای جاسوسی ساخت شوروی رو ساقط کنه هم بهمون تحویل بدن. الدین نگفت نه. برای من مثل روز روشنه که آمریکایی‌ها می‌خوان زندانی‌هاشون آزاد بشن و حاضرن بهاش رو کامل بپردازن. حسن براشون روشن کرد که سر ایران رو نمی‌تونن کلاه بگذارن.»

هاشمی رفسنجانی لبخند زد. «اما آمریکایی‌ها توی واقعیت چی به ما می‌دن؟ اونا همیشه زیاد حرف می‌زنن و کم تحویل می‌دن. ضمناً در مورد نفوذ ما روی اون مؤمنان لبنانی که زندانی‌ها رو در اختیار دارن اغراق می‌کنن. اونا از ما دستور نمی‌گیرن.»

رو به نیلوفر کرد و گفت: «معصومه خانم، از اینجا به بعد دیگه خودمون به مباحث ادامه می‌دیم. لازم نیست شما زحمت بکشید. از کمکتون هم ممنون. برادر مرتضی می‌تونه برای دوست عربمون ترجمه کنه. لطفاً مثل دفعه‌ی قبل فقط یک سری یادداشت برای من آماده کنید.»

اکنون دیگر نیازی نبود که نیلوفر به دبی سفر کند. می‌توانست این پیام فوری و حساس را از طریق کانال «امن» روزبه توسط سفارت فرانسه ارسال کند.

برای معاون وزیر،

از ملاقات اخیر گروه چهار تفنگدار در دفتر رئیس مجلس موارد زیر را متوجه شدم:

1. ژوئیه‌ی گذشته «م» و «ع» در هامبورگ «ح» را به اسرائیلی‌ها معرفی کرده‌اند. ظاهراً او توانسته دلایل قانع‌کننده‌ای برای آنها بیاورد که به «حزب میانه‌رو»ی (خیالی) او در راه مقاومت در برابر رقبای طرفدار شوروی‌اش (باز هم خیالی) کمک کنند. او صحبت‌های خود را با خواندن نامه‌ای -که متن آن به تأیید هاشمی رفسنجانی رسیده بود- که همان موارد را بازگو می‌کرد، ادامه داد -اینکه کمونیست‌های ایران زنده، سرحال و خطرناک هستند.
2. «م» و اسرائیلی‌ها نظرات «ح» را به واشنگتن منتقل کرده‌اند. آنها با یک آمریکایی که او را «الدین» می‌نامیدند ملاقات کرده‌اند و او را قانع کرده‌اند با «آیت‌الله» در اروپا دیدار کند.
3. آن ملاقات (بدون حضور ع) در اواخر اکتبر در ژنو انجام شده است. «ح» دوباره نظرات خود را مطرح کرده و از الدین درخواست کرده مجموعه‌ی کاملی از سلاح‌ها را در اختیار او قرار دهد. او نه تنها خواستار دریافت هاوک و تاو متعارف بوده، بلکه موشک‌های هوابه‌هوا و هاوک‌های تغییریافته با قابلیت ساقط کردن هواپیماهای جاسوسی ساخت شوروی که در ارتفاع بالا پرواز می‌کنند را نیز خواسته است.
4. الدین آزادی تمامی زندانیان آمریکایی را که در لبنان دربند هستند خواسته است.

در این مرحله به من گفتند جلسه را ترک کنم، بنابراین بقیه‌ی مباحث را نشنیدم. حدس من این است که آنان درباره‌ی تحویل محموله‌های اسلحه، پرداخت‌ها، و آزادی احتمالی گروگان‌ها صحبت کرده‌اند.

«م» دودوزه بازی می‌کند، به هردو طرف چیزی می‌گوید که دوست دارند بشنوند. به هاشمی رفسنجانی می‌گوید آمریکایی‌ها آماده‌اند تمام تسلیحات پیشرفته‌ای را که ایران طالب آن است تأمین نماید. درعین‌حال به آمریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها می‌گوید هم روابطشان با تهران بهبود خواهد یافت و هم کلیه‌ی زندانیان لبنان آزاد خواهند شد. او می‌خواهد به هر وسیله‌ای که شده فرآیند خرید سلاح را زنده نگاه دارد. پورسانتی که دریافت می‌کند بستگی به جوش خوردن این معامله دارد. به نظر می‌رسد او به هر دو طرف دروغ می‌گوید -یا در خوشبینانه‌ترین حالت اغراق می‌کند.

هاشمی رفسنجانی احمق نیست. به نظر می‌رسید نسبت به روایت‌های «م» درباره‌ی ملاقات‌ها ظنین است، چون به زعم او به‌قدری خوب بودند که بعید بود حقیقت داشته باشند. از آنجا که خود هاشمی تاجرپیشه است، انگیزه‌های «م» را درک می‌کند. هـ. ر. تا آنجا که بتواند فشار خواهد آورد تا سلاح‌های بیشتری تحویل داده شود،

---

[1] Sidewinder
[2] Phoenix

اما بر این موضوع واقف است که آنچه دریافت خواهد کرد کمتر از چیزی است که «م» وعده داده است. درعین‌حال نسبت به تضمین‌های غیرواقع گرایانه‌ی «م» در خصوص آزادی زندانیان و برقراری رابطه با اسرائیلی‌ها و آمریکایی‌ها اعتراضی نخواهد کرد.

«م» هویت «الدین» را تشخیص نداده بود، فقط ادعا می‌کرد که نفوذ بسیاری در کاخ سفید دارد و یکی از اعضای قدرتمند جناح «نئوکان» آمریکاست -کلمه‌ای که برای ایرانیان بی‌معناست. به گمان من «م» در مورد نفوذ «الدین» مبالغه می‌کند تا خود را مهم جلوه دهد.

کانون این مبادلات دارد از بهبود روابط و پشتیبانی از ایرانیان میانه‌رو (فاقد وجود خارجی) در برابر چپی‌ها، به سمت آزادسازی گروگان‌های آمریکایی در لبنان تغییر می‌کند. برخلاف بهبود روابط با ایران یا مقاومت در برابر چپی‌ها، آزادسازی گروگان‌ها برای آمریکایی‌ها هدفی قابل‌سنجش است.

اینکه آمریکایی‌ها چه می‌خواهند یا چه اعتقادی دارند اهمیت چندانی برای هاشمی رفسنجانی ندارد. او از هر طعمه‌ای که لازم باشد استفاده می‌کند تا سلاح‌هایی را که نیاز دارد به دست بیاورد. به نظر می‌رسد که «م» و «ع» با حمایت دومین مرد قدرتمند ایران، واسطه‌ی جوش دادن معامله‌ی مستقیم اسلحه در برابر گروگان‌ها هستند.

با احترام

میریام

تهران

پاییز 1365

در ماه آبان داستان معامله‌ی اسلحه در برابر گروگان و ملاقات مخفیانه‌ی نورث[1]- مکفارلن[2] در روزنامه‌ی لبنانی الشراع علنی شد. هاشمی رفسنجانی و متحدانش موضوع را از رسانه‌های ایران که تحت کنترل دولت بودند دور نگه داشتند و خمینی سکوت پیشه کرد. اما رئیس مجلس می‌دانست اگر سروصدای همسرایانی که این رسوایی را محکوم می‌کردند بیش از حد بلند شود، نخواهد توانست بر حمایت امام تکیه کند. در پشت صحنه، دشمنان هاشمی به بهانه‌ی همکاری او با آمریکایی‌ها و پر کردن جیب خود از معامله‌ی اسلحه حملات سبعانه‌ای علیه او تدارک می‌دیدند.

اگر هاشمی رفسنجانی از این حملات آشفته شده بود، چیزی از این آشفتگی بروز نداد. هنگامی که از او درباره‌ی این رویداد سؤال کردند، پاسخ داد: «آمریکایی‌ها مستأصل بودن. بدون دعوت در فرودگاه مهرآباد پیداشون شد و هیچ مقام ایرانی هم با اونها ملاقات نکرد. چند نفر مأمور دون‌پایه‌ی تشریفات و امنیت سراغشون رفتن تا اطمینان حاصل کنن که در اسرع وقت ایران رو ترک می‌کنن.»

نیلوفر با شناختی که از رئیس مجلس داشت می‌دانست برخلاف ظاهر آرام خود دچار وحشت شده و از اینکه شخصی موضوع را افشا کرده به شدت خشمگین است. او افراد خود را مأمور یافتن فرد افشاکننده کرد.

اوایل آذر هاشمی رفسنجانی نیلوفر را به دفتر خود فرا خواند تا با رئیس دفترش نیکو و یک روحانی بلندبالا و خوش‌منظر چهل و اندی ساله دیدار کند. نیلوفر مرد روحانی را به جا آورد. او محمد خاتمی، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی بود. نیلوفر اطلاعات اندکی درباره‌ی

[1] Oliver North الیور نورث (متولد ۷ اکتبر ۱۹۴۳) سرهنگ دوم سابق سپاه تفنگداران دریایی ایالات متحده، صاحب‌نظر سیاسی، مورخ نظامی، از کارکنان سابق شورای امنیت ملی آمریکا و از مشاوران رونالد ریگان و میزبان سابق برنامه‌های تلویزیونی فاکس نیوز و نویسنده آثار پرفروش فهرست نیویورک تایمز و رئیس سابق انجمن ملی اسلحه آمریکا (NRA) است.

[2] Robert McFarlane رابرت مک فارلِین (متولد ۱۲ ژوئیهٔ ۱۹۳۷) سرهنگ بازنشسته تفنگداران دریایی آمریکا است که از ۱۹۸۳ تا ۱۹۸۵ مشاور امنیت ملی رئیس‌جمهور ایالات متحده‌ی آمریکا رونالد ریگان بود.

خاتمی داشت، فقط می‌دانست که او نیز مانند بهشتی مدیر مرکز اسلامی هامبورگ و بعدها نماینده‌ی مجلس بوده است. او بین مردم به داشتن ذهن باز و حمایت از فرهنگ و هنر شهرت داشت.

برخلاف بیشتر ملاقات‌کنندگان رئیسش، خاتمی طوری رفتار نکرد که گویی نیلوفر نامرئی است. به او لبخند زد و درباره‌ی سوابق و خانواده‌اش از او پرسید. متوجه شدند از طریق یکی از اقوام دور نیلوفر که با خانواده‌ای یزدی از اقوام خاتمی وصلت کرده بود، باهم نسبت فامیلی دارند. نیلوفر فقط امیدوار بود خاتمی زیاد پیگیر ماجرا نشود.

هاشمی رفسنجانی به او گفت: «خانم راستبین ما برای رویدادی که هفته‌ی آینده قراره برگزار بشه به کمک شما نیاز داریم. یه جشنواره‌ی محلی تئاتر در تهران هست، و من قراره در افتتاحیه‌ش یه سخنرانی کوتاهی بکنم. من خیلی سلیس نمی‌تونم سخنرانی کنم، و می‌خوام که شما یه سخنرانی کوتاه برای من بنویسی. البته سیدمحمد که فرد فاضلیه سخنران اصلیه، اما به من لطف داشته و ازم خواسته چند دقیقه‌ای صحبت کنم.»

خاتمی اضافه کرد: «جناب رئیس مجلس بیش‌از اندازه متواضع هستن. صرف حضور و کلام ایشون در این رویداد بی‌اندازه ارزشمنده.»

از پس مه غلیظ ایما و اشاره و تعریف و تمجید و خاکساری، نیلوفر متوجه تکلیف خود شد. تئاتر، موسیقی، سینما، رادیو و تلویزیون هریک در جمهوری اسلامی یک میدان جنگ به حساب می‌آمد. هنرمندان حد و مرزهای نظام را می‌آزمودند و تندروهای مذهبی آنان را به شدت به عقب می‌راندند، موسیقی اصیل ایرانی را در رادیو تحریم کرده بودند و فیلم‌های سینما و تلویزیون را به شدیدترین شکل سانسور می‌کردند.

خاتمی به کمک نیاز داشت. او به عنوان وزیر، بی‌سروصدا نوزایی فرهنگ را تشویق می‌کرد، اما از طرف کسانی که تمام صورت‌های هنری را به جز هنر دینی -مثل سرودهای بلبل خمینی- منحط و فاسد می‌دانستند، با مقاومت شدید روبه‌رو بود.

اگر قرار بود این جشنواره بدون تعرض تندروها برگزار شود، به تأیید و دعای خیر هاشمی رفسنجانی و اعلام پایبندی به ارزش‌های انقلابی و اسلامی نیاز داشت. همچنین هاشمی رفسنجانی باید به مردم نشان می‌داد که علی‌رغم برملا شدن اخیر معاملات وی با آمریکایی‌ها، هنوز قدرتمند است.

خاتمی ادامه داد: «متوجه که هستید این موضوع چقدر حساسه. ما رقیبانی داریم که از هر بهانه‌ای استفاده می‌کنن تا ما رو به ترویج نمایش‌های «غیراسلامی» متهم کنن. همین هفته‌ی گذشته من مجبور شدم غوغایی رو که بر سر یک برنامه‌ی تلویزیونی راه افتاده بود رفع‌ورجوع کنم. چند ماه وقت صرف کرده بودیم تا از مراجع مذهبی تأییدیه بگیریم و مطمئن بشیم که هیچ‌چیز قابل‌اعتراضی در برنامه نیست. بعد چی شد؟ یه نفر توی تیتراژ قبل از شروع برنامه متوجه شد یه مرد کار گریم و آرایش مو رو انجام داده. روزنامه‌های محافظه‌کار الم‌شنگه‌ای به پا کردن. نوشته بودن: «گریمور موقع انجام کارش به مو یا صورت بازیگران زن دست زده؟ اونا رو بدون حجاب دیده؟ اگه دیده، مگه اونا جزو محارمش هستن؟ خواهرهاشن؟ دخترهاشن؟ زن‌هاشن؟»

«اگه به خاطر پادرمیونی دوستدار فرهنگ، ریاست محترم مجلس نبود، نمی‌دونم چه اتفاق می‌افتاد. ایشون به طریقی همه‌ی بوقچی‌ها رو ساکت کردن و کل مشکل رو حل کردن.»

سپس هاشمی رفسنجانی صحبت کرد. «ما باید جلوی این مرتجعین رو که می‌خوان حیات فرهنگی ما رو تحت پوشش دین خفه کنن، بگیریم. امام از کارهاشون راضی نیست، اما مستقیماً جلوشون نمی‌ایسته. نیروهای خودسر افسارگسیخته شده‌ن، رویدادها و مهمونی‌های خصوصی رو -حتی اونهایی که مجوز دارن- به هم می‌زنن. نوازنده‌ها رو کتک می‌زنن و سازهاشون رو خرد می‌کنن. اما مردم، حتی در زمان جنگ، به فرهنگ احتیاج دارن.» رو به نیلوفر کرد و گفت: «خانم راستبین، خواهش می‌کنم متن یه سخنرانی رو برای من بنویس که در افتتاحیه‌ی این جشنواره استفاده کنم. این سخنرانی باید هم از هنر تئاتر حمایت کنه هم اونایی رو که تئاتر رو به غیراسلامی بودن متهم می‌کنن، سر جاشون بنشونه. آقای نیکو هم کمک می‌کنه.»

«حتماً حاج آقا.»

هفته‌ی بعد، صدها بازیگر، آهنگساز، طراح حرکات موزون، نمایشنامه‌نویس، کارگردان و دیگر عوامل نمایش در تالار رودکی تهران گرد آمدند. اغلب آنها سال‌ها بود در زمینه‌ی هنر کار نکرده بودند و از طریق تدریس خصوصی، رانندگی تاکسی یا کرایه دادن قاچاق فیلم ویدیو ارتزاق کرده بودند. نفس برگزاری این کنفرانس از نظر آنان روزنه‌ی امیدی بود که شاید بتوانند حرفه‌ی خود را از سر بگیرند. هاشمی

رفسنجانی ترتیبی داده بود که رسانه‌ها پوشش کاملی از کنفرانس بدهند تا تریبون دست تندروها نیفتد که کل رویداد را به عنوان انحطاط و نفوذ خارجی محکوم کنند.

نیلوفر با مشورت نیکو، سخنرانی رئیس مجلس را به دقت آماده کرده بود. هاشمی خطاب به حضار گفت: «هنرمندان مسلمان سر بر آستان تقوای الهی نهادند و بر آنهمه آلودگی که سررشته‌داران باطل و طراران طاغوت ایجاد کرده بودند تا ابزاری برای رواج فساد و فحشا و تحکیم سلطه‌ی جابرانه‌ی خویش بسازند، شوریدند.»

حضار جمعاً نفسی به آسودگی کشیدند. می‌دانستند دومین فرد قدرتمند جمهوری اسلامی هم اکنون به آنها برای انجام کارشان چراغ سبز نشان داده است.

هاشمی چنین نتیجه‌گیری کرد: «هنر تئاتر با فرهنگ مذهبی و انقلابی مردم مسلمان ایران پیوندی عمیق و دیرینه دارد. اکنون که نسیم گره‌گشای جبهه‌ها، نغمه‌ی خوش نوای پیروزی قریب‌الوقوع رزمندگان ایثار را ساز کرده، حرکتی جهش‌وار از همه‌ی شما دست‌اندرکاران تئاتر اسلامی شایسته است و ارائه‌ی بخشی از زیبایی‌های ایثارگران جبهه، نیازمند تلاش مضاعف و گام‌های رساتر می‌باشد.» و سخن خود را به پایان رساند: «از توجه شما تشکر می‌کنم. السلام علیکم و رحمت الله و برکاته.»

جمعیت کفی جانانه زدند و شعار سر دادند: «درود بر خمینی! درود بر هاشمی! درود بر خاتمی! مرگ بر آمریکا! مرگ بر شوروی! مرگ بر اسرائیل! مرگ بر منافقین و صدام!»

آن روز بعد از مراسم، نیکو به نیلوفر گفت: «احسنت معصومه خانم. چیزی که نوشتید فوق‌العاده بود. همه‌ی چیزهای اصولی رو توش گنجونده بودید: جنگ و ملت و فرهنگ و اسلام. رئیس مجلس خیلی خشنود هستن. ایشون همیشه می‌گن: «کجا می‌تونیم جوونی تحصیلکرده‌تر، بصیرتر و متعهدتر از خانم راستبین پیدا کنیم؟»

نیلوفر لبخند خود را پنهان نکرد و با خود اندیشید: «بله، وقتی هم که پیدا کردید، همه‌شون رو می‌اندازید توی زندان.»

تهران

بهمن 1365

برای تکمیل فلاکت سوز و سرمای زمستان تهرانی‌ها، در ماه بهمن صدام شروع به موشک‌باران تهران با موشک‌های اسکاد کرد. هر موشک چند صد کیلو ماده‌ی منفجره حمل می‌کرد و به صورت کور به هدف‌هایی در پایتخت اصابت می‌کرد. صدام که هدفی جز ایجاد رعب و وحشت در میان ایرانیان نداشت، در بافت فشرده و پهناور شهر تهران تقریباً غیرممکن بود موشک‌هایش به جایی اصابت نکند.

هیچ هشدار و دفاعی در کار نبود. مرگ و زندگی در دست خدا بود. در یک بعدازظهر سرد، روزبه در کسوت خبرنگار قراردادی آژانس فرانس‌پرس، فیلیپ تهرانی، از محل‌های اصابت موشک در حومه‌ی شرقی نارمک و محله‌ای در غرب میدان انقلاب دیدار کرد.

او امدادگران را دید که به زخمی‌ها رسیدگی می‌کردند، آواربرداری می‌کردند و تعمیرات فوری و ضروری ساختمان‌های آسیب‌دیده را انجام می‌دادند. خانه‌ها، مغازه‌ها، مدرسه‌ها، و بیمارستان‌های ویران شده و غیرنظامیان از جمله کودکان کشته شده و قطع عضوشده را دید. مقامات از او می‌خواستند پیامی را به گوش جهانیان برساند: پیام انسانیت ایران و سبعیت صدام.

روزبه به عنوان خبرنگار با بازماندگان، اعضای سوگوار خانواده‌ها و امدادگران گفتگو کرد. در حضور اعضای سپاه پاسداران، همه‌ی مردم شعارهای معمول مرگ بر صدام و متحدانش، تکریم شهادت، حمایت از جمهوری اسلامی و «جنگ جنگ تا پیروزی» سر می‌دادند. یک نفر با افتخار به او گفت قربانیانی که زیر آوار مانده بودند با آخرین نفس‌هایشان شعار «مرگ بر آمریکا» می‌دادند.

اما دور از چشم پاسداران، روزبه داستان‌های دیگری می‌شنید -داستان‌هایی که نمی‌توانست در گزارش‌های خود بگنجاند. در منطقه‌ای موشک‌خورده در نارمک، یکی از ساکنین محل آهسته به او گفت: «آقا اسم من کریمه. می‌خوام یه جای آسیب‌دیده‌ی دیگه رو بهت نشون بدم.» بعد در حالی که به سمت راست خود اشاره می‌کرد گفت: «بیست دقیقه‌ی دیگه توی کوچه سوم پلاک 7 می‌بینمت. طبقه‌ی همکف.»

روزبه از میان آوار خانه‌ها که در جای‌جای کوچه پخش شده بود راهی به سوی پلاک 7 پیدا کرد. یک ساختمان ساده‌ی سه طبقه دید. تنها نشانه‌ی آسیب به ساختمان، پلاستیک‌هایی بود که به جای شیشه در چارچوب پنجره‌ها نصب کرده بودند. چند قاب پنجره‌ی باقی مانده را با چسب پهن تقویت کرده بودند تا از فروریختن آنها جلوگیری کنند.

روزبه کریم و شش نفر دیگر را -مرد و زن- در اتاق نشیمنی کوچک ملاقات کرد. کریم آنها را به عنوان اقوام، دوستان و همسایگان خود به روزبه معرفی کرد. بعد از صرف چای و تعارفات معمول، یک زن چادری پنجاه‌وپنج ساله چشم‌ها را بست و دهان خود را باز کرد: «آقا، هرچی این مادرقحبه‌ها بهت گفتن باور نکنیا. ماها کوچیک‌ترین اهمیتی براشون نداریم. من دوتا پسرامو فرستادم جنگ، هردوتاشون سینه‌ی قبرستونن. تیکه‌هاشونو برام آوردن. یه موشک خورد به مدرسه‌ی نوه‌هام. یکیشون مرد، اون یکی هم تا آخر عمرش فلجه.

«خدا پدرشونو لعنت کنه. تو کاخاشون می‌شینن، بنزشونو سوار می‌شن، پول ما رو می‌دزدن و از قبل قربانی‌هایی که ما می‌دیم کلفت می‌شن. به شوئر جاکشم گفتم -راننده‌س- این پسر آخرمونو نمی‌دم ببرن. براش خط‌ونشون کشیدم: "اگه بذاری این بچه، رضا، بره داوطلب شه برای سپاه، ولت می‌کنم می‌رم -اول جیگرتو درمیارم."»

روزبه شک نداشت که زن به گفته‌ی خود عمل می‌کند. بقیه‌ی اعضای گروه نیز پیام‌های مشابهی داشتند. آنها برای انقلاب و وطنشان قربانی داده بودند و دیگر خسته شده بودند. مؤدبانه‌ترین صفتی که برای روحانیون حاکم به کار می‌بردند خائن بود.

روزبه که انتقادات دوستان طبقه‌ی متوسط بالای خود را شنیده بود، از اینهمه رنجش و شماتت که از طبقه‌ای از ایرانیان می‌آمد که او پشتیبان اصلی رژیم می‌دانست، دچار شوک شد. پرسید: «دوستان و اقوام شما هم همین‌طور فکر می‌کنن؟»

کریم جواب داد: «آره بابا. البته همشون می‌ترسن حرف بزنن، برای همین پیش سپاهیا همه همین شعارای همیشگی رو می‌دن. خودت نمایشی‌رو که امروز برات راه انداخته بودن دیدی دیگه.»

مردی که جوان‌تر بود به او گفت: «من دوستام توی کمیته‌ی محلن. اونجور که من شنیده‌م نیروهای نظامی توی همه‌چی کمبود دارن. تلفات زیاده و نیروهای ما غذا و سوخت و مهمات و اقلام پزشکی، هیچی ندارن. زخمی‌ها رو همون‌جا توی جبهه ول می‌کنن بمیرن، چرا؟ چون یه نفر بنزین آمبولانسو دزدیده. داوطلب کافی برای بسیج نیست، جوونا هم فرار می‌کنن و مخفی می‌شن تا جبهه نرن. هزاران نفر - همه جوونای تحصیلکرده- توی خیابونای استانبول مداد می‌فروشن.»

وقتی دیگران نیز با گفتن داستان‌های مشابه خشم خود را خالی کردند، روزبه به آنها گفت: «از صداقت و جرأتی که به خرج دادید و این چیزها رو به من گفتید ممنونم. حالا باید قبل از اینکه کسی شک کنه برم.»

روزبه به ندرت چنین حجمی از آزردگی و خشم را از مردم این طبقه از جامعه مشاهده کرده بود. او اکنون در بازدیدهایش از محل‌های آسیب‌دیده، وقتی مردم می‌دانستند سپاهی‌ها گوش نمی‌دهند، نظرات مشابهی می‌شنید. چون نمی‌توانست این روایت‌ها را در گزارش‌های معمول فرانس‌پرس بگنجاند، اکنون دلیلی داشت تا به واسطه‌ی آن نیلوفر را ملاقات کند و آنچه را که شنیده بود برای او بازگو کند.

نیلوفر و روزبه قدر دیدارهای هرازگاه خود را می‌دانستند. این دیدارها فرصتی بود تا تمدد اعصاب کنند و با خیال راحت و آزادانه باهم صحبت کنند، فارغ از صدها قیدوبندی که در جامعه در مورد جاهایی که می‌رفتند، چیزهایی که می‌گفتند، لباس‌هایی که می‌پوشیدند، و افرادی که با آنها صحبت می‌کردند داشتند.

در هجده ماهی که از ملاقات روزبه با نیلوفر می‌گذشت، او به تدریج از لاک حرفه‌ای خود بیرون آمده بود. نیلوفر نیز بر اثر وطن‌پرستی، کفایت و جرأت بی‌هیاهوی روزبه و کنجکاوی او نسبت به گذشته‌ی خود، با او صمیمی‌تر شده بود. هنگام صحبت کردن، به آسانی زبان واسطه را به فراخور حال به فارسی یا انگلیسی تغییر می‌دادند و خوب می‌دانستند چه موقع از کدام زبان بهره ببرند. از ماجراهای خانوادگی یکدیگر برای هم می‌گفتند و در میان تجربیات ایرانی-آمریکایی خود مشترکات بسیاری پیدا می‌کردند -که هم جالب و خنده‌دار بود و هم غمناک. روزبه برای نیلوفر از پدر خود می‌گفت -که چند دهه با سلطنت مخالفت کرده بود- و اکنون از انقلاب مأیوس شده بود و معتقد بود انقلاب به او خیانت کرده است. به او از سوءظن و خصومتی می‌گفت که در محل کار خود در آمریکا با آن روبه‌رو بود. نیلوفر نیز به او از تعالیم مذهبی خود و از ماجراهایی که در گشت ارشاد تهران تجربه کرده بود می‌گفت، ماجراهایی مانند «شیخ ملاعبه» و هنر بازیگری او. در مورد نازنین و جرأت و صفای باطنش نیز برای روزبه گفت.

صرف باهم بودن برایشان ایجاد خطر می‌کرد -شاید باهم بودنشان جرمی سیاسی به حساب نمی‌آمد، اما بدون شک جرمی شرعی و اخلاقی به شمار می‌رفت. مبادله‌ی پیام‌های نوشتاری و قرار دادن آن در اماکن عمومی بسیار ایمن‌تر از رفتن به خانه‌ی امن بود. اما اگر هرکدام بهانه‌ای به دست می‌آورد، حاضر نبود از ملاقات چشم‌پوشی کند.

در یکی از ملاقات‌هایشان در خانه‌ای امن در امیرآباد، روزبه ماجرای گفتگو با مردم در محل موشک‌باران را برای نیلوفر بازگو کرد. «نمی‌دونم همه‌ش از همین نق زدن‌های معمول مردم بود یا یک اتفاق‌هایی داره در عمق می‌افته. برام عجیبه که مردم تا حالا تونسته‌ن روحیه‌شون رو حفظ کنن. فکر می‌کنی دیگه مردم دارن روحیه و شور و شوقشون رو از دست می‌دن؟»

«امکانش هست. رفسنجانی درک می‌کنه که شرایط این‌طوری نمی‌تونه ادامه پیدا کنه. هم‌الان هم نسبت به استفاده از شیوه‌ی موج انسانی توی جبهه که اینهمه جوون رو به کشتن می‌ده اعتراض کرده. چند روز پیش بدون هماهنگی قبلی یهو بهم گفت توی یه جلسه با نماینده‌ی دبیرکل سازمان ملل براش ترجمه بکنم. مترجم همیشگیش که یه مرد جوونیه به اسم ظریف، نتونسته بود خودش رو به جلسه برسونه.

«معلوم بود که می‌خواد ایران از جنگ خلاص بشه. نوشتن گزارش اون جلسه رو برای پورتر تقریباً تموم کردم. بگذار یه پیام مشترک برای پورتر بفرستیم. چیزهایی که تو از مردم عادی شنیدی رو هم به گزارش من اضافه کنیم. او باید هردو روایت رو بشنوه، اما خب، با وجود سانسور حکومت تو به عنوان خبرنگار هیچ‌وقت نمی‌تونی یک همچین گزارش‌های منفی‌ای رو مخابره کنی.»

هیچ‌یک در این مورد چیزی بر زبان نیاوردند، اما هردو با آغوش باز از هر فرصتی که به آنان امکان می‌داد بیش از پانزده دقیقه‌ی معمول باهم بمانند استقبال می‌کردند.

واشنگتن

اسفند 1365

درحالی که روزبه و نیلوفر در تهران هر دقیقه برای باهم بودن را مغتنم می‌شمردند، پورتر در وزارت خارجه میزبان «گروه ویژه» بود تا گزارش‌های میریام را بررسی کنند. جورج بلسه از سی‌آی‌ای و همتایان او از ان‌اس‌ای و وزارت دفاع در جلسه حضور داشتند. کاخ سفید که در زیر بار رسوایی فراگیر طرح ایران-کنترا از پای درآمده بود -رسوائی‌یی که پای بازیگران بسیاری از کنتراهای نیکاراگوئه گرفته تا سلطان برونئی را به میان کشیده بود- درخواست کرده بود که یکی از کارمندان رده‌ی میانی از کارکنان شورای امنیت ملی نیز در جلسه حضور داشته باشد. پورتر و دیگران از پذیرفتن چنین فردی خودداری کردند، به ویژه که متوجه شدند او در مورد عملیات میریام هیچ نمی‌داند. عجالتاً کاخ سفید نماینده‌ای در جلسه نداشت. پورتر و دیگر حاضران از روی تجربه می‌دانستند نمایندگان شورای امنیت ملی در این گونه جلسات معمولاً با پیجرهای خود که مدام زنگ می‌خورد سروکله می‌زدند تا نشان دهند تا چه اندازه مهم هستند. همین که لازم نبود با این عامل آزاردهنده دست و پنجه نرم کنند، برای اعضای جلسه غنیمت بود.

بلسه به شوخی گفت: «شاید این کارمند رده‌ی میانی توی کاخ سفید تنها کسی بوده که سرگرم مذاکره با وکیل یا نوشتن درخواست استیناف برای دادستان‌ها نبوده.»

پورتر جواب داد: «جورج اگه موضوع اینقدر به واقعیت نزدیک نبود حرفت بامزه بود. از وقتی اون روزنامه‌ی کوفتی لبنانی موضوع رو افشا کرد، همه توی کاخ سفید دارن دور خودشون می‌چرخن.»

معاون ان‌اس‌ای، که دریاسالاری سه‌ستاره و بلندقامت بود با مویی سفید و یونیفورمی پوشیده از مدال، پرسید: «انتظار چه کوفتی رو داشتن؟ شنودهایی که کردیم، وابسته‌های نظامیمون، جاسوس‌هامون، دیپلمات‌هامون، همه‌شون دو ساله دارن همین داستان رو با کمی بالا و پایین می‌گن. بابا اصلاً وقتی ایرانی‌ها داشتن نقشه می‌کشیدن میریام توی اتاق بوده.»

پورتر آهی کشید و گفت: «آره، اونجا بوده و تقریباً دو سال پیش در دبی موضوع رو به من گفت. همه چی همون‌جور پیش رفت که او گفته بود. این داستان لعنتی اینقدر بی‌معنی به نظر می‌رسید که اولش خودم هم باورم نشد. وقتی هم که به شماها گفتم عکس‌العملتون چی بود؟ تا اونجا که یادمه گفتید "چه مزخرفاتی!" اینجا ما هرکاری کردیم هیچ‌کس برای این موضوع تره هم خرد نکرد. بعضی‌ها گفتن

میریام از بس توی تهران مونده دچار توهم شده، بعضی‌های دیگه هم گفتن ایرانی‌ها میریام رو شناسایی کردەن و یه داستان ساختگی به خوردش دادەن تا به ما منتقل کنه. باید از کل این داستان درس بگیریم. فقط دقیقاً نمی‌دونم چه درسی.»

پورتر رو به بلسه کرد و گفت: «جورج باید بهت به خاطر یوسف، مأموری که برای اعزام به تهران پیدا کردی تبریک بگم. از هر نظر همون کسیه که لازم داشتیم.»

«آلن، من هنوز باورم نمی‌شه همه‌ی کاسه‌کوزه‌ی سی‌آی‌ای رو به هم ریختم تا یکی رو با سوابق او استخدام کنم، حالا به تهران فرستادنش برای همچین مأموریتی که بماند. می‌دونم تو هم برای متقاعد کردن مقامات امنیتی برای استخدام میریام و فرستادنش به تهران همین مشکل رو داشتی. همین ماه گذشته ما می‌خواستیم کسی رو که آذری رو تقریباً مثل خود آذربایجانی‌ها حرف می‌زد استخدام نکنیم که رئیس سازمان مجبور شد پادرمیونی کنه. آزمونگرها می‌گفتن انگلیسیش به اندازه‌ی کافی خوب نیست. او گفت: «یا حضرت گه، ما بیست هزار تا کارمند داریم که انگلیسیشون عالیه. چند تا کارمند داریم که آذری رو سلیس حرف بزنن؟»

وقتی جلسه به پایان رسید، پورتر بلسه را به کناری کشید و از او پرسید: «در مورد پیام آخر میریام نظرت چیه؟به نظر میاد این افشاگری‌های مربوط به خرید سلاح داره به رئیسش صدمه می‌زنه. تا حالا به روی خودش نیاورده و شجاعت به خرج داده، اما معلوم نیست بتونه دووم بیاره.»

بلسه پرسید: «مگه برای ما مهمه؟ یادت نیست او و دوستانش چه کلاهی می‌خواستن سر ما بگذارن؟»

«من فکر می‌کنم مهمه. می‌دونیم که مهدی هاشمی این موضوع رو برای روزنامه‌ی لبنانی فاش کرد. او برادر داماد آیت‌الله منتظری، یعنی هادی هاشمیه. منتظری و هوادارانش با هاشمی رفسنجانی و جماعت قدیمی سپاه پاسداران تقریباً در حالت قهر به سر می‌برن. نزاع بینشون علنیه. هر گروه نهایت زورش رو می‌زنه که گروه دیگه رو نابود کنه.»

«با وجود اینها، باز هم اهمیتی برای ما نداره. براساس معیار سنجش جمهوری اسلامی از صفر تا منهای ده، منتظری خیلی هم بد نیست. هیچ‌وقت با تندروها و برنامه‌هاشون همدلی نداشته. خودت الان گفتی که رئیس مجلس حقه‌ی اسلحه در برابر گروگان رو طراحی کرده که هنوز امکانش هست باعث سقوط رئیس‌جمهور ما بشه. خب پس چرا باید از رفسنجانی محافظت کنیم؟ اگه قراره از یکی از طرفین پشتیبانی کنیم، چرا پشت منتظری نایستیم؟»

«جورج، در مورد خود منتظری حق با توئه. نظریه‌پردازهای حکومت از او خوششون نمیاد. اما مشکل خانواده‌ی منتظریه. پسر فقیدش «شیخ رینگو» که دیوونه بود، الان هم مهدی هاشمی و متحدینش منو نگران می‌کنه. فکر نمی‌کنم منتظری بتونه اونا رو کنترل کنه. موضوع میریام هم هست. اگه رئیسش ساقط بشه، چی به سرش میاد؟»

«طبق معمول باید بین بدتر و بدترتر انتخاب کنیم. پیشنهادت چیه؟»

«ماه اکتبر مهدی هاشمی دستگیر شد، نه به خاطر افشای معامله‌ی سلاح، به خاطر آدم‌ربایی. هاشمی رفسنجانی هنوز نمی‌دونه کی زیرآبش رو زده. میریام می‌گه به اندازه‌ی کافی مدرک علیه مهدی هاشمی نداره که بتونه توی زندون نگهش داره. اگه مهدی آزاد بشه، به مبارزه‌ی خودش علیه رئیس مجلس ادامه می‌ده.

«میریام معتقده رئیسش آسیب‌پذیره و معلوم نیست وقتی جزئیات معامله‌ی سلاح علنی بشه، خمینی تا کجا می‌تونه ازش حمایت کنه. تیتر خبرها رو ندیده‌ای؟ "معامله با صهیونیست‌های قاتل. معامله با آمریکایی‌های جنایتکار". مهدی هاشمی و دارودسته‌ش بوی خون شنیدەن. فکر می‌کنم باید هویت افشاکننده‌ی معامله‌ی اسلحه رو به هاشمی برسونیم. این خبر براش مثل اسلحه می‌مونه. خودش می‌دونه چطور ازش استفاده کنه.»

«میریام می‌تونه بدون به خطر انداختن خودش این کارو بکنه؟ کار خیلی خطرناکیه.»

«از یه کانال دیگه استفاده می‌کنم. همون که به کمکش به بهشتی اطلاعات رسوندیم تا کار مجاهدین رو یکسره کنه.»

بلسه برخاست که برود. وقتی داشت می‌رفت به پورتر گفت: «به من دو روز وقت بده یه چیزی در مورد مهدی هاشمی آماده کنم که بتونی در اختیار هاشمی بگذاری. من هنوز فکر می‌کنم هاشمی رفسنجانی می‌تونه کمکمون کنه گروگان‌ها رو از لبنان تحویل بگیریم. پیش مردم می‌گه ایران در ماجرای گروگان‌ها نقشی نداره. اما ما که می‌دونیم چرت‌وپرت می‌گه.»

تهران

خانه‌ی امن امیرآباد

روزبه و نیلوفر گرچه بسیار از باهم بودن لذت می‌بردند، می‌دانستند باید گزارش خود را به سرعت به پایان برسانند و بعد بلافاصله از یکدیگر جدا شوند. بعد از حدود یک ساعت کار، توانستند حواشی پیام مشترک خود را کنار بگذارند و فقط ضروریات را نگه دارند. روزبه اول از ساختمان بیرون رفت و متن را نیز با خود برد. نیلوفر در گرگ و میش غروب از آنجا بیرون آمد و با رفتن به میان مردم، پیاده به طرف امیریه که در جنوب خانه‌ی امن قرار گرفته بود به راه افتاد. هیچ‌یک چیزی به زبان نیاوردند، اما هردو مترصد فرصت دیگری برای دیدار بودند.

برای معاون وزیر،

ما نشانه‌های فراوانی مشاهده می‌کنیم مبنی بر اینکه بعد از هشت سال جنگ و خونریزی بی‌حاصل، در اراده‌ی ایرانیان برای ادامه‌ی جنگ خلل وارد شده است. حملات عراقی‌ها با موشک‌های اسکاد -بدون هدفِ مشخص نظامی- روحیه‌ی تهرانی‌ها را تضعیف کرده است. مردم احساس یأس و قربانی بودن می‌کنند و جمهوری اسلامی - باوجود تمام لفاظی‌های خود- قادر به انجام هیچ اقدامی در جهت متوقف کردن حملات موشکی که به صورت کور و بدون هشدار جان مردم را می‌گیرد، نیست. وقتی یوسف به عنوان خبرنگار فرانس‌پرس در محل‌های اصابت موشک با مردم صحبت می‌کند، ابتدا همان شعارهای رسمی مقاومت را سر می‌دهند. اما وقتی اعضای سپاه پاسداران در اطراف نباشند، انتقادات شدید و یأس و سرخوردگی خود را آشکار می‌کنند.

دیگران نیز از افت روحیه‌ی رزمندگان و کمبود تمام اقلام ضروری برای ادامه‌ی جنگ خبر می‌دهند.

بار بیشتر این فشارها از جمله بیشترین تلفات انسانی، بر دوش مردم عادی ایران است و هیچ نقطه‌ی پایانی به چشم نمی‌خورد.

روحانیان حاکم شرایط موجود را به روی خود نمی‌آورند، اما هاشمی رفسنجانی می‌تواند حال‌وهوای عمومی جامعه را بخواند به همین دلیل بی‌سروصدا در حال تغییر مواضع خود است. میریام در ملاقات اخیر او با ادواردو ریچی[1]، نماینده‌ی ایتالیایی دبیرکل سازمان ملل نقش مترجم را ایفا کرد. هاشمی ابتدا خواسته‌ی ایران را مبنی بر اینکه پیش از پذیرش قطعنامه‌ی آتش‌بس سازمان ملل باید کمیسیون حقیقت‌یاب تشکیل شود تا متجاوز مشخص شود، تکرار کرد. به عبارت دیگر خواسته‌ی ایران این است که جامعه‌ی بین‌الملل به صورت عمومی صدام را مقصر بشناسد.

ریچی یادآور شد که ایالات متحده، به عنوان عضو دائمی شورای امنیت سازمان ملل اجازه‌ی تشکیل چنین کمیسیونی را نخواهد داد. بااین‌حال او به این نکته اشاره کرد که موضع آمریکا ممکن است با مشاهده‌ی اقدام مساعد ایران در زمینه‌ی آزادی گروگان‌های آمریکایی در لبنان تغییر کند.

موضوع مهمی که ریچی به آن اشاره کرد این بود که آتش‌بس برقرار شود تا رنج و عذابی که طرفین تحمل می‌کنند پایان یابد. سپس دو طرف می‌توانند در زمانی دیگر درباره‌ی گروگان‌ها و کمیسیون تصمیم بگیرند.

هاشمی رفسنجانی حاضر به قبول این پیشنهاد بود: اول آتش‌بس، با وعده‌ی تشکیل کمیته‌ی حقیقت‌یاب و تلاش برای آزادسازی گروگان‌ها. این موضعگیری او تازگی دارد و ممکن است حاکی از این دریافت باشد که ایران دیگر زمان زیادی قادر به تحمل تلفات سنگین، دشواری‌های اقتصادی، و موشک‌باران بی‌هدف با موشک‌های اسکاد نخواهد بود.

---

[1] Eduardo Ricci

با احترام

میریام و یوسف

ژنو

یک هفته بعد، پورتر از ایستگاه کورناوین ژنو سوار قطار خارج شهری شد و به ورسوآ، شهری کوچک در کنار دریاچه، واقع در دوازده کیلومتری شرق ژنو رفت. یکی از روزهای معمول زمستان‌های ژنو بود: خاکستری، سرد و نمناک و نزدیک صفر درجه. پورتر از ایستگاه یک تاکسی گرفت و از حاشیه‌ی دریاچه به پون‌سه‌آر[1] رفت تا در اوبرژ دو ویو پُر[2] با آرش دیدار کند. هردو فوراً سفارش غذا دادند و مشغول خوردن فیله‌ی ماهی پِرش آغشته به سس کره و لیمو به همراه شراب خنک سوییسی فندان دو واله شدند. رستوران تقریباً خالی بود، چون اغلب، توریست‌ها و سوییسی‌ها در تابستان به چنین جایی می‌آمدند تا در فضای باز بنشینند و از مناظر باشکوه لاک لمان[3]، تاکستان‌های ساحل جنوبی آن و در روزهایی که هوا صاف بود از قله‌ی برفپوش مونبلان لذت ببرند.

آرش هنوز خوش لباس بود، اما پورتر می‌توانست نشانه‌های فشار و نگرانی را در صورت او، به ویژه در خطوط دور چشم‌هایش، تشخیص دهد. به طرز محسوسی پیرتر شده بود. در ظاهر اعتمادبه‌نفس و روحیه‌ی خوب خود را حفظ کرده بود، اما پنج سال گذشته با جنگ و آشفتگی اوضاع ایران تأثیر خود را بر جای گذاشته بود.

او به پورتر گفت: «اگه بخوام باهات روراست باشم، آینده‌ی چندانی برای خودم نمی‌بینم. وزارت خارجه آخرین سنگر آدم‌های معقول بود، اما داره به سرعت از بین می‌ره. نمی‌دونم چقدر دیگه می‌تونم دووم بیارم یا اگه بهم بگن بیا تهران چیکار باید بکنم. روزبه‌روز نظریه‌پردازان بیشتری -شامل بعضی از «گروگان‌گیران» سفارت آمریکا دارن پست‌های کلیدی وزارت خارجه رو در داخل و خارج کشور تصاحب می‌کنن. قدیمی‌هایی مثل من -اونهایی که پاکسازی نشده‌ن- یا دارن بازنشسته می‌شن یا به سمت کارهای بی‌ربط سوق داده می‌شن. رئیس‌های ما معمولاً رفیق یا آشنای یه نفر از مقامات هستن که نه تحصیلات دارن و نه تجربه‌ی کار در خارج از کشور. این افراد فارسی درست و حسابی هم نمی‌تونن حرف بزنن و فرانسه و انگلیسی رو که صحبتشم نکن به قول ایرانی‌ها روحشونم از انگلیسی و فرانسه خبر نداره. خیلی نماز می‌خونن، اما مطمئنم عربی‌شون هم تعریفی نداره. دلم برای خدا می‌سوزه که باید به عربی اینها گوش بده.»

پورتر به او گفت: «آرش من خدا رو شکر می‌کنم که تو مونده‌ای. بدون تو ما هرگز نمی‌تونستیم نیلوفر رو جایی که هست مستقر کنیم.»

«خب، من از اینجا و مهرداد دشتی از توی وزارت خارجه در تهران هر کاری که بتونیم می‌کنیم. نیلوفر نه‌تنها خواهرزاده‌ی عزیز منه، بلکه کاری که می‌کنه فوق‌العاده‌س. شش سال پیش وقتی رفت تهران که توی سفارت ویزا صادر کنه، کی فکرش رو می‌کرد کارش به اینجا برسه؟»

پورتر یک پاکت نامه‌ی قهوه‌ای رنگ از کیف دستی خود بیرون آورد. «آرش ازت می‌خوایم این اوراق رو به دست هاشمی رفسنجانی برسونی. تحلیلگرهای ما معتقدن بعد از افشای معامله‌ی اسلحه در برابر گروگان هاشمی در معرض تهدید جدیه. ما می‌خوایم بهش در مورد کسی که ماجرا رو فاش کرده و هر کاری از دستش بربیاد می‌کنه تا او رو نابود کنه، اطلاعات برسونیم. محتویات این پاکت باید کمکش کنه.»

«مگه می‌دونید کی قضیه رو لو داده؟»

«مهره‌ی اصلی مهدی هاشمی بوده، برادر هادی، داماد آیت‌الله منتظری.»

آرش نفس عمیقی کشید. «این خیلی چیزها رو روشن می‌کنه. مهدی از هاشمی رفسنجانی به خاطر اینکه زیادی «اهل مداراست» و پدرخانم برادرش، منتظری رو تخریب می‌کنه خیلی بدش میاد. می‌دونید که به خاطر ربودن یکی از مقامات سوریه در تهران دستگیر شده.»

---

[1] Pont-Céard

[2] Auberge du Vieux Port

[3] Lac Léman دریاچه‌ی لمان یا دریاچه‌ی ژنو

پورتر گفت: «به نظر نمیاد آدم زرنگی باشه.»

«نه زرنگ نیست. وقتی قضیه‌ی معامله‌ی اسلحه رو فاش کرده، ترس برش داشته و زود دست به کار شده. شاید فکر کرده باید قبل از اینکه منتظری بیش از این موقعیتش رو از دست بده کاری صورت بده. همه می‌گن خمینی از انتقادهای منتظری به تنگ اومده و می‌خواد یه جانشین جدید انتخاب کنه.»

پورتر پرسید: «می‌تونی این مطالب رو به جایی که باید بره برسونی؟»

«البته. برای اینکه جلوی مهدی و دارودسته‌ی دیوونه‌ش گرفته بشه هر کاری می‌کنم. نیلوفر رو قاطی این موضوع نمی‌کنم. بیش از حد خطرناکه. از طریق مهرداد این کارو می‌کنم. او خودش می‌دونه چطور ترتیب کارو بده.»

«یه چیز دیگه. حتی اگه نیلوفر در این کار دخالتی نداشته باشه، ضرری نداره اگه هاشمی بتونه حدس بزنه منبع اصلی این اطلاعات علیه مهدی کی بوده. ما برای آزاد کردن گروگان‌های لبنان به کمک او نیاز داریم. رئیس‌جمهور در مورد آزاد کردن گروگان‌ها حساسیت ویژه‌ای داره. در وهله‌ی اول همین استیصال او بود که منجر به کل این فضاحت مربوط به سلاح شد.»

آرش سر تکان داد و گفت: «خب، آلن من اصلاً نمی‌خواستم راجع به این موضوع چیزی بگم. اما واقعاً، چقدر می‌تونن احمق باشن؟ پیش خودشون چی فکر می‌کردن؟ اصلاً فکر می‌کردن؟ فرض من اینه که شما هیچی درباره‌ش نمی دونستی.»

پورتر لبخند تلخی زد و گفت: «مرسی که اینقدر مؤدبی. این چند سال اخیر گزارش‌ها و شایعاتی درباره‌ی امور مشکوک بین کاخ سفید و اسرائیلی‌ها و اعراب و ایرانی‌ها می‌شنیدیم. خیلی از ماها در واشنگتن تلاش کردیم بفهمیم چه اتفاقی داره می‌افته تا قبل از اینکه توی صورتمون بترکه جلوش رو بگیریم. اما شکست خوردیم. به نظر می‌رسه عده‌ای گاوچرون مصمم بوده‌ن با اسبشون به طرف پرتگاه بتازن. مگه شیلر نگفته: «در برابر حماقت، خدایان بیهوده در کارند؟»

آرش پس از تمام کردن دسر سُربِی[1] لیموی خود گفت: «آلن یه چیز دیگه هم هست که باید بدونید. خواهرم مینو بهم گفت نیلوفر در تهران با یه مرد جوون رابطه داره. من از یک طرف خیلی خوشحالم. چون نیلوفر دختر جوون فوق‌العاده‌ایه و حقشه که خوشبختی و زندگی طبیعی داشته باشه. من از این نظر کاملاً به تشخیص و داوریش اعتماد دارم.

«از طرف دیگه نگرانم این موضوع به هویت جعلیش لطمه بزنه و در معرض خطر قرارش بده. یادت که هست براش یه شوهر ایرانی قلابی درست کردیم که توی امارات کار می‌کنه. این شوهر توی امارات در باورپذیر کردن نقش نیلوفر به عنوان یه زن متأهل نقش حیاتی داشته. اگه او نبود نیلوفر باید در تهران مدام با یه مشت آدم حشری -پیر و جوون- که ازش خواستگاری می‌کردن کلنجار بره. اگه این داستان از خانواده خارج بشه و بقیه هم ازش مطلع بشن او دچار مشکلات جدی می‌شه. یا مردم شروع به کنکاش درباره‌ی «ازدواجش» می‌کنن یا به این نتیجه می‌رسن که داره به شوهرش خیانت می‌کنه. هردو حالتش، یکی از یکی بدتره.»

پورتر پرسید: «در مورد دوستش چی می‌دونی؟» او فرض را بر این گذاشت (و امیدوار بود) که مرد جوان روزبه است. اگر روابط آنها فراتر از روابط حرفه‌ای رفته بود پورتر تعجب نمی‌کرد. هردو جوان و جذاب بودند و نیلوفر بیش از هفت سال بود که در ایران شبیه راهبه‌ها زندگی کرده بود. تا آنجا که او می‌دانست هیچ‌کس در خانواده‌ی نیلوفر به مأموریت روزبه و ارتباط او با سی‌آی‌ای پی نبرده بود.

آرش گفت: «تقریباً هیچی. نه اسم. نه شغل. فقط همین که گفتم، یه مرد جوونه و نیلوفر گاهی می‌بیندش. ما ایرانی‌ها بی‌اندازه فضولیم، مخصوصاً در مورد روابط عاشقانه‌ی جوون‌هامون. اگه هیچ ماجرایی هم در کار نباشه، از خودمون درمی‌آریم. اما در مورد رابطه‌ی نیلوفر باید حواسمون جمع باشه، چون اگه آشکار بشه ممکنه باعث دردسر بشه. برای ما تا وقتی توی در و همسایه آبروریزی نشه چندان اهمیتی نداره مردم چیکار می‌کنن. اما شاید مجبور بشیم شوهر خیالی نیلوفر رو یا به کشتن بدیم یا وانمود کنیم از نیلوفر جدا شده. اون وقت نیلوفر یه بیوه‌ی جوون می‌شه. با کش اومدن جنگ، هزاران زن بیوه شده‌ن و زندگی‌هاشون اصلاً آسون نیست. بیشتر مردها اونها رو به چشم شکار راحت می‌بینن. اما باز اون بهتر از اینه که فکر کنن به شوهرش خیانت می‌کنه و آبروریزی بشه و هویتش فاش بشه.»

دو مرد برخاستند تا رستوران را ترک کنند. باهم دست دادند. «آلن خیالت راحت باشه، حواسم هست که این پیام به دست هاشمی رفسنجانی برسه. باید در برابر مهدی و افرادش بهش کمک کنیم. من از آیت‌الله منتظری به عنوان یک شخص خوشم میاد -از کسانیه

[1] Sorbet نوعی دسر شبیه یخ‌دریهشت.

که از اولش با گروگان‌گیری مخالف بود- اما نمی‌تونه اقوام دیوانه‌ی خودش رو کنترل کنه. حتی خمینی هم همیشه نمی‌تونه جلوشون رو بگیره، حتی اگه بخواد.»

پورتر آخرین سؤال خود را نیز مطرح کرد. «فرزانه در مورد دوست نیلوفر چیزی می‌دونه؟»

آرش لبخند زد: «مطمئنم می‌دونه. اگه حتی خواهرش مینو هم چیزی بهش نگفته بود، حتی قبل از اینکه نیلوفر طرف رو ببینه، فرزانه می‌دونسته! نمی‌دونم به دیوید چی گفته. مطمئنم از این موضوع خوشحاله. او در مورد همه‌چیز نظر نیلوفر رو قبول داره، مخصوصاً در مورد مردها. برخلاف خیلی از مادرهای ایرانی، هیچ‌وقت به نیلوفر فشار نیاورده که ازدواج کنه. اما خواهش می‌کنم سلام منو بهشون برسون.»

تهران

بهار-تابستان 1366

آرش به وعده‌ی خود وفا کرد و مهرداد چشمه‌ی دیگری از تردستی خود را عیان کرد. او داد شناسنامه‌ی جعلی نیلوفر را دستکاری کردند تا جدایی او از همسرش را که در دبی مشغول کار بود نشان دهد. کار نسبتاً آسانی بود، چون جشن عروسی برگزار نشده بود و فقط عقد محضری صورت گرفته بود. اکنون نیلوفر رسماً یک مطلقه‌ی بدون فرزند بود.

آرش و مهرداد نظارت کردند که پیام پورتر درباره‌ی مهدی هاشمی به دست هاشمی رفسنجانی برسد. رئیس مجلس با سلاح جدیدی که دریافت کرده بود، از شبکه‌ی افراد ذی‌نفوذی که در اختیار داشت بهره برد تا با حزم‌اندیشی اما قاطعانه علیه دشمنان خود اقدام کند. مهرداد نیلوفر را در جریان قرار داد، اما موضوع تأثیر آنچنانی روی نیلوفر نداشت، زیرا او خود این داستان هیجان‌انگیز را که هر دم اتفاق جدیدی در آن می‌افتاد از اعماق رژیم گزارش می‌کرد.

برای معاون وزیر،

در پی افشاگری مربوط به معامله‌ی سلاح در برابر گروگان، رقابت بین رئیس مجلس، اکبر هاشمی رفسنجانی و آیت‌الله حسینعلی منتظری، جانشین تعیین‌شده برای خمینی، به جنگی تمام‌عیار بدل شده است. متحدان مهدی هاشمی، برادر داماد منتظری که در زندان به سر می‌برد، از این افشاگری استفاده می‌کنند تا به رئیس مجلس حمله کنند. آنها او را «عامل آمریکا و اسرائیل» و «خائن به امام و انقلاب» می‌نامند.

هاشمی رفسنجانی نیز به نوبه‌ی خود از شبکه‌ی قدرتمند هواداران خود بهره می‌برد تا مهدی را نابود کند و دامنه‌ی نفوذ منتظری را محدود کند. هاشمی رفسنجانی و یاورش، وزیر اطلاعات محمد ری‌شهری مصمم هستند مهدی و به تبع او منتظری را نابود کنند. بازجوها مهدی را «ترغیب کرده‌اند» بعد از ماه‌ها تحمل زندان، در ملأ عام به «کجروی»، فتنه، نگهداری سلاح، جعل سند، و کاشتن تخم نفاق در میان روحانیون و اعضای سپاه پاسداران اعتراف کند.

در فهرست طولانی اتهامات مهدی هاشمی، ذکری از افشای قضیه‌ی معامله‌ی سلاح در برابر گروگان توسط او به روزنامه‌ی الشراع به میان نیامده است. بااین‌حال روشن است که به چشم هاشمی رفسنجانی گناه نابخشودنی او همان مورد بوده است. اگر او دومین مرد قدرتمند ایران را به چالش نکشیده بود، اعمال دیگرش، حتی قتلی که در سال 1355مرتکب شده بود، احتمالاً به عنوان نابخردی‌های دوران جوانی بر او بخشیده می‌شد.

مگر اینکه آیت‌الله منتظری بتواند او را نجات دهد، وگرنه آینده‌ی تیره و تاری در انتظار مهدی خواهد بود. آیت‌الله خمینی اعلام کرده که دادگاه ویژه‌ی روحانیت را دوباره تشکیل خواهد داد تا اختصاصاً اقدام به محاکمه‌ی مهدی نماید. احتمال آن زیاد است که مهدی تا پایان امسال کشته شده باشد.

نابودی مهدی زخمی کاری به آیت‌الله منتظری -که زمانی یک روحانی موردتکریم و قدرتمند بود- وارد خواهد کرد. او آشکارا زبان به انتقاد از محفل حزب جمهوری اسلامی گشوده و خواستار «ارزیابی علنی شکست‌های جمهوری اسلامی» شده است. هاشمی رفسنجانی و متحدانش این خواسته‌ی منتظری را حمله‌ای شخصی و چالشی مستقیم برای قدرت خود تلقی می‌کنند. اگر خمینی -احتمال آن زیاد است- منتظری را با نادیده گرفتن وساطت او برای بخشش مهدی تحقیر کند، روزهای منتظری به عنوان جانشین امام به پایان خود نزدیک می‌شود.

با احترام

میریام

تهران

دی 1366

رابطِ این ماه د.ژ.اس.او با گچ روی پایه‌ی نیمکت ایستگاه اتوبوس نزدیک دفتر فرانس‌پرس روزبه نشانه‌ای گذاشت تا او را از لزوم ملاقات چهره‌به‌چهره آگاه کند. براساس پروتکل‌های ازپیش‌تعیین‌شده، روزبه دو روز بعد از رویت نشانه، رأس ساعت یازده و سی دقیقه‌ی صبح به خانه‌ی امن کوچه بهنام مراجعه کرد.

«یه سوغاتی برات دارم. ما هم داریم بیش از پیش از فناوری استفاده می‌کنیم فیلیپ، درست مثل شما آمریکایی‌ها. خیلی مدرن شده‌ایم.»

«گوش می‌دم.»

«چرا اینقدر سوءظن داری؟ این ماسماسک زندگی مشقت‌بارت رو آسون‌تر می‌کنه.»

«باشه. ببخشید. خواهش می‌کنم بفرمایید چی برام آوردید.»

«اسمش هست ام.آر.سی.اس، یعنی سیستم ارتباطی با برد متوسط. آخرین اسباب‌بازی که از لنگلی اومده بیرون. اونا هم مثل همه‌ی آمریکایی‌ها دوست دارن از سرواژه اسم بسازن: به خاطر همین بهش می‌گن مرکس[1]. دیگه لازم نیست ریسک کنیم و حضوری ملاقات کنیم. تو می‌تونی گزارش‌های رمزگذاری شده برای ما بفرستی بعد ما اونها رو به رئیس‌های دلربای تو در واشنگتن می‌فرستیم. گزارشت از طریق یه چیزی که بهش میگن «تقه» حرکت می‌کنه. این تقه‌ها گزارش تو رو توی بسته‌های کوچک الکتریسیته فشرده می‌کنن. یه اتصال پیش توئه، اون یکیش هم پیش ماست. کوچک، ساده و غیرقابل‌ردگیری.»

«ایرانی‌ها نمی‌تونن این «تقه‌ها» رو ردیابی کنن؟»

«امکان نداره. فناوریش رو ندارن. تو هر وقت تونستی ازش استفاده می‌کنی، ما هم هروقت تو چیزی ارسال کردی، دریافتش می‌کنیم. این تقه‌ها چند ثانیه بیشتر نمی‌مونن. بعد از بین می‌رن. من مطمئنم سپاه نمی‌تونه ردگیریش کنه.»

«اما روش قدیمی امن‌ترین رَوِشه. گرچه کُنده اما کار می‌کنه. کُند امنه.»

[1] MERCS سرواژه یا آکرونیم نام این وسیله MRCS است که برای سهولت به جای تلفظ حروف به صورت جداگانه، از آن یک کلمه می سازند که ادا کردن آن ساده‌تر باشد.

«ای بابا فیلیپ، دنیایی که می‌شناسیم داره عوض می‌شه. ماهواره. کامپیوتر. الان فناوری جواب هر سؤالی رو داره. ما دایناسورها کارمون ساخته‌س، مگر اینکه خودمون رو با وضعیت جدید تطبیق بدیم. پس بنابراین بیا بهت نشون بدم این ماسماسک چطور کار می‌کنه. باید اولین گزارشت رو یکشنبه بفرستی.»

پاریس

بهمن 1366

گابریل مورو[1] به روش معمول همیشگی به فرد ایرانی که مسؤول مأموریت‌های او بود علامت داد: دو گلدان شمعدانی در سمت چپ قاب پنجره‌ی آپارتمان او در طبقه‌ی سوم ساختمانی در خیابان دکارت واقع در ناحیه‌ی ششم پاریس به این معنا بود که لازم است ملاقات حضوری صورت بگیرد.

مورو زودتر از موعد ملاقات به کافه‌ای در نزدیکی موزه رودن در خیابان وارن واقع در ناحیه‌ی هفتم رسید. قهوه صرف کرد، املتی پر روغن با نان بریوشی[2] بسیار معمولی خورد و به مسیری که او را به اینجا رسانده بود اندیشید. اکنون یک مأمور د.ژ.اس.او بود با 17 سال سابقه. به وطن خود خدمت کرده بود. برای فرانسه در آفریقا به عنوان افسر ارتش و در اطراف و اکناف جهان به صورت پنهانی جنگیده بود.

باعث افتخارش بود که در سال 1357، در ماه‌هایی که آیت‌الله خمینی در نوفل لوشاتو واقع در حومه‌ی پاریس زندگی و فعالیت می‌کرد او را به عنوان رابط د. ژ. اس. اوی همراهان این روحانی ایرانی در فرانسه برگزیده بودند. او با افراد آیت‌الله اطلاعات ردو بدل می‌کرد. به آنان اطلاعات مختصر و مفیدی درباره‌ی افکار شاه می‌داد و چیزهایی که سفارت فرانسه درباره‌ی آرای عموم در ایران مخابره می‌کرد با آنان در میان می‌گذاشت. سفرهای عوامل خمینی و توزیع نوارکاست‌های او را که اکنون شهرتی به هم زده بود، تسهیل می‌کرد.

او با اینکه می‌دانست این کار با پایبندی کامل به اصول حرفه‌ای مغایرت دارد، با پیروان آیت‌الله که برخی از آنان در فرانسه تحصیل کرده بودند روابط دوستانه‌ای برقرار کرده بود. آنها او را با نوشته‌های علی شریعتی فقید، جامعه‌شناس ایرانی دارای مدرک دکتری از فرانسه که طرفدار برداشتی پیشرو از اسلام شیعه بود آشنا کردند. گویی همه‌چیز طبیعی به نظر می‌رسید. او مصمم بودن دوستان خود را برای بازگشت به وطنشان ایران و تغییر دادن آن می‌ستود. او از شنیدن داستان‌های مربوط به ساواک، سازمان اطلاعات خشن و بی‌رحم شاه دچار اشمئزاز می‌شد.

شروع به مطالعه‌ی قرآن کرد. در آیات قرآن پاسخ‌هایی برای سؤالات خود یافت که تربیت کاتولیک او پاسخی برای آنها نداشت. دوستان ایرانی او ابتدا تعلق خاطری را که نسبت به اسلام در مورو بروز کرده بود تشویق کردند و بعد، بدون لحظه‌ای تردید، شروع به بهره‌کشی از علاقه و تغییر دین غیررسمی او کردند.

او به یاد آورد که اکنون نزدیک نه سال می‌شد که در روزی به سردی و نمناکی امروز، از او برای دیدار با خود خمینی دعوت کردند. روحانی‌یی که مورو فکر می‌کرد ترشرو و عبوس است از قضا به طرز شگفت‌آوری خوش‌صحبت بود. حال مادر مورو را پرسید و می‌خواست بداند مورو از کدام قسمت‌های قرآن بیشتر خوشش آمده است. و در پایان از مورو پرسید آیا به او کمک می‌کند تا انقلاب موفقی در ایران به ثمر برساند.

آیت‌الله و همراهانش یک ماه بعد، در روز دوازدهم بهمن 57 به ایران بازگشتند. مدتی از دوستان مورو خبری نشد. در آشوب آن سال‌های آغازین انقلاب، بعضی از آنان پلکان ترقی را طی کردند، بعضی به خارج فرار کردند، بعضی اعدام شدند و بعضی در جبهه‌های جنگ علیه عراق کشته شدند. اما بعد از شش ماه درخواست‌ها برای دریافت اطلاعات آغاز شد. ابتدا فقط چند مورد بود، اما به تدریج توالی آن زیاد شد و اطلاعات چالش‌برانگیزتری طلب می‌کردند. یک مسؤول برای کنترل او از سفارت ایران در فرانسه در نظر گرفتند.

---

[1] Gabriel Moreau

[2] Brioche نوعی نان ترد فرانسوی

براساس رویه‌ای ثابت باهم دیدار می‌کردند. علامت دادن با گلدان و جاسازی اطلاعات در اماکن عمومی برای طرف مقابل بینشان برقرار بود. او را به قلاب انداخته بودند و او این را می‌دانست.

مورو کافه را ترک کرد و وارد موزه رودن شد، ورودی را پرداخت کرد و به داخل باغ رفت. بنا بر این بود با رابط خود در مقابل مجسمه‌ی «بورژواهای کاله[1]»ی آگست رودن دیدار کند. مورو امیدوار بود، با اینکه به فرانسه خیانت کرده بود، در پایان مانند بورژواهای کاله بخشیده شود. اما توسط چه کسی؟

مهدی، خبرگیر ایرانی او که مدت زیادی بود با او کار می‌کرد، از روی نیمکت آهنی بلند شد و به مورو نزدیک شد.

«حالت چطوره گابریل؟ مطمئنم که خوبی. حال مادرت چطوره؟»

«او هم خوبه، ممنون از اینکه می‌پرسید.»

«رهبر عظیم‌الشأن ما، آیت‌الله خمینی، به خاطر تعلق خاطر تو به اسلام و حمایت از مبارزه‌ی ایرانی‌ها در راه زنده کردن دیدگاه‌های پیامبر دعای خیر و تحیات خودشون رو برای تو و مادر گرامیت فرستادن.»

مورو با اینکه می‌دانست این سلام و احوال‌پرسی چیزی جز مشتی لفاظی مؤدبانه به منظور نگاه داشتن او در تور ایرانی‌ها نیست، گفت: «لطفاً از رهبر تشکر کنید.» و درعین‌حال پیش خود اعتراف کرد که از این تملق‌گویی محظوظ شده است.

«یه چیز مهم دارم، چیزی که شما یا دوستان ایرانی‌تون در تهران باید بدونید.»

«گوشم با شماست.»

«گزارش‌هایی رسیده از یک مأمور تحت کنترل د.ژ.اس.او در تهران. اسمش رو نداریم و حتی مطمئن نیستیم که مرد باشه. گفته می‌شه مدت نسبتاً زیادیه که در ایران کار می‌کنه. اطلاعاتش از عمق حکومت بیرون میاد. افراد دفتر مرکزی به‌قدری در مورد تجهیزات جدیدی که این مأمور برای ارسال اطلاعات استفاده می‌کنه، سر ذوق اومده‌ن که بیش از حد معمول حرف می‌زنن. این تمام چیزیه که من می‌دونم.»

«خدا به تو به خاطر تعهدی که نسبت به آرمان‌های ما داری اجر بده. اطمینان حاصل می‌کنم که در مورد این هشدار اقدام لازم صورت بگیره. می‌دونم که مقام عظمای رهبری شخصاً قدردان پشتکار شما هستن. دشمنان داخل و خارج باری هستند بر دوش ما. ما قدر دوستانمون رو می‌دونیم.»

با حرکتی از سر آزمودگی، مرد ایرانی پاکت نامه‌ای را در دست مورو گذاشت. مورو با خود اندیشید ایمان شکاف‌های روحانی انسان را پر می‌کند و اسکناس چاله‌های زندگی روزمره را.

وقتی جدا می‌شدند مهدی با رضایتمندی اندیشید، از سر تا پا در مشت ماست.

تهران

بهمن 1366

گنادی میخائیلوویچ بوندرف[2]، تکنیسین مخابرات کاگ‌ب در سفارت شوروی در خیابان استالین سابق در تهران، هدفون خود را درآورد و تلاش کرد بفهمد صدایی که لحظاتی قبل شنیده بود چه معنایی دارد. درست مثل همان بود که در یکشنبه‌های دیگر این ماه یا گاهی

[1] Les Bourgeois de Calais بزرگداشت واقعه‌ای در «جنگ‌های صد ساله» بین فرانسه و انگلیس است. در این واقعه شاه ادوارد پیشنهاد کرد شش تن از رهبران شهر کاله خود را تسلیم کنند تا از خون مردم بگذرد. رودن این شش تن را قبل از خروج از دروازه‌ی شهر در اثر خود جاودانه کرده است. این افراد در نهایت با وساطت ملکه بخشوده شدند.

[2] Gennady Mikhailovich Bondorev

پنج‌شنبه‌ها نیز شنیده بود. صدا هیچ‌وقت در یک ساعت معین نمی‌آمد، اما همان صدا بود. اصلاً شبیه سروصدای زمینه نبود، مانند نوعی پالس الکتریکی بود و هرگز بیش از یک یا دو ثانیه ادامه پیدا نمی‌کرد.

با خود فکر کرد: «شاید هیچّی نباشه.» اما تجربه و آموزش‌هایی که دیده بود به او می‌گفت بهتر است گوش به زنگ باشد.

8

کوچه بهنام

تهران

اسفند 1366

نیلوفر اولین بار خبر قتل‌عام را در روز بیست‌وششم اسفند از رادیو تهران شنید. گوینده‌ی خبر با صدایی لرزان اعلام کرد: «گزارش‌های رسیده از جبهه‌ی شمال غرب، در منطقه‌ی عراق حلبچه حاکی است رژیم پلید بعثی جنایتی دیگر و این بار بزرگ‌تر علیه دین و انسانیت مرتکب گردیده است. نیروهای بعثی بی‌شرم صدام اقدام به حمله‌ی هوایی شیمیایی علیه زنان و کودکان بی‌گناه در مناطق کردنشین کرده‌اند و دست‌کم ده هزار تن از آنان را قتل‌عام کرده‌اند. تعداد مجروحین مشخص نیست. معلوم نیست کسی از این اقدام شنیع جان به در برده باشد.

«رزمندگان دلاور ما از لشکر چهارم کوهستان عملیات‌های انسان‌دوستانه‌ی نجات را در این مناطق بر عهده گرفته‌اند. جنگجویان جان‌برکف ما با نادیده گرفتن خطراتی که خود آنها را تهدید می‌کند مشغول جستجو برای یافتن بازماندگان و امدادرسانی به مجروحان هستند. این بار شاهد فاجعه‌ای هستیم که ابعاد آن بسیار فراتر از اعمال فجیع قتل و ویرانگری است که بعثی‌ها در گذشته مرتکب شده‌اند.»

نیلوفر فوراً به مینو تلفن کرد. «خاله جون این اخبار مربوط به حلبچه رو شنیدی؟ خیلی وحشتناکه.» مینو گفت: «به مهرداد زنگ می‌زنم. ممکنه او اطلاعات بیشتری داشته باشه.»

چند دقیقه بعد مهرداد تلفن کرد. از نیلوفر پرسید: «می‌شه همین الان خونه‌ی احمد همو ببینیم؟»

«گمون نکنم با وجود راه‌بندون و حمله‌های هوایی فکر خوبی باشه. چیزی هست که بهم بگی؟»

«وزارتخونه‌ی ما داره با وزارت اطلاعات و ارتش هماهنگ می‌کنه تا یه گروه از خبرنگارهای خارجی رو فردا بفرستیم حلبچه. دنیا باید ببینه اونجا چه اتفاق افتاده. هیچ رسانه‌ی خارجی ماجرا رو پوشش نداده. فعلاً همین رو دارم بگم. فردا بیشتر صحبت می‌کنیم.»

نیلوفر گوشی را گذاشت. مهرداد به صورت غیرمستقیم به او حالی کرده بود که روزبه، به همراه دیگر خبرنگاران خارجی، فردا به حلبچه می‌رود. آرزو داشت خود می‌توانست برود یا حداقل می‌توانست قبل از رفتش با او حرف بزند.

روزبه در اولین فرصت بعد از بازگشت خود با استفاده از سیستم علامت‌دهی که ابداع کرده بودند، یک دیدار عصرگاهی در خانه‌ی امن پلاک 36 کوچه بهنام ترتیب داد. روزبه کوفته و بی‌رمق به نظر می‌رسید، ریشی نتراشیده و چشمانی گودرفته داشت و هنوز مرتعش بود. از زمان بازگشتش از حلبچه بی‌وقفه به آژانس فرانس‌پرس گزارش ارسال می‌کرد. فرانس‌پرس قصد داشت پیش از دیگر خبرگزاری‌های خارجی داستان را منتشر کند.

به محض وارد شدن و نشستن شروع به صحبت کرد. «ما پونزده نفر بودیم. حدود ساعت پنج صبح با یه هواپیمای نیروی هوایی از تهران رفتیم. با هواپیما تا سنندج رفتیم و از اونجا با بالگرد رفتیم حلبچه. مجبور شدیم چند ساعتی توی سنندج بمونیم تا میگ‌های عراقی از منطقه برن بیرون. از سنندج تا حلبچه فقط در حدود یه ساعت پروازه، اما ما باید در ارتفاع پایین، تا اونجایی که می‌شد نزدیک سطح زمین پرواز می‌کردیم. هنوز روی کوه‌ها برفه و توی دره‌ها درخت‌های میوه دارن شکوفه می‌کنن.

«حدود ده‌ونیم صبح نزدیک شهر فرود اومدیم. نیلوفر، امیدوارم هرگز منظره‌های هولناکی رو که ما دیدیم، نبینی. اولین چیزی که ما رو دچار شوک کرد سکوت بود. نه صدای آدم می‌اومد، نه بوق ماشین، نه صدای حیوون، هیچّی. فقط صدای گریه‌ی چند تا بچه.

«بعد بویی حس کردیم. بوی محو سیب گندیده که از گازهایی که توی هوا باقی مونده بود می‌اومد و بوی تعفن اجساد آدم‌ها و حیوون‌ها. خوشبختانه هنوز اونجاها سرده، برای همین هنوز برای گندیدن کامل جسدها زود بود. مطمئنم تا حالا خیلی بدتر شده. شغال‌ها همون موقع هم خوردن جسدها رو شروع کرده بودن.»

پاکتی از جیب خود بیرون آورد: «چند تا عکسه، اما سخته بهشون نگاه کردن.»

نیلوفر پاکت را برنداشت. گفت: «الان نه، ادامه بده.»

«یه یگان ارتش اونجا بود. بخشی از عملیات والفجر 10 بود. فرمانده‌شون، سروان دزفولی، راهنمای ما بود. سربازها یه سردخونه موقت درست کرده بودن، با یه اتاق اورژانس و یه سرپناه برای بازمانده‌ها. ارتش ایران، خوب یا بد، توی مواجهه با حملات شیمیایی توی جبهه‌های جنوب تجربه داره. اما اونا نمی‌تونستن زیاد اونجا در معرض دید بمب‌افکن‌های عراقی‌ها بمونن.

«بازمانده‌هایی که ما باهاشون مصاحبه کردیم، بهمون گفتن عراقی‌ها چند هفته بوده که شهر رو با سلاح‌های متعارف بمباران می‌کردن. مردم یاد گرفته بودن چطور از عهده بربیان. بیشتر خونواده‌ها خونه‌تکونی می‌کردن و تلاش می‌کردن تا اونجا که می‌شه برای عید نوروز که عید اصلی کردهاست آماده بشن. صبح روز بیست‌وششم شهر رو با بمب‌های متعارف بمباران کرده بودن و مردم توی زیرزمین خونه‌هاشون پناه گرفته بودن.

«وقتی بمباران تموم می‌شه مردم از پناهگاه میان بیرون. بعدازظهر هواپیماهای عراقی برمی‌گردن. این دفعه بمب‌ها در ارتفاع بالا منفجر می‌شه و باد ابرهای گاز رو به سمت غرب، به طرف تپه‌ها می‌بره. مردم می‌گفتن بوی سیب می‌اومده، همون‌طور که من گفتم. بوی سیب نشونه‌ی گاز خردله.»

صدای روزبه دورگه شد. «کل اعضای خانواده رو می‌دیدیم -پیرمرد، زن، بچه، همه- که در فضای باز همین‌طور که به طرف تپه‌ها فرار می‌کردن از پا دراومده بودن. جسد بچه‌هایی که از پناهگاه بیرون اومده بودن و توی کوچه‌ها و دشت و صحرا بازی می‌کردن. برآورد سربازها حداقل پنج هزار کشته بود. من که فکر می‌کنم خیلی بیشتره. همه غیرنظامی. یه عالمه بچه.

«نوزادهای مرده توی گهواره‌هاشون بودن. بچه‌های مرده بغل مادرهاشون بودن. معلوم بود مادرها سعی کرده بودن با بدن خودشون یا با تکه‌های پارچه از کوچولوهاشون محافظت کنن. چند تا بچه‌ی شیرخواره هنوز زنده بودن و تقلا می‌کردن از سینه‌ی مادر مرده‌شون شیر بخورن. سه تا دختربچه با لباس‌های رنگارنگ کردیشون به پشت توی رودخونه شناور بودن. بعضی خونواده‌ها وسط غذا خوردن بودن. اونایی که زنده مونده بودن شانس آورده بودن که باد گاز رو از مسیرشون خارج کرده بود. یکی از کسانی که زنده مونده بود، یه زن بود که کل اعضای خانواده‌ش رو به ما نشون داد که توی خونه مرده بودن. او به ما گفت: «اومدن مرگ رو ندیدم. اما بوش رو شنیدم.»

نیلوفر پرسید: «تکلیف بازمانده‌ها چی می‌شه؟»

«شاید بشه گفت مرده‌ها خوش‌شانس‌تر بودن. بعضی از بازمانده‌ها وضعیتشون بد نیست، اما بیشترشون خیلی حالشون خرابه. نیاز به مداوا دارن و جراحت‌های این حمله تا آخر عمر همراهشونه. افسرهای ارتش به ما گفتن عراقی‌ها ترکیبی از گازهای سارین و خردل استفاده کردهن -عواملی که از طریق تنفس یا تماس باعث مرگ می‌شه. سارین به سرعت می‌کشه، اما خردل با قسمت‌های مرطوب بدن مثل چشم‌ها واکنش می‌ده، برای همین هم ما چند ده نفر رو دیدیم که کور شده بودن. ارتش در تدارک انتقال بازمانده‌ها به مرز ایران بود. شاید توی کرمانشاه یا سنندج تحت درمان قرار بگیرن.»

نیلوفر به عکس‌هایی که روزبه آورده بود نگاه کرد. عکس پسر یک ساله‌ای را دید که در کنار جسد مادرش زار می‌زد. «خدایا، چی به سر این بچه‌ها میاد؟ حتی اگه از نظر جسمی درمان بشن، چطور می‌خوان با این موضوع کنار بیان و زندگی کنن؟»

«این همون چیزیه که من می‌خواستم بهت بگم. یه تعداد بچه بود که زنده مونده بودن، اینقدر کوچیک بودن که حتی اسمشون رو نمی‌تونستن به ما بگن، پدر و مادرشون رو نمی‌تونستن نشون بدن. احتمالاً بیشتر افراد خونواده‌شون کشته شده‌ن. مجبور بودیم زود از اونجا بیایم، و با اسکورت‌کننده‌هامون حدود بیست تا بچه رو با بالگرد و هواپیما به تهران آوردیم. نمی‌تونستیم همین جوری اونجا ولشون کنیم از گرسنگی بمیرن یا یخ بزنن و احتمالاً از مسافرت زمینی هم جون سالم به در نمی‌بردن. الان اینجا در تهرانن و مددکارها و پرستارها بهشون رسیدگی می‌کنن. بیشترشون از نظر جسمی سالمن و اینقدر کوچیکن که نمی‌دونن چه اتفاق افتاده.»

«حالا چی به سرشون میاد؟»

«باید اینجا خانواده‌هایی رو پیدا کنن که حاضر باشن از اونها نگهداری کنن. یه دختر کوچولوی قشنگ دیدم که تقریباً 14 ماهه بود. یکی از سربازهایی که کردی بلد بود اسمش رو گذاشت کژال، به کردی یعنی غزال. با موهای قهوه‌ای روشن؛ چشم‌های مشکی. لبخند دلربا. اگه می‌تونستم خودم به فرزندی قبولش می‌کردم.»

نیلوفر لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «اون کار شاید سخت باشه. اما چرا از نازنین نخوایم این کارو بکنه؟ یه پسر نه ساله داره، و شک دارم بخواد دوباره ازدواج کنه. نازنین مورد ایده‌آلیه.»

«با چیزهایی که تو در موردش بهم گفتی، می‌تونه مادر بی‌نقصی باشه. فکر کنم شما دو تا اونقدر پارتی دارید که بتونید یه فرزندخونده برای مادر مجرد بگیرید. اتفاق‌های عجیب‌تری هم افتاده معصومه خانم.»

نیلوفر پاکت نامه محتوی عکس‌های دلخراش را کنار گذاشت و دو استکان دیگر چای ریخت. روزبه چای قندپهلو را گرفت، حبه‌ای قند در آن فرو کرد و به دهان گذاشت و جرعه‌ای نوشید. همین‌طور که در سکوت نشسته بودند پرتقالی پوست کند. بیرون هوا داشت تاریک می‌شد.

هیچ‌یک مایل به پایان دادن به ملاقات نبود. «روزبه، بگذار ببینیم برای شام چی داریم. نون هست با پنیر و چندتا تخم‌مرغ. می‌تونیم املت درست کنیم. بیرون دیگه بیشتر مغازه‌ها بسته‌ن. با حمله‌های هوایی و موشک‌بارون مغازه‌ها زود می‌بندن. هیچ‌کس هم دلش نمی‌خواد بیرون باشه.»

«به نظرم عالیه. من خیلی خسته‌م. بگذار فقط بشینیم. شاید بتونیم یه موج رادیو پیدا کنیم که موسیقی واقعی داشته باشه و ذهنمون رو از کل این ماجرا منحرف کنه. رادیو عراق؟ یا رادیو اسرائیل؟ ملّاویژن دولتی یا سرودهای بلبل خمینی درباره‌ی شهادت الان اصلاً نمی‌طلبه. زیادی توش ریش و پشمه. زیادی توش مرگه.»

دونفری میز را کنار کشیدند و سفره‌ای را روی قالی همدان پهن کردند و در خلال خوردن جز چند کلمه چیزی نگفتند. هیچ‌یک درباره‌ی کار یا آنچه روزبه در حلبچه دیده بود سخنی نگفتند. در پس سکوت‌های دلپذیرشان این فکر نهفته بود که ممکن است مأموریتشان به‌زودی یا بنا به دستور مقامات یا به دلیل لو رفتن و دستگیر شدن به پایان برسد. هیچ‌یک تمایلی نداشت در مورد عواقب شق دوم ماجرا تعمق کند.

نیلوفر تصمیم خود را گرفته بود. قصد داشت نگذارد روزبه برود. با وجود وحشتی که با آن روبه‌رو بودند، مصمم بود این مرد جوان شجاع و استثنایی را پیش خود نگاه دارد، هم به عنوان همکار و هم به عنوان دوست -و به‌زودی معشوق. رویدادهای حلبچه به او درس داده بود که زندگی‌شان تا چه اندازه ارزشمند و تا چه حد متزلزل است. مخفیانه عمل کردن، خطرات ملاقات، و تابوهای اجتماعی تنها آتش میل و رغبت او را تیزتر می‌کردند.

وقتی غذای خود را خوردند و سفره را جمع کردند، روزبه برخاست تا برود. نیلوفر به دقت او را ورانداز کرد و به نرمی گفت: «روزبه، دیروقته. نزدیک ساعت منع آمدو شده. الان درست نیست بری توی خیابون. یه عالمه ایست بازرسی هست با نگهبان‌هایی که حوصله‌شون سر رفته و دنبال دردسر می‌گردن. بهتره امشب اینجا بمونی. از اون گذشته با چیزهایی که تو از مشاهداتت برای من تعریف کردی، من دلم نمی‌خواد تنها بمونم.»

روزبه بعد از کمی مکث گفت: «چیزهایی که دیده‌م منو به این فکر می‌ندازه که آدم‌ها خیلی زود خودشون رو با شرایط وفق می‌دن. توی مراسم سوگواری به خودمون وعده می‌دیم هرروز طوری زندگی کنیم که انگار آخرین روز زندگیمونه. اما دو روز بعد، دوباره توی روزمرگی می‌افتیم. در مورد حلبچه هم همین اتفاق می‌افته؟ من و تو حتی با وجود این زندگی ساختگی‌یی که داریم کار متفاوتی صورت می‌دیم؟ آدم فکر می‌کنه با توجه به شرایط فعلی ما، من و تو هر لحظه باید یادمون باشه که زندگی چقدر ارزشمنده. اما اگه یادمون بود، شاید اصلاً این‌طوری زندگی نمی‌کردیم.»

نیلوفر دست او را گرفت. «روزبه به من گوش بده. زندگی ما نعمتیه که خدا بهمون داده. من افتخار می‌کنم که ما این سال‌های عمرمون رو صرف خدمت به وطنمون می‌کنیم. اما آشنایی با تو کاری کرده که من خواسته‌های بیشتری داشته باشم و بخوام همین الان به خواسته‌هام برسم. اگه ازت می‌خوام بمونی صرفاً برای برخورد نکردن با مأمورهای توی خیابون‌ها یا برای بیدار نشستن و پاسوربازی کردن نیست. می‌خوام که از حلبچه درس بگیریم. می‌خوام نزدیک تو باشم. و می‌خوام عشقمون و یه زندگی بهتر رو از همین امشب شروع کنم.»

نیلوفر سعی کرد قدری از سنگینی فضا بکاهد. «با تموم این حرف‌ها، خدا کنه در مورد حس‌های تو اشتباه نکرده باشم. من بیشتر از این نمی‌تونم صبر کنم که تو منظور منو درک کنی. می‌خوای با رسم شکل توضیح بدم؟ باید یکی از عمه‌هات برات توضیح بده؟»

روزبه نیز در عزیمت از فلسفه‌بافی به تماسی فوری با نیلوفر همراه شد. او دست نیلوفر را فشرد و گفت: «خب نیلوفر جان باید اعتراف کنم جا خوردم. معصومه خانم محجوب یهو خیلی بی‌پروا و خودمونی شد. از بی‌پروایی خودش خجالت نمی کشه؟»

«آره، خیلی. اما امشب رو بهش مرخصی دادم. ببین یه تخت باریک فکسنی توی اتاق بغلی هست. گمون نکنم جای خوبی برای شروع زندگی عاشقانه‌مون باشه. بگذار چند تا لحاف و ملافه و بالش بیاریم و همین جا روی فرش پهن کنیم. ایرانی‌ها قرن‌هاست که همین جوری بچه درست می‌کنن.»

روزبه با استفاده از مبالغه‌آمیزترین فرمول تعارف گفت: «حالا که اصرار می‌کنید. من کی باشم که از دستور شما سرپیچی کنم؟»

«دستور می‌خوای؟ دیگه حرف نزن.»

دو نفر به کمک هم رختخواب پهن کردند، به آرامی لباس‌های یکدیگر را درآوردند و شب را به کشف بدن‌های نوظهور یکدیگر به صبح رساندند. هیچ‌یک بی‌تجربه نبودند، اما تهران که در آن صرف دیدار دختر و پسر مجرد بدون همراهی دیگران اکیداً ممنوع بود، هردو را به سال‌ها زندگی زاهدانه وادار کرده بود. نتیجه‌ی آن مثل سدی بود که بشکند، با عشقبازی پرشوری که هردوی آنان را شگفتزده و گساریده بر جای گذاشت.

وقتی صبح شد، نیلوفر هنوز داشت لباس می‌پوشید که روزبه آماده‌ی خارج شدن از خانه‌ی امن بود. قبل از خروج از خانه نیلوفر را بوسید و به او گفت: «امروز که می‌ری بیرون مواظب باش. رنگ و روت باز شده. هرکس ببیندت می‌فهمه چیکار می‌کرده‌ای. مردم ما چشم‌های تیزی برای اینجور چیزها دارن.»

«تو هم همین‌طور عزیزم. بهت قول می‌دم وقتی می‌رم بیرون به اندازه‌ی کافی عبوس باشم. با قیافه‌ای کاملاً ماتم‌زده. سال‌ها تمرین داشته‌م. هرچی باشه اینجا جمهوری اسلامیه. امروز برای اون دختر کوچولوی کرد به نازنین تلفن می‌کنم. فکر می‌کنی به فرزندی قبول کردنش شدنیه؟»

«فکر کنم شدنی باشه. می‌خوان اون بچه‌ها رو در اسرع وقت تحویل چند تا خونواده بدن. باید هرچه زودتر باهاش صحبت کنی.»

امیریه، تهران

اسفند 1366

نازنین آن روز بعدازظهر به آپارتمان نیلوفر آمد. نیلوفر معمولاً حدود ساعت دو از اداره خارج می‌شد و پسر نازنین، امیر از اینکه بعد از مدرسه چند ساعتی با عمه و پسرعمه‌هایش وقت بگذراند خوشحال می‌شد. برنامه‌ی کلاسی نازنین -باوجود گذشت شش ماه از سال تحصیلی- هنوز قاعده‌ی معینی نداشت، زیرا دانشگاه در تقلا بود آموزش فنی و مهندسی را با مطالبات مبهم و متغیر نظام جدید دین‌مدار ایران آشتی دهد.

نازنین تعریف می‌کرد که متعصبین خواهان حجاب کامل‌تر بودند و می‌گفتند کلاس‌های پسران و دختران باید از هم جدا شود. اما دانشجویان و استادان، با دستاویز بودجه و تدارکات ناکافی، معمولاً موفق می‌شدند در برابر این خواسته مقاومت کنند. برای جداسازی دانشجویان پسر و دختر، نه استاد کافی وجود داشت و نه اتاق کافی.

وقتی نازنین رسید، نیلوفر را بی‌حجاب و با صورت گلگون دید. اولین چیزی که گفت این بود: «وای خدا جون، معصومه! چقدر عوض شده‌ای. خوشگل شده‌ای! چی شده؟ اگه خوب نمی‌شناختمت، می‌گفتم روابطت با آقای ایکس به مراتب بالاتری ترقی کرده. تو استاد پنهانکاری هستی، اما اینو دیگه نمی‌تونی مخفی کنی. یا حداقل از من نمی‌تونی مخفی کنی.»

لپ‌های نیلوفر از شرم گل انداخت و لبخند زد. «قول می‌دم ماجرا رو برات بگم -یا حداقل بیشترش رو بگم.»

«برای **این** می‌خواستی امروز همو ببینیم؟ گفتی اضطراریه. باعث افتخار منه، اما اگه می‌دونستم گل و شیرینی می‌گرفتم. زیر اون همه زهد و تقوا، آتیش تندی داری تو. ایشالا به‌زودی عروسی و خونه‌ی شوهر و بچه بغل.»

«راستش، همه‌ی این چیزهایی که گفتی هست، اما اول یه چیز دیگه هست که باید بگم.» نیلوفر چیزهایی را که روزبه در حلبچه دیده بود و همچنین موضوع دخترک یتیم کُرد را که سربازان به تهران آورده بودند برای نازنین بازگو کرد. به او گفت که مسؤولین به دنبال خانواده‌هایی هستند که این کودکان را به فرزندی قبول کنند. «نازنین، من عکس‌های کژال کوچولو رو دیدم و فوراً یاد تو افتادم. بیا به اینها نگاه کن.»

وقتی نازنین عکس‌ها را دید، به تحسین سر تکان داد. «ماشاالله، چه فرشته‌ایه! فکر می‌کنی عملیه؟ من همیشه آرزو داشته‌م یه دختر کوچولو داشته باشم. این طفلک یه خونواده لازم داره. خدای‌نکرده ممکنه سر از یتیم‌خونه در بیاره یا گیر کسی بیفته که باهاش بدرفتاری کنه. امیر داره بزرگ می‌شه و چند صباح دیگه می‌ره سراغ زندگی خودش. مطمئنی که پدر و مادرش توی بمباران کشته شده‌ن؟»

«اونجا خیلی همه‌چیز درهم و برهم بوده. سربازها در فضای باز بوده‌ن و در مقابل بمباران عراقی‌ها آسیب‌پذیر بوده‌ن، برای همین باید زود از اونجا عقب می‌کشیدن. نمی‌تونسته‌ن بچه‌های کوچیک رو همونجا ول کنن از گرسنگی و سرما تلف شن یا وقتی هواپیماهای عراقی برمی‌گردن زیر بمباران و گازهای شیمیایی بمونن. تا اونجایی که براشون مقدور بوده بچه‌های کوچیک رو نجات داده‌ن. بیشترشون کاملاً تصادفی به خاطر جهت وزش باد تحت تأثیر گازهای شیمیایی قرار نگرفته بودن و سالم مونده بودن. کوچیک‌ترین بچه‌ها یا مرده‌ن یا اصلاً زخمی هم نشده‌ن. بازمانده‌های مسن‌تر به اندازه‌ی کوچیک‌ترها خوش‌شانس نبوده‌ن. بیشترشون تا آخر عمر زمینگیر شده‌ن. ریه‌هاشون داغون شده.»

نازنین چند لحظه‌ای فکر کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: «معصومه، این آرزوی منه. یه وقتی در آینده وقتی این دختر کوچولو بزرگ بشه، و به امید خدا، توی کردستان صلح برقرار باشه، باید برگرده بره اونجا و اقوامش رو که زنده مونده‌ن پیدا کنه یا دستکم بره سر خاکشون. قول می‌دم هرکاری از دستم بربیاد می‌کنم تا او بتونه این کارو بکنه.»

«وقتی ماجراش رو شنیدم فوری به یاد تو افتادم. صواب داره. اگه تو موافق باشی ترتیب کارها رو بدیم. من فردا با هاشمی رفسنجانی صحبت می‌کنم. چون تو والد مجرد هستی باید یه نفر در سطح او وساطت کنه تا بچه رو بدن. ممکنه بخواد باهات صحبت کنه.»

«هرکار لازمه انجام می‌دم. رئیس مجلس و من همشهری هستیم، هردو اهل رفسنجانیم و خانواده‌هامون همدیگه رو می‌شناسن. همین بهمون کمک می‌کنه. امیر اگه بفهمه قراره یه خواهر کوچولو داشته باشه قند تو دلش آب می‌شه. می‌تونه باهاش بازی کنه، مراقبش باشه و -مثل یه داداش بزرگ خوب ایرانی- اگه مردی بهش چپ نگاه کرد از ناموسش دفاع کنه! حالا بقیه‌ی داستانت رو برام بگو. ربط حلبچه با آبی که زیر پوستت دویده چیه؟»

نیلوفر از پیش تصمیم خود را گرفته بود که همه‌چیز را با دوست خود در میان بگذارد. زمانی بیش از حد طولانی را با دروغ، بی‌اعتمادی، و پنهان کردن حقیقت زندگی کرده بود. اکنون بازگو نکردن حقیقت محلی از اعراب نداشت. نازنین هم‌اکنون نیز به قدر کافی درباره‌ی او اطلاعات داشت که بتواند او را به پشت میله‌های اوین بفرستد. اگر از نازنین بازجویی می‌کردند، چیزهایی که او هم‌اکنون نیز می‌دانست، هردوی آنان را به مهلکه‌ای جدی می‌انداخت.

نیلوفر می‌دانست که اگر گیر بیفتد، هیچ امیدی برای عفو در میان نخواهد بود. اکنون انتقام در دستور کار قرار داشت. خمینی دستور تشکیل دادگاهی مخفی را داده بود که عدالت را به صورت مختصر و به سرعت در مورد هزاران نفر از زندانیان چپی که در حال گذراندن مدت حبس خود بودند به اجرا درآورد. او به این نتیجه رسیده بود که نباید به مارکسیست‌های زندانی اجازه دهد از زندان آزاد شوند و کسانی را که مایل به دست کشیدن از اعتقادات خود، یا فروختن رفقای خود و توبه‌ی کامل از کرده‌های خود نبودند، اعدام می‌کرد.

«نازنین جان، قبل از اینکه شروع به صحبت کنم، باید بهت هشدار بدم. چیزی که می‌خوام بهت بگم اگه علنی بشه باعث کشته شدن من می‌شه. و منظورم از کشته شدن، کشته شدن به خاطر روابط نامشروع با یه مرد نیست. اما اگه تو اسرار منو بدونی، اگه به هر دلیل بگیرندت، تو رو هم می‌کشن.»

«بچه نشو معصومه. من همه‌ی اینها رو می‌دونم. من سال‌ها قبل وقتی با فرید علیه شاه مبارزه می‌کردیم، راهم رو انتخاب کرده‌م. اگه بگیرندم، مگه چی می‌شه؟ به قول معروف بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.»

نیلوفر همه‌چیز را به او گفت. او به دوست خود نام واقعی و سوابق خود را گفت؛ شغل اصلی خود را گفت؛ کارهای خود را در هشت سال گذشته گفت؛ و روابطش با روزبه به انضمام برخی از جزئیات شب قبل را نیز گفت.

از سر احتیاط برای امنیت روزبه، در روایت خود از نام و شغل جعلی روزبه استفاده کرد. تا آنجا که نازنین می‌دانست نیلوفر عاشق یک گزارشگر ایرانی-فرانسوی آژانس فرانس‌پرس به نام فیلیپ تهرانی شده بود. وقتی نیلوفر با اصرار از او خواست تا جزئیات بیشتری از عشقبازی شان را برای او نقل کند، نیلوفر به او گفت: «خب، اگه بخوام بهت شوک وارد نکنم، می‌تونم خاطرجمع بگم که شیخ تربتی فاضل، «کارشناسی» که به ما درباره‌ی مسائل جنسی و ازدواج راه و چاه رو نشون داد، اگه از عملکرد ما باخبر می‌شد، خیلی خوشحال می‌شد. ما از توصیه‌های او و رهنمودهای وحی شده به امام‌هامون پیروی کردیم.»

وقتی صحبت‌های نیلوفر به پایان رسید، نازنین نفس عمیقی کشید و گفت: «آفرین خواهر شجاع من. بین خودمون حالا دیگه می‌تونم نیلوفر صدات کنم؟ نیلوفر رو خیلی بیشتر از معصومه دوست دارم. بهت میاد. حالا خیلی چیزها برام روشن شد. تو زن بسیار پرجرأتی هستی. لایق احترامی.»

نازنین دوست خود را بغل کرد و بوسید و ادامه داد: «تو به اندرون فاضلابی که این رژیم باشه، نقب زده‌ای و همه رو فریب داده‌ای. تو اون سال‌ها رو توی گشت ارشاد کار کردی و وانمود کردی که یه آدم واپسگرا هستی و به مردم عتاب و خطاب کردی که موهاشون بیرونه یا به موسیقی غیرمجاز گوش می‌دن. چطور این کارها رو کردی؟ چطور تونستی تحمل کنی؟ تو زیر اون ظاهر مهربون و ملایم از فولاد ساخته شده‌ای. دوست دارم در آینده با خانواده‌ت به خصوص مادر ایرانیت دیدار کنم. او باید آدم خیلی خاصی باشه که دختری مثل تو داره.»

«نازنین خجالتم می‌دی. من بدون تو نمی‌تونستم این کارها رو بکنم. مگه یادت نیست چطور منو از اون تحقیقاتی که سال‌ها پیش توی فرودگاه داشتن در مورد من انجام می‌دادن نجات دادی؟ من در مقایسه با تو کاری نکرده‌م. من فقط گوش می‌دم، نگاه می‌کنم، و هر چی رو که می‌بینم گزارش می‌کنم. نگاه کن تو برای آرمان‌هات چه رنجی کشیده‌ای. تصورش رو هم نمی‌کنم سال‌های زندان چطور بهت گذشته.»

«عزیزم، اونا مال گذشته‌س. حالا می‌خوام با این مرد زندگی تو، این فیلیپ، آشنا بشم. فقط خدا کنه به همون خوبی که تو گفتی باشه و حتی بهتر از اون چیزی که تو گفتی. اگه شصتم خبردار شه که می‌خواد فقط ازت بهره‌برداری کنه یا با احساساتت بازی کنه، چشماشو درمیارم. تا ببینمش می‌فهمم در حد و اندازه‌ی تو هست یا نه. شک دارم هم‌سطح تو باشه، اما گاهی ما زن‌های ایرانی مجبوریم به کمتر از بی‌عیب‌ونقص هم رضایت بدیم.»

نازنین وقت رفتن به نیلوفر گفت: «راستی کلاس‌های دانشگاه تهران هنوز بی‌سروسامونه. دوباره توی فرودگاه در قسمت خدمات امنیتی خواهران یه کار پاره‌وقت گرفته‌م. شاید دانشگاه به‌زودی سروسامون بگیره، اما فعلاً وقتش رو دارم و برام کمک خرجه. امیر بیشتر روز که مدرسه‌س، وقتی هم که نیست، عاشق وقت گذروندن با عمه‌هاش و بچه‌های اوناست. بهتر از همه این که اون سرحدی بدهیبت دیگه توی فرودگاه نیست. باتوجه به چیزهایی که تو به من گفتی، شاید یه روز توی فرودگاه کمک لازم داشته باشی.»

واشنگتن

اسفند 1366

در جلسه‌ی اتاق عملیات کاخ سفید، پورتر از دیگر اعضای گروه ویژه پرسید: «همه گزارش مشترک میریام و یوسف رو از حلبچه خوندید؟» اعضا به تصدیق سر تکان دادند. بلسه، نماینده‌ی سی‌آی‌ای گفت: «چندین ساله که ما کسی رو توی اون منطقه نداریم. عراقی‌ها وقتی می‌خواستن عملیات «انفال» رو علیه کردها شروع کنن، منطقه رو مهروموم کردن. انفال درواقع حسن تعبیر قتل و غارت و تبعید کردها بود. تمام گزارش‌هایی که ما دریافت می‌کردیم دست‌دوم بودند. صدام یه نسل‌کشی راه انداخته بود، اما هیچ‌کس نمی‌خواست واقعیت رو ببینه.»

بعد از وقفه‌ای کوتاه، پورتر ادامه داد: «من سالهاست دارم سعی می‌کنم مقاماتمون رو متقاعد کنم علیه استفاده‌ی عراق از گازهای سمی موضع‌گیری کنیم. مدام موضوع رو پشت گوش انداختیم، حالا نتیجه‌ش رو می‌بینیم. اگه می‌خوایم ذره‌ای اعتبار برامون باقی بمونه باید به صدام یه پیام روشن بفرستیم: "می‌دونیم چه کردی. سلاح شیمیایی رو روی غیرنظامی‌ها استفاده کردی و حداقل پنج هزار نفر رو به کشتن دادی. از این به بعد سکوت نخواهیم کرد."»

نگاه‌هایی بین نمایندگان شورای امنیت ملی و وزارت دفاع رد و بدل شد. نماینده‌ی وزارت دفاع، مارتین مک درموت[1]مردی شصت‌وسه ساله، چهارشانه با موهایی تنک که از افراد باسابقه‌ی دولت محسوب می‌شد، به گروه گفت: «ممکنه موضوع به این سادگی نباشه. کار سختیه که وزارت دفاع رو راضی به محکوم کردن آشکار حمله‌ی شیمیایی بکنید. افراد آژانس اطلاعات وزارت دفاع (دی‌آی‌ای) در عراق -به دستور کاخ سفید- همکاری نزدیکی با عراقی‌ها دارن تا مانع پیشروی ایرانی‌ها بشن، هم در جنوب نزدیک بصره و هم در شمال یعنی در کردستان. الان روابط کاری بسیار خوبی با ارتش عراق دارن و اطلاعات و گرا بهشون می‌دن، مخصوصاً علیه نیروی هوایی ایران. ما نمی‌خوایم این روابط رو به خطر بیندازیم.»

تام ورانزو[2]، نماینده‌ی چهل‌ودو ساله‌ی کاخ سفید، دارای مدرک کارشناسی ارشد روابط بین‌الملل از دانشکده‌ی مطالعات پیشرفته‌ی بین‌الملل دانشگاه جانز هاپکینز که پیش از پیوستن به شورای امنیت ملی به عنوان مدیر بخش خاورمیانه، ده سال در مؤسسه‌ی امریکن انترپرایز خدمت کرده بود به اعضای گروه گفت: «رئیس‌جمهور دیدگاه خودشون رو صریحاً اعلام کرده‌ن. هر اتفاقی بیافته، ایرانی‌ها نباید از محورهای عراقی‌ها عبور کنن. نباید به ایرانی‌ها اجازه بدیم که برنده‌ی جنگ باشن. او از ایرانی‌ها متنفره. اونا کاری کردن که سر قضیه‌ی ایران-کنترا مثل آدم‌های احمق جلوه کنه و چیزی نمونده بود که ریاست جمهوری او رو نابود کنن. اگه عراقی‌ها رو به خاطر بمباران حلبچه محکوم کنیم، تمام پیشرفت‌هایی رو که در نزدیک شدن به صدام داشته‌ایم از دست می‌دیم. و ایرانی‌ها هیچ‌وقت به خاطر چنین کاری از ما قدردانی نمی‌کنن. خشنود کردن اونا کاری نیست که بخوایم باز هم بکنیم.»

پورتر بیست ثانیه چیزی نگفت، گویی آنچه را که شنیده بود سبک سنگین می‌کرد. «آقایون، فقط یک چیز رو به من بگید. همکاری نظامی با عراقی‌ها برای ما چقدر ارزش داره؟ به چه قیمتی باید این کارو بکنیم؟ اگه عراقی‌ها همکاریشون رو با افراد آژانس اطلاعات وزارت دفاع قطع کنن، چی رو از دست می‌دیم؟ اگه از من می‌پرسید می‌گم صدام بیشتر ضرر می‌کنه.»

بدون اینکه منتظر پاسخ شود گفت: «اگه الان سکوت کنیم، دو تا اتفاق می‌افته. اول، صدام متوجه می‌شه که لازم نیست برای جنایتی که کرده پاسخگو باشه و مجوز داره که پیشتر بره. می‌فهمه که ما قصد نداریم چیزی بهش بگیم. تام، من این رو درک می‌کنم که اگه صدام سربازهای ایرانی رو بمباران شیمیایی کنه، اینجا زیاد نیستن افرادی که ناراحت بشن. اما هیچ‌کس اهمیت نمی‌ده که صدام مردم خودش رو که از قضا کرد هستن با گازهای شیمیایی بمباران کنه؟ ما باید فراتر از ایران و از اینکه چشم دیدن خمینی و جمهوری اسلامی‌رو نداریم، فکر کنیم. تا دیروز صدام سربازهای ایرانی رو بمباران شیمیایی می‌کرد؛ امروز کردهای عراق رو بمباران شیمیایی کرده. فردا کی رو بمباران شیمیایی می‌کنه؟ اردنی‌ها رو؟ ترک‌ها رو؟ کویتی‌ها رو؟»

همکاران پورتر به کفش‌های خود نگاه می‌کردند. مقاماتی که چنین صریح حقیقت را می‌گفتند در واشنگتن انگشت‌شمار بودند. در عوض، در آتش ضربه زدن به ایران می‌دمیدند. با محاسبات ساده‌انگارانه‌ی موجود، هرچیز که برای ایران بد بود، برای آمریکا خوب بود.

پورتر با طمأنینه و احتیاط ادامه داد: «دوم، اگه الان به صدام تشر نزنیم، باید فاتحه‌ی کمک هاشمی رفسنجانی رو در آزاد کردن گروگان‌هامون در لبنان بخونیم. طبق گزارش میریام، هاشمی باوجود اینکه احساس می‌کنه در معامله‌ی سلاح اخیر فریب خورده، تمایل داره دست به قمار سیاسی بزنه و به ما کمک کنه. نه به خاطر اینکه از ما خوشش میاد، بلکه به دلیل اینکه می‌خواد بخشی از تغییر رویه‌ی به زعم او ناگزیر سیاست خارجی ایران باشه.

«ببینید، لازم نیست ایران رو دوست داشته باشیم تا کار درست و هوشمندانه رو انجام بدیم. همین‌طوری هم با سکوتمون در قبال بمباران‌های شیمیایی قبلی عراقی‌ها و تلاش ناشیانه‌مون برای اینکه حمله‌ی موشکی عراقی‌ها رو به ناوچه‌ی یواس‌اس استارک گردن ایرانی‌ها بیندازیم، به قدر کافی به سیاست خارجیمون لطمه زده‌ایم. اون موقع صدام چند نفر از دریانوردهای ما رو کشت؟ و ما با فرو کردن سرمون توی برف چی گیرمون اومد؟ اگه موضعی اتخاذ نکنیم، ایرانی‌ها می‌بینن که ما آشکارا با صدام متحد شده‌ایم. در اون صورت چرا باید به خودشون زحمت بدن و کاری برای ما صورت بدن؟ هرچی بکاریم همون رو درو می‌کنیم.»

---

[1] Martin McDermott
[2] Tom Verranzo

پورتر می‌دانست که با وجود استدلال محکمش، این نبرد را خواهد باخت. می‌توانست بیانیه‌های رقیق مطبوعاتی و پیام‌هایی را که مقامات آمریکایی با زیرپا گذاشتن وجدان خود روخوانی می‌کردند، پیش‌بینی کند. لابد مزخرفاتی بود درباره‌ی «محکومیت هرگونه استفاده‌ای از سلاح‌های شیمیایی.»

او بیش از آنکه درباره‌ی منازعات بوروکراتیک نگران باشد، نگران نیلوفر بود. روابط او با روزبه هرچه که بود -که دیگر رازی برملا شده بود- پورتر می‌دانست بعد از هشت سال در ایران ماندن، نیلوفر در آستانه‌ی فروپاشی عصبی است -حتی اگر به نحوی از انحا از دستگیری و اعدام گریخته باشد. به ویژه بعد از شنیدن روایت دست اول روزبه از حلبچه و دیدن عکس‌های او، یک واکنش کوته‌نظرانه‌ی آمریکا در قبال حلبچه می‌توانست او را از نظر روانی کاملاً به هم بریزد.

«تام، مارتین. من اینجا ساکت نمی‌شینم. شما همه تصاویر حلبچه رو توی نایتلاین[1] دیده‌اید. چند بار باید شواهدی رو که از بهترین منابعمون که در منطقه حاضر هستن بهمون می‌رسه ندیده بگیریم؟ خوشحالم که ایران-کنترا رو مطرح کردید، چون من فکر کردم برای حفظ ادب بهتره از یادآوریش صرف‌نظر کنم. ما داریم به سمت یه رسوایی دیگه به سبک ایران-کنترا می‌ریم و این‌طور که معلومه براتون اهمیتی نداره. میریام سه سال پیش در مورد ماجراهای منتهی به ایران-کنترا درست می‌گفت. اون موقع هیچ‌کس به حرفش گوش نکرد. حالا هم میریام و هم یوسف رو اونجا داریم که دارن واقعیت حلبچه رو بهمون می‌گن. یک بار حرف‌هاش رو نشنیده گرفتیم ببینید کارمون به کجا کشید.»

پورتر مستقیم به همکاران خود چشم دوخت. «آقایون، دیر یا زود تملق‌گویی ما به صدام، مثل تف سربالا میاد طرف خودمون. دیر و زود داره، اما سوخت‌وسوز نداره. وقتی نتیجه‌ی این کار یقه‌ی خودمون رو گرفت شماها کجا خواهید بود؟ من پیش‌بینی می‌کنم اون موقع شما دارید فکر می‌کنید ببینید چطور باید کاسه کوزه رو سر ایرانی‌ها بشکنید و چطور کسی رو از وزارت خارجه یا سی‌آی‌ای پیدا کنید که بلاگردون شما بشه.»

پورتر مکث کرد و تنها پاسخی که گرفت سکوت بود. «ببینید، اگه من یه چیزی مستقیم از زبون رئیس‌جمهور بشنوم، قول می‌دم دیگه موعظه نکنم و دهنم رو ببندم. خوشحال نمی شم، اما تمکین می‌کنم و می‌گم چشم قربان.»

ورانزو مشخصاً معذب بود. او در جدالی نابرابر با یک حرفه‌ای کارآزموده گرفتار شده بود. خود می‌دانست که هیچ تصوری از واقعیت‌های ملموس ایران یا عراق ندارد. از نظر او واقعیت به چند کیلومتر مربع بین کاپیتول هیل و اندیشکده‌های پراکنده در اطراف ایستگاه متروی فَرِگت[2] محدود بود.

به پورتر نگاه کرد و گفت: «خیلی خب، باشه. بگذارید مستقیم از زبون رئیس بشنویم.» از اتاق عملیات بیرون رفت و به رئیس دفتر کاخ سفید تلفن کرد و ماجرای بن‌بستی را که گروه ویژه به آن برخورد کرده بود به سرعت برای او بازگو کرد.

رئیس دفتر از شنیدن این موضوع مکدر شد. «تام، رئیس‌جمهور فکر می‌کنه نظرش رو در این مورد صریح و مشخص اعلام کرده. ایالات متحده مایله جنگ ادامه پیدا کنه، اما نه به شیوه‌ای که به نفع ایران باشه. می‌دونم آسون نیست، اما فعلاً ما سر عراق شرط بسته‌ایم.»

«قربان متوجه هستم. اما پورتر قویاً معتقده باید تجدیدنظر کنیم. فکر نمی‌کنم بخواد سر این موضوع استعفا بده، اما اجازه بدید کار به اونجا نکشه. او از مقامات منضبط و مقید به اصول در وزارت خارجه‌س. اگه -و من دوباره تصدیق می‌کنم- مستقیماً از شخص رئیس‌جمهور بشنوه، می‌تونیم نگهش داریم. او رو در جایی که هست لازم داریم.»

«باشه تام. اجازه بده من به رئیس‌جمهور اطلاع بدم. تا 15 دقیقه‌ی دیگه توی «دفتر بیضی»[3] باشید. اما جلوی رئیس‌جمهور جروبحث راه نندازید. ایشون از جروبحث خوشش نمیاد، بنابراین من هم خوشم نمیاد.»

---

[1] Nightline برنامه‌ی اخبار شبانگاهی شبکه‌ی ای‌بی‌سی که اولین بار در 17 آبان 1358، تنها چهار روز پس از آغاز گروگان‌گیری در سفارت آمریکا در تهران آغاز به کار کرد. رئیس وقت ای‌بی‌سی به این نتیجه رسیده بود که بهترین راه برای رقابت در برابر تونایت شوی ان‌بی‌سی این است که آخرین اخبار مربوط به ایران و گروگان‌گیری را برای مردم آمریکا بازگو کند. در آن زمان نام برنامه این بود: «بحران ایران. آمریکا به گروگان گرفته شده است: روز XXX». و به جای اکس تعداد روزهای در بند بودن گروگان‌ها درج می‌گردید.
این برنامه همچنان هرشب از ساعت 12 و 37 تا ساعت 1 و 7 دقیقه‌ی بعد از نیمه‌شب پخش می‌شود.

[2] Farragut نام میدانی در واشنگتن دی‌سی است که به افتخار دیوید فرگت، اولین دریاسالار نیروی دریایی آمریکا، نامگذاری شده و تندیسی از او نیز در میدان نصب شده است.

[3] Oval Office

ورانزو از جلو و مک‌درموت و پورتر پشت سر او از راه پله‌ای باریک بالا رفتند و وارنزو در منتهی به سرسرای بخش غربی را گشود. از میان درهای دولته‌ی سمت چپ می‌توانستند محافظان را که از تفنگداران دریایی بودند مشاهده کنند که درست بیرون در به نگهبانی ایستاده بودند. در راهروپی دیگر از مقابل اتاق روزولت گذشتند تا به «اتاق بیضی» رسیدند و بیرون در به انتظار ایستادند.

گرچه پورتر بارها به این اتاق آمده بود، پیشینه و اهمیت اتاق، محتویات آن و این واقعیت که مهم‌ترین رهبر سیاسی جهان روز خود را در آن می‌گذراند، همیشه هم او را تحت تأثیر قرار می‌داد و هم عصبی می‌کرد.

رئیس‌جمهور پشت میز خود، همان میز معروف ساخته شده از چوب کشتی ایچ.ام.اس رزولوت[1] نشسته بود. کشتی مزبور، یکی از کشتی‌های بادبانی بریتانیا بود که در میان یخ‌های قطب شمال رها شده بود و یک کشتی آمریکایی آن را پیدا کرده بود و به نشانه‌ی دوستی به ملکه‌ی انگلستان بازگردانده بود. ملکه ویکتوریا دستور ساخت میز را از چوب کشتی صادر کرد و آن را در سال 1880به رئیس‌جمهور راترفورد بی. هیز تقدیم کرد و از آن زمان تاکنون بسیاری از رؤسای جمهور از این میز استفاده کرده‌اند. بعضی از مشاورین رئیس‌جمهور با این استدلال که جیمی کارتر نیز از آن استفاده کرده است، به او پیشنهاد کرده بودند میز را به انبار بفرستد، اما رئیس‌جمهور از ستایشگران نخست‌وزیر انگلستان، مارگارت تاچر بود و دوست داشت به او یادآوری کند که پشت میز رزولوت می‌نشیند. پورتر به یاد آورد که رئیس‌جمهور برای اینکه میز را برای قد و قامت خود متناسب سازد، دستور داده بود میز را پنج سانتی متر بالا بیاورند.

پشت میز چند عکس خانوادگی بود که همسر رئیس‌جمهور در میان آنها شاخص بود. در قسمت جلوی میز دو لوحه از معروف‌ترین لوحه‌های آمریکا خودنمایی می‌کرد: «انجام پذیر است» و «اگر آدمی به اینکه اعتبار عملش نصیب چه کس خواهد شد وقعی ننهد، هیچ حدی بر آنچه می‌تواند بکند یا به جایی که می‌تواند برسد متصور نیست.»

رئیس‌جمهور از پورتر، ورانزو و مک درموت دعوت نکرد تا بنشینند، بنابراین آنان دور میز رئیس‌جمهور حلقه زدند.

«آن طور که شنیدم شماها یک بحث حسابی در مورد این حمله‌ی وحشتناک شیمیایی به حلبچه، یا این شهر عراق، هر چی که اسمش هست، داشتید. رئیس سی‌آی‌ای عکس‌هاش رو بهم نشون داد. خیلی ناجور بود. اصلاً نمی‌شه گفت این آقای صدام فرشته‌س، توی این شکی نیست، اما ما باید او رو حالاحالاها در طرف خودمون نگه داریم. نمی‌تونیم اجازه بدیم ایران رئیس خلیج باشه. هر چیزی که ما در انظار عموم اعلام می‌کنیم باید در جهت حمایت از بغداد باشه. کار دشواریه چون بسیاری از مردم -به اون بچه‌ها فکر کنید- کشته شده‌ن. اما این کاریه که من در قبالش مسؤولم و تصمیم من همینه که عرض کردم. خوشحال می‌شم نظرتون رو بشنوم، اما فکر نمی‌کنم تصمیمم در این مورد عوض بشه.»

رئیس دفتر قدمی به جلو گذاشت تا یادآوری کند که از هیچ بحث و جدلی استقبال نمی‌شود -صحنه را طبق خواسته‌ی ورانزو و ظاهراً به خاطر پورتر چیده بود و اکنون می‌خواست زودتر سر و ته آن را هم بیاورد. مک درموت به سمت در حرکت کرد. اما پورتر به سمت رئیس‌جمهور برگشت.

«قربان، تشکر می‌کنم که ما رو اینجا پذیرفتید و اوامرتون رو صریحاً اعلام کردید. همون‌طور که فرمودید واقعاً کار دشواریه. می‌تونم خواهش کنم یک مورد به تصمیم شما اضافه بشه؟»

ناگهان چنین به نظر آمد که رئیس دفتر رئیس‌جمهور قصد دارد به صورت فیزیکی او را از پاسخ دادن بازدارد، اما مرد پشت میز با حرکت دست به او اشاره کرد مداخله نکند. شاید منتقدان بی‌علاقگی رئیس‌جمهور به جزئیات را مایه‌ی تأسف بدانند، اما او آدم‌ها را می‌شناخت و متوجه شد پورتر باید حرف خود را بزند.

«البته آلن، من همیشه برای دیدگاه‌های تو ارزش قائلم.»

«متشکرم قربان. البته بیانیه‌ی عمومی که منتشر می‌کنیم، دیدگاه‌های شما رو منعکس خواهد کرد. اما آیا ممکنه یک پیام شخصی از طرف شما به صدام بفرستیم و بهش اخطار بدیم که این کار هرگز نباید تکرار بشه؟»

«اشکالی نداره آلن، اما یادت باشه، در نهایت صدام آدم خودمونه. بنابراین بهتره دست به عصا راه بریم.»

آنها از «دفتر بیضی» خارج شدند و هریک به راه خود رفت.

---

[1] HMS Resolute

پورتر دوباره از پله‌ها به طرف غذاخوری کارکنان کاخ سفید و اتاق عملیات سرازیر شد. او از مأمور تشکیلات حفاظت از رئیس‌جمهور که جلوی در نشسته بود تشکر کرد و به راه ماشین‌روی باریک بین کاخ سفید و «ساختمان قدیمی اداره‌ی اجرایی» یا همان ساختمان لندهور امپراتوری دوم فرانسه که روزگاری به نام «ساختمان وزارت خارجه، وزارت جنگ و نیروی دریایی» شناخته می‌شد، قدم گذاشت. با خود فکر کرد آیا آن زمان که کل وزارت خارجه را می‌شده در یک ساختمان جای داد اداره‌ی آن آسان‌تر نبوده است.

پورتر به راننده‌ی خود گفت سه تا چهارراه تا وزارت خارجه را پیاده خواهد رفت. از قسمت جنوب غربی کاخ سفید خارج شد. به توریست‌هایی که قواره‌اش را برش می‌زدند نگاه می‌کرد. به چشم توریست‌ها او آدم مهمی به نظر می‌رسید، اما حدس هم نمی‌زدند او کیست. به چشم او آنان بی‌هیچ دغدغه‌ای، آزاد و سبکبار بودند.

پورتر پیاده به سمت موزه‌ی اکتاگون (موزه‌ی هشت ضلعی)، دفتر مرکزی مؤسسه‌ی معماران آمریکا به راه افتاد. لحظه‌ای به مخیله‌اش خطور کرد که اگر آلفرد بی. مولت[1] که «ساختمان قدیمی اداره‌ی اجرایی» را طراحی کرده بود سر از این مؤسسه در می‌آورد، او را با اردنگی بیرون می‌انداختند.

اما افکارش دائم به حلبچه بازمی‌گشت؛ به شک و شبهه عمیقش در مورد درستی رها کردن صدام به حال خود؛ به مسؤولیت‌هایی که به عنوان یک مقام وزارت خارجه بر عهده داشت؛ به سوگندی که خورده بود تا «از قانون اساسی در برابر تمامی دشمنان خارجی و داخلی پشتیبانی و دفاع کند، و نسبت به آن ایمان حقیقی داشته باشد و وفادار باشد»؛ و به اینکه چه مایه سازشکاری لازم است تا کسی معاون امور سیاسی وزیر خارجه باشد.

همین‌طور که از خیابان هجدهم عبور می‌کرد تا به سمت غرب خیابان E برود، با خود اندیشید آیا باید استعفا بدهد. اینکه بمباران حلبچه را جنایت جنگی و مغایر با قوانین آمریکا و قوانین بین‌المللی که اعمال تحریم را ایجاب می‌کرد نخوانَد، اقدامی نادرست بود. اما آیا به‌قدری نادرست بود که او باید استعفا می‌داد؟

اغلب در مورد اینکه خط قرمزهایش در کجاست، اندیشیده بود. تا چه اندازه از نظر او بیش‌از اندازه محسوب می‌شد؟ درباره‌ی تلاش‌های وزارت خارجه برای بیرون نگاه داشتن یهودی‌ها از خاک آمریکا در زمان وحشت‌آفرینی هیتلر مطالبی خوانده بود. با خود فکر می‌کرد چگونه توانسته‌اند وقتی کشتی سن لویی[2] در کارائیب بوده، به آن -با بیش از 900 سرنشین یهودی- اجازه‌ی پهلو گرفتن در خاک آمریکا را ندهند؟ آنها یهودی‌ها را با علم به اینکه آلمان نازی بیشتر آنان را به قتل می‌رساند، به آنجا پس فرستادند. وزارت خارجه در سال 1947 با تشکیل کشور اسرائیل مخالفت کرده بود. آیا اگر او در آن زمان حضور داشت در برابر اربابان آن برهه‌ی وزارت خارجه می‌ایستاد؟ باید خدا را شکر کرد که مأموران جوانی بودند که از «همرنگ شدن» امتناع کردند و به یهودیان و دیگر کسانی که جان خود را برداشته بودند و از هولوکاست گریخته بودند، پناه و ویزا دادند. به هیرام بینگام[3] در مارسی زمان حکومت ویشی در فرانسه فکر کرد و به مأمورانی که همکاران ویتنامی خود را در سال 1975 نجات دادند، و به مأموران بخش کنسولی سفارت در تهران که در سال 1358از دستورات مافوق خود سرپیچی کردند تا به ایرانیان ویزا بدهند.

حملات مکارتی به وزارت خارجه و به ویژه به «کارشناسان چین»[4] مانع پیوستن او به وزارت خارجه نشده بود. چرا مانع نشده بود؟ آیا تصور می‌کرد هیچ گاه مجبور نخواهد شد به سازش‌های اخلاقی تن دهد؟

او با جنگ ویتنام مخالفت ورزیده بود، اما مانند بسیاری دیگر، در آنجا خدمت کرده بود و تعالیمی را که همه‌جا به کارکنان دولت می‌دهند پذیرفته بود: که نفوذ و کارآیی او در داخل وزارتخانه بیش از خارج آن است.

همیشه کار به اینجا می‌کشد، این‌طور نیست؟

---

[1] Alfred B. Mullett

[2] St. Louis

[3] Hiram Bingham دیپلمات آمریکایی که درخلال جنگ جهانی دوم کاردار آمریکا در مارسی فرانسه بود و هنگام پیشروی نازی‌ها در فرانسه، به خروج بیش از دو هزار و پانصد یهودی از فرانسه کمک کرد.

[4] China hands به افرادی که در فرهنگ، زبان و سیاست چین سررشته دارند گفته می‌شود. سناتور مکارتی که افراد بسیاری را به بهانه‌ی همکاری با کمونیسم پاکسازی کرده بود، کارشناسان چین وزارت خارجه را نیز بی‌نصیب نگذاشت زیرا آنان را یکی از عوامل درغلتیدن چین به دامان کمونیسم می‌دانست، به همین دلیل بسیاری از آنان را از کار برکنار کرد.

پورتر از کنار فواره‌های تراینگل پارک (پارک مثلث) گذشت و به سمت خیابان بیست‌ویکم رفت و از عرض خیابان ویرجینیا عبور کرد. از ورودی قدیمی وارد وزارتخانه شد، شاید به این امید که ارواح مارشال[1] و اچیسن[2] که در دفترهایی درست در بالای راهروی تاریک ورودی با دیوارنگاره‌ی دابلیو.پی.ای[3] کار کرده بودند، منبع الهام او شوند.

قبل از اینکه به دفتر خود در بخش جنوبی ساختمان برسد، به یقین دریافت که مجاب‌کننده‌ترین دلیلش برای باقی ماندن در پست معاونت وزیرخارجه فراتر از عشق به خدمت به ایالات متحده چیست: نیلوفر و روزبه.

---

[1] George Marshall دولتمرد آمریکایی، رئیس ستاد ارتش روزولت و ترومن و وزیر خارجه و وزیر دفاع ترومن. در پیروزی متفقین در جنگ دوم جهانی نقش داشت. بعد از جنگ در مقام وزیر خارجه طی طرحی که به نام خودش «طرح مارشال» معروف شد، آمریکا را متعهد ساخت که به بازسازی اقتصادی و سیاسی اروپا کمک کند.

[2] Dean Acheson وزیر خارجه‌ی هری ترومن در زمان جنگ سرد که در شکل‌گیری ناتو نیز نقش داشت. بعد از سال 1949 او به خاطر سیاست‌های ایالات متحده در قبال چین مورد حمله‌ی جمهوری خواهان و بویژه سناتور جوزف مک کارتی قرار گرفت.

[3] Works Progress Administration (WPA) یکی از آژانس‌های مربوط به «طرح نو» یا «نیو دیل» پرزیدنت روزولت بود که در زمان رکود بزرگ دهه‌ی سی میلیون‌ها نفر از افراد جویای کار را برای ایجاد زیرساخت‌ها در آمریکا به کار گماشت.

9

سرحدی

تهران

فروردین 1367

روز سوم فروردین، آنچه پورتر از آن بیم داشت به وقوع پیوست. در آخرین اخبار بی‌بی‌سی نیلوفر شنید که سخنگوی وزارت خارجه‌ی آمریکا گفت: «نشانه‌هایی هست مبنی بر اینکه ایران هم ممکن است از گلوله‌های توپ شیمیایی در جنگ استفاده کرده باشد.» او ادامه داد: «ما از ایران و عراق می‌خواهیم فوراً استفاده از هرگونه سلاح شیمیایی را متوقف کنند.»

نیلوفر فکر کرد شاید اشتباهی پیش آمده باشد، تا اینکه همان گزارش را از شبکه‌های دیگر رادیویی نیز شنید. رادیو بغداد پیروزمندانه اعلام کرد آمریکایی‌ها ادعاهای صدام را مبنی بر اینکه ایرانیان نیز از سلاح‌های شیمیایی استفاده می‌کنند تأیید کرده‌اند. نیلوفر به مهرداد تلفن کرد. مهرداد به‌قدری از شنیدن خبرها متعجب بود که به زحمت می‌توانست حرف بزند. گفت: «آره، شنیدم. انگار عقل از کلّه‌شون پریده.»

هاشمی رفسنجانی خشمگین بود. پای تلفن سر دیپلمات‌های ایرانی در اروپا و سازمان ملل فریاد می‌زد. به وزیر اطلاعات گفت اطمینان حاصل کند که خبرنگاران خارجی حاضر در ایران فوراً گزارش‌های مربوط به حلبچه‌ی خود را به تلویزیون‌ها و روزنامه‌های بین‌المللی ارسال کنند. به وزیر خارجه دستور داد یک کنفرانس مطبوعاتی تشکیل دهد و اطمینان حاصل کند که فیلیپ تهرانی از فرانس‌پرس و پاتریک تایلر از واشنگتن پست هردو در آن حاضر باشند. نیلوفر را به کنفرانس مطبوعاتی فرستاد و به او گفت شرح مختصر گزارش‌ها و تفسیرهای رسانه‌های خارجی را مرتباً تهیه کند و در اختیار او قرار دهد.

مطبوعات، رادیو و تلویزیون ایران نیازی به ترغیب نداشتند تا بیش از همیشه و به صورت ویژه با زبانی تند و گزنده به آمریکا بتازند. آنها با چاپ تصاویر آشکار و تکان‌دهنده از واقعه‌ی حلبچه، تیترهایی می‌زدند از این قبیل: «حمله‌ی شیمیایی به زنان و کودکان کرد با تأیید ریگان» و «آمریکا در جنگی آشکار با عراق‌ها و ایرانیان بی‌گناه.» نظریه‌پردازان روزنامه‌ی کیهان سرمقاله‌هایی می‌نوشتند مشحون از حملات نه‌چندان در لفافه علیه هاشمی رفسنجانی. آنان در این سرمقاله‌ها «خائنین به انقلاب اسلامی و امام را که با متحدان صدام خونخوار معامله می‌کنند» به باد انتقاد می‌گرفتند.

در کنفرانس مطبوعاتی وزارت خارجه، نیلوفر هیچ نشانه‌ای مبنی بر آشنایی قبلی با فیلیپ یا هر گزارشگر خارجی دیگر بروز نداد. هیچ‌یک از خبرنگاران، که همه مرد بودند، جسارت نزدیک شدن به یک زن ایرانی با چادر و مقنعه را نداشت. در اسرع وقت برای روزبه نشانه‌ای گذاشت تا یکدیگر را در خانه‌ی امن ملاقات کنند.

فردای آن روز، وقتی در آپارتمان کوچه بهنام یکدیگر را دیدند، حس و حال عشقبازی نداشتند. نیلوفر پرسید: «روزبه، حالا چیکار کنیم؟ خیلی عصبانی‌ام. حالم به هم خورده. ازمون استفاده کردن. به محض اینکه بیانیه‌ی وزارت خارجه رو شنیدم، شروع به نوشتن پیام آخرم به پورتر کردم. اما تصمیم گرفتم دست نگه دارم تا اول باهم حرف بزنیم.»

روزبه سر تکان داد و گفت: «اتفاقی که افتاده تمام اون چیزهایی رو که وقتی داشتیم بزرگ می‌شدیم از اقوام ایرانی می‌شنیدیم تأیید می‌کنه. گلوی خودشون رو پاره می‌کردن که بگن آمریکایی‌ها به ایران خیانت کردن، شاه رو آلت دست خودشون کردن و بازیش دادن، و ثروت‌های ما رو دزدیدن. بعد می‌گفتن آمریکایی‌ها شاه رو که هم‌پیمان و نوکر خودشون بود، وقتی دچار مشکل شد و دیگه نمی‌تونست منافعشون رو تأمین کنه، ول کردن.»

«آره، ما هردو می‌تونیم این حرف و حدیث‌ها رو از بر نقل کنیم. من قبلاً که این حرف‌ها رو می‌شنیدم با خودم می‌گفتم: "این مردم -اقوام ایرانیمون- هم مدام دارن ننه‌من‌غریبم بازی در میارن و درگیر یه مشت تئوری توطئه‌ی بی‌معنی هستن." الان فکر می‌کنم، شاید اونا راست می‌گفتن.

«روزبه، من دیگه کارم تمومه. تقریباً نه ساله اینجام و الان که نگاه می‌کنم به نظرم برای هیچ‌وپوچ بوده. ما هر روز داریم جونمون رو به خطر میندازیم که به دولتمون حقیقت رو بگیم، اون‌وقت هیچ‌کس گوشش بدهکار نیست. البته پورتر برامون توی پیام‌هاش کلمات محبت‌آمیز می‌نویسه که چقدر برای کارمون ارزش قائله. اما الان اون کلمه‌ها چقدر توخالی به نظر میان. باید از خودمون خجالت بکشیم که حرف‌هاش رو باور کردیم. وقتمون رو تلف کردیم.»

«نیلو جان، هر تصمیمی بگیری من ازت حمایت می‌کنم. من به اندازه‌ی تو اینجا نبوده‌م، اما بخصوص بعد از چیزهایی که در حلبچه دیدم چطور می‌تونم احساس متفاوتی داشته باشم؟»

پس از کمی مکث اضافه کرد: «از اون گذشته، من فقط برای این اینجام که به مأموریت تو کمک کنم. این تنها کار منه. چرا باید بدون تو اینجا بمونم؟ تو درست می‌گی. وقتی هیچ‌کس اهمیت نمی‌ده چرا باید به این کار ادامه بدیم؟»

چیزی نمانده بود که نیلوفر به او یادآوری کند که اخیراً یک جنبه‌ی صمیمانه‌تر نیز به مأموریتش اضافه کرده، اما بعد به این نتیجه رسید حالا زمان مناسبی برای مطایبه نیست. «روزبه، من خیلی راجع بهش فکر کرده‌م. یه پیام مشترک برای پورتر می‌فرستیم. مختصر و مؤدبانه. مطمئنم او می‌فهمه کاری که آمریکا کرده چه حماقتی بوده، اما حتماً توی دعوای بوروکراتیکی که درگرفته، بازنده از میدون بیرون اومده. اما من دیگه گه هم بار این دعواها نمی‌کنم. ما چیزهایی رو که می‌بینیم و می‌شنویم گزارش می‌کنیم، و اگه گیرنده‌های این گزارش‌ها می‌خوان ما رو ندیده بگیرن، دیگه کی اهمیت می‌ده دلایلشون چیه؟ من که دیگه از لاپوشونی گندکاری‌هاشون خسته شدم. دیگه بسمه.»

«حرف حساب می‌زنی. بعد از اینکه پیام رو فرستادیم، آماده می‌شیم که از ایران خارج بشیم. ممکنه مدتی طول بکشه. در این فاصله باید مراقب باشیم. باید حواسمون باشه طوری خارج بشیم که باعث ایجاد سوءظن نشه و برای اقوام و دوستانمون در اینجا تهدیدی ایجاد نکنه. فکر نمی‌کنم در معرض خطر فوری باشیم. می‌تونم از فرانس‌پرس بخوام به من انتقالی بدن. تو می‌تونی به بهانه‌ی رسیدگی به یکی از بستگان بیمارت در آمریکا از ایران خارج بشی. اگه الان فرار کنیم پشت سرمون مشکلات جدی به جا می‌گذاریم.»

نیلوفر نفس عمیقی کشید. «خوبه. پس این موضوع حله. من می‌ترسیدم نکنه بخوای منو از رفتن منصرف کنی. بگذار اول شام بخوریم، بعد پیاممون رو بنویسیم.»

روزبه احساس کرد تنش و خشم از اتاق بیرون رفت. مستقیم به نیلوفر نگاه کرد، دستش را گرفت و لبخند زد.

«قبل از اینکه شروع به کار کنیم، یه مطلب دیگه هست که باید بگم. وقتی برگردیم آمریکا، اجازه دارم از عمه‌م بخوام برای خواستگاری با پدر و مادرت تماس بگیره؟ خونواده‌ی من رسماً از پدر و مادرت می‌خوان که موافقت خودشون رو اعلام کنن. باید از طریق اصولی کارو انجام بدیم. باید به سنت‌ها احترام بگذاریم.

«و نیلو جون، عزیزترینم، می‌دونی چه کشف دیگه‌ای کردم؟ به نظر میاد که خانواده‌هامون یه عداوتی باهم دارن که به سه نسل قبل برمی‌گرده. جزئیاتش رو نمی‌دونم، اما حدود هشتاد سال پیش یکی از اجداد تو توی یه معامله سر یکی از اجداد من کلاه گذاشته. حداقل این روایت خونواده‌ی من از داستانه. از اون موقع خانواده‌های ما باهم قهر هستن. بعضی از افراد نسل قدیم اگه بودن امکان نداشت بگذارن من با یه راستبین ازدواج کنم، گرچه شک دارم اصلاً بدونن چرا. مطمئن نیستم پدر من یا مادر تو حتی از این کلاهبرداری خبر داشته باشن، اما ازدواج ما می‌تونه بالاخره آشتی رو بین دو خونواده برقرار کنه. مخصوصاً اگه درست و اصولی انجامش بدیم. البته می‌تونیم بریم یه دادگاهی توی ایالت ویرجینیا ازدواجمون رو ثبت کنیم، اما اون روش به آشتی خانواده‌ها کمکی نمی‌کنه.»

نیلوفر مدتی چیزی نگفت و بعد او هم لبخند زد. «خب، چه سورپریز دلپذیری آقای تهرانی. چه روش نوینی برای خواستگاری کردن به کار بردید! آخ که چقدر دلم می‌خواد ببینم مث یه خواستگار درست و حسابی ایرانی بیای خواستگاری من. تو با عمه و پدر و مادرت، ادکلن‌زده، شق‌ورق با شیک‌ترین کت و شلوارت با موی تازه اصلاح‌شده اونجا می‌شینی، و اصلاً حرف نمی‌زنی، اون وقت من چایی میارم و تعارف می‌کنم و حواسم هست که فقط به زمین نگاه کنم. می‌دونم مادرم مشکلی ایجاد نمی‌کنه، مثلاً بخواد سر مهریه چونه بزنه. من و او این‌طوری بار نیومده‌ایم.»

«خیلی بد شد. خواستگاری لطفش به اینه که خونواده‌ها سر مهریه چونه بزنن.»

نیلوفر دوباره جدی شد. «باید در مورد آینده‌ی شغلیمون هم تصمیم بگیریم. من که توی وزارت خارجه آینده‌ی چندانی برای خودم نمی‌بینم. بعد از این پیشامد چیکار می‌خوام بکنم؟ و مسلماً خودم رو یه «همسر دنباله‌رو» هم نمی‌دونم که دنبال تو به کشورهای مختلف بیام و وانمود کنم تو برای وزارت خارجه کار می‌کنی درحالی که شب‌ها یواشکی این‌طرف و اون‌طرف می‌ری و کارهایی می‌کنی که نمی‌تونی به من بگی چی بوده.»

«نه نیلو، بدون شک تو همچین آدمی نیستی. من هم فکر نمی‌کنم بخوام باز هم برای آژانس کار کنم. این هم برای هفت پشتمون کافی بود.»

روزبه پیش‌بینی کرده بود که زمانی طولانی را باهم خواهند بود، بنابراین از یک مغازه‌ی KFC که در همان نزدیکی بود، جوجه سوخاری گرفته بود. مغازه شبیه فروشگاه اصلی آمریکایی KFC به نظر می‌رسید، با این تفاوت که جوجه‌هایش داخلی بودند و طعم بهتری داشتند. صاحبان ایرانی این مغازه‌ها برای اینکه در برابر قوانین مربوط به نشان تجاری از خود محافظت کنند با جابه‌جایی یکی دو حرف، کنتاکی را به کابوکی تبدیل کرده بودند، بدین ترتیب کی‌اف‌سی ایرانی به جای «کنتاکی فراید چیکن» به معنی «کابوکی فراید چیکن» بود. نیلوفر در آشپزخانه قدری نان و خیار و گوجه پیدا کرد تا ضیافت تکمیل شود. رابط فرانسوی روزبه به طریقی یک بطری شراب سفید خوب تهیه کرده بود. در بطری را باز کردند و به افتخار نامزدی خود شراب نوشیدند.

حدود ساعت 1 بعد از نیمه‌شب نگارش پیام خود را به اتمام رساندند و روزبه قول داد همان روز آن را از طریق دستگاه مرکس ارسال کند. رفتن او از خانه‌ی امن در آن ساعت امکان‌پذیر نبود، بنابراین به رختخواب رفتند و تا صبح عشقبازی کردند. نیلوفر که گویی باری از دوشش برداشته شده بود، احساس می‌کرد بسیاری از مسائل را حل‌وفصل کرده است و می‌توانست بعد از سال‌ها برای اولین بار نمای واضحی از زندگی آینده‌اش آنگونه که خود می‌خواست ترسیم کند. فقط باید چند ماه دیگر دوام می‌آوردند.

برای معاون وزیر: پیام مشترک از میریام و یوسف،

ما از بیانیه‌ی رسمی آمریکا درباره‌ی حملات حلبچه شگفتزده و اندوهگین شدیم. آنچه از سخنگوی وزارت خارجه شنیدیم با چیزی که یوسف با چشمان خود در کردستان عراق مشاهده کرد و با شهادت شاهدان ایرانی، عراقی و ناظران کشورهای دیگر در تضاد است.

شاهدان عینی متفق‌القول می‌گویند عراقی‌ها در روز شانزدهم مارس با گازهای سمی حداقل پنج‌هزار غیرنظامی‌کرد را در حلبچه کشته‌اند. عکس‌ها، ویدیوها و روایت‌های دست‌اول، همه گزاره‌ی فوق‌الذکر را تأیید می‌کنند. به یکسان مقصر دانستن دو طرف با واقعیت‌ها همخوانی ندارد و نشانگر تلاش آشکار برای آرام کردن یک آدمکش است. آمریکا با این اقدام ظاهر بی‌طرفی را که تاکنون به خود گرفته بود و هر آنچه اعتبار نزد مردم و دولت ایران داشت از دست خواهد داد.

حتی اگر مسأله‌ی اخلاق و حقیقت را نیز به کنار بنهیم، موضع‌گیری آشکار ما در طرفداری از عراق، اکنون مانع هرگونه تلاش رئیس مجلس، هاشمی رفسنجانی، در جهت رهایی زندانیان آمریکایی از لبنان خواهد شد. درحال‌حاضر انجام چنین کاری از طرف او به منزله‌ی انتحار سیاسی خواهد بود. او هنوز در برابر حملات دشمنان ایرانی خود آسیب‌پذیر است. آنان نقش او را در ایران-کنترا از یاد نبرده‌اند و احتمال می‌دهند هنوز با آمریکایی‌ها در خفا -با پورسانت‌های هنگفت- معامله می‌کند.

ما اگرچه درک می‌کنیم که احتمالاً بنا به دلایل سیاسی چنین موضع مشکوکی اتخاذ شده است، بااین‌حال آن را خطا می‌دانیم و با رجوع به وجدان خود نمی‌توانیم به مأموریت خود در ایران تحت شرایط موجود ادامه دهیم. ما در حال آماده کردن مقدمات خروج بابرنامه و امن خود از ایران در اولین فرصت مناسب هستیم. تا آنجا که اطلاع داریم هیچ‌یک از ما در خطر شناسایی شدن فوری قرار نداریم. برای خروج خود دلایل باورپذیر ارائه خواهیم کرد و اطمینان حاصل خواهیم کرد که رابطین و اعضای خانواده‌مان مورد سوءظن قرار نگیرند. انتظار داریم تا اول ماه آگست از ایران خارج شده باشیم.

با احترام

میریام و یوسف

پورتر بسیار با خود کلنجار رفت تا شیوه‌ی مناسبی برای پاسخ دادن به یادداشت بیابد. باید به آنان چه می‌گفت؟ چگونه می‌توانست به آنان تسلی خاطر دهد؟ آیا باید باز به آنان اندرزهای خردمندانه و متعالی درباره‌ی سازش‌های اخلاقی لازم جهت خدمت به وطن بدهد؟

ابتدا قصد داشت به آنان اطمینان خاطر بدهد که چه اندازه برای کارشان ارزش قائل است و ناامیدی بدیهی آنها را کاملاً درک می‌کند. می‌توانست برای آنان با جزئیات توضیح دهد که او و آنها به عنوان افراد حرفه‌ای همیشه با انتخاب‌های دشوار روبه‌رو هستند. به این فکر کرد که شرح مختصری از دعوای بوروکراتیک داخلی که به اقدام شرم‌آور دولت آمریکا منتهی شده بود برای آنان ارسال کند. می‌خواست آنها را ترغیب کند که آرامش خود را حفظ کنند و با عجله تصمیم نگیرند.

در نهایت، هیچ‌یک از این کارها را نکرد. به فاصله‌ی چند ساعت از دریافت پیام آنان، این هفده کلمه را در پاسخ به آنان فرستاد: «می‌فهمم. موافقم. اگر برای خروج به کمک نیاز داشتید بگویید. ایمن بمانید. هردوی شما را به‌زودی می‌بینم.»

تهران

فروردین 1367

به محض اینکه روزبه از آژانس فرانس‌پرس درخواست انتقال کرد، نیلوفر درخواست کرد با هاشمی رفسنجانی دیدار کند.

«حضرت آقا، می‌خواستم تشکر کنم که به من فرصت دادید توی دفترتون خدمت کنم. وقتی نه سال پیش به ایران اومدم، هیچ‌وقت تصورش رو هم نمی‌کردم با این همه چالش روبه‌رو بشم. کار کردن با شما برای من افتخار بزرگی بوده.»

«خانم راستبین شما به کشور عزیزمون خیلی خوب خدمت کرده‌اید. کاشکی همه‌ی جوون‌های تحصیلکرده‌ی ما به اندازه‌ی شما نسبت به انقلاب وظیفه‌شناس و متعهد بودن. بر کسی پوشیده نیست که خیلی از بهترین و باهوش‌ترین جوون‌هامون کشور رو ترک کرده‌ن. باعث تأسفه که به سیستم جدید فرصت ندادن تا از استعدادهاشون استفاده کنه. اما اگه بتونیم نسلی جدید از جوون‌های مؤمن و تحصیلکرده و باتقوا مثل شما پرورش بدیم، کشورمون و جمهوری اسلامیمون بیمه می‌شه. من امیدوار هستم.»

«حضرت آقا، ممنون برای اظهار لطفتون. متأسفانه باید بگم که خبرهای بدی از خونواده‌م بهم رسیده. شوهرخاله‌م در آمریکا دچار آلزایمر شده. بچه‌هاشون بزرگ شده‌ن و در شهرهای مختلف کار می‌کنن و خاله‌م بدجوری به کمک نیاز داره. چیزی نمونده دچار حمله‌ی عصبی بشه. بیماری وحشتناکیه. طوریه که خاله‌م بنده خدا حتی یه لحظه هم نمی‌تونه شوهرش رو تنها بگذاره.

«می‌دونید که من وقتی کوچیک بودم پدر و مادرم رو از دست دادم، خاله‌م برای من مادری کرده، مخصوصاً وقتی اونجا دانشجو بودم. باید کمکش کنم. می‌خواستم ازتون درخواست کنم با مرخصی من موافقت کنید.»

«ما بدون شما به زحمت می‌افتیم، اما خب شما هم باید این کارو بکنید. از شنیدن این اتفاق غم‌انگیز متأسف شدم. چه مدت اونجا می‌مونید؟ امیدوارم بتونید زود برگردید.»

«چون بیماریش آلزایمره، واقعاً مشخص نیست. دوست دارم بهتون بگم در عرض شش ماه تا یک سال برمی‌گردم. اما کی می‌دونه؟ هرچقدر طول بکشه من نمی‌تونم خاله‌م رو توی این شرایط تنها بگذارم.»

هاشمی رفسنجانی آشکارا مأیوس به نظر می‌رسید، اما مقتضیات وفاداری در خانواده‌ی ایرانی را خوب می‌دانست. هیچ انقلابی نمی‌توانست این وقایع را تغییر دهد. «خانم راستبین، مسلماً اینجا جاتون خالی خواهد بود، اما من درک می‌کنم. آقای نیکو کمک می‌کنه هر مجوزی که برای سفر لازم دارید بگیرید تا به مشکلی برنخورید. کی باید برید؟»

«خیلی فوری نیست. فعلاً دخترخاله‌م اونجاست، اما بچه‌های خودش توی یه شهر دیگه‌ن و تا مرداد بیشتر نمی‌تونه بمونه. اگه برای دفتر مانعی نداره من تا مرداد می‌مونم. چند تا پروژه‌ی نیمه‌کاره دارم که باید تموم کنم.»

«تشکر می‌کنم که می‌تونید تا اون موقع بمونید. به آقای نیکو می‌گم هرچی خواستید براتون فراهم کنه.»

«هم شما و هم آقای نیکو خیلی در این مدت نسبت به من لطف داشته‌اید. ضمناً می‌خواستم از اینکه به دوستم خانم دولت‌آبادی، برای گرفتن دختر یتیمی که از حلبچه آورده بودن کمک کردید، تشکر کنم. این‌طور که شنیده‌م دختر کوچولوی فوق‌العاده‌ایه. مادر و دختر، هردو رو خیلی خوشحال کردید.»

«می‌دونید که دوستتون و من هردو اهل رفسنجانیم. پدربزرگ ایشون، مرحوم سیدعباس دولت‌آبادی یکی از فاضل‌ترین و سخاوتمندترین مردان اون منطقه بود. به خرج خودش ده‌ها پسر و دختر روستایی رو فرستاد درس بخونن. پدرش، سیدعلی، همیشه رابطه‌ی نزدیکی با خونواده‌ی ما داشته و بین خونواده‌هامون ازدواج صورت گرفته و روابط تجاری هم داشته‌ایم. در مورد دوستتون، نازنین خانم، ایشون اینقدر برای انقلاب ازخودگذشتگی کرده که کاری که من کردم اصلاً به حساب نمیاد. من می‌خوام همه‌ی دخترهای جوونمون -ازجمله فائزه و فاطمه- شماها رو سرمشق خودشون قرار بدن.»

وقتی نیلوفر از دفتر رئیس خود خارج شد، پیام او را درک کرد. در پشت تمام حرف‌های گل و بلبل رفسنجانی داشت به او حالی می‌کرد: «دارم مزد صداقت، کار و تلاش و وفاداریت رو می‌دم. به نازنین نزدیک باش تا از حمایت من برخوردار باشی.»

تهران

فروردین 1367

دفتر مأمور کاگ‌ب در سفارت شوروی در تهران از بیشتر دفترهای ساختمان دلگیر و از نظر معماری بی‌هویت کمونیستی واقع در خیابان بابی ساندز (چرچیل و استالین سابق) بهتر بود. در سال 1359مقامات نام خیابان را به افتخار هوادار ارتش جمهوری‌خواه ایرلند که در زندان بریتانیا آنقدر به اعتصاب غذای خود ادامه داد تا درگذشت، به بابی ساندز تغییر دادند. طرفه اینکه سر همان خیابان یک کاسبکار زرنگ نام مغازه‌ی خود را در اقدامی دوپهلو «اغذیه‌ی بابی ساندز» گذاشته بود.

برای همه دشوار بود که در یک مکان هم کار کنند و هم زندگی، اما این شیوه‌ای بود که پولیتبورو[1] دستور داده بود نه فقط در ایران بلکه در تمام سفارت‌های شوروی در جهان اجرا شود. تعداد کم‌تری از افراد ازحزب‌برگشته بر میل داشتن حریم خصوصی و فرصت داشتن چند لحظه‌ی خانوادگی بدون آقابالاسر هروقت و هرکجا غلبه می‌کردند. رومیر گوروخوف[2] همین‌طور که به گوشه و کنار دفتر خود نگاه می‌کرد، فکر کرد: «به علاوه، این‌طوری کار خودم راحت‌تر می‌شه. حداقل اینجا اسباب و اثاثیه‌م روسیه نه از این خنزر پنزرهای ایرانی.»

گوروخوف به حزب ایمان داشت. شصت ساله بود و بعد از خدمت سربازی در «جنگ بزرگ میهنی»[3] جذب کاگ‌ب شده بود. پدر و مادر او نیز جزو کسانی بودند که به حزب ایمان داشتند. آنها از پاکسازی‌ها و محاکمات نمایشی استالین جان سالم به در برده بودند. در اصل نام کوچک او رومیر، نوواژه‌ای بود برگرفته از «رولوتسیا میرا»[4] به معنای انقلاب جهانی. قرار بود تهران آخرین مأموریت او باشد. کلبه‌ای بیرون شهر لنینگراد داشت که امیدوار بود بعد از بازنشستگی زندگی آرامی را در آن شروع کند و هر روز در جنگل قدم بزند.

---

[1] Politburo (political bureau) کمیته‌ی اجرایی احزاب کمونیست.

[2] Revmir Gorokhov

[3] The Great Patriotic War اصطلاحی است که در روسیه و برخی کشورهای سابق بلوک شرق برای اشاره به نبرد بین اتحاد جماهیر شوروی و آلمان نازی در جبهه‌های شرق از 22 ژوئن 1941 تا 9 می 1945 به کار می‌رود.

[4] revolutsiya mira

وقتی مأمور مخابرات، بوندرف، درخواست ملاقات داد، کنجکاو شد اما به‌هیچ‌وجه نگران نشد. امیدوار بود باز موضوع مربوط به وراجی‌های غیرمجاز کارمندان سفارت نباشد. دیگر شنیدن روابط خارج از ازدواج آنان هیچ‌گونه جذابیتی برایش نداشت.

بوندرف در زد و وارد شد. گوروخوف با اشاره‌ی دست به او تعارف کرد روی یکی از صندلی‌های مقابل میزش بنشیند.

«چی شده گنادی میخائیلوویچ؟»

«مطمئن نیستم قربان، اما یک سری تقه‌ی تکرارشونده‌ی الکترونیکی شناسایی کرده‌م که مشخصات الکترونیکی و طول زمانشون دقیقاً یکسانه. از جاهای مختلف تهران میان. با استفاده از دستگاه جدیدی که از مسکو برامون اومده، من تونستم یک سرِ فرستنده رو تا اطراف سفارت فرانسه ردگیری کنم. بیشتر یکشنبه‌ها اونا رو دریافت می‌کنم. نه همیشه، اما بیشتر وقت‌ها.»

«گنادی میخائیلوویچ کارت رو خوب انجام داده‌ای. فکر می‌کنی اینها که شنیده‌ای چی هستن؟»

«من فکر می‌کنم فرانسوی‌ها یه مأمور توی تهران دارن و اون مأمور از این طریق بهشون گزارش می‌ده.»

بعد از اینکه بوندورف از دفترش رفت، گوروخوف تصمیم گرفت با استفاده از این اطلاعات ارتباط خود را با مأمور اطلاعات سپاه، غلامحسین سرحدی از سر بگیرد. روس‌ها قرار و مدارهایی با سپاه داشتند که به آنها کمک اطلاعاتی برسانند؛ هم روس‌ها و هم سپاه به دنبال بیرون راندن آمریکا از منطقه بودند. گوروخوف اخیراً فقط توانسته بود تجزیه و تحلیل‌های بی‌ارزش مسکو را درباره‌ی این یا آن موضوع بین‌المللی در اختیار او قرار دهد. این کشف جدید از همان اطلاعاتی بود که لازم داشت. این عملیات‌ها او را سرپا نگاه می‌داشتند تا وقتی که به پاداشی که در انتظارش بود، یعنی کلبه‌ی حومه‌ی شهرش، برسد.

تهران

اردی‌بهشت 1367

سرحدی دوباره به آخرین گزارشی که از مأمور حمیدی‌فر از پاریس ارسال شده بود نگاهی انداخت. «ای خواهرشو گاییدم! اینو دیگه کجای دلم بگذارم؟ این دیگه کیه بیخ ریش ما توی تهران؟ چی می‌دونن؟ کیو خریده‌ن؟ چطور پیداشون کنم؟ از کجا شروع کنم؟»

سرحدی سه کارمندی را که مسؤول بازبینی کارت‌های فرود فرودگاه بودند به دفتر خود فراخواند. یکی از آنها تمرکزش روی معدود ایرانیانی بود که هنوز می‌توانستند به سفر خارجی بروند. نفر دوم روی دیپلمات‌های خارجی متمرکز بود. و کانون توجه نفر سوم مسافران خارجی، به ویژه خبرنگاران بودند.

او به آنها گفت: «خائنین و جاسوس‌ها هنوز جمهوری اسلامی رو تهدید می‌کنن. دنبال یه جاسوس خارجی هستیم که قصد داره رهبر عظیم‌الشأن و محبوب ما رو سرنگون کنه و منافع دشمنان ما رو تأمین کنه. شماها هیچ‌وقت توی کار کم نگذاشته‌اید. الان هم کم نگذارید. کارو تعطیل نکنید تا برام چند تا اسم پیدا کنید.»

دو هفته بعد، که بهار کم‌کم تهران را گرم می‌کرد، سرحدی گوروخوف را تا بیرون در مشایعت کرد، ریاکارانه از او به خاطر ملاقات مهم و تعهد او به دوستی ایران و شوروی و قدری صادقانه‌تر به خاطر اطلاعاتی که در اختیارش گذاشته بود، تشکر کرد. او می‌دانست روس‌ها دوست ایران نیستند. آنان در شهریور 1320 به همراه بریتانیا به ایران حمله کردند و بعد وقیحانه و بی هیچ پرده‌پوشی به دولت برای دریافت سهمی بیشتر از نفت خام و بخشی بزرگ از خاک ایران بعد از جنگ فشار وارد کردند. اما در این قول معروف که «دشمن دشمن من دوست من است» حقیقتی پایدار نهفته است، بنابراین هم‌پیمانی امروز حاصل خصومت مشترک ایران و شوروی با آمریکا بود. سرحدی با خود فکر کرد: «فعلاً همین هم خوبه.»

سرحدی به محض اینکه به دفتر خود برگشت، به مسؤول کارت‌های ورود فرودگاه تلفن کرد. به او گفت دوباره تمام فرم‌ها را برای یافتن هرکس که ارتباطی با فرانسه دارد جست و جو کنند.

«باید دنبال ایرانی بگردیم یا خارجی؟»

سرحدی از کوره در رفت: «اون دیگه به تو ربطی نداره الاغ. کارت‌ها رو چک کنید. تک‌تکشون رو.»

همه در اداره به مدت دو هفته مشغول جست‌وجو در میان کارت‌های فرود بودند. گشتند و گشتند. همه جا لبریز از فرم بود. روی زمین، روی میزها. کوه‌ها و توده‌هایی از فرم اتاق را انباشته بود. در چند ساعتی که سرحدی اجازه می‌داد بخوابند، در خواب نیز فرم می‌دیدند.

یک روز بعدازظهر یک نیروی جوان و تازه کار با کاغذی در دست و نگاهی حاکی از رضایتی مردد به سراغ رئیس خود آمد.

«قربان شاید این ارزش نگاه کردن داشته باشه.»

روی کارت نوشته شده بود: فیلیپ تهرانی. شماره گذرنامه ایرانی: 637-830 صادرشده از طرف سفارت ایران در پاریس. خبرنگار آژانس فرانس‌پرس. تاریخ ورود به ایران آذر 1363.

سرحدی فوراً با رضا دهقانی، رئیس مراقبت داخلی سپاه، تماس گرفت.

«در مورد خبرنگار آژانس فرانس‌پرس فرانسه چی می‌دونی؟»

دهقانی با ناراحتی جواب داد: «اسمش؟» و با خود فکر کرد، درست مثل خودش باید جوابش رو داد که سعی نکنه ناغافل به من حمله کنه. سرحدی در مدرسه کشتی‌گیر نسبتاً قابلی بود و آن فن ناغافل حمله کردن و برهم زدن تعادل حریف همچنان با او بود.

«فیلیپ تهرانی. خودت باید اسمش رو بدونی.»

«معلومه که می‌دونم. نیمه ایرانیه. او رو در چهار سال گذشته چند بار زیر نظر گرفته‌ایم. به نظر همون چیزیه که ادعا می‌کنه. همین چند هفته پیش با بقیه‌ی گزارشگرهای خارجی رفت حلبچه و گزارش‌هاش هم به دردبخور بود.»

سرحدی با خود فکر کرد، هیچ‌کس -حتی خود تو- همون چیزی که ادعا می‌کنه نیست. چطور یک همچین ابلهی مسؤول تحت نظر گرفتن دشمنان کشور شده؟

«باید فوراً یه گروه رو بگذاری تحت نظر بگیرندش. مثل سایه دنبالش کنن. یه لحظه ازش غافل نشن. باید بدونیم کجا می‌ره، چیکار می‌کنه، کی رو می‌بینه.»

«چرا یهو اینقدر نگران شدی؟»

«نمی‌تونم بهت بگم، اما یه چیزی رو مطمئنم: دلت نمی‌خواد به دادگاه انقلاب توضیح بدی چرا فوراً اقدام نکردی.» و قبل از اینکه گوشی را بگذارد فریاد زد: «هر روز صبح گزارشش رو به من بده.»

تهران

خرداد 1367

بعد از چهار سال زندگی دوگانه در خانه‌ی شیشه‌ای داغ جسم و روح که تهران نام داشت، روزبه پرویزی نسبت به اطراف خود بسیار هشیار بود و با محیط خود هماهنگی کامل داشت. او در «مزرعه»ی سی‌آی‌ای آموخته بود و از لحظه‌ی ورود به ایران هرروز برایش مسجل شده بود که عدم توجه به اطراف یا حواس‌پرتی به منزله‌ی پایان مأموریت یا پایان زندگی خواهد بود. امنیت همه‌چیز بود و اکنون که او و نیلوفر عاشق هم شده بودند، امنیت بیش‌ازپیش اهمیت پیدا کرده بود.

او می‌دانست که در چند روز گذشته چیزی سر جای خود نیست. افراد زیادی در نزدیکی او بودند. بیش از حد معمول چهره‌های آشنا می‌دید. یک جفت کفش را به پای چندین عابر ظاهراً ناشناس با لباس‌های متفاوت می‌دید. در این مدت که زیر نام و هویت فیلیپ تهرانی زندگی کرده بود، یکی دو بار حس کرده بود که تحت‌نظر است، اما هیچ‌یک مثل این بار نبود. دیگر از دستگاه مرکس استفاده نکرد. منحصراً به کارهای مربوط به فرانس‌پرس می‌رسید. نیلوفر را فقط در خانه‌ی امن و به دفعات کمتر می‌دید، گرچه بسیار برایش عذاب‌آور بود.

آیا او و پورتر وقتی بار اول در دفتر او با یکدیگر گفتگو کردند، می‌توانستند هیچ‌یک از این حوادث را پیش‌بینی کنند؟ او عاشق شده بود. اکنون سایه‌به‌سایه در تعقیبش بودند تا شکارش کنند. سویه‌ی آمریکایی‌اش به فکر داشتن نقشه‌ای بود که خودش، نیلوفر و مأموریتشان را نجات دهد. سویه‌ی ایرانی‌اش می‌پرسید چه سرنوشتی در انتظار اوست و آیا او می‌تواند سرنوشت را تغییر دهد.

یواس‌اس وینسنس

خلیج فارس

تیر 1367

دریابان ویل راجرز سوم[1] و خدمه‌ی ناو به خدمت در ناو جنگی وینسنس[2] افتخار می‌کردند و نسبت به قدرت و سوابق آن احساس غرور می‌کردند. وینسنس یک ناو مدرن از رسته‌ی تیکوندروگا[3] با قابلیت پرتاب موشک هدایت‌شونده بود که به سامانه‌ی رزمی جدید اجیس[4] مجهز بود. قلب این سامانه یک رادار سه بعدی قدرتمند با آرایه‌ی اسکن الکترونیکی شده بود که می‌توانست به لطف یک جفت ضدهوایی گردان 127 میلی‌متری هدایت‌شونده با رادار و دو آتشبار با قابلیت شلیک سریع شصت موشک سطح‌به‌هوا، به طور همزمان چند ده هدف را ردگیری و منهدم کند.

وینسنس دودمان غرورانگیزی داشت. نام آن برگرفته از نبرد وینسنس در جنگ‌های استقلال[5] بود که جورج راجرز کلارک در سال 1779 در آن پیروز شد، علاوه بر آن این ناو همنام کشتی جنگی بادبانی هجده‌توپ وینسنس بود که در سفر معروف اکتشافی آمریکا[6] که توسط نیروی دریایی و به رهبری ستوان چارلز ویلکس انجام شد، از 1838 تا 1842اقیانوس آرام را پیموده بود.

شش روز بعد از برخورد ناوچه‌ی آمریکایی با قابلیت پرتاب موشک هدایت‌شونده‌ی ساموئل بی. رابرتس با مین طی عملیات ارنست ویل آمریکا که به منظور محافظت از نفتکش‌های کویت در خلیج فارس در برابر حملات ایران در جریان بود، ناو وینسنس دستور فوری دریافت کرده بود که از سَن دیه‌گو عازم خلیج فارس شود. وینسنس به محل استقرار خود رسید تا با استفاده از سامانه‌ی رزمی اجیس برای عملیات خارج کردن ناوچه‌ی آسیب‌دیده از طریق تنگه‌ی هرمز، سپر حفاظتی ایجاد کند. این عملیات را شناورهای نیروی دریایی با موفقیت به پایان رساندند.

تهران

تیر 1367

به مدت دو ماه و نیم هر روز صبح گزارش‌های دهقانی می‌رسید. افراد او فیلیپ تهرانی را سایه‌به‌سایه تعقیب کرده بودند. دستگاه شنود داخل آپارتمان او را دوباره فعال کرده بودند. با همکاری کاگ‌ب، به پیام‌های رادیویی گوش داده بودند تا شاید دوباره آن صدای تقه را بشنوند.

---

[1] Will Rogers III
[2] USS Vincennes
[3] Ticonderoga-class
[4] Aegis
[5] Revolutionary War (1775 تا 1783) جنگ انقلابی یا جنگ استقلال آمریکا جنگی است که در آن آمریکا توانست به غلبه‌ی بریتانیا پایان دهد و آمریکا را کشوری مستقل اعلام کند.
[6] US Exploring Expedition سفر اکتشافی و نقشه‌برداری اقیانوس آرام و خشکی‌های پراکنده در آن بود که برای رشد علوم، به ویژه رشته‌ی اقیانوس‌شناسی دارای اهمیتی ویژه بود.

همه بی‌نتیجه.

البته، سرحدی از افراد آماتور دهقانی انتظار چندانی هم نداشت. سرحدی چنین فرض کرد که اگر موسیو فیلیپ تهرانی این همه وقت دوام آورده باید مأموری ورزیده با رابط‌هایی حرفه‌ای باشد.

اما -با شواهد به‌دست‌آمده از مراقبت یا بدون آن- سرحدی به این نتیجه رسید که دفاع از انقلاب -و پیشرفت در کارش- به اقدام فوری نیاز دارد. او به گام‌های بعدی که می‌خواست بردارد خوب فکر کرد. اگر او درباره‌ی تهرانی اشتباه کرده باشد، مگر چه می‌شود؟ درست یا نادرست، یک مستکبر انگل غربزده کمتر می‌شود که خود غنیمت است.

سرحدی هرگز تهرانی را ندیده بود، هرگز گزارش‌های او را نخوانده بود، اما از تمام چیزهایی که تهرانی نماینده‌ی آن بود بیزار بود و به آن حسادت می‌کرد -شیوه‌های جهانشمول، تحصیلات غربی، ظرافت طبع، استادی در زبان‌های خارجی. این واقعیت که تهرانی فارسی را نیز روان صحبت می‌کرد، بیشتر سرحدی را خشمگین می‌کرد. به خود می‌گفت: «جوون‌های ما شهید نشدن که همچین آدم‌هایی توی خیابون‌های ما راه برن، به ایرانی‌ها فخر بفروشن، یه مشت دروغ و لاطائلات درباره‌ی ما چاپ کنن، و ما رو نادون و واپسگرا نشون بدن.» اگر نقشه‌ی سرحدی می‌گرفت، می‌توانست به خاطر ضربه‌ای که به شیطان بزرگ وارد کرده بود خود را نزد روحانیان حاکم عزیز کند. به علاوه می‌توانست کسی را که صرف وجودش او را به یاد حقارت خود می‌انداخت نابود کند.

نقشه‌اش حساس‌تر از آن بود که بتواند آن را پای تلفن مطرح کند. دشمن با فناوری پیشرفته‌ی خود حتماً مکالمه‌ی تلفنی او را شنود می‌کند. برای اجرای نقشه‌اش با دو نفر ملاقات کرد، یکی معاون وزیر، حسین اسلامی در وزارت خارجه و دیگری -طی سفری سریع به بندرعباس- با فرمانده نیروی دریایی سپاه در تنگه‌ی هرمز.

تهران

10 تیر 1367

سفیر فرانسه چهل دقیقه بود که منتظر بود تا معاون وزیر امور خارجه او را بپذیرد. پی‌یر دومونترآل با خود اندیشید: «پانزده دقیقه برای ایرانی‌ها عادیه، اما چهل دقیقه طاقچه بالا گذاشتن حساب‌شده‌س. اما ماهیت این پیام دیپلماتیک ایرانی چیه؟»

یک دستیار به سراغ او آمد و گفت: «معاون وزیر می‌تونن شما رو ببینن، لطفاً دنبال من بیاید.»

اسلامی دست خود را که انگشتانی کشیده داشت به سوی سفیر دراز کرد و گفت: «جناب سفیر لطفاً بفرمایید. امیدوارم معطل نشده باشید.» اسلامی قدی متوسط داشت و حدوداً سی‌و پنج ساله بود، با فاصله‌ای محسوس در ردیف جلوی دندان‌هایش که به دلیل افتادن یک دندان ایجاد شده بود. در مدت اقامت کوتاه خود، ظاهراً به عنوان دانشجو، در یوتا پیش از انقلاب انگلیسی یاد گرفته بود و به راحتی صحبت می‌کرد. دومونترآل پوست لطیف و بیگانه با کار مردی را که عادت کرده بود کارهای یدی و دشوار را به دیگران بسپارد، تشخیص داد، دستی شبیه دست خودش.

«نخیر، ابداً جناب معاون، بنده تازه رسیده بودم.» دومونترآل با خود فکر کرد، بگذار کارمندهاش براش توضیح بدن.

اسلامی بدون اینکه به خود زحمت دهد تا ناراستی خود را پنهان کند، گفت: «جناب سفیر، من وظیفه‌ی دشواری دارم که باید به انجام برسونم، بخصوص با التفات به روابط ویژه‌ی بین فرانسه و جمهوری اسلامی.»

«مشتاقم بدونم چه موضوعی رو می‌خواید مطرح کنید جناب معاون.»

«یک شهروند ایرانی هست به نام فیلیپ تهرانی، که خبرنگار خبرگزاری شما، آژانس فرانس‌پرسه. هر قدر با او خوب برخورد کرده‌ایم دیگه کافیه. از دست او، دوروبی‌هاش، و اقدامات تحریک‌آمیزی که زیر نقاب خبرنگار می‌کنه خسته شده‌ایم. گزارش‌های او به دودستگی در میان شهروندان ساده اما با ایمان ما دامن می‌زنه. او به دنبال اینه که ملت ما رو با دروغ‌ها و کنایه‌های نیشدارش دچار دودستگی کنه.»

حمله به فیلیپ دومونترآل را دچار شوک کرد. مأموران د.ژ.اس.او. به او هیچ هشداری مبنی بر ظنین شدن ایرانیان به فیلیپ نداده بودند. دیگر مقامات ایرانی گزارش‌های اخیر فیلیپ، به ویژه گزارش‌های میدانی او را از حلبچه ستوده بودند. به احتمال قوی باید بازی عمیق‌تری در جریان باشد. «در فرانسه، ما مطبوعات آزاد داریم جناب معاون. آقای تهرانی برای آژانس فرانس‌پرس کار می‌کنه، نه برای من. فکر می‌کنید در مورد او از من چه کاری ساخته‌س؟ اخراج او نه فقط در فرانسه، بلکه در سراسر اروپا به وجهه‌ی کشور شما آسیب می‌زنه. شما به دوستان بیشتری در جهان نیاز دارید نه دوستان کمتر.»

جناب سفیر، لطفاً به من نگید ما چی لازم داریم و چی لازم نداریم. ما هردو در کار خودمون حرفه‌ای هستیم. به خاطر همین ازتون خواستم به اینجا بیایید. ما قصد نداریم آقای تهرانی رو اخراج کنیم. درواقع چون او شهروند ایرانه، ما نمی‌تونیم اخراجش کنیم. اما در چارچوب قانون کاملاً حق داریم دستگیرش کنیم. اگر چنین کاری بکنیم، شما هیچ حقی در زمینه‌ی دسترسی کنسولی به او ندارید. اما به نشانه‌ی احترام به شما، ما از شما درخواست می‌کنیم به او دستور بدید ایران رو فوراً ترک کنه.»

«به چه دلیلی باید این کارو بکنیم؟»

به این دلیل که به نفع هیچ‌یک از ما -البته در جایگاه حرفه‌ای عرض می‌کنم- نیست که تشکیلات ما آنچه را که از فعالیت‌های آقای تهرانی در کشور می‌دونه علنی کنه. فعالیت‌هایی که جناب سفیر، این‌طور که دیگران از درون دولت به اطلاع من رسونده‌ن، بسیار فراتر از مسؤولیت‌های او در آژانس فرانس‌پرسه. ما به دنبال ایجاد بحران بین ایران و فرانسه نیستیم. ما داریم از شما می‌خوایم بهمون کمک کنید از بحران جلوگیری کنیم.»

«آیا شما مدرکی برای این اتهامات فضاحت‌بار که من به شما اطمینان می‌دم نادرست هستند، دارید؟»

«جناب سفیر، من نماینده‌ی یک کشور مقتدرم. نیازی به مدرک ندارم. من فقط اطمینان دارم کاری رو می‌کنم که برای حفاظت از کشورم لازمه. فکر می‌کنم در فرانسوی شما بهش می‌گید «رزون دتا»[1]، که شما باید بهتر از هرکس دیگه‌ای بدونید. ما می‌خوایم آقای فیلیپ تهرانی در اسرع وقت از ایران خارج بشه.»

اسلامی چند برگه را وارسی کرد. «می‌دونم پیدا کردن جای خالی در هواپیماهایی که به خارج می‌رن مشکله، اما به نشانه‌ی حسن‌نیت، ما برای او در یک پرواز ایران‌ایر که پس فردا به دبی می‌ره جا رزرو کرده‌ایم. به من گفته‌ن که گذرنامه ایرانیش اعتبار داره و من تضمین می‌کنم که هیچ مشکلی در فرودگاه پیش نیاد. جناب سفیر خواهش می‌کنم این موضوع رو از چیزی که هست سخت‌ترش نکنید. اما لطفاً اطمینان حاصل کنید که از ایران خارج می‌شه. اگر خارج نشه هم برای روابط بین دو کشور عواقب جدی در پی داره، هم برای شخص آقای تهرانی.»

سفیر دومونترآل به سفارت فرانسه در خیابان نوفل لوشاتو (خیابان فرانسه‌ی سابق) برگشت و از منشی‌اش خواست فوراً ژرار رولو[2] را خبر کند.

وقتی مسؤول د.ژ.اس.او به دفتر سفیر که حاصل خیال‌پردازی یک معمار دولتی «که دورسه»[3] از دوران طلایی[4] فرانسه بود مراجعه کرد، دومونترآل دیدار خود با اسلامی را برای وی شرح داد.

دومونترآل گفت: «من فکر می‌کنم در تصمیمشون جدی‌ان. او باید از ایران بره.»

«اما جناب سفیر، این عملیات ما نیست. تهرانی از طرف سی‌آی‌ای مأموریت داره و با شخصی کار می‌کنه و ازش حفاظت می‌کنه که بی‌اندازه برای آمریکایی‌ها باارزشه. آمریکایی‌ها اطلاعاتی رو که از این منبع به دست میارن در اختیار ما هم گذاشته‌ن، و باید بگم که برای ما هم اطلاعات بسیار باکیفیت و ارزشمندیه. ما این امکان رو برای فیلیپ و مأمورش فراهم کرده‌ایم که کارشون رو انجام بدن. ما نمی‌تونیم سرخود این تصمیم رو بگیریم.»

---

[1] raison d'état دلیل حکومتی. دلیلی صرفاً سیاسی برای اتخاذ یک تصمیم یا انجام یک کار از سوی حاکمیت، به ویژه اگر اقدامی که صورت می‌گیرد چندان عادلانه یا صادقانه نباشد.

[2] Gerard Rouleau

[3] Quai d'Orsay ناحیه‌ی هفتم پاریس که هنرمندان برای نقاشی به ساحل سن می‌آمده‌اند، به همین دلیل نقش مهمی در هنر فرانسه داشته است. ساختمان وزارت خارجه‌ی فرانسه نیز در همین ناحیه قرار دارد.

[4] La Belle Époque دوران زیبا، به فاصله‌ی زمانی 1871 تا جنگ جهانی اول در فرانسه اطلاق می‌شود که با صلح و رفاه و فراوانی و گسترش قلمرو مستعمرات همراه بوده است.

«برای آمریکایی‌ها متأسفم و می‌دونم تو و کسانی که قبل از تو اینجا بودن چقدر خوب به مدت چهار سال از عهده‌ی کار به این سختی براومده‌اید. باعث تأسفه که اطلاعات رو از دست می‌دیم، اما ما باید منافع خودمون در ایران رو حفظ کنیم. شرکت‌هامون باید کالاهاشون رو صادر کنن. ما در سال 1357 میزبان آیت‌الله خمینی بودیم و نمی‌خوایم این ته‌مانده‌ی حسن‌نیت رو هم از دست بدیم. من نمی‌خوام فرانسه با این مورد جاسوسی ارتباطی داشته باشه، به خصوص که دست آخر ما این وسط فقط پستچی هستیم. من مسؤولیتش رو قبول می‌کنم. به تهرانی اطلاع بده. کاری کن با اون پرواز که اسلامی معین کرده بره.»

دومونترآل مکث کرد و به همکار خود نگاه کرد. «من واقعاً متأسفم که او باید بره. اما واقعاً چاره‌ی دیگه‌ای نداریم. یادت باشه ایرانی‌ها برگ برنده‌ی قدرتمندی در اختیار دارن. تهدید کرده‌ن که اگه بمونه دستگیرش می‌کنن. اگه دستگیرش کنن ما دستمون به جایی بند نیست. طبق قوانین اونا، او شهروند ایرانه و ما نمی‌تونیم کمکش کنیم. اسلامی در لفافه این چیزها رو نگفت.

«یه چیز دیگه: وقتی می‌تونی به سی‌آی‌ای موضوع رو اطلاع بدی که هواپیما از حریم هوایی ایران خارج شده باشه. باید اونا رو در برابر کار انجام شده قرار بدیم. منظورم روشنه؟»

رولو گفت: «بله قربان. با کمال احترام، من فکر می‌کنم اشتباه می‌کنید، اما منظورتون روشنه.» او هرچه سریع‌تر از دفتر سفیر خارج شد تا یک ملاقات اضطراری با فیلیپ تهرانی ترتیب دهد.

دفتر د.ژ.اس.او در تهران علامت اضطراری موردتوافق را با شیوه‌ی قدیمی برای روزبه فرستاد، چون او دیگر از مرکس استفاده نمی‌کرد. علامت با گچ روی سطل زباله. پرده‌های نیمه‌باز پنجره در خانه‌های امن. او یکی از آنها را دیده بود و در حالی که تلاش می‌کرد از تحت تعقیب نبودن خود اطمینان حاصل کند، به خانه‌ی امن شماره 3 در نزدیکی میدان فلسطین رسید. قبلاً هرگز به این محل ملاقات نیامده بود، زیرا این مکان ویژه‌ی مواقع اضطراری بود.

رولو از قبل آمده بود و در اتاق نشیمن نشسته بود.

بدون مقدمه به روزبه گفت: «تو لو رفته‌ای. نمی‌دونم چطور. ایرانی‌ها می‌خوان که فوراً از ایران خارج بشی. یه معامله بهمون پیشنهاد کرده‌ن: اگه پس‌فردا سوار هواپیمای ایران‌ایر به مقصد دبی بشی، هیچ سروصدایی در کار نخواهد بود. سفیر فرانسه این ترتیبات رو به خاطر منافع فرانسه و به خاطر جلوگیری از دستگیری احتمالی تو پذیرفته. بلیتت پیش منه. من توی این موضوع هیچ اختیاری نداشتم، تو هم نداری. اگه نری، دستگیر می‌شی و ما هم نمی‌تونیم کاری برات بکنیم. باعث افتخار ما بود که ازت حمایت می‌کردیم، اما اینجا آخر خطه. برای خودت و همکارت آرزوی موفقیت دارم. نباید زیاد معطل کنیم. او رووآر[1] فیلیپ.»

«اما شما نمی‌تونید رأساً تصمیم‌گیری کنید. من باید با لنگلی مشورت کنم.»

«نه، این پایان کار ماست. تا فردا صبح، تموم خانه‌های امن رو تمیز کرده‌ایم و هیچ تماسی هم با تو نخواهیم داشت، چه با روش سنتی چه هر نوع دیگه‌ای. سعی نکن با ما تماس بگیری. خواهش می‌کنم دیگه برو.»

روزبه می‌دانست روزی این اتفاق خواهد افتاد، اما بااین‌حال برایش تکان دهنده بود. واقعیت این بود که ایرانیان او را مجبور کرده بودند تنها یک ماه پیشتر از زمانی که او خود قصد داشت ایران را ترک کند، از ایران برود. باید به نیلوفر می‌گفت دارد می‌رود و باید به او هشدار می‌داد که لو رفته است. نمی‌شد ناگهان غیبش بزند.

وقتی با رولو دست می‌داد به او گفت: «می‌خواستم خواهش کنم یه لطف دیگه هم بکنی. می‌تونی یکی از خانه‌های امن رو بیست‌وچهار ساعت دیگه باز نگه داری؟ این که الان توش هستیم ممکنه دیگه امن نباشه. اون که توی خیابون خردمنده -نزدیک استادیوم امجدیه- از همه بهتره. می‌دونم شما هم دستور داری و باید اطاعت کنی، اما اگه من بدون اطلاع برم، کسی که باهاش کار می‌کردم فکر می‌کنه بدترین بلایی که ممکنه سر من بیاد، سرم اومده و وحشت می‌کنه. مطمئنم که درک می‌کنی.»

رولو سر تکان داد. «می دم بقیه‌ی جاها رو اول خالی کنن و در مورد دلیل تأخیر در خالی کردن خانه‌ی امن خیابون خردمند هم یه چیزی پیدا می‌کنم که به سفیر بگم. بُن شانس شر فیلیپ[2].»

---

[1] au revoir خداحافظ

[2] Bonne chance cher Philippe موفق باشی فیلیپ عزیز

در راه بازگشت به سفارت فرانسه، یک سؤال دست از سر رولو برنداشت: معاون وزیر، اسلامی خودش این تصمیم رو نگرفته. کی بهش دستور داده این کارو بکنه؟ رولو در دفتر خود گفتگویش را با سفیر دومونترآل مرور کرد. با خود گفت: «او به من دستور داد تا هواپیما بلند نشده با سی‌آی‌ای تماس نگیرم، اما چیزی در مورد بریتانیایی‌ها نگفت.»

او پیامی ایمن و اضطراری به همتایان بریتانیایی خود در تهران فرستاد. آیا ممکن است از روی نزاکت حرفه‌ای، دفتر ام‌آی‌سیکس از تشکیلات شنود الکترونیک «دفتر مرکزی مخابرات دولتی»[1] واقع در چلتنهام درخواست کند فهرست تماس‌های تلفنی با دفتر معاون وزیر خارجه، اسلامی، بین روزهای چهارم تیر تا یازدهم تیر به این دفتر ارسال شود؟

وقتی روز بعد نتیجه به دست رولو رسید، با دیدن یکی از تماس‌ها فغان از او برخاست: «می دونستم کار اون حرومزاده‌س!» غلامحسین سرحدی، مأمور ضداطلاعات سپاه که علیه فرانسوی‌ها فعالیت می‌کرد، مورخ 9 تیر ماه به اسلامی تلفن کرده بود. اسلامی فردای روز تماس سرحدی سفیر فرانسه را فراخوانده بود تا اخراج فیلیپ را به او اطلاع دهد.

تهران

11 تیر 1367

نیلوفر علامت اضطراری روزبه را دید: یک عدد چهار که با گچ روی دیواری در نزدیکی آپارتمان امیریه‌ی او نوشته شده بود. فردای آن روز، صبح اول وقت یک تاکسی او را در خیابان فرصت، در فاصله‌ای نه چندان دور از خانه‌ی امن پیاده کرد. وقتی او به آپارتمان رسید، مختصراً یکدیگر را در آغوش کشیدند، اما نیلوفر حس کرد خبرهای بدی در انتظار اوست.

«نیلوفر کار من تمومه. خیلی وقت نداریم. من شناسایی شده‌م. تقریباً مطمئنم کسی منو تا اینجا تعقیب نکرد، اما باید تا پونزده دقیقه‌ی دیگه از این آپارتمان خارج بشیم.» سپس ماجرای پیام رولو و خواست ایرانیان مبنی بر خروج خود از ایران در فردای آن روز را برای نیلوفر بازگو کرد.

«مجبور شدم از رابط فرانسویم خواهش کنم اینجا رو امروز در دسترس نگه داره تا بتونم موضوع رو بهت بگم. من قبل از ظهر همه‌ی ارتباطاتم قطع می‌شه و به اصلاح پاک می‌شم.»

او مچ‌های نیلوفر را در دستانش گرفت و فشرد. «تا اونجا که من می‌دونم، ایرانی‌ها از ارتباط من و تو بویی نبرده‌ن. ندیدی کسی تعقیبت کنه؟»

«نه. اگه دیده بودم که نمی‌اومدم. راست می‌گی باید همین الان از اینجا بریم.»

«ببین عزیزم، من از دبی می‌رم واشنگتن. شروع می‌کنم به انجام مقدمات عروسی، اما بیشتر کارها رو می‌گذارم وقتی تو اومدی باهم انجام بدیم.»

«من هم در اولین فرصت میام، اما فکر می‌کنم بهتره وحشت نکنم و کاری نکنم که انگار دارم فرار می‌کنم. من به دفتر هاشمی رفسنجانی گفته‌م اوایل مرداد می‌رم. طبق همون برنامه عمل می‌کنم. تا سه یا چهار هفته‌ی دیگه سوار هواپیما می‌شم و از ایران خارج می‌شم.»

«باشه. دیگه باید بریم. من اول می‌رم. فعلاً خداحافظ تا واشنگتن. بعد یه عروسی حسابی ایرانی می‌گیریم با سفره‌ی عقد و آینه شمعدون، بالای سرمون هم کله‌قند می‌سابن، یه گروه موزیک هم میاریم با یه خواننده‌ی چاق و یه نفر که جوک‌های بی‌مزه بگه، با یه عالمه غذا که برای یه لشکر کافی باشه.»

او یک زنجیر طلای ظریف بیرون آورد با گردن‌آویزی که روی آن عبارتی با خط خوش کنده‌کاری شده بود: «راز سربسته‌ی ما بین.»

---

[1] GCHQ Cheltenham

نیلوفر همین‌طور که با تحسین هدیه‌ی روزبه را تماشا می‌کرد گفت: «روزبه عزیزم. من همیشه عاشق این غزل حافظ بوده‌م.» و بیت کامل آن را از بر خواند: «راز سربسته‌ی ما بین که به دستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر.»

«حافظ این رو فهمیده بود. هرقدر هم که سعی کنیم، سربه‌مهرترین اسرارمون هم هیچ‌وقت پنهان نمی‌مونن. امیدوار بودم زمان مناسب‌تری این رو بهت بدم. همین الان بندازش گردنت، تا کلام حافظ ازت محافظت کنه.»

نیلوفر دستان او را گرفت و به صورتش نگاه کرد. «هدیه‌ی نفیس و دلپسندیه. و یه چیز دیگه. وقتی ازدواج کنیم، عروسیمون تفنگیه[1]. من یک ماهه باردارم. اگه بخوایم برگزاری مراسم رو خیلی عقب بندازیم، معلوم می‌شه.»

وقتی نیلوفر صورت او را می‌بوسید، پرسید: «نظرت چیه که اگه پسر شد اسمش رو بگذاریم «بهنام» به یاد کوچه‌ای که اونو توش درست کردیم. اگر هم دختر شد اسمش رو می‌گذاریم نازنین، به یاد دوست رازنگهدارمون. موافقی؟»

«چشم. البته می‌تونیم «معصومه» صداش کنیم. نظرت چیه؟ از این اسم خوشم اومده.»

«برو. خدا به همراهت.»

بعد از اینکه او رفت، نیلوفر در هم شکست، نشست و بی‌صدا گریست. چون جان افراد به خونسردی و ظاهر آرام او وابسته بود، به سرعت خود را جمع‌وجور کرد، اشک چشم‌هایش را پاک کرد، مقنعه و چادرش را به سر کرد و از آپارتمان خارج شد.

بندرعباس

ستاد فرماندهی نیروی دریایی سپاه پاسداران

11 تیر 1367

ستوان سپاه به فرماندهان قایق‌های تندرو گفت: «نمی‌دونم، بنابراین نمی‌تونم بهتون بگم چرا. کل چیزی که من می‌دونم اینه که سرحدی از کله‌گنده‌های اطلاعات سپاهه با پارتی کلفت. او به ما دستور داده در راه انقلاب این کارو بکنیم، ما هم اطاعت می‌کنیم.

«فردا، دوازدهم تیر، رأس ساعت 0600 قایق‌هاتون رو با خدمه برمی‌دارید و چکشی می‌رید نزدیک یه گروه نفتکش که دارن به سمت سگ عرب دست‌پرورده‌ی آمریکا، کویت، می‌رن، بعد دور و بر اونا عملیات ایذایی انجام می‌دید. اینقدر به این کار ادامه می‌دید تا ناو جنگی وینسنس رو تحریک کنیم با قایق‌های تندروی ما درگیر بشه. نباید بهش حمله کنید -کشتی قدرتمندیه- حتی اگه بهتون حمله کرد، شما فقط جلوش جاخالی کنید. درواقع، وقتی وارد آب‌های ما شد، شما باید فوراً به پایگاه برگردید. این سرحدی می‌گه مأموریت ما اینه که ناخدا و خدمه‌ی وینسنس رو عصبی کنیم و ازشون زهرچشم بگیریم. سرحدی می‌خواد آمریکایی‌ها رو طوری بترسونیم که به حریم آب‌های ساحلی ما تجاوز کنن. اگه بهتون شلیک کنن، مقامات ما در تهران تهاجم آشکار اونا رو علیه مردم ایران محکوم می‌کنن. حالا دیگه برید و خودتون و نفراتتون رو آماده کنید.»

فرودگاه مهرآباد

تهران

12 تیر 1367

[1] shotgun wedding اصطلاح عامیانه‌ی آمریکایی و به معنی ازدواجی است که بنا به ضرورت و به خاطر اجتناب از شرمندگی یا رسوایی ناشی از رابطه‌ی جنسی قبل از ازدواج برگزار می‌شود (می‌شده). در اغلب موارد در این عروسی‌ها عروس باردار است. اصطلاح از آنجا نشأت گرفته که پدر عروس با تفنگ مراقب بوده که داماد در میانه‌ی عروسی مراسم را رها نکند و فرار را بر قرار ترجیح دهد.

بعد از ایستادن در صفی طولانی در بخش گرم و مرطوب مسافران خروجی، فیلیپ تهرانی گذرنامه‌ی خود را روی پیشخوان افسر مهاجرت گذاشت. تغییری در چهره‌ی افسر که ناشی از شناسایی او باشد مشاهده نکرد. دقیقاً مثل چهار سال قبل که به این فرودگاه رسیده بود، تلاش کرد تنفس خود را کنترل کند. امیدوار بود رویکردی ناشی از بی‌تفاوتی حاصل سرخوردگی باعث شود بی‌دردسر از ایران خارج شود و در مسیر رسیدن به خانه و زندگی جدید قرار بگیرد.

مأمور مهاجرت گذرنامه مهرخورده و کارت پرواز را به او بازگرداند. پرواز 655 ایران‌ایر از بندرعباس از گیت چهار پرواز می‌کرد و آماده‌ی سوار کردن مسافران بود.

وقتی تهرانی از قسمت کنترل گذرنامه عبور کرد، نازنین از پشت پرده‌ای در بخش زنان او را نگاه می‌کرد و نگران این بود که نیلوفر چگونه تاب خواهد آورد.

فرودگاه بندرعباس

ایران

پرواز 655 ایران‌ایر یک ساعت و چهل دقیقه بعد از بلند شدن طبق برنامه‌ی پرواز در بندرعباس فرود آمد.

روزبه پرویزی در ذهن خود احتمالات را بررسی می‌کرد. می‌تونن منو ندیده بگیرن. می‌تونن منو از این هواپیما پیاده کنن و من برای همیشه ناپدید بشم. به نیلوفر فکر کرد و دوباره تلاش کرد تنفس خود را کنترل کند.

تقریباً نیمی از مسافران پیاده شدند و مسافران جدید سوار هواپیما شدند. پرویزی کسانی را که از مقابل صندلی او که در قسمت وسط هواپیما در ردیف هشتم عبور می‌کردند تماشا می‌کرد. همه سر جای خود نشستند. درست وقتی که او اندک‌اندک داشت آرامش خود را به دست می‌آورد و به حرکت‌های بعدی خود در دبی فکر می‌کرد، دو مرد با لباس فرم سپاه پاسداران، مسلح به کلاشنیکوف، وارد هواپیما شدند و وانمود کردند در میان مسافران دنبال کسی می‌گردند.

سپس مستقیم به سمت صندلی 8C رفتند.

«گذرنامه.»

پرویزی مدارک هویتی ایرانی خود را بالا آورد. یکی از مردان آن را بررسی کرد و به دیگری داد. نفر دوم سر خود را تکان داد، گویی اطلاعاتی را که آن دو از آن باخبرند، تصدیق می‌کند.

او پاسپورت را بدون هیچ حرف دیگری به پرویزی بازگرداند و هردو از هواپیما پیاده شدند.

برج مراقبت بندرعباس به پرواز 655 ایران‌ایر به مقصد دبی اجازه‌ی پرواز داد و ایرباس ای 300 روی باند پرواز شتاب گرفت.

همین‌طور که هواپیما بر فراز بندرعباس اوج می‌گرفت، کمک خلبان پرسید آیا باید فرکانس اضطراری غیرنظامی را تحت نظر داشته باشد یا فرکانس نظامی را.

خلبان پاسخ داد: «به خودت زحمت نده. فقط نیم ساعت پروازه. لازم نیست کاری بکنی.»

خلیج فارس

12 تیر 1367

یواس‌اس وینسنس

وینسنس تحت اسکورت دو ناوچه‌ی سایدز و مونتگومری[1] در نزدیکی جزیره‌ی ابوموسی به سمت شمال شرقی و تنگه‌ی هرمز در حرکت بود. قرار بود از آنجا گروهی از نفتکش‌ها را که به کویت می‌رفتند اسکورت کند تا از آنها در برابر حملات احتمالی ایرانیان محافظت کند. در میان ناوگان کشتی‌های آمریکایی خلیج فارس این شایعه پیچیده بود که ناخدا ویلیام راجرز و خدمه‌اش به دنبال فرصتی می‌گردند تا توانایی‌های خود را اثبات کنند.

ناوچه‌ی یو اس‌اس مونتگومری که در جوار وینسنس حرکت می‌کرد و پانزده سال قدیمی‌تر از ناو مدرن وینسنس با سامانه‌ی رزمی اجیس‌اش بود و از نظر فناوری یک دنیا با وینسنس فاصله داشت، پیش از بقیه گروهی متشکل از سیزده قایق تندروی مسلح سپاه پاسداران را در ساعت 6 و سی دقیقه‌ی صبح رصد کرد و به این جمع‌بندی رسید که قصد حمله به گروه نفتکش‌هایی را دارند که پنجاه میل دریایی با اسکورت‌های آمریکایی فاصله داشتند.

ناخدا راجرز دستورهای لازم را به مواضع رزمی ناو ابلاغ کرد، دستور داد سرعت را افزایش دهند، و عازم درگیری با قایق‌ها شد. ناو به مدت دو ساعت به سمت شمال شرقی حرکت کرد تا جلوی قایق‌های ایرانی را سد کند. مسیر وینسنس آن را به نزدیک منطقه‌ی ممنوعه‌ی دریایی که ایران تعیین کرده بود هدایت کرد. در ساعت 8 و چهل دقیقه‌ی صبح، وینسنس در جهت شمال، چهل میل دریایی با موضعی که برایش تعیین شده بود فاصله داشت.

یکی از افسران نگهبان گروه ویژه‌ی اقدام خاورمیانه[2] مستقر در بحرین با راجرز تماس گرفت و از او خواست به مسیر عادی خود بازگردد. راجرز پاسخ داد بالگرد کشتی را به عملیات شناسایی اعزام کرده و بدون آن نمی‌تواند بازگردد. چند دقیقه بعد، بالگرد به هنگام عبور از فراز قایق‌های ایرانی مورد اصابت آتش تیربار آنها قرار گرفت. راجرز با استناد به حق دفاع از خود درخواست مجوز کرد تا به تعقیب قایق‌های مسلح که به سمت شمال، به طرف آب‌های ایران می‌رفتند، بپردازد. افسر گروه ویژه‌ی اقدام خاورمیانه که قادر به ارزیابی موقعیت در نزدیکی تنگه نبود، به او اجازه داد هرگونه که صلاح می‌داند عمل کند.

در ساعت 9 و 39 دقیقه‌ی صبح، وینسنس به سوی قایق‌های مسلح که به نظر می‌رسید به صورت نامنظم در حال عقب‌نشینی هستند، آتش گشود. دو دقیقه بعد وینسنس وارد آب‌های ساحلی ایران شد، اما خدمه‌ی آن به‌قدری مجذوب عملیات تعقیب قایق‌ها بودند که وقعی به آن ننهادند.

روی عرشه‌ی وینسنس، وقتی افسران متوجه موقعیت مکانی خود شدند، اضطراب جایگزین شور و هیجان نبرد شد. اکنون کشتی با وارد شدن به آب‌های ساحلی دشمن در معرض حمله‌ی قانونی قرار داشت. بعضی از افسران ظنین شدند که شاید ایرانیان با فریب وینسنس را به داخل تله کشانده‌اند. راجرز به خدمه‌ی ناو دستور آتش‌بس داد تا بالگرد فرود بیاید و کشتی به آب‌های بین‌المللی بازگردد.

تقریباً بلافاصله بعد از برخاستن از فرودگاه بندرعباس در ساعت 10 و 17 دقیقه‌ی صبح، رادار وینسنس پرواز شماره 655 ایران‌ایر را تشخیص داد و ترانسپوندر رادار در وهله‌ی اول آن را «پرواز غیرنظامی» طبقه بندی کرد. ایرباس که در مسیر پروازهای مسافربری حرکت می‌کرد، همچنان در حال اوج گیری بود تا برای پرواز کوتاه خود به سمت جنوب غربی بر فراز تنگه‌ی هرمز به ارتفاع مناسب در فاصله‌ی 14 هزار و 750 پایی از سطح زمین برسد. اما چند تن از اپراتورهای وینسنس علائم رادار را سوءتعبیر کردند و به این نتیجه رسیدند که هواپیما در حال ارتفاع کم کردن و درعین‌حال سرعت گرفتن است، یعنی مشخصات معمول هواپیما در حال حمله به کشتی.

افسر جوان مسؤول سامانه‌ی رهگیری دوباره به ترانسپوندر نگاه کرد و متوجه شد که اکنون ترانسپوندر هواپیما را به عنوان «غیرنظامی یا نظامی» طبقه‌بندی کرده است، و همین موضوع بر اغتشاش موجود افزود. آیا ممکن است این هواپیما یک فانتوم یا اف14 ایرانی باشد که خود را هواپیمای مسافربر جا زده؟ فرودگاه غیرنظامی بندرعباس به عنوان پایگاه هوایی حدود ده فروند از آن جنگنده‌ها نیز عمل می‌کرد. خاطره‌ی حمله‌ی موشکی جنگنده‌ی عراقی به ناو یواس‌اس استارک کمی بیش از یک سال قبل هنوز در یادها مانده بود. سی‌وهفت تن از رفقای نیروی دریایی در آن حمله کشته شده بودند و بیست و یک نفر مجروح شده بودند. این حادثه همچنین به خاتمه یافتن خدمت ناخدای یواس‌اس استارک در نیروی دریایی منجر شد.

---

[1] Sides and Montgomery

[2] Middle East Task Force (METF)

در ساعت 10 و 20 دقیقه‌ی صبح، اپراتور دستگاه‌های رادیویی وینسنس روی دو فرکانس اضطراری بین‌المللی به هواپیمای در حال نزدیک شدن پیام هشدار فرستاد. هیچ پاسخی دریافت نکرد.

در ساعت 10 و 22 دقیقه‌ی صبح، وینسنس پیام دیگری روی هردو فرکانس اضطراری فرستاد و از هواپیمای در حال نزدیک شدن خواست هویت خود را اعلام کند و به آن هشدار داد درصورتی که از فاصله‌ی ایمنی بیست میل دریایی به ناو که همچنان در آب‌های ایران قرار داشت، نزدیک‌تر شود، ساقط خواهد شد.

در ساعت 10 و 23 دقیقه‌ی صبح ناو آخرین هشدار رادیویی خود را ارسال کرد. دیگربار، هیچ پاسخی دریافت نشد. یک دقیقه بعد، راجرز دستور شلیک را صادر کرد. فرد مسؤول اجرای فرمان به‌قدری تحت فشار بود که چندین بار دکمه‌ی اشتباه را فشرد تا اینکه یک افسر کادر با درجه‌ی پایین‌تر اما باتجربه‌تر به او دکمه‌ی صحیح را نشان داد؛ دو موشک اس ام2 فوراً صفیرکشان از عرشه‌ی ناو پرتاب شد و با سرعتی معادل سه و نیم برابر سرعت صوت به سوی ایرباس ایرانی شتاب گرفت. هواپیما در ساعت 10 و 25 دقیقه از صفحه‌ی رادار محو شد.

تهران

12 تیر 1367

تا پیش از ظهر خبرگزاری ایرنا بریده‌هایی از یک حادثه را گزارش کرد که طی آن یک ناو آمریکایی یک فروند هواپیمای غیرنظامی مسافربری را در خلیج فارس منهدم کرده است. تا ساعت 2 بعدازظهر ایرنا اعلام کرد هواپیما پرواز 655 ایران‌ایر بوده است و گرچه مورد اصابت قرار گرفتن هواپیما رؤیت نشده، منابع دولت ایران گفته‌اند هواپیما ناپدید شده و ازدست‌رفته تلقی می‌شود.

نازنین در فرودگاه خبر را شنید و به مافوق خود گفت ناگهان حالش بد شده، حقیقتی کارراه‌انداز اما وحشتناک، و باید فوراً به منزل برود. او به دفتر هاشمی رفسنجانی رفت تا نیلوفر را پیدا کند.

غلامحسین سرحدی خبر را در ستاد سپاه پاسداران شنید. او تاحدی نسبت به 289 سرنشین بی‌گناه پرواز 655 ایران‌ایر احساس همدردی می‌کرد، اما امیدوار بود که فرانسوی‌ها، و هرکس که آنان را یاری می‌کرد، یا هرکس که آنان به او کمک می‌کردند، پیام را دریافت کنند: «سریه‌سر جمهوری اسلامی نگذارید.» اما تصمیم گرفت با توجه به از دست رفتن جان تعداد زیادی از ایرانیان، «دستاوردهای» خود را به رخ مافوق‌های خود نکشد. حداقل فعلاً.

او همچنین به افرادی که در مهرآباد داشت دستور داد ظرف سی‌وشش ساعت آینده به شدت مراقب مسافران خروجی باشند.

سفیر دومونترآل خبر را از رولو، رئیس اطلاعات سفارت شنید. به رولو گفت: «اون حرومزاده سرحدی، از طریق دوستش در وزارت خارجه کاری کرد اون پسر رو به کشتن بدم. و 289 نفر دیگه رو هم به کشتن داد. نمی‌دونم چطور حقش رو کف دستش می‌گذاریم، اما می‌گذاریم. ما چیزی رو یادمون نمی‌ره.»

«ژرار یه چیز رو بهم بگو. می‌دونی مأمور تهرانی کیه؟ کسی که تهرانی باهاش کار می‌کرد و ازش حفاظت می‌کرد کیه؟»

او به دروغ پاسخ داد: «نمی‌دونم. گمونم یه زن بود. خدا پشت و پناهش باشه.»

نیلوفر سرگرم ترجمه‌ی مقاله‌ای از لوموند درباره‌ی مذاکرات آتش‌بس ایران و عراق تحت حمایت سازمان ملل بود که نیکو به او گفت: «رئیس مجلس خواسته‌ن فوراً به دفترشون برید.»

نیلوفر دید هاشمی رفسنجانی با چهره‌ای بسیار جدی، تنها نزدیک میز کار خود ایستاده است. بدون مقدمه گفت: «خانم راستبین، من صریح صحبت می‌کنم. به خاطر احترامی که برای شما قائلم این رو بهتون می‌گم: شما باید الان از ایران برید. سوار اولین هواپیما بشید. بیش از این چیزی نمی‌گم، اما خواهش می‌کنم وقتی می‌گم باید این کارو بکنید، از من قبول کنید. این رو به عنوان دوست شما و خونوادتون می‌گم. اگه مشکلی برای خارج شدن داشتید نیکو می‌تونه کمک کنه.»

نیلوفر شگفتزده پرسید: «مگه چی شده حاج آقا؟»

«من دیگه چیزی نمی‌گم. معطل نکنید. و وقتی به واشنگتن رسیدید، لطفاً سلام و احترام منو به سفیر پورتر برسونید. حالا دیگه برید خدا نگهدارتون باشه.»

نیلوفر از شدت شوکی که دریافت کرده بود تلوتلوخوران از دفتر رئیس مجلس بیرون رفت و دید نازنین در کنار میزش ایستاده است.

نازنین به نجوا گفت: «باید همین حالا با من بیای.»

نیلوفر که هنوز از حرف‌های هاشمی رفسنجانی مات و مبهوت بود و متحیر بود که چه اتفاق افتاده است از دوست خود پرسید: «چی شده؟ تو چرا اومده‌ای اینجا؟»

«بهت می‌گم، اما باید همین الان با من بیای.»

دو زن خود را به خیابان رساندند. نازنین نیلوفر را به سمت گوشه‌ای آرام با چند درخت هدایت کرد و دست او را در دستان خود گرفت. شروع به گریه کرد.

«نیلوی عزیزم، نمی‌دونم چطوری باید بهت بگم. یه ناو آمریکایی امروز صبح یه هواپیمای مسافربر ایرانی رو بالای خلیج فارس زده. فیلیپ هم توی اون هواپیما بوده. قایق‌های ما دارن منطقه رو می‌گردن، اما هیچ‌کس زنده نمونده. متأسفم. نمی‌دونم چی بگم.»

نیلوفر می‌دانست وقتی برای عزاداری و وقتی برای ترس ندارد. باید اقدام می‌کرد. بعداً هم می‌توانست سوگواری کند. دست نازنین را محکم در دست گرفت. «نازنین به کمکت نیاز دارم. نمی‌تونم همه‌چیز رو توضیح بدم. شاید یه روز در یک ایران دیگه یا در یک زندگی دیگه. دستم به دامنت. منو نجات می‌دی؟

«خواهر عزیزم بهم بگو چیکار می‌تونم برات بکنم.»

«امروز بعدازظهر ساعت 5 توی فرودگاه باش. دم سکوی ترکیش ایرلاینز. هرچی مجوز عبور فرودگاه داری با خودت بیار. لطفاً چیزی ازم نپرس، چون جوابی ندارم بهت بدم. حالا باید برم.»

نیلوفر پروتکل‌های ضد مراقبتی را که روزبه به او آموخته بود ندیده گرفت و به خانه‌ی امن خیابان ایرانشهر که او و روزبه بدون اطلاع دادن به د.ژ.اس.او یا سی‌آی‌ای ایجاد کرده بودند رفت. درست همان گونه که احساسات خود را در هنگام شنیدن خبر مرگ روزبه (و بسیاری دیگر) سرکوب کرده بود، فرصت بروز احساسات خود را با یادآوری عشقی که او و روزبه در این آپارتمان کوچک تجربه کرده بودند نداشت. به خود گفت: «هر سرنوشتی در انتظارم باشه، یه چیز رو مطمئنم. کارم با این شیوه‌ی زندگی برای همیشه تموم شده.»

نیلوفر کاشی‌های دیوار پشت صندلی راحتی را در اتاق نشیمن از جا درآورد و صندوقچه‌ی حاوی 10 هزار دلار پول نقد و گذرنامه‌های آمریکایی را که روزبه به دقت در درون دیوار جاسازی کرده بود پیدا کرد. قرار گذاشته بودند که در صورت بروز پیشامد اضطراری باهم پول را بردارند. سرنوشت با آنان آن اندازه مهربان نبود.

او به اداره‌ی مهرداد در وزارت خارجه تلفن کرد. مهرداد گفت: «چیزی که با اطمینان می‌تونیم بگیم اینه که هواپیما در مسیری که براش معین شده بود حرکت می‌کرده، و داشته ارتفاع می‌گرفته تا به ارتفاع مناسب پرواز سی دقیقه‌ای تا دبی برسه. تا وقتی که ارتباط برج‌مراقبت بندرعباس با هواپیما قطع شده، خلبان هواپیما هیچ‌چیز غیرعادی‌یی گزارش نکرده.»

نیلوفر اظهارات پرزیدنت ریگان را از گوینده‌ی خبر رادیو شنید. «مسیر هواپیمای مسافربر ایرانی به گونه‌ای بوده که مستقیماً به سمت یواس‌اس وینسنس می‌رفته است، ناو هم در آن لحظه با پنج قایق تندروی مسلح که به نیروهای ما حمله کرده بودند درگیر بوده است. زمانی که هواپیما هشدارهای مکرر را بی‌پاسخ گذاشته، وینسنس از مقررات نظامی و فرآیندهایی که در سطحی وسیع به اطلاع عموم رسیده است، تبعیت کرده و به منظور محافظت از خود در برابر حمله‌ی احتمالی به سوی هواپیما شلیک کرده است.»

نیلوفر نتوانست خود را کنترل کند. هرطور بود خود را به دستشویی رساند و آن قدر بالا آورد تا تمام محتویات معده‌اش تخلیه شد. بعد به عق زدن ادامه داد تا بی‌رمق و لرزان روی کاشی‌های کف دستشویی افتاد.

وقتی حالش کمی جا آمد و توانست بایستد و خود را به میز آشپزخانه برساند، آخرین یادداشت خود را به معاون وزیر، پورتر، نوشت.

جناب سفیر،

وقتی این پیام را می‌خوانید، خبر انهدام پرواز 655 ایران‌ایر را شنیده‌اید. شاید این را هم بدانید که ر. پ. نیز در آن پرواز بود. آنچه شما نمی‌دانید این است که ر. پ. عشق زندگی من و شوهر آینده‌ی من شده بود. حالا او رفته.

قربان، تقریباً به مدت 9 سال آنچه را که شما خواسته‌اید من در ایران برای ایالات متحده انجام داده‌ام. انجام آن باعث افتخارم بوده است. اما این زندگی برای من به پایان رسیده است. شاید زمانی در آینده بتوانیم دیدار کنیم و من بتوانم به شما بگویم چقدر قدردان تعهد شما نسبت به خودم و نسبت به آینده‌ای صلح‌آمیز میان وطنم - آمریکا- و سرزمین آبا و اجدادی‌ام هستم.

در اولین فرصت از ایران خارج خواهم شد. نمی‌دانم بعد از خروج از ایران چه خواهم کرد یا به کجا خواهم رفت. لطفاً سعی نکنید با من تماس بگیرید.

م.

سپس یادداشتی به اعضای خانواده‌ی تهران خود نوشت تا به روشی مخفی که مدتها قبل بر سر آن توافق کرده بودند که در صورت پیشامد اضطراری استفاده کنند، برای آنها ارسال شود. امیدوار بود که وضعیت او را درک کنند. دعا می‌کرد که حضورش در ایران از آبان 58 درنهایت هیچ صدمه‌ای به آنان وارد نکند. امیدوار بود که خداوند و سیاست به او اجازه دهند روزی بازگردد و به طور باید و شاید از خانواده تشکر کند.

نیلوفر چند وسیله‌ی شخصی را در یک کیف دستی جا داد. ضخیم‌ترین چادرمشکی خود را که در زمان کار در فرودگاه استفاده می‌کرد، به سر کرد. او پول را در سه جیب مخفی که در درزهای لباس خود دوخته بود قرار داد و گذرنامه‌ی نوی آمریکایی را در جیب چهارم گذاشت. او گذرنامه‌ی روزبه و گذرنامه‌ی دیپلماتیک آمریکایی خود را که به تاریخ 13 آبان 1358 مهر ورود به تهران خورده بود، از بین برد.

او خاطرات خود را به اعماق خودآگاه خود عقب راند، یک بار دیگر به دور و بر خانه نگاه کرد و از در بیرون رفت تا برای آخرین بار به مغازه‌ی قنادی -که مخفیانه برای روز مبادا حفظ کرده بود- برود.

نود دقیقه بعد، نیلوفر نازنین را در سکوی ترکیش ایرلانز پیدا کرد.

«من یه بلیت برای پرواز ساعت 8 شب به استانبول می‌خرم. بعد می‌رم به قسمت کنترل گذرنامه و بعد بخش بازرسی. ممکنه کمک بخوام. مراقبم باش.»

«بهت قول می‌دم.»

فروشنده‌ی بلیت در سکوی ترکیش ایرلانز توجه چندانی به خرید نیلوفر نکرد. در تاکسی که به سمت فرودگاه می‌رفت به این نتیجه رسید که خریدن بلیت رفت و برگشت کمتر از بلیت یک‌طرفه سوءظن ایجاد می‌کند، و پول کافی نیز در اختیار داشت. ترکیش ایرلانز را از این جهت انتخاب کرده بود که ترکیه یکی از معدود کشورهایی بود که ایرانیان می‌توانستند بدون روادید به آن سفر کنند. نقشه‌اش این بود که به استانبول برود، چند روزی ناپدید شود، و سپس درباره‌ی اقدام بعدی خود فکر کند.

نیلوفر متوجه نشد دو مرد بیرون رفتن او از سکوی ترکیش ایرلاینز را زیر نظر داشتند و وقتی او به سمت کنترل گذرنامه می‌رفت به دنبال او روان شدند. آن دو نمی‌دانستند که او کیست، اما دستورالعمل این بود که مراقب همه‌ی مسافران باشند. آنها در شیفت کاری خود کار چندانی انجام نداده بودند به همین دلیل نیلوفر را به عنوان هدف تصادفی خود انتخاب کردند.

نیلوفر به بخش کنترل گذرنامه نزدیک شد. در چند سال گذشته چند بار برای ملاقات با پورتر در دبی از همین فرودگاه به خارج از ایران رفته و بازگشته بود و در مورد مدارک هویتی ایرانی خود اطمینان خاطر داشت. بازرس امنیت مرزی صفحه‌های گذرنامه را ورق زد، مهرهای ورود و خروج را وارسی کرد و به عکس داخل گذرنامه نگاه کرد، بعد به نیلوفر نگاه کرد، و دوباره به عکس گذرنامه نگاه کرد.

«چرا تنها سفر می‌کنید؟ از پدر، شوهر، یا برادرتون اجازه‌ی سفر دارید؟»

نیلوفر یک اجازه‌نامه‌ی محضری از عموی ساختگی خود، پدرسالار خاندان راستبین، بیرون آورد. او این اجازه‌نامه را که در آن عمویش به او اجازه‌ی سفر به خارج داده بود نیز برای روز مبادا در خانه‌ی امن جاسازی کرده بود.

«می‌رم استانبول برای یه مسأله‌ی پزشکی که بین خانم‌ها شایعه اما چیزی نیست که آقایون بخوان بشنون یا درباره‌ش بدونن. البته شاید شما با بقیه فرق داشته باشید. می‌خواید براتون توضیح بدم؟»

پلیس مرزی در حالی که گذرنامه‌ی او را به طرفش هول می‌داد گفت: «بفرما برو خواهر.»

نازنین در سکوت درحالی که از توضیح ساده اما مؤثر نیلوفر لبخند به لب داشت به سر جای خود در پشت پرده برگشت.

وقتی نیلوفر به بازرسی امنیتی نزدیک شد، دو نفری که دیده بودند او از بخش کنترل گذرنامه عبور کرد، به این نتیجه رسیدند که باید کاری صورت بدهند تا خود را نزد رئیسشان موجه جلوه بدهند. وقتی نیلوفر به محوطه‌ی بازرسی پا گذاشت، یکی از مردان مقابل او ایستاد و بدون اینکه به او دست بزند، او را به طرف چند باجه که کمی آنسوتر از محوطه‌ی اصلی بود هدایت کرد.

«گذرنامه.»

«کجا می‌رید و دلیل سفرتون چیه؟»

نیلوفر داستان کنترل گذرنامه را تکرار کرد، اما روی این دو نفر تأثیر چندانی نداشت.

«با ما بیا.» آنها او را به دفتری کوچک که بوی نا می‌داد و تنها اثاث موجود در آن یک میز فلزی، یک تلفن، و چند صندلی تاشوی فلزی بود هدایت کردند. یکی از مأموران امنیتی در تلفن به کسی که آن سوی خط بود گفت: «آقای سرحدی در اطلاعات سپاه رو برام بگیر. او ازمون خواست مسافرها رو چک کنیم، حالا ما اینجا یه نفر رو گرفته‌ایم که خود ایشون باید ازش بازجویی کنه. اسمش معصومه راستبینه.»

نازنین در حالی که نشان فرودگاه خود را به رخ می‌کشید سراسیمه وارد اتاق شد و با صدای رعدآسا گفت: «چطور جرأت می‌کنید.» به خاطر حضور چهار نفر در آن اتاق کوچک، فضا عصبی و بسته بود. نازنین دوباره گفت: «چطور جرأت می‌کنید.» از این زن مؤمن باتقوا و از من دور شید. او زیر نظر مستقیم هاشمی رفسنجانی کار می‌کنه. می‌خواید همین الان بهش زنگ بزنم و بگم با خانم‌های مسلمون متدین چه رفتاری دارید؟ باید هردوتون خجالت بکشید.»

«خانم این به شما ربطی نداره. این یه موضوع امنیتی مربوط به سپاهه. آقای سرحدی به‌زودی می‌رسه اینجا که از این زن بازجویی کنه.»

نیلوفر که با تمام قوا سعی داشت بر حس وحشت خود غلبه کند شماره تلفنی را به دوست خود داد و با صدای بلند گفت: «به حسین نیکو در دفتر رئیس مجلس زنگ بزنید و موقعیت رو براش توضیح بدید. از این وضعیت خوشحال نمی‌شه.»

نازنین با گذشتن از کنار دو مأمور تلفن را برداشت، شماره‌ای را گرفت و فوری موضوع را گفت. گوشی را به طرف یکی از مردان گرفت و گفت: «رئیس دفتر هاشمی رفسنجانی می‌خواد با شما صحبت کنه.»

دو زن نمی‌شنیدند که نیکو چه می‌گوید، اما مأمور امنیت مرتب تکرار می‌کرد: «بله قربان. می‌فهمم قربان» و «الساعه قربان.»

نازنین نیلوفر را به طرف گیت راهنمایی کرد.

سرحدی باورش نمی‌شد چنین بخت خوشی نصیبش شده باشد. به این نتیجه رسید که برای رسیدن به فرودگاه عجله نکند. فکر کرد: «بدون هیچ عجله‌ای و در کمال آرامش می‌رم. بگذار اون پتیاره‌ی ازکون‌فیل‌افتاده انتظار بکشه و دلواپس باشه.» بی‌صبرانه منتظر لحظه‌ای بود که به خاطر اینهمه تحقیر انتقامی کشدار و سخت از او بکشد و ضجه و التماس او برای ترحم را تماشا کند. وقتی کارش با او تمام شد، او را به سپاهی‌ها می‌دهد که بدون شک از خاروخفیف کردن بیشتر او لذت می‌برند.

دو ساعت بعد، وقتی سرحدی به مهرآباد رسید، نازنین به خانه رفته بود، دو مأمور امنیتی هریک کاری را بهانه کرده بودند و به سویی رفته بودند و هواپیمای نیلوفر در ارتفاع 34 هزار پایی دریاچه‌ی وان در پرواز بود.

واشنگتن

13 تیر 1367 (چهارم ژوئیه[1]ی 1988)

دیگر روز تعطیل در وزارت خارجه وجود نداشت. نه یکشنبه‌ها، نه روز استقلال، نه تعطیلات تابستانی و نه کریسمس. پورتر از پنجره به مردمی که برای آتش بازی شب در نشنال مال[2] در حال گرد آمدن بودند نگاه کرد. باید الان در طبقه‌ی هشتم ساختمان وزارت خارجه می‌بود و به پذیرایی از هیأت‌های دیپلماتیک با همبرگر و هات‌داگ و بستنی و بهترین چشم‌انداز برای تماشای آتش‌بازی واشنگتن مشغول بود.

اما پرواز 655 از ذهنش بیرون نمی‌رفت. در این مرحله از زندگی و حرفه‌اش دیگر وقوع چنین فجایعی برایش سؤال‌برانگیز نبود. بروز این‌گونه حوادث، به ویژه در جاهایی که سردرگمی و مردان مسلح توأمان حاضر بودند، حتمی بود. او به خود آموخته بود خود را درگیر مجادلات ناگزیر درباره‌ی علت بروز خطا نکند. بگذار دریاسالاران این مسائل را در تحقیقاتی که انجام خواهد شد، حل‌وفصل کنند. شغل پورتر به عنوان دیپلمات این بود که از منافع ایالات متحده دفاع کند. مسؤولیت او به عنوان انسان نیز این بود که از نیلوفر و روزبه محافظت کند.

معاون اجرایی وزارتخانه یک گروه ویژه در مرکز عملیات طبقه‌ی هفتم تشکیل داده بود. مأموران کنسولی باید تلاش می‌کردند دریابند آیا هیچ شهروند آمریکایی یا آنطور که آنان می‌گفتند و پورتر آن را بی‌احترامی تلقی می‌کرد، «امسیتس»[3] در میان مسافران پرواز محکوم به فنا بوده است یا خیر. مأموران میانی که نسبت به مأموران کنسولی مسؤولیتی سنگین‌تر داشتند باید برای رؤسای خود که معاونین وزارتخانه بودند، گزارش موقعیت می‌نوشتند تا آنها با توجه به این گزارش‌ها، توصیه‌هایی برای گام‌های بعدی جهت آرام کردن اوضاع یا بهره‌برداری از بحران ارائه دهند. پورتر به‌زودی پیشنهادهای آنان را می‌خواند و یا تصمیمی فوری می‌گرفت یا با وزیر یا رئیس‌جمهور مشورت می‌کرد.

صبح همان روز رئیس‌جمهور بیانیه‌ی خود را صادر کرده بود و به تهدیدآمیز بودن اقدام هواپیمای ایرانی اشاره کرده بود. تا جایی که پورتر می‌دانست، هرکس آن بیانیه را برای رئیس‌جمهور نوشته بود، با وزارت خارجه صحبتی نکرده بود، بلکه از زبان پنتاگون استفاده کرده بود.

اما چند لحظه‌ای که تا تماس تلفنی بعدی از سوی شورای امنیت ملی[4] یا معاون سیاسی وزارت دفاع آرامش برقرار بود، پورتر فقط به نیلوفر و روزبه فکر می‌کرد. در میان بارهای بسیاری که معاون سیاسی وزیر بودن بر دوش پورتر می‌گذاشت، امنیت آن دو سنگین‌ترین بار بود.

او نشست و از دفتر خصوصی خود به بنای یادبود لینکلن در پشت چادرهای مراسم روز استقلال نگاه کرد. دوباره به عکس نیلوفر نگاه کرد. معمولاً دیوارپوش چوب ماهوگانی برای او عنصری طبیعی و آرامش‌بخش بود. اما امروز فقط می‌خواست بداند مأمور وزارت خارجه‌اش و محافظ، هدایتگر و احتمالاً بسیار بیش از اینهای او از سی‌آی‌ای کجا هستند. خیالات او در مورد اتفاقاتی که ممکن بود برای آنان افتاده باشد، کمکی به حفظ آرامش حرفه‌ای او نمی‌کرد.

پورتر با خانم مدیر عملیات تماس گرفت. او مأمور کنسولی بلندپایه‌ای بود که با از سر گذراندن بحران‌های بسیار یاد گرفته بود اطمینان و کفایت از خود نشان دهد و آن را به دیگران تسری بخشد.

او گزارش داد: «خیر قربان، تا به حال گزارشی از حضور شهروندان آمریکایی در هواپیما دریافت نکرده‌ایم.» «بله قربان، با دفتر حافظ منافع ایران در واشنگتن تماس گرفته‌ایم و اظهار تسلیت کرده‌ایم و بهشون گفته‌ایم که اگر اطلاعات بخوان در اختیارشون می‌گذاریم.

---

[1] Fourth of July (Independence Day) یکی از تعطیلات رسمی فدرال در آمریکا که همراه مراسم آتش‌بازی به مناسبت استقلال آمریکا از بریتانیا (چهارم ژوئیه‌ی 1776) برگزار می‌شود.

[2] National Mall

[3] AMCITS (American Citizens)

[4] NSC (National Security Council)

البته گمونم تعجبی نداره، اما به نظر میاد نمی‌دونن باید چیکار کنن و از صحبت کردن با ما واهمه دارن. یک پیام هم به سوییسی‌ها که حافظ منافع ما در ایران هستند، فرستاده‌ایم تا جویای هرگونه اطلاعات در مورد شهروندان آمریکایی احتمالی باشن.»

پورتر که تشخیص داده بود لازم نیست برای این همکار بلندپایه و کاربلد وزارت خارجه از خود «خوش‌بینی رهبرانه» بروز دهد، با لحنی اندوه‌زده و بی‌رمق گفت: «متشکرم.» مدیر عملیات، جوهره‌ی تماس پورتر را برای زیردستان خود آن طور که لازم بود گزارش می‌کرد.

«اگه خبر دیگه‌ای رسید، همون موقع بهم اطلاع بده. منتظر گزارش موقعیت در پایان شیفت نشو. و لطفاً از طرف من از همه‌ی کسانی که توی عملیات ویژه هستند برای تلاششون تشکر کن. البته وقتی دارم می‌رم بالا برای پذیرش مهمون‌ها، خودم شخصاً میام اونجا.»

تلفن ویژه‌ی امنیتی زنگ زد. جورج بلسه از سی‌آی‌ای پشت خط بود.

«آلن خبر خیلی بدی دارم. رئیس د.ژ.اس.او در واشنگتن همین‌حالا اینجا بود. بهم گفت روزبه پرویزی توی پرواز 655 ایران‌ایر بوده. گفت که وزارت خارجه به دستور اطلاعات سپاه به سفیر دومونترآل در تهران گفته که روزبه -یا تهرانی، همون‌طور که اونا می‌شناختندش- باید قبل از اینکه نیروهای امنیتی دستگیرش کنن از ایران بره. سپاه خودش اون پرواز رو براش انتخاب کرده. نمی‌دونه چرا هیچ‌کس همون موقع به ما اطلاع نداده. من هم خونسردیم رو از دست دادم و بهش گفتم د.ژ.اس. او همدست در قتل بی‌رحمانه‌ی مأمور ما و تقریباً 300 نفر آدم بی‌گناه دیگه بوده. او هم به من یادآوری کرد که کشتی ما بوده که هواپیما رو زده. شک دارم به این زودی‌ها دور و بر من پیداش بشه. چه کثافتکاری‌یی. خیلی متأسفم.»

پورتر گفت: «من هم برای از دست رفتن روزبه متأسفم و فکر نکنی همدردی نشون نمی‌دم، اما چیزی درباره‌ی نیلوفر یا "میریام" نگفت؟ او هم توی هواپیما بوده؟»

«هیچّی. نمی‌دونم فرانسوی‌ها چقدر در مورد او می‌دونستن. می‌دونستن که روزبه، با هویت فیلیپ تهرانی یک مأمور رو هدایت می‌کنه. تا وقتی ایرانی‌ها فهرست مسافرهای هواپیما رو منتشر نکنن، چیزی دستگیرمون نمی شه.»

پورتر گوشی را گذاشت. به شدت احساس گناه می‌کرد. آیا نیلوفر این همه سال در ایران دوام آورده بود تا در راه بازگشت به وطن به دست آمریکایی‌ها کشته شود؟

نگه داشتن نیلوفر در تهران در سال 1358 به اصرار او انجام شد. در سال 1363 همو بود که با روزبه در این دفتر مصاحبه کرد و او را به ایران فرستاد. او به مدت 9 سال از حظ و هیجان خواندن گزارش‌های اطلاعاتی فوق‌العاده‌ی نیلوفر برخوردار شده بود -و وقتی همه‌چیز بر وفق مراد بود تعریف و تمجیدهایی را که به خاطر آینده‌نگری‌اش از او می‌شد حق خود دانسته بود و رد نکرده بود. اما چند بار به خود گفته بود: «بگذار برگردن به وطنشون. کافیه. خدمتشون رو کرده‌ن و درست و حسابی هم خدمت کرده‌ن.» گرچه هیچ اقدامی نکرده بود و اکنون مسؤول مرگ یک تن و شاید بسیاری دیگر بود.

پورتر موضوع را به وزیر خارجه و معاون اول او اطلاع داد. آن دو متفق‌القول از او خواستند شخصاً به کاخ سفید برود و به رئیس‌جمهور اطلاع بدهد که روزبه کشته شده و نیلوفر مفقود شده است. هردو نسبت به او احساس همدردی می‌کردند اما از اینکه خود پورتر باید به رئیس‌جمهور گزارش می‌داد و نه آنها، در دل راضی بودند.

بعد از ملاقات با رئیس‌جمهور، پورتر به فرزانه و دیوید هارتمن تلفن کرد. هرچه را که می‌دانست، به جز مرگ روزبه با آنان در میان گذاشت و گفت به محض اینکه خبر جدیدی به دست او برسد به آنها اطلاع خواهد داد. هردو در ظاهر آرام و مؤدب بودند، اما نگذاشتند پورتر از نگرانی‌شان بی‌خبر بماند.

استانبول

14 تا 16 تیر 1367

نیلوفر با استفاده از گذرنامه‌ی آمریکایی خود -به منظور داشتن مهر ورود به ترکیه- بدون حادثه از بازرسی امنیتی فرودگاه بین‌المللی آتاتورک استانبول عبور کرد. قبل از رفتن به بخش کنترل گذرنامه، گذرنامه و لباس‌های ایرانی خود را در سطل زباله‌ی دستشویی بانوان

انداخت. لباسی کاملاً غربی به تن کرد اما درعین‌حال مراقب بود که لباسش شبیه اغلب زنان ترکیه‌ای با حجب و حیا باشد، تا هم به فرهنگ مردم احترام بگذارد و هم تا حد ممکن جلب توجه نکند و ناشناس باقی بماند.

نیلوفر سوار اتوبوسی شد که به کاپالی چارشی، بازار بزرگ استانبول، می‌رفت. در آنجا به دنبال جایی برای ماندن گشت و در نهایت اتاقی در یک ساختمان چوبی سبک عثمانی که آن را تغییر کاربری داده بودند و به هتل تبدیل کرده بودند پیدا کرد. نام این هتل کوچک «ماوی اِو» به معنای «خانه‌ی آبی» بود. میزبانان ترک او مهمان‌نواز بودند، اما بر خلاف ایرانیان کنجکاو و فضول نبودند. از نظر آنان نیلوفر نیز توریست خارجی دیگری بود در شهر باشکوه آنها.

نیلوفر فردای آن روز را به راه رفتن در بازار گذراند. او نسبت به دعوت‌های فرش‌فروشان و طلافروشانی که او را به داخل مغازه فرامی‌خواندند تا فنجانی چای سیب را به همراه تمام فوت‌وفن‌های فروش کالایشان به او تعارف کنند، ایمن بود. می‌گفتند: «بویورون (بفرمایید داخل). نگاه کردن مجانیه.» او فکر می‌کرد: «نگاه کردن اصلاً هم مجانی نیست. به من نگاه کنید.»

نیلوفر به زمان و فعالیت جسمی نیاز داشت تا گزینه‌های خود را سبک و سنگین کند. شاید بهتر باشد به کنسولگری آمریکا برود، داستان خود را بازگو کند و کمک دریافت کند. اما این کار دوباره او را در چنگال دستگاه گرفتار می‌کرد.

چند ساعت بعد متوجه شد چه کاری باید بکند که هم درست باشد و هم بی‌خطر. به نزدیک‌ترین دفتر پست (پ.ت.ت) رفت، کارت تلفن خرید و به پدر و مادرش تلفن کرد، گفت به‌زودی همه‌چیز را توضیح خواهد داد و گفت قصد دارد بلیتی به مقصد واشنگتن تهیه کند، چون خانه تنها جایی است که دلش می‌خواهد برود. او تنها یک درخواست از پدر و مادرش داشت: که به پورتر نگویند از او خبر دارند. او زندگی قبلی‌اش را پشت سر گذاشته بود. احساسی که با دیدن یک روزنامه‌ی دیروز هرالد تریبیون بین‌المللی هزار برابر تقویت شد. بیانیه‌ای مانند بیانیه‌ی حلبچه از کاخ سفید که تقصیر نابودی پرواز 655 ایران‌ایر را به گردن تحریکات ایرانی‌ها می‌انداخت و بیانیه‌ای از معاون رئیس‌جمهور که گفته بود: «ما هرگز عذرخواهی نمی‌کنیم.»

واشنگتن

20 تیر 1367

پیامی که نیلوفر از طریق مغازه‌ی قنادی ارسال کرده بود سرانجام به دست پورتر رسید. او از خشم و اندوهی که در پیام بود جا خورد، اما درعین‌حال با این فکر که شاید -خدایا خواهش می‌کنم، باید- نیلوفر زنده باشد، وجد و شعف او را در بر گرفت. اما او کجاست؟

پورتر به فرزانه هارتمن تلفن کرد.

«یه پیام از نیلوفر گرفتم. چند روز از نوشته شدن پیام می‌گذره. اما گفته که داره تهران رو ترک می‌کنه. شما ازش خبری دارید؟ می‌دونید کجا ممکنه باشه؟ می‌شه من امروز بعدازظهر بیام شما و دیوید رو ببینم و با شما در مورد قدم بعدی که باید برداریم صحبت کنم؟»

فرزانه که به طرز محسوسی بیقرار بود گفت: «جناب معاون وزیر، ممنون که تماس گرفتید و ممنون که به فکر دختر دلبند ما هستید. می‌دونم که این درخواست ظالمانه‌س، اما فعلاً بهترین کار اینه که شما دیگه با ما تماس نگیرید. ما متأسفیم. می‌دونیم که شما کار درست رو برای کشورمون و بنا به تصورتون، برای نیلوفر انجام می‌دادید. اما حالا ما باید کار درست رو برای خانواده‌مون انجام بدیم.»

«پیش شماست؟ جاش امنه؟ حداقل این رو به من بگید.»

«فعلاً خداحافظ قربان. ما رو ببخشید.»

پورتر به مأمور کنسولی که روز 13 تیر در گروه عملیات ویژه حضور داشت تلفن کرد. مأمور کنسولی در عرض دو ساعت گزارش داد که شهروند آمریکا نیلوفر هارتمن، با استفاده از گذرنامه‌ی عادی اول از استانبول به فرانکفورت رفته و از آنجا سه روز پیش با پرواز فرانکفورت از طریق فرودگاه دالس واشنگتن وارد آمریکا شده است.

واشنگتن

اردی بهشت 1368

در مدت 9 ماهی که از بازگشت نیلوفر می‌گذشت، پورتر هرکاری که از عهده‌اش برمی‌آمد کرده بود -دستکم از نظر اداری- تا کارها را سروسامان دهد. به کمک معاون مدیریت، بیشترین پولی را که به صورت قانونی می‌شد به یک مأمور وزارت خارجه پرداخت کرد -شامل 25 درصد سختی کار برای کار در تهران- برای نیلوفر دریافت کرد. وزارت خارجه او را با افتخار بازنشسته کرد، اما دایره‌ی مدیریت پرسنل معافیتی را که او جهت دریافت حق بازنشستگی نیاز داشت رد کرد. آنها به پورتر گفتند: «برای دریافت بازنشستگی سنش خیلی کمه و سنوات خدمتیش هم کافی نیست.»

پورتر فکر کرد شاید خانواده‌ی هارتمن را در مراسمی که سی‌آی‌ای به افتخار نهایت ازخودگذشتگی روزبه -او ستاره‌ی ناشناس دیگری شد روی پلاکی در لابی ساختمان مرکزی سی‌آی‌ای- ترتیب داده بود ببیند. وقتی موفق به دیدن آنها نشد به این نتیجه رسید که رنج و تلخکامی آنان بیش از آن بوده که بتوانند در مراسم حاضر شوند.

یک روز آفتابی در ماه مهر، نیلوفر و مادرش با اتومبیل به گورستان ملی آرلینگتن[1] رفتند. سر راه جایی توقف کردند و یک دسته‌گل و یک پرچم کوچک آمریکا خریدند. اتومبیل خود را پارک کردند و با اتوبوس داخلی گورستان به ایستگاهی در نزدیکی آرامگاه سرباز گمنام رفتند. از آنجا مسافت کوتاهی را در یک شیب ملایم به بالا رفتند و در کنار یک بنای یادبود ساده‌ی خاکستری ایستادند.

نیلوفر گل‌ها را در مقابل سنگ قبری با هشت نام گذاشت و پرچم را در مقابل آن در زمین فرو کرد. این هشت تن جزو هوانوردان و تفنگداران دریایی آمریکا بودند که در عملیات نجاتی که به شکست منتهی شده بود، به سال 1359 در ایران، و در نزدیکی طبس به دلیل برخورد هلیکوپتر سوخت‌رسانی با هواپیمای ترابری سی 130کشته شده بودند. نیلوفر که دست مادر خود را در دست داشت به آرامی‌گفت: «هموطنان عزیز. امروز دوباره به شجاعت شما ادای احترام می‌کنم. شما از همه‌چیزتون گذشتید تا دوستان منو به خونه برگردونید. مثل روزبه عزیزم هرگز سفرتون به آخر نرسید.»

پورتر سرانجام در کریسمس 1988(دی 1367) موفق شد دیوید هارتمن را متقاعد کند برای صرف چای در هی آدامز[2] با او دیدار کند. از پدر نیلوفر داستان نیلوفر را شنید و باخبر شد که او از روزبه باردار است و در اسفندماه وضع حمل خواهد کرد.

پورتر می‌دانست که با کمک جورج بلسه در سی‌آی‌ای، می‌تواند آخرین تکریم و دوستی خود را به نیلوفر پیشکش کند.

در خانه‌ی خانواده‌ی هارتمن در شهر فالز چرچ ایالت ویرجینیا، تولد بهنام، شادی و سرور به ارمغان آورده بود و فرصتی برای اندیشیدن به آینده فراهم کرده بود. یک روز بعدازظهر که نیلوفر مشغول شیر دادن به بهنام بود و پدربزرگ و مادربزرگ او فرصت را مغتنم شمرده بودند تا قدری استراحت کنند، پیک یک بسته برایشان آورد.

«برای خانم نیلوفر هارتمن از طرف سفیر آلن پورتر.»

وقتی پاکت نامه‌ی شق‌ورق را باز کرد، یک گواهی تولد کاملاً قانونی ایالت ویرجینیا با مشخصات کامل برای بهنام پرویزی، متولد 15 مارس 1989، فرزند نیلوفر هارتمن و روزبه پرویزی در داخل آن یافت.

یادداشتی دستنویس از پورتر نیز به پیوست گواهی تولد در پاکت بود: «لطفاً بهترین آرزوهای مرا برای آینده‌ی خود و بهنام بپذیر. با احترام و مهر فراوان، آلن پورتر.»

---

[1] Arlington Cemetery یک گورستان نظامی در آرلینگتن ویرجینیاست که بین آن و شهر واشنگتن تنها رودخانه‌ی پوتومک قرار دارد. کنترل این گورستان برعهده‌ی وزارت نیروی زمینی ایالات متحده است که از شاخه‌های وزارت دفاع است.

[2] Hay Adams Hotel یک هتل تاریخی و مجلل 5 ستاره که در ضلع شمالی کاخ سفید واقع شده است.

بخش سوم

راز سریسته‌ی ما بین

10

دو توطئه

اکنون

ایالت ورمانت

روزبه جایش در مرکز نگهداری روزانه‌ی کودکان امن بود. نیلوفر چهل‌وپنج دقیقه در اتوبان «یو اس 7» به سمت شمال رانندگی کرد تا از میدلبری به فرودگاهی که با خوش‌بینی به آن «فرودگاه بین‌المللی برلینگتن» می‌گفتند، برسد. اتومبیل خود را پارک کرد و نزدیک گیت مسافران ورودی منتظر شد تا پورتر از راه رسید. آن دو یکدیگر را بغل کردند و به سرعت سوار اتومبیل شدند و به سمت جنوب راندند.

«اوضاع چطوره قربان؟ هنوز در واشنگتن سرتون شلوغه؟»

«من دیگه کمتر کار می‌کنم، بخصوص از دو سال پیش که همسرم فوت کرد. بیشتر تاریخ می‌خونم. آدم‌ها عوض نمی‌شن. همون جور که قبلاً بوده‌ن درخشان و با استعداد و احمق و حریص می‌مونن. نود درصد مشکلات ما در سیاست‌گذاری به خاطر جهلمون نسبت به تاریخه.»

«خب، حداقل در مود ایران که همیشه این‌طور بوده. در واشنگتن می‌مونید؟»

«الان کار و زندگیم اونجاست. اما باید بگم اینجا زیباست. از هواپیما می‌تونستم کوه‌های ادیروندک و گرین مانتینز و دریاچه‌ی چمپلین[1]رو ببینم. بی‌دلیل نیست که اینجا مونده‌ای.»

«کسانی که اینو می‌گن، هیچ‌وقت زمستون اینجا رو تجربه نکرده‌ن. اما برای من مثل یه مأمن بوده که بهم پناه داده. قتل روزبه و اتفاقات بعدش داغونم کرد. دوستان وزارت خارجه و سی‌آی‌ای می‌خواستن کمک کنن، اما من نمی‌تونستم بخشی از دنیای اونا باشم. البته شما درک می‌کردید -شما باید نیمه ایرانی باشید- و گذاشتید راهم رو برای خارج شدن از وحشت پیدا کنم. و حالا یه فرد دانشگاهی هستم که توی این مکان دورافتاده ریشه دووندەم.»

پورتر چیزی نگفت و اجازه داد نیلوفر بخشی از باری را که بر دوشش سنگینی می‌کرد به زمین بگذارد.

«منجی‌های من شما بودید و پدر و مادرم و خانواده‌ی فوق‌العاده‌ی ایرانی مادرم. به صورت غریزی می‌دونستن من چی لازم دارم. هیچ‌وقت ازم نپرسیدن چیکار کردەم و چیکار نکردەم. آیا می‌دونستن یا اهمیتی می‌دادن که دستم به خون آلوده بود؟ آیا می‌دونستن یا اهمیتی می‌دادن که در راه خدمت به ایالات متحده باعث چقدر بدبختی شده بودم؟ اگر هم می‌دونستن هیچ‌وقت به روشون نیاوردن. من یکی از اعضای خانواده بودم و همین کافی بود. در مورد بستگان ایرانی روزبه هم همین‌طوره. اونا مخصوصاً با پسرمون بهنام و نوەم خیلی خوبن. اینها همون کمکی بود که من نیاز داشتم -عشق بی‌چون و چرا و بدون قضاوت.»

«نیلوفر، حتی امروز فقط چند نفر هستن که می‌دونن تو چیکار کردی، چطور هر روز به مدت 9 سال جون خودت رو به خطر انداختی. بی‌بصیرتی و جهالتی که تو بعد از مرگ بی‌معنی روزبه دیدی، حتماً خردکننده بوده، اما افراد خیلی کمی می‌تونستن درک کنن چرا سر کارت برنگشتی و همه‌چیز رو رها کردی. چون از دلایل پشت پرده خبر نداشتن. تو کار درستی کردی. و هیچ‌کس نمی‌تونست این موضوع رو به اونا بگه.»

---

[1] Adirondacks, Green Mountains and Lake Champlain

نیلوفر در یک فروشگاه حاشیه‌ی جاده در حومه‌ی شهر نگه داشت و ساندویچ و نوشابه خرید. در مرکز شهر میدلبری به چپ پیچید و در جاده‌ی ایالتی 125 به سمت شرق راند. این جاده از رشته‌ی اصلی گرین مانتینز بالا می‌رفت و به شهر کوچک هانکوک می‌رسید. چند مایل قبل از «مرکز نویسندگی برد لوف»[1] معروف، نیلوفر در جایی که روی تابلوی راهنما نوشته شده بود «مسیر رابرت فراست»[2] از جاده خارج شد. به پورتر گفت: «اینجا یه مسیر آسون برای پیاده‌روی داره. همیشه وسط هفته‌ها خلوته و می‌تونیم یه جایی پیدا کنیم که بنشینیم و غذا بخوریم و حرف بزنیم.»

بعد از ده دقیقه پیاده‌روی بر روی چوبراهی که برای عبور از مرداب نصب شده بود به نیمکتی رسیدند. در کنار آن نیمکت پلاکی فلزی بود که این شعر فراست روی آن حک شده بود.

مرتع

می‌روم تا مرتع بهاران را پاکیزه کنم؛

فقط می‌ایستم تا برگ‌ها را با شنکش به کناری بزنم

(و شاید بمانم تا روان شدن آب را تماشا کنم):

زیاد طول نمی‌کشد. -- تو نیز با من بیا.

می‌روم بیرون تا گوساله‌ی خرد را بیاورم

که در کنار مادرش ایستاده.

آنقدر کوچک است که وقتی گاو با زبانش او را می‌لیسد، تلوتلو می‌خورد.

زیاد طول نمی‌کشد. -- تو نیز با من بیا.

«من عاشق اینجا هستم. می‌گن رابرت فراست یه جایی در نزدیکی اینجا زندگی می‌کرده، اما هیچ‌کس نمی‌دونه دقیقاً کجا. منو یاد ایرانی‌ها میندازه که چقدر شاعرها رو تکریم می‌کنن. تفاوتش در اینه که مزار شاعرها در ایران به زیارتگاه تبدیل می‌شه و همیشه پر از زائره. اینجا - از خوش شانسی ما، امروز- این‌طور نیست. به جاش ما آمریکایی‌ها برای سیاستمدارها و ژنرال‌ها بنای یادبود می‌سازیم. در ایران هیچ‌کس اونا رو به خاطر نمی‌سپره. حتی اون چند نفر انگشت‌شماری که خوبند رو.

او با اشاره به شعر فراست گفت: «یه رباعی معروف از مولوی هست که مترجم این‌طور به انگلیسی ترجمه‌ش کرده:

فراسوی صواب و ناصواب،

مرغزاری هست. در آنجا با من وعده‌ی دیداری بنه.

«انگلیسیش قشنگه، اما شعر مولانا نیست. رابرت فراسته با مَرتعش.» نیلوفر با صدای موسیقایی خود شعر اصلی را از بر خواند:

از کفر وز اسلام برون صحرائیست ما را به میان آن فضا سودائیست

---

[1] Bread Loaf Writers' Center

[2] Robert Frost شاعر معروف آمریکایی (1874 تا 1963)

«می‌بینید؟ مترجم، اسلام و سودا رو از شعر مولانا بیرون کشیده و چیز متفاوتی درست کرده. متفاوت اما همچنان زیبا. خیلی صمیمی‌تر. در نیوانگلند فراست مرتع و مرغزار هست. در آناتولی مولانا صحراهای بی‌پایان بوده.»

آن دو چند دقیقه‌ای در سکوت نشستند. تنها صدا، صدای آواز پرندگان بود و زمزمه‌ی جویباری که از نزدیکی آنجا می‌گذشت.

«نیلوفر، نمی‌دونم از کجا شروع کنم، فقط می‌دونم باید شروع کنم. همین‌طور که ما در این مکان آرام نشسته‌ایم و درباره‌ی شعرهایی که هیچ‌وقت کهنه نمی‌شن صحبت می‌کنیم، آدم‌های وحشتناکی هستن که دارن نقشه‌های شوم می‌کشن. یه عده در واشنگتن، و عده‌ای شبیه اونا در تهران دارن تلاش می‌کنن بین دو کشور منازعه ایجاد کنن -نگاه کن دارم مثل دیپلمات‌ها حرف می‌زنم- می‌خوان بین ایران و آمریکا جنگ راه بندازن. سازماندهی خوبی دارن، پولشون از پارو بالا می‌ره، و سر پرسودایی دارن. یک ترکیب خانمان‌سوز.»

نیلوفر بادقت به چشم‌های پورتر نگاه کرد. با خود فکر کرد: «من عاشق این مرد هستم. اما آیا ارتباطش رو با واقعیت از دست داده؟ توطئه‌گرهایی که بر طبل جنگ می‌کوبن؟ آیا آلن پورتر زیادی توی واشنگتن مونده؟»

پورتر ادامه داد. «آمریکایی‌ها اسم خودشون رو گذاشته‌ن «گروه کلوراما»[1] چون در واشنگتن توی خیابان کالیفرنیا در محله‌ی کلوراما جلسه‌هاشون رو برگزار می‌کنن. اونا از عمارتی استفاده می‌کنن که به میلیاردر راست افراطی، جان سیمی‌ین[2]، تعلق داره که سودآوری تجارت اسلحه‌ش منوط به وجود جنگه. هروقت این رو می‌گم خودم شگفتزده می‌شم: معاون رئیس‌جمهور ایالات متحده، آندره‌آ لانگتن[3]، رهبری گروه کلوراما رو بر عهده داره. مدت‌هاست که از سیمی‌ین پول دریافت می‌کنه و به این نتیجه رسیده که در انتخابات بعدی جنگ با ایران راه او رو برای رسیدن به ریاست‌جمهوری بعد از رئیس‌جمهوری مکگوایر -که وعده داده دیگه جنگی در خاورمیانه در کار نخواهد بود- باز می‌کنه.

«لانگتن خیلی‌ها رو به کار گرفته، از جمله: نستور چیلدرس، معاون مشاور امنیت ملی، چلسی باک، معاون سیاسی وزیر دفاع، سناتور چارلز مک گووان، سناتور الیزابت مونتز، سه تن از نمایندگان مجلس، و پیتر میسون، رئیس یک گروه 100 هزار نفری به نام اوانجلیکال‌های طرفدار امنیت آمریکا. گروه کلوراما هر هفته جلسه داره. به دستیارها و محافظین شخصی‌شون می‌گن در جلسات «گروه بررسی سیاست خارجی» شرکت می‌کنن. از بس که جلوی چشم هستن کسی بهشون توجه نمی‌کنه.

«به عنوان بخشی از این اقدام، چیلدرس از شورای امنیت ملی یه کانال ارتباطی رو با نخست‌وزیر اسرائیل، مردخای بن الیزر[4]، به صورت فعال نگه داشته. این کانال رو از طریق یکی از اربابان صنایع آمریکا ایجاد کرده که فکر می‌کنه موفقیت سیاسی بن الیزر از امنیت درازمدت پنج میلیون یهودی آمریکایی مهم‌تره. برای همین هم هست که وقتی رئیس‌جمهور مکگوایر با نئونازی‌های راست افراطی لاس می‌زنه، او لام‌تاکام حرفی نمی‌زنه. باک که در وزارت دفاع کار می‌کنه، حلقه‌ی ارتباطی کلوراما با گروهی پنهانکار از خاندان سلطنتی سعودیه که از طرفداران افراطی‌ترین شکل وهابیت هستن. اینها به دلایل مختلفی از گروه کلوراما حمایت مالی می‌کنن: نفرت از ولیعهد جوان، ترسشون از اسلام شیعی و تشویش و اضطراب احساسی و استراتژیک نسبت به ایران.»

نیلوفر ساکت بود. پورتر نمی‌دانست آیا نیلوفر اخبار او را سبک‌سنگین می‌کند یا آنها را ناشنیده می‌گیرد، و هماهنگی باد و آب و پرندگان را در میانه‌ی «سودای آن صحرای» مولانا ترجیح می‌دهد. آیا اصلاً گوش می‌کند، یا اکنون به‌قدری از دنیای پورتر دور شده که دغدغه‌ها و ضرورت‌های او هیچ معنایی برایش ندارد؟ آیا پورتر در مورد کسی که فکر می‌کرد شناخته، برداشتی اشتباه داشته است؟

نیلوفر با دقت به او نگاه کرد و به آرامی پاسخ داد: «قربان، تا حالا در گفته‌های شما چیز جدیدی نشنیده‌ام. گروه‌هایی مثل این کلوراما، به اشکال مختلف، همیشه با ما بوده‌ن. مجاهدین خلق با حامیان مزدور آمریکاییشون -از هردو حزب سیاسی و در رده‌های بالای دولت فعلی- چند دهه‌س که دارن مزخرفاتشون رو به خورد ما می‌دن. یکی از بزرگ‌ترین حامیان اونا فرماندار سابق یکی از ایالت‌های همجواره - یه سیاستمدار پیشرو به معنی واقعی کلمه. راست افراطی اسرائیل و راست افراطی خودمون الان سال‌هاست که به کمک هم بر طبل جنگ با ایران می‌کوبن. هیچ‌کدوم تحمل رئیس‌جمهور قبلی رو نداشتن، برای همین هم بود که ایران رو بهانه کردن تا به او حمله کنن.

«سعودی‌ها و دوستانشون در خلیج فارس از اضطراب اینکه نکنه ما گفتگومون رو با ایرانی‌ها از سر بگیریم شب‌ها کابوس می‌بینن. از دید اونا ما مثل زن و شوهری هستیم که از هم جدا شده‌ایم اما هنوز دلمون پیش همه. می‌ترسن نکنه ما به هم رجوع کنیم و اونا از قافله جا

---

[1] Kalorama Group
[2] John Simeon
[3] Andrea Longton
[4] Mordechai Ben-Eliezer

بمونن. ترسشون به حدی رسیده که تندروهای سنی در ریاض از مجاهدین خلق که یه فرقه‌ی شیعه‌ی ایرانیه که برای صدام حسین جنگیده حمایت مالی می‌کنن. آدم از تعجب شاخ درنمیاره؟ بعد مجاهدین خلق با پول‌های سعودی روی آمریکایی‌ها سرمایه گذاری می‌کنه که براشون در آتش ترس بدمند.»

پورتر وقتی دید نیلوفر به سخنان او گوش کرده و هنوز همان ذهن تحلیلگری را که پورتر در او سراغ داشت، دارد، خیالش آسوده شد و جواب داد: «نیلوفر، اینهایی که گفتی همه درسته. اما این چیزی که من می‌گم فراتر از مظنونین همیشگیه که سروصداهای همیشگی رو راه می‌اندازن. حالا بهت می‌گم چرا یه پیرمرد اینهمه راه رو اومده تا ازت بخواد -نه، ازت التماس کنه- که کمک کنی.

«دیگه یه مشت آدم مشکوک نیستن که همون اباطیل همیشگی رو ورور کنن. اطلاعات موثق داریم که یه گروه موازی از جنگ‌طلبان هم در تهران داریم. اونا اسم خودشون رو گذاشته‌ن «گروه پانزده خرداد». اسمشون رو از تاریخ قیام خشونت‌طلبانه‌ی خمینی علیه شاه و «انقلاب سفید» در سال 1342 وام گرفته‌ن.

«چیزی که جدیده اینه که پانزده خرداد تفاهم مشخصی با آمریکایی‌های گروه کلوراما داره. ایرانی‌ها اسم طرحشون رو گذاشته‌ن «عملیات زینب». پانزده خرداد و کلوراما باهم همکاری می‌کنن و روی مجموعه‌ای از اقدامات توافق کرده‌ن که ظرف مدت یک ماه دو کشور رو وارد جنگ می‌کنه. یا حداکثر دو ماه.

«اگه فقط اعضای متوهم کلوراما می‌خواستن ایالات متحده رو وارد جنگ کنن، اینقدر نگران نبودم. اصلاً الان اینجا نبودم. جنگ با ایران چیزی نیست که مردم آمریکا براش یقه جر بدن. رئیس‌جمهور مکگوایر انتخاب نشد که یه جنگ دیگه در خاورمیانه راه بندازه. اینهمه اشتلم درباره‌ی شرور بودن جمهوری اسلامی بیرون از واشنگتن چندان خریداری نداره.

«البته جمهوری اسلامی همیشه دردسرسازه. آزادی بیان رو سرکوب می‌کنه. در انتخابات دست می‌بره. مخالفین رو زندانی و شکنجه می‌کنه. از تروریسم و بی‌ثباتی در سوریه و لبنان و یمن حمایت می‌کنه. بیشتر مردم سؤال سنجیده‌ای می‌کنن: "خب که چی؟" چطور انجام این کارها ایران رو از بقیه‌ی کشورها، که از قضا چندتاشون از دوستان و متحدان ما هستند، متمایز می‌کنه؟ عربستان؟ مصر؟ آیا اعمال سوء ایران به قیمت از دست رفتن جان تعداد بیشتری از آمریکایی‌ها تموم می‌شه؟

«اما اگه تحریکی صورت بگیره، به ویژه اگه پای تلفات آمریکا وسط باشه، فریاد انتقام به‌قدری بلند می‌شه که نمی‌شه نشنیده‌ش گرفت. حتی مکگوایر هم نمی‌تونه اون رو نشنیده بگیره. این‌طور که از وضع موجود برمیاد، تقریباً هیچ راهی برای خنثی کردن بحران نداریم. کانال‌هایی که وجود داشت دیگه نیست.»

«شما می‌گید این گروه‌های ایرانی و آمریکایی باهم تفاهم دارن. چطور باهم گفتگو می‌کنن؟»

«گفتگو نمی‌کنن. دستکم مستقیماً گفتگو نمی‌کنن. چند نفر سعودی به عنوان واسطه عمل می‌کنن. اونا بین جنگ‌طلبان واشنگتن رابط‌های خوبی دارن که از بعضی‌هاشون، ازجمله مجاهدین خلق حمایت مالی می‌کنن. طرف ایرانی مطابق معمول عرب‌ها رو دست‌کم می‌گیره اما عرب‌ها برای ترغیب به جنگ دلایل خودشون رو دارن. مهم‌ترین دلیل می‌تونه این باشه که جنگ قیمت نفت خام اونا رو به عرش می‌بره. جنگ در خلیج فارس صادرات نفت رو از طریق دریا از ایران، عراق، کویت، قطر و ابوظبی قطع می‌کنه. یعنی ده‌میلیون بشکه نفت در روز از بازار جهانی حذف می‌شه. تحت چنین شرایطی عربستان با خط لوله‌ی غول‌آسایی که از راه خشکی تا دریای سرخ کشیده، میلیاردها دلار سود می‌کنه. اگه هزاران ایرانی این وسط کشته بشن، چه باک؟ در هر حال از نظر سعودی‌ها اونا مرتد هستن و مهدورالدم.

«در مورد ایرانی‌ها هم باید گفت نمی‌تونن تصور کنن کسی -مخصوصاً اعراب- به اندازه‌ی خودشون نسبت به صادقانه بودن اعمال بشر بدبین باشه. بعضی از سعودی‌ها و ایرانی‌ها باهم مراودات تجاری دارن و ایرانی‌ها این رو فهمیده‌ن که گوش کردن به شرکای ثروتمندشون براشون سود داره.»

نیلوفر به یاد عادل و مرتضی، واسطه‌های عرب و ایرانی افتاد که چند دهه پیش باهم توانسته بودند در ماجرای ایران-کنترا همه‌ی طرف‌ها را ماهرانه فریب دهند و تقریباً باعث نابودی یکی از رؤسای جمهور ایالات متحده شده بودند. برای نیلوفر جای شگفتی نبود که سعودی‌ها و ایرانیان تندرو می‌توانستند در کلاف سردرگمی از آزمندی و واپسگرایی و خودفریبی باهم کار کنند.

«قدری درباره‌ی این گروه پانزده خرداد بهم بگید. اعضاش کیان؟ چی باعث شده اینقدر که می‌گید خطرناک باشن؟ و تمام اینها چه ارتباطی به من داره؟»

«نمی‌تونم تمام جزئیات رو اینجا بهت بدم، اما اطلاعاتمون موثقه. این گروه ائتلافیه از ایرانی‌هایی که در یک چیز هم عقیده‌ن: نیاز به جنگ با آمریکا. افراد مختلف، انگیزه‌های متفاوت دارن، اما همه‌ی اونا چند سال پیش وقتی روابط داشت بهبود پیدا می‌کرد وحشت کرده بودن. وقتی می‌دیدن مقامات ایرانی و آمریکایی باهم در جلسات شرکت می‌کنن و لبخند می‌زنن و دست می‌دن؛ وقتی از تماس‌های عادی و حرفه‌ای بین وزرا و مقامات رده‌پایین‌تر از دو طرف باخبر می‌شدن؛ و وقتی می‌شنیدن که صحبت از همکاری‌های بیشتر می‌شه، به شدت خشمگین می‌شدن. برای اونا کل این قضایا دو فاجعه به بار می‌آورد: خیانت به انقلاب و حتی بدتر از اون، پایین کشیدن اونا از سریر قدرت.»

«حالا چرا الان نگرانن؟ باتوجه به چیزهایی که شنیده‌م دلایل نگرانی‌شون همه از بین رفته. دیگه کسی لبخند نمی‌زنه، گفتگو نمی‌کنه یا دست نمی‌ده -دستکم در انظار عموم این کارها انجام نمی‌شه. همین‌طوریش هم در آستانه‌ی جنگ علنی هستیم. برگشتیم سر خونه‌ی اول: همدیگه رو متهم می‌کنیم، دشنام می‌دیم و تهدید می‌کنیم. از من بپرسید می‌گم افراد گروه پانزده خرداد باید خوشحال باشن. چرا به جنگ نیاز داشته باشن؟»

«به چیزی کمتر از یک جنگ تمام‌عیار رضایت نمی‌دن. می‌ترسن اگه از اون کمتر باشه، دوباره گردونه بگرده و باز برگردیم سر چیزی که اونا بیش از هر چیز ازش وحشت دارن -نزاکت و گفتگو. یه بار اتفاق افتاده، دوباره هم می‌تونه اتفاق بیافته. اونا به این نتیجه رسیده‌ن که جنگ تنها راه مطمئنه که عادی‌سازی برای همیشه فاتحه‌ش خونده بشه. شنیده‌ها حاکی از اینه که آرای عمومی ایرانی‌ها -بخصوص در میان نسل جوان- علیه اوناست و اگه بخوان نابود نشن باید زودتر بجنبن.»

نیلوفر لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «ما در فارسی می‌گیم مارگزیده از ریسمون سیاه و سفید می‌ترسه. و اونا می‌دونن چقدر منفورن.»

«دقیقاً همینه. چند سال پیش به عادی‌سازی روابط نزدیک شدیم و افراطی‌های هردو طرف وحشت کرده‌ن که نکنه دوباره چنین اتفاقی بیافته. چند نفر از بستگان رهبر، رئیس بیت رهبری، و دادستان کل کشور جزو اعضای پانزده خرداد هستن. رهبران معنویشون عبارتند از رئیس مجلس خبرگان و امام جمعه‌ی مشهد و دامادش. داماد امام جمعه اخیراً در انتخابات ریاست‌جمهوری شکست خورد، اما هنوز کنترل میلیاردها دلار سرمایه‌ی آستان قدس دستشه.»

نیلوفر هنوز شک داشت. «اما، آخه جنگ، با ما؟ درکش مشکله بخوان چنین خبطی بکنن، حتی اون جماعت جاهل تاریک‌اندیش. رئیس‌جمهور مکگوایر می‌گه جنگ به منزله‌ی پایان ایران خواهد بود. می‌دونم اونا اهمیتی به کشورشون یا کشته شدن میلیون‌ها ایرانی بی‌گناه نمی‌دن. این رو قبلاً ثابت کرده‌ن. اما چرا باید دست به انتحار سیاسی بزنن؟ معنی جنگ همینه.»

«نیلوفر، اونا به موضوع اون‌طور نگاه نمی‌کنن. اونا فکر می‌کنن حتی اگه میلیون‌ها ایرانی کشته بشن و شهرهاشون با خاک یکسان بشه، باز اونا می‌تونن دووم بیارن و قدرتشون رو حفظ کنن. ممکنه آخرش مجبور شن بر مشتی ساختمان مخروبه و توده‌های آوار حکومت کنن، اما باز حکومت می‌کنند. این تنها چیزیه که از نظر اونا اهمیت داره. به‌قدری از ساقط شدن از قدرت می‌ترسن که حاضرن برای اجتناب از اون کل کشور رو به باد فنا بدن.»

خاطرات مدفون‌شده‌ی ایران به نیلوفر هجوم آوردند، خشونت، سرکوب، خیانت، و طمعی را که در سال‌های اقامت در ایران دیده بود به یاد آورد. همچنین ازخودگذشتگی، شجاعت، سخاوت و مهربانی غریبه و آشنا و دوستانی مانند نازنین را به یاد آورد. ناشیگری مقامات آمریکایی را به یاد آورد که هر رویه‌ی نادرستی که امکان‌پذیر بود در پیش گرفته بودند. بیش از همه خیانت‌هایی را به یاد آورد که به قیمت جان معشوقش روزبه تمام شده بود و حق داشتن پدر را از بهنام گرفته بود. سی سال تلاش کرده بود از گذشته‌ی خود پنهان شود؛ و اکنون پورتر آمده بود و او را وادار کرده بود با آن روبه‌رو شود.

«شاید اونا در تهران، خیلی هم دیوونه نباشن. باید یک حساب‌وکتاب‌های غیرعادی در کار باشه. وقتی من اونجا بودم تندروها از قطعیت خوششون می‌آمد. امور از نظر اونا ساده بود: ایران در حال جنگ با کل دنیا بود و حرف خمینی قانون بود. اون سال‌ها رو خیلی خوب یادمه. با تمام سختی‌هاش، هیچ شکی، هیچ پرسشی و هیچ مناظره‌ای در بین نبود. قواعد مشخص بود. هرکس تو رو زیر سؤال می‌برد یا با تو مخالفت می‌کرد، لهش می‌کردی. هرکس در مسیر غلط راه می‌رفت یا حرف می‌زد، داغونش می‌کردی. نقشی که به بیشتر مردم محول شده بود این بود که یا خفه شن یا راهپیمایی کنن، مرگ بر، درود بر بگن و طبق دستور تکبیر بگن و شعار بدن.

«الان اوضاع عوض شده. مؤمنان واقعی پیشین الان دم از دموکراسی و شفافیت و جامعه‌ی مدنی می‌زنن. حفاظ‌های قدیمی از جا کنده شده. با دشمن آشکار می‌تونن دست‌وپنجه نرم کنن؛ اما الان چی می‌بینن؟ دیگه از قطعیت خبری نیست. موسیقی‌های جدید می‌بینن،

هنرهایی می‌بینن که اگه سی سال پیش بود همه رو خفه می‌کردن و می‌سوزوندن. می‌بینن که جوونا خودشون و قوانین بی‌معنیشون رو ندیده می‌گیرن. اونا دوست ندارن زیر سؤال برن یا مردم مسخره‌شون کنن. چیزی رو که می‌بینن دوست ندارن، اما خب نمی‌تونن متوقفش کنن.

«باید تصورشون این باشه که یه جنگ جدید می‌تونه روزهای شوکتشون رو برگردونه. جنگ تشنجی ایجاد می‌کنه که اونا می‌تونن ازش بهره‌برداری کنن. مخالفین خودشون رو با عناوینی مثل وطن‌فروش، غیرمسلمان، و ضدانقلاب محکوم می‌کنن. از همون تاکتیک‌هایی که در جنگ ایران و عراق استفاده کردەن و نتیجه داده دوباره استفاده می‌کنن. وقتی توی گشت ارشاد بودم، دیدم که سیاستمدارها چطور از ما استفاده می‌کردن و ما هم از جنگ به عنوان بهانه استفاده می‌کردیم تا به بقیه‌ی ایرانی‌ها زور بگیم. با چشم خودم دیدم اون جنگ چقدر فلاکت به بار آورد فقط برای اینکه جاه‌طلبی یه مشت پیرمرد کلبی‌مسلک ارضا بشه. هر اتفاقی که در حاشیه افتاد براشون مهم نبود، اونا دشمنان خودشون رو از بین بردن و به حکومت خودشون ادامه دادن، حتی اگه در جریان این کار کشور رو به ورطه‌ی ویرانی کشوندن.»

نیلوفر قصد نداشت اینهمه از چیزهایی را که می‌خواست فراموش کند، به خاطر بیاورد. رو به پورتر کرد و گفت: «و لطفاً اینو یادتون باشه که شما و من هم در اون همه فلاکت سهم داشتیم. هرچی باشه ما به بهشتی کمک کردیم دشمنانش رو نابود کنه و قدرتش رو تحکیم کنه. چند نفر به خاطر کاری که ما کردیم کشته شدن؟»

نیلوفر همین‌طور که صحبت می‌کرد از تلخی کلام خود شگفتزده شد. می‌دانست که ادای کلمات باعث می‌شود زخم‌های کهنه سر باز کنند. سی سال بعد، وحشت‌های گذشته هنوز روح او را از هم می‌درید. به تمام بدبختی‌هایی می‌اندیشید که در طی قرن‌ها بر ایران تحمیل شده بود: تعرض‌ها، منازعات داخلی، جنگ‌های بیهوده، سوء حاکمیت، قتل عام، قحطی، طاعون و استیلای بیگانه.

دوست خود نازنین را به یاد آورد و رنجی که او و همسرش در زندان‌های شاه کشیده بودند. رفسنجان را به یاد آورد و تمام آن حجله‌ها را برای جوانان ناکام که هرگز لذت ازدواج و تشکیل خانواده را نمی‌چشیدند. صف مردم را به یاد آورد که ساعت‌ها در سرما برای تهیه‌ی مواد غذایی، نفت و دارو در انتظار می‌ایستادند. امیره و فرزندانش را به یاد آورد، و مردان بیشماری را که معلول و ازکارافتاده شدند، و هزاران بیوه و یتیم را که بی‌بضاعت و نیازمند بر جا ماندند. عکس‌هایی را که روزبه از کودکان شیمیایی‌شده‌ی کرد در حلبچه گرفته بود به یاد آورد و تلاش‌های آمریکا را برای لاپوشانی جنایت صدام و انداختن تقصیر به گردن ایران. بیش از همه بدن‌های پاره‌پاره‌ی به جامانده از هواپیمای مسافربری منهدم‌شده‌ی ایران را به یاد آورد، هواپیمایی که معشوقش روزبه را به مکان مرگش رسانده بود.

پورتر هیچ تلاشی برای پاسخ دادن به اتهامات او نکرد. نیلوفر نیز به دنبال پاسخ نبود. او تنها گزاره‌ای ساده از واقعیت را بازگو کرده بود: «شما و من نیز مسؤول بودیم.»

پورتر ادامه داد، به این امید که شاید برداشت او از واقعیت‌ها مخاطب بی‌میلش را به راه آورد. «گروه کلوراما از اعضای رده‌بالای خود استفاده کرده تا در میان نیروهای نظامی و آژانس‌های امنیتی ملی برای خود طرفدار جمع کند. بعضی از این افراد از هدف اصلی گروه باخبرن و بعضی نیستن. کلوراما نویسندگان سرمقاله‌ی نشریات را از گوشه و کنار کشور وارد ماجرا کرده، و بیشتر روی آنهایی تمرکز کرده که به حق از پرونده‌ی حقوق بشری رژیم ایران عصبانی‌ان و نسبت به برنامه‌ی موشک بالستیک تهران سوءظن دارن، یا از حمایت ایران از تروریسم در منطقه ناخرسندن. درست مثل سال 2003، پیش از حمله به عراق، بسیاری از روزنامه‌ها هرروز می‌پرسن چرا رئیس‌جمهور هنوز اقدام نظامی نکرده تا رژیم «ملاهای بدنهاد» رو از صحنه محو کنه.

«تازه این بدترین قسمتش نیست. وقتی دوستان کلوراما بر طبل جنگ می‌کوبن، دوستان آنان در سنا و مجلس نمایندگان، قوه‌ی مقننه رو آروم نگه می‌دارن. هیچ سؤالی از طرف اونا درباره‌ی ورود شتابزده به جنگی که کنگره مجوزش رو صادر نکرده مطرح نمی‌شه. اونا به برداشت دولت از «قانون توان جنگی»[1] سر تعظیم فرود میارن -که البته همون برداشتیه که همه‌ی دولت‌های پیشین داشته‌ن.

«گروه از شرکت‌های به‌ظاهر مستقل در اطراف و اکناف جهان استفاده کرده تا به لابی‌کننده‌ها پول بدن که تخلفات تهران رو در نزد عموم یا در کاپیتول هیل محکوم کنن. و همون‌طور که گفتم، خانمی به اسم چلسی باک که یکی از اعضای گروهه از طریق دوستان سعودیش با گروه پانزده خرداد در تماسه. نیلوفر عزیز خیانت واقعی اینه، نه اون «فیک نیوز» که رئیس‌جمهور زودرنج ما معتقده دور و برش رو پر کرده.»

[1] War Powers Act یکی از قوانین فدرال است که در سال 1973 به منظور کنترل قدرت رئیس‌جمهور آمریکا در راه‌اندازی جنگ به تصویب رسید. براساس این قانون رئیس‌جمهور تنها پس از تصویب اعلان جنگ از سوی کنگره حق ورود به جنگ را دارد. گفته می‌شود این قانون چند بار نقض شده بدون اینکه تبعاتی برای رئیس‌جمهور در پی داشته باشد.

«قربان، شما این چیزهایی که گفتید رو از کجا می‌دونید؟ خب چرا نمی‌دید خائنین رو دستگیر کنن؟ اینها چه ارتباطی به من داره؟»

«نمی‌تونم بهت بگم چطور درباره‌ی کلوراما و پانزده خرداد یا ارتباط این دو اطلاعات به دست آورده‌ایم. اما بهم اعتماد کن. اطلاعات داریم. این دیگه مثل قصه‌های طولانی مأمور ساختگی «کرو بال»[1] درباره‌ی ذخیره‌های ناموجود سلاح‌های کشتارجمعی عراق در سال 2003 نیست -قصه‌هایی که ظاهراً حمله به عراق رو توجیه کرد. گروه کلوراما در جبهه‌های متعددی فعالیت می‌کنه. اونا دیده‌ن که گروهی کوچک از افراد در داخل و خارج دولت کشور رو در سال 2003 به سمت جنگ سوق دادن، و از اون درس گرفته‌ن.

«حالا چرا من اینجام؟ توضیح می‌دم. افرادی با مقام‌های بسیار بالا در واشنگتن با گروه کلوراما مخالف هستن. این افراد عبارتند از معاون وزیر خارجه، لامونت گرین؛ رئیس سی‌آی‌ای، برایان دی‌وولف؛ و وزیر دفاع، دارنل هابز. رئیس اف‌بی‌آی، استیو کوئودی هم یکی از متحدان محسوب می‌شه. از من هم خواسته‌ن نقش کوچکی داشته باشم.

«چالش ما شخص رئیس‌جمهوره. اینکه توجهش رو جلب کنیم. و حفظ کنیم. از او بخواهیم که هزینه و فایده‌ای رو که از قِبَل جنگ با ایران نصیب کشورمون می‌شه بسنجه، نه فقط هزینه و سود آنچه که با افتخار و مکرراً می‌گه «طرفدارهای پروپاقرص من». او از ایران متنفره، یا دستکم فکر می‌کنه تظاهر به تنفر از ایران براش مفیده. او از توافق اتمی رئیس‌جمهور قبلی متنفره. او دولت تهران و شرکت‌های آمریکایی و خارجی رو تحریم کرده. صادرات نفتشون رو قطع کرده. اما آیا می‌خواد وارد جنگ با ایران بشه؟ اون چیزی که رئیس‌جمهور بهش میگه «طرفداران» مخالف جنگه. او همچنین به شدت تحت‌تأثیر آخرین نفریه که درباره‌ی هر موضوعی باهاش صحبت کنه، مخصوصاً در مورد سیاست خارجی. آندره‌آ لانگتن و نستور چیلدرس توی این مسابقه دست بالا رو دارن.

«حالا باید متوجه شده باشی چرا من اینجام.»

نیلوفر متوجه شده بود. گرچه دانستن آن باعث تسلی خاطرش نبود. بعد از سی سال پورتر دوباره وارد زندگی‌اش شده بود تا تمام آن ویرانی‌های گذشته را از نهانگاهش بیرون بیاورد و به او هشدار دهد که در آینده انتظار بیش از اینها را داشته باشد. گرچه می‌دانست پورتر چه می‌خواهد، باز از او پرسید: «وقتی تماس گرفتید حدس زدم که برای دادن خبرهای گل و بلبل تماس نگرفته‌اید. اما همه‌ی اینها چه ارتباطی با من پیدا می‌کنه؟»

پورتر مردد بود که ادامه دهد یا خیر. او بسیار خسته بود. دیگر استدلالی در چنته نداشت. حس می‌کرد پیری کودن است که خود را به کاری بیهوده گماشته است. می‌خواست از نیلوفر بخواهد دوباره زندگی خود را برای کشورش به خطر بیندازد. چه می‌توانست به او بگوید؟

او می‌دانست دارد پول خود را در پوکر روی بانک می‌گذارد به امید اینکه یک استریت وسط به دست بیاورد. باوجود اینکه انسان می‌داند شانس استریت وسط حدود یک به دوازده است، اما باز حاضر است پول بگذارد و گاهی با دست پر برگردد. بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده بود، چطور می‌توانست اینهمه بی‌فکر باشد که خیال کند او می‌پذیرد؟ به طور حتم صرفاً ادب ذاتی ایرانیش و احترامش به بزرگ‌تر بوده است که نیلوفر را وادار کرده به یاوه‌سرایی‌های او گوش دهد.

آهی کشید، همه‌ی ژتون‌های خود را به وسط میز هل داد و ادامه داد. «نیلوفر این گروه در واشنگتن -همون که برات گفتم- از من کمک خواسته. کس دیگه‌ای رو نداشتن که بهش رو بندازن. من موافقت کردم، اما من چه کاری از دستم ساخته‌س؟ حالا من هم اومده‌م سراغ تو. اونا مستأصل هستن. هممون هستیم.

«وسط این همه شر، یک کورسوی امید هست. افرادی در تهران هستن که مثل ما به موضوع نگاه می‌کنن. به ما اعتماد ندارن، اما می‌دونن جنگ چه عواقبی داره. چند سال پیش، می‌تونستن مسیر بهتری برای ایران و ایالات متحده ترسیم کنن. الان به نوعی می‌خوان دوباره به مسیر برگردن. رئیس‌جمهور فعلی علاقه‌ای به روابط بهتر با ایران نداره، اما می‌تونیم زمان بخریم تا شرایط مساعدتر بشه -اگه بتونیم به یه طریقی از جنگی که همه‌چیز رو نابود می‌کنه احتراز کنیم.

«دوستان من در واشنگتن خیلی دلشون می‌خواد با همتایان ایرانی خودشون تماس برقرار کنن و به اونا پیشنهاد همکاری بدن تا به اتفاق جلوی جنگ رو بگیرن. این تنها راهشه. هیچ‌یک از طرفین به تنهایی قادر به جلوگیری از جنگ نیست. برای همین اومدن سراغ من. من هم برای همین اومدم سراغ تو. کی به جز تو نیلوفر؟»

[1] Curveball رافد احمد علوان الجنابی عراقی شهروند آلمان بود که ادعا کرد به عنوان مهندس شیمی در کارخانه‌ی تولید آزمایشگاه‌های سیار ساخت تسلیحات شیمیایی کار کرده است. بعدها نادرستی ادعاهای او اثبات شد.

نیلوفر به خوبی درک می‌کرد که در تهران و واشنگتن نوعی جنون داشت هردو کشور را به سوی ویرانی می‌راند. اما درک موضوع یک چیز بود. بازگشت به دوزخی که سی سال پیش به زحمت از آن گریخته بود چیزی دیگر. در آن زمان بهای آن را پرداخت کرده بود. دیگر نجات جهان مأموریت او نبود.

پورتر در نیلوفر، فرزانه، مادر فقید او را می‌دید. وقتی تصمیم گرفته بود زندگی قبلی خود را رها کند، دیگر تمام بود، آن را رها کرده بود. بحثی در کار نبود. حتی اگر مأموریت را می‌پذیرفت، پس از پایان آن باز در بر همان پاشنه می‌گردید: به همه‌چیز پشت می‌کرد، ازجمله به خود پورتر.

«قربان، جسارتاً فکر نمی‌کنید ایرانی‌ها دوباره دارن کلاه سرمون می‌گذارن؟ این آدم‌های منطقی در تهران دقیقاً کی هستن؟ اصلاً وجود خارجی دارن؟ من به نظرم می‌رسه دوباره داریم همون خیالبافی‌هایی رو می‌شنویم که مردم در زمان ماجرای ایران-کنترا در سال 1364مجبور بودن قورت بدن. اون «میانه‌روهای ضدکمونیست ایرانی» رو که وجود خارجی نداشتن یادتونه؟ کل چیزی که می‌خواستن سلاح‌های آمریکایی بود. اون موقع از ترس‌های ما بهره‌برداری کردن و کلاهمون رو برداشتن. احتمالاً می‌خوان دوباره همون کارو بکنن. به شما که دیگه نباید یادآوری کنم که من توی اون اتاق نشسته بودم وقتی هاشمی رفسنجانی و افراد شیادش توی اون نمایش درجه سه‌ی تخت‌حوضی به اون آیت‌الله قلابی یاد می‌دادن که چی بگه.»

تمام ندانم‌کاری‌ها، حقیقی پنداشتن خواسته‌ها، و خودفریبی‌های دولت‌های گذشته اکنون بازگشته بودند تا پورتر و دوستانش را به تسخیر خود درآورند. نیلوفر با وجود تمام احترامی که برای او قائل بود، نمی‌توانست روایت او را چشم‌بسته بپذیرد. مؤدبانه گوش می‌کرد. اما از همان حد فراتر نمی‌رفت. چطور می‌توانست سخنان او را باور کند؟

«نیلوفر، اون موقع حق با تو بود و الان هم ممکنه حق با تو باشه. چیزی که من می‌دونم اینه: ایرانی‌هایی که پای کار هستن عبارتند از وزرای خارجه پیشین، دانشمندان ارشد، و حتی رئیس‌جمهورهای سابق. اعضای دیگه مال نسل‌های بعدی نخبگان هستن، بچه‌ها و نوه‌های بنیان‌گذاران انقلاب اسلامی -از خانواده‌ی بهشتی، خمینی، مطهری، و هاشمی رفسنجانی. پیشینه‌هاشون چشمگیره و همه از کارهایی که تندروها می‌کنن بیزارن. از ما و کارهایی که کرده‌ایم خوششون نمیاد، اما نمی‌خوان کشورشون نابود بشه. اگه باهم عمل کنن می‌تونن وزنه‌های سنگینی رو جابه‌جا کنن.»

پورتر برگ آخر خود را نیز رو کرد. «همتای من در گروه ایرانی -مشاور- داییت، آرشه. الان هشتاد و چند سالی داره. مدت کوتاهی بعد از خروج تو از تهران در 1367 او از وزارت خارجه بازنشسته شد. نخواست که در اروپا یا آمریکا اقامت کنه. او و همسرش فریده برگشتن ایران تا هم به اموال خانواده رسیدگی کنن و هم از اعضای پابه‌سن‌گذاشته‌ی خونواده، مثل پدر و مادر فریده، مراقبت کنن.»

نیلوفر به پورتر نگفت که گاه و بیگاه، عمدتاً از طریق خانواده اخبار غیرمستقیمی از آرش به او می‌رسد. او چند سال پیشتر، زمانی که آرش قادر بود به استانبول سفر کند، با او در آنجا دیدار کرده بود. ذهنش مثل همیشه روشن و تیز بود.

پورتر ادامه داد: «او از پارتی سطح بالایی برخوردار بود، به ویژه از طرف هاشمی رفسنجانی فقید، که تمام اون مدت ظن می‌برد که تو از طریق آرش و مهرداد دشتی که توی وزارت خارجه بود با من ارتباط داری. ضمناً خیلی از شنیدن خبر فوت مهرداد متأسف شدم. متأسفانه هیچ‌وقت از نزدیک ندیدمش. در مورد آرش باید بگم که تا حالا خودش رو از سیاست دور نگه داشته. در دانشگاه تهران علوم سیاسی درس می‌ده و با همکارهای قدیمی در تماسه. اگه او داره کمک می‌کنه که این توطئه خنثی بشه، یعنی خطر واقعیه.»

نیلوفر گفته‌ی هاشمی رفسنجانی را در آخرین روز خود در ایران، درست پیش از آنکه نازنین خبر بنیانکن کشته شدن روزبه را به او بدهد به یاد آورد: «سلام و احترام منو به سفیر پورتر برسونید». نیلوفر فقط گفت: «تا اونجا که یادمه شما و آرش، حتی بعد از اینکه آرش از واشنگتن به ژنو رفت هم باهم دیدار می‌کردید. او پیام‌های شما رو از طریق مهرداد به من می‌رسوند. هنوز باهم در تماس هستید؟»

«راستش، نه. اون موقع ریسک بزرگی می‌کرد. الان حتی از اون موقع هم خطرناک‌تره. حتی بستگانش در آمریکا -دایی‌زاده‌های تو- می‌ترسن با من صحبت کنن. می‌دونم که او با این گروه در تهران محشوره، اما اطلاعات ما در مورد جناح‌ها از منابع دیگه‌س. ملاقات حضوری ما، حتی توی یه کشور ثالث هم بیش‌ازاندازه خطرناکه.»

پورتر به دوستان خود در واشنگتن گفته بود نمی‌داند آیا نیلوفر موافقت خواهد کرد به آنان کمک کند یا خیر. انتظار شک و تردید از طرف او را داشت و مطمئن نبود بتواند بر تردیدها و خشم او غلبه کند. سی‌وپنج سال قبل توانسته بود او را -مأمور جوان و جویای نام وزارت خارجه- مجاب کند که زندگی خود را به خطر اندازد و مأمور او در تهران باشد. آن موضوع متعلق به آن زمان بود. اکنون نیلوفر دیگر برای او کار نمی‌کرد، و او کلید متقاعد کردن نیلوفر را گم کرده بود. او با نیلوفری متفاوت صحبت می‌کرد.

او ادامه داد: «نیلوفر، اگه راه دیگه‌ای بود به اینجا نمی‌آمدم. الان ما می‌دونیم که نقشه‌های گروه پانزده خرداد و گروه کلوراما -با کمک سعودی‌ها- بسیار بیش از آنچه ما اول تصور می‌کردیم جلو رفته. فکر می‌کردیم دستکم سه ماه وقت داریم تا با افراد داخل ایران تماس برقرار کنیم و نقشه‌ای طراحی کنیم تا هردو گروه رو از اعتبار ساقط کنیم.

«اما اون قدرها وقت نداریم. حداکثر یک ماه وقت داریم. یه نقشه کشیده‌ن که قایق‌های تندروی سپاه به یه ناو آمریکایی در خلیج فارس حمله کنن. قراره تا چند هفته‌ی دیگه یواس‌اس جرالد آر. فورد، پیشرفته‌ترین ناو هواپیمابر هسته‌ای ما از تنگه‌ی هرمز عبور کنه. البته اسکورت داره، اما اگه یکی از موشک‌های شلیک شده از قایق‌های سپاه به صورت شانسی به ناو بخوره باعث خسارت و تلفات عمده می‌شه. حتی ممکنه ناو از دست بره.»

نیلوفر پرسید: «یعنی سپاه اینقدر توی کارش پیشرفت کرده؟ می‌تونن در عمل همچین حمله‌ای رو انجام بدن؟»

«شاید به تنهایی نتونن. اما کمک‌هایی بهشون می‌رسه که شانسشون رو بیشتر می‌کنه. از اعتراف به این موضوع متنفرم، اما گروه کلوراما بین قوای نظامی و وزارت دفاع نفر داره. اون نفرات برنامه‌ی ناوگروه ما و مسیرشون رو توی خلیج فارس در اختیار ایرانی‌ها می‌گذارن. با در اختیار داشتن اون اطلاعات هدف‌گیری سپاه بسیار آسون‌تر می‌شه. پیدا کردن یه ناو هسته‌ای توی تنگه‌ی هرمز کار دشواری نیست. سؤال اینه که: حاضرن چند تا قایق تندرو و چند نفر سپاهی رو قربانی کنن؟»

با دیدن جا خوردن نیلوفر، پورتر گفت: «حالا متوجه شدی چرا اینقدر نگرانیم؟ قبول کردنش سخته که افراد خودمون اینقدر بی‌شرف و فاسد باشن. اما کلوراماپی‌ها بدجوری به جنگ احتیاج دارن. برای رسیدن به جنگشون حاضرن دریانوردان آمریکایی رو هم به کشتن بِدن.

«و وقتی سپاهی‌ها به ناو ما حمله کنن، اونا آماده‌ن. از همین حالا دارن اعضا و مشفقانشون رو آماده می‌کنن که براشون سرمقاله بنویسن و به تمام شوهای تلویزیونی در کشور برن و اعمال تحریک‌آمیز ایران رو محکوم کنن و مجازات عاجل ایرانی‌ها رو بخوان.»

نیلوفر نمی‌توانست به میان آنهمه شر و تباهی بازگردد. آماده بود که به پورتر بگوید: «قربان، متأسفم اینهمه راه رو برای هیچ آمدید. می‌دونید که من اون جهان رو سی سال پیش ترک کردم. هرگز به اونجا برنمی‌گردم. اگه آدم‌های بی‌بصیرت و خودمحور می‌خوان کشورهامون رو به مغاک جنگ بکشونن، بگذار این‌طور باشه. اگه تصمیم به ویرانی گرفته‌ن، من نمی‌تونم جلوشون رو بگیرم.»

قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، پورتر برای آخرین بار عاجزانه درخواست کرد. «نیلوفر، من هیچ‌کس دیگه رو ندارم که ازش کمک بخوام. ما در تهران به تو نیاز داریم تا با آرش و دوستان ضدجنگش تماس برقرار کنی. باید بدونن تنها نیستن. ما می‌خوایم یه پیام براشون ببری. طرح ما اینه که مقامات واشنگتن و تهران به طور همزمان اقدام کنن تا جلوی واپسگراها رو بگیرن. اما باید این اقدام ظرف همین چند هفته‌ی آینده صورت بگیره، قبل از اینکه یه حادثه‌ی خونبار ماشین جنگ رو به راه بندازه و دیگه نشه متوقفش کرد.»

او درنگ کرد. هردو ساکت ماندند. بیش از این کاری از پورتر ساخته نبود. به نیلوفر گفت: «این درخواست من از تو بود. اگه بهم بگی نه، بگی که من دیوونه‌م که این چیزها رو ازت می‌خوام، من به دوستانم در واشنگتن می‌گم که انتظارمون بیش‌از اندازه بوده.»

نیلوفر حالا تمام آنچه را که خواسته بود فراموش کند به یاد آورده بود. او ساعت‌های عشقبازی با روزبه را در آپارتمان کوچه بهنام و سال‌های تهی و غمناکی را که بعد از پوسیدن پیکر خواستنی‌اش در خلیج فارس از پی آمده بودند به یاد آورد. او حملات انتحاری، نبردهای خونین خیابانی بین نیروهای سپاه و مخالفین حکومت، و هزاران زندانی جوان را که به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند به یاد آورد. او صدها هزار کشته و معلول آن جنگ بی‌پایان را به یاد آورد. ترس دائمی خود را از اصابت موشک‌های اسکاد عراقی، اتاق شکنجه، و چوبه‌ی دار به یاد آورد.

چه می‌توانست به پورتر بگوید؟ پورتر از سر نومیدی به سراغ او آمده بود. چگونه می‌توانست او را از خود براند؟ سرانجام، پرسید: «قربان، چقدر وقت دارم جواب بدم؟»

پورتر به دقت او را نگاه کرد. «من باید جواب "بله" یا "خیر" تو رو همین امشب به واشنگتن ببرم. اگه جوابت خیر باشه، اون وقت باید دنبال راه دیگه‌ای بگردیم. اگه بله باشه، فوراً شروع می‌کنیم به فراهم کردن مقدمات مأموریتت و ایجاد پوشش.»

هردو باقیمانده‌های غذای خود را جمع کردند، و به سمت پارکینگ به راه افتادند. علی‌رغم هوای دل‌انگیز اواخر تابستان، اتومبیل نیلوفر هنوز تنها اتومبیل در پارکینگ بود. در حین رانندگی به سوی غرب به طرف میدلبری و پیچیدن به شمال و ورود به اتوبان یو اس 7 هیچ‌یک سخن نگفتند. نیلوفر موج رادیوی محلی را گرفت. گوینده از باغ‌های تابستانی، گوزن، پیچک سمی، کنه، و هجوم صدف‌های

گورخری به دریاچه‌ی چمپلین می‌گفت. وقتی به فرودگاه نزدیک شدند، نیلوفر سکوت را شکست. «قربان، انجامش می‌دم. فکر کنم باید اول به واشنگتن بیام. مجبورم دوباره توی لیوان جیش کنم؟»

پورتر لبخند زد و گفت: «معلومه که مجبوری. بعضی چیزها هیچ‌وقت عوض نمی‌شه. می‌تونی تا دو روز دیگه اونجا باشی؟ باید مدارکت رو آماده کنیم، یه داستان پوششی برات درست کنیم و پیاممون رو به آرش و دوستانش بنویسیم. باید هرچه زودتر در تهران باشی. هرچقدر کمتر در واشنگتن بمونی، بهتره. واشنگتن برای ما کاملاً امن نیست.»

پورتر یک داستان دیگر از گذشته داشت که بازگو کند. آیا نیلوفر با شنیدن این داستان تغییر عقیده می‌دهد؟

«نیلوفر، ما از فرانسوی‌ها خواسته‌ایم تو رو وقتی مأموریتت تموم شد، صحیح و سالم از ایران خارج کنن. باید بدونی که سال‌ها قبل، با تجزیه و تحلیل تماس‌های تلفنی، اونا کشف کردن که سرحدی از اطلاعات سپاه، کسی بوده که برای روزبه دام گذاشته و کاری کرده که او سوار اون هواپیمای محکوم به فنا بشه. فرانسوی‌ها سر اون موضوع ازش متنفرن. همون‌طور که اونا می‌گن: «ما چیزی رو یادمون نمی‌ره و شما، موفقیت شما و امنیت شما از صمیم قلب برامون اهمیت داره.»

نیلوفر به‌قدری ذهنش درگیر بود که توان مجادله نداشت. باید این لقمه‌ی آخر را بعداً هضم می‌کرد. فقط گفت: «فهمیدم.»

وقتی پورتر در مقابل سکوهای یونایتد ایرلاینز از اتومبیل پیاده می‌شد، به دقت به نیلوفر نگاه کرد و گفت: «نیلوفر نیازی به گفتن نیست که چقدر ازت ممنونم. اگه درخواست منو رد می‌کردی، نمی‌دونم چیکار می‌کردیم. راه دیگه‌ای نداشتیم.»

گریت فالز، ایالت ویرجینیا

به محض اینکه پورتر رفت، نیلوفر به پسرش بهنام در رالی تلفن کرد و به او گفت: «من باید پس‌فردا در واشنگتن باشم. روزبه رو هم با خودم میارم. می‌تونی با ماشینت بیای اونجا و هم رو ببینیم؟ می‌دونم قول دادم تموم تابستون نگهش دارم، اما یه کار ضروری پیش اومده. پیش ایرج و خونواده‌ش در گریت فالز می‌مونم.»

بهنام پرویزی خوب می‌دانست که بحث کردن با مادرش فایده‌ای ندارد. سؤال مادرش سؤال نبود. او پسر خود را طوری بار آورده بود که از مادر خود عشق و حمایت بی‌قیدوشرط بخواهد و در ازای آن از او حرف شنوی بی‌قیدوشرط داشته باشد.»

نیلوفر هیچگاه با او از گذشته‌ی خود صحبت نمی‌کرد و وقتی او سؤال می‌کرد، نیلوفر یا طفره می‌رفت یا سکوت می‌کرد. نه مادر و نه مادربزرگ و پدربزرگش چیز زیادی به او نمی‌گفتند. او می‌دانست مادرش دهه‌ی هشتاد میلادی را در ایران گذرانده و زمان کوتاهی قبل از تولد او به آمریکا بازگشته است. او می‌دانست که در خلال سال‌های اقامت در ایران مادرش با پدرش روزبه آشنا شده -خبرنگار فرانسوی-ایرانی آژانس فرانس‌پرس که در سال 1367 در هواپیمای ایرباس ایران‌ایر کشته شد. هیچ‌کس از ارتباط او با سی‌آی‌ای حرفی نمی‌زد.

جستجو در گوگل فقط به سوابق دانشگاهی مادرش ختم می‌شد. او نمی‌دانست مادرش در سال 1358 به عنوان مأمور وزارت خارجه به ایران رفته است. نیلوفر فقط به او گفته بود چند ماه بعد از انقلاب برای دیدن خانواده به ایران رفته است. با شروع جنگ در شهریور 1359 نیلوفر تصمیم گرفته بود در ایران بماند و از خاله‌ی مادر خود، زهرا، که بیوه شده بود مراقبت کند. کل چیزی که نیلوفر می‌گفت همین بود.

همین‌طور که بهنام بزرگ‌تر می‌شد، نیلوفر اصرار داشت که او صحبت کردن و خواندن فارسی را فرا بگیرد. بنابراین تا آنجا که امکان داشت نزد مادربزرگ خود فرزانه و اقوام ایرانی پدرش در کالیفرنیا می‌ماند. او به بحث‌های آتشین آنها درباره‌ی تاریخ معاصر ایران گوش می‌داد: اینکه چطور کودتای 28 مرداد با حمایت سی‌آی‌ای باعث سرنگونی نخست‌وزیر ملی‌گرا محمد مصدق شده بود؛ چطور آیت‌الله خمینی از یک روحانی گمنام که مردم را به شعائر افراط‌گرایانه‌ی دینی موعظه می‌کرد، به قهرمان ملی و رهبر بلامنازع علیه سلطنت پهلوی تبدیل شد؛ و اینکه چطور روس‌ها، آمریکایی‌ها، بریتانیایی‌ها و دیگران با یکدیگر رقابت می‌کردند تا ثروت ایرانیان را به تاراج ببرند و سرنوشت آنان را در اختیار بگیرند.

اکثر همنسلان ایرانی-آمریکایی او به بحث‌های پدر و مادرهای خود بی‌اعتنایی می‌کردند و آنها را بگومگوهای بیهوده‌ی تبعیدی‌هایی می‌دانستند که تقصیر بدبختی‌های خود را به گردن دیگران می‌انداختند. بهنام متفاوت بود. او مجذوب این گفتگوها می‌شد. او از قبل همین گفتگوها نه تنها از دامنه‌ی واژگانی بسیار غنی فارسی برخوردار شده بود و کرشمه‌ها و ظرافت‌های فارسی را درک کرده بود، بلکه این بحث‌ها چشمان او را بر تاریخ پرتلاطم ایران و فهرست طولانی شخصیت‌های بزرگش گشوده بود. چون هیچ‌کس پاسخ سرراستی به سؤال «چه اتفاق افتاد؟» نداشت، هرکسی عقیده‌ی خود را داشت، که معمولاً شامل دست‌های پنهان و توطئه‌هایی بود که عقل جن به آنها نمی‌رسید.

بهنام نوجوان از مادر خود می‌پرسید آیا می‌شود به طریقی ایران را ببیند، با اقوامش در آنجا دیدار کند و ریشه‌های خود را بهتر دریابد. نیلوفر قویاً او را از چنین سفری منع می‌کرد و یادآوری می‌کرد که -به خاطر ملیت پدرش- او مجبور است با مدارک ایرانی سفر کند. درحالی که هزاران ایرانی-آمریکایی بدون حادثه رفت‌وآمد می‌کردند، موارد غم‌انگیزی هم پیش می‌آمد که دوتابعیتی‌ها سال‌ها بدون هیچ دلیل روشنی زندانی می‌شدند. وقتی می‌پرسید: «من هیچ‌وقت ایران رو می‌بینم؟» او جواب می‌داد: «اگه خدا بخواد.»

دو روز بعد از دیدار پورتر، نیلوفر و نوه‌اش، روزبه، با هواپیما به واشنگتن رفتند. او به رئیس بخش خود در دانشگاه گفت به دلیل یک مورد اضطراری خانوادگی برای شروع کلاس‌ها چند هفته تأخیر خواهد داشت. همکارش موافقت کرد با یکی از استادان هماهنگ کند تا هنگام بازگشت او کلاس‌هایش را برگزار کند.

ایرج -که در کشمکش‌های خونین 1359 از ایران گریخته بود- مدرک مهندسی برق گرفته بود و رئیس خدمات فنی شرکت برق دومینیون الکتریک شده بود و حالا نزدیک بازنشستگی‌اش بود. او و همسرش پریسا -یکی از اقوام دور- خانه‌ای زیبا در گریت فالز خریداری کرده بودند که یکی از حومه‌های ایالت ویرجینیا است و تا مرکز شهر واشنگتن سی دقیقه فاصله دارد. هر سه فرزند آنان کوچک‌تر از بهنام بودند و بزرگ‌تر از روزبه. ایرج و نیلوفر و فرزندان آنها روابط نزدیک خانوادگی را حفظ کرده بودند و همه‌ی خانواده بسیار روزبه را دوست داشتند. نیلوفر به ویژه قدردان ایرج بود که در مراقبت از پدر و مادر پیرش به او کمک کرده بود و در مورد زمانی که او در تهران بود سکوت کرده بود و راز او را نگاه داشته بود. البته ایرج همه‌چیز را نمی‌دانست، اما «معصومه»ی چادری، پچ‌پچ‌های او را با مهرداد دشتی، فامیلشان در وزارت خارجه، و دست به دست هم دادن خانواده به منظور پنهان کردن هویت واقعی نیلوفر را به یاد داشت.

بهنام از رالی تا گریت فالز رانندگی کرده بود و موقع صرف خورش بادمجان که با غوره طعم‌دار شده بود، صحبت از خانواده بود و بچه‌ها و اخبار ایران. ایرج و پریسا تا آنجا که می‌توانستند سعی کرده بودند بچه‌ها زبان فارسی را از یاد نبرند، اما وقتی بچه‌ها با یکدیگر صحبت می‌کردند، یا وقتی موضوع صحبت برای بچه‌ها پیچیده بود، دشوار بود آنها را از انگلیسی حرف زدن منع کنند.

حتی بدون اینکه کسی صریحاً حکم کرده باشد که صحبت از سال‌های اقامت نیلوفر در ایران ممنوع است، هیچ‌کس صحبت آن را به میان نمی‌آورد. بهنام می‌دانست که آن سال‌ها برای مادرش سال‌های دشواری بوده، اتفاقات ناگواری افتاده، و اینکه مادرش خیلی کم از پدرش روزبه صحبت می‌کند. او هیچ‌وقت چیزی نمی‌پرسید. به خواسته‌ی مادرش برای پوشیده نگاه داشتن رازش احترام می‌گذاشت و امیدوار بود وقتی زمان مناسب فرا رسید، مطالب بیشتری به او بگوید. ایرج نیز به خواسته‌ی نیلوفر احترام می‌گذاشت، گرچه برای بهنام محرز بود که او بیش از آنچه می‌گوید از گذشته‌ی مادرش می‌داند. وقتی بهنام از پدربزرگ و مادربزرگش درباره‌ی آن سال‌ها پرسیده بود، دیوید و فرزانه به گفتن همین بسنده کرده بودند که: «مجبور شد پیش خاله زهرا بمونه. می‌دونی چقدر به هم نزدیک بودن. برنامه‌ش این نبود که اینقدر طولانی بمونه، اما با وجود جنگ و همه‌ی مشکلات، فکر کرده بود نمی‌تونه ول کنه بیاد. کار درستی نبود.»

بهنام به قدر کافی از قوانین تابعیت سررشته داشت که بداند جمهوری اسلامی مادرش را ایرانی به حساب نمی‌آورد. ضمناً به اندازه‌ی کافی از مادرش شناخت داشت که هرگز از او نپرسد چطور توانسته است به عنوان یک شهروند آمریکایی مدتی چنین طولانی در ایران بماند. آن سؤالات (و بسیاری دیگر) غیرقابل‌طرح بود. درعوض این پرسش‌های دردسرساز، خانواده از موضوعات بی‌دردسرتر صحبت می‌کرد - بچه‌ها، پدر و مادرها، و دیگر اقوام.

پریسا از بهنام پرسید: «چرا روزبه جون یه مدت پیش ما نمی‌مونه؟ مدرسه‌های فیرفکس کانتی عالیه. هم او دوست داره بمونه و هم بچه‌های ما دوست دارن او بمونه. اونم مثل پسر ما. فرقی ندارن.»

بهنام جواب داد: «مطمئنم خیلی دوست داره بمونه. شما همه لی‌لی به لالاش می‌ذارید و لوسش می‌کنید، اونم از خداشه. اما آنیتا بشنوه می‌گه اصلاً حرفش رو هم نزنید. باید قبل از شروع مدرسه ببرمش خونه. این تابستون که پیش مامان بود، خیلی دلمون براش تنگ شده بود.»

نیلوفر حال و احوال دایی آرش و خانواده‌اش را از ایرج پرسید. ایرج گفت تا آنجا که او می‌داند، آرش و فریده، که درحال حاضر یکی هشتاد و خرده‌ای سال دارد و دیگری نزدیک هشتاد سال هردو خوبند. آنها با عده‌ای از دوستانشان که همگی از دیپلمات‌های بازنشسته‌اند در تهران زندگی آرامی دارند. تورم ارزش حقوق بازنشستگی آرش را کم کرده، اما آپارتمان خودشان را دارند و مقداری درآمد هم از اجاره‌ی چند خانه و مغازه کسب می‌کنند. پدر و مادر فریده فوت کرده‌اند، اما او هنوز چندین برادر و خواهر و عموزاده و دایی‌زاده و خواهرزاده و برادرزاده در ایران دارد. بچه‌های آنها، که عمدتاً در خارج از ایران بزرگ شده‌اند و نوه‌هایشان در ایران و آمریکا و اروپا پراکنده‌اند. آرش و فریده دوست ندارند به ایرانیان خارج‌نشین بپیوندند، اما هروقت تغییرات ناگهانی نرخ ارز و «ممنوعیت ورود مسلمانان» اجازه بدهد به دیدار فرزندان و نوادگان خود در خارج می‌روند.

قبل از اینکه جمع خانوادگی خانه‌ی ایرج به پایان برسد و هرکس سراغ کار خود برود، ایرج به طور خصوصی با نیلوفر صحبت کرد: «نیلو جان، بالاخره یه وقتی -هرچی زودتر بهتر- باید به بهنام درباره‌ی سال‌هایی که ایران بودی بگی. من همه‌چیز رو نمی‌دونم، اما خیلی بیشتر از چیزی که او می‌دونه می‌دونم. این‌طوری درست نیست. اون پسر توئه و فامیل منه. من نباید بهش دروغ تحویل بدم. باتوجه به چیزهایی که من می‌دونم، او باید به تو و روزبه خیلی افتخار کنه. شما هردوتون قهرمانید. تا کی می‌خوای توی تاریکی و بی‌خبری نگهش داری؟»

نیلوفر لبخند زد و جواب داد: «ایرج جون تو راست می‌گی. باید بهش بیشتر اطلاعات بدم. اما کی؟ چطور؟ هنوز نمی‌تونم این کارو بکنم. وقتی می‌خوام بهش بگم، کلمات رو زبونم نمی‌چرخه. بعد از سی سال اون زخم‌ها هنوز تازه‌ن.»

نیلوفر به او نگاه کرد. «باور کن پسرخاله توی اون سال‌ها کارهایی کردم که هنوز به خاطر انجامش شرمنده‌م. نهایتاً با خودم کنار میام. اما هنوز وقتش نشده. کارهایی هست که اول باید انجام بدم. اما این رو بهت قول می‌دم. وقتی زمان مناسب فرا برسه، به تو و بقیه‌ی خانواده همه‌چیز رو می‌گم. خواهش می‌کنم یه کم دیگه بهم وقت بده.»

ایرج دست او را گرفت و گفت: «البته. فقط خیلی طولش نده. باید با این رنج کنار بیای. این موضوع بیش از اونچه که فکر می‌کنی بهنام رو اذیت می‌کنه. حتی روزبه کوچولو هم می‌دونه یه مشکلی هست.»

«مرسی ایرج جون که با این دخترخاله‌ی دیوونه‌ت راه میای. هرچقدر ازت به خاطر حرف نزدن در مورد اون سال‌ها تشکر کنم، کم کرده‌م. می‌دونم پنهان کردن همه‌ی اون مسائل از خونواده کار سختی بوده، اما نمی‌تونم بهت بگم سکوت تو چقدر برام ارزش داره.»

شهر فالز چرچ، ایالت ویرجینیا

فردای آن روز نیلوفر طبق دستورالعمل پورتر اتومبیل کرایه‌ای خود را در پارکینگ یک مجموعه از مغازه‌ها و رستوران‌ها در حاشیه‌ی جاده در خیابان وست برود در فالز چرچ پارک کرد. از در مغازه‌ای که تابلوی «کفپوش ایده‌آل» روی آن نصب شده بود وارد شد و با آسانسور به طبقه‌ی دوم رفت. خود را در پاگردی خالی یافت و زنگ کنار یک در چوبی زهواردررفته را که روی آن تابلوی «پذیرش» نصب شده بود فشرد.

فضای پشت در تبلیغ خوبی برای شرکت نصب کفپوش نبود. کفپوش از آن نمونه‌هایی بود که بساز و بفروش‌ها در آپارتمان‌های «دم دستی» خود در یک محله‌ی پرت و بی‌روح در غرب فرودگاه دالس استفاده می‌کنند. لوازم اداری و اثاثیه‌ی پر از خط و خراش دفتر را سمساری‌ها نیز قبول نمی‌کردند. نیلوفر فکر کرد تنها چیزی که اینجا کم دارد یک تابلوی نئون بزرگ است که روی آن نوشته شده باشد «شرکت صوری سی‌آی‌ای».

مردی مومشکی و سبزه حدود سی و پنج ساله با کراواتی باریک، بدون کت، دست خود را به سوی نیلوفر دراز کرد. «به من گفته‌ن شما رو ناهید صدا کنم. شما می‌تونید منو گرگوری صدا کنید.» نیلوفر متوجه شد با اینکه مرد مانند آمریکایی‌ها انگلیسی صحبت می‌کرد، اسم ایرانی را بدون اینکه ذره‌ای از لهجه‌ی آمریکایی در آن باشد، درست مثل ایرانی‌ها تلفظ کرد.

«ببخشید اینجا این ریختیه. خیلی عجله‌ای درستش کردیم و حالا حتی یه قهوه‌ساز هم نداریم. کار ما اینجا اینه که برای مدارکی که شما قراره باهاش برید ایران ازتون عکس بگیریم. به من گفته شده سریع کارم رو انجام بدم، هیچ سؤالی نکنم و به هیچ‌کس جز رئیسم جوابگو نباشم. بعد از گرفتن عکس شما کار من تموم می‌شه. بیشتر افراد در سی‌آی‌ای حتی نمی‌دونن که چنین دفتری وجود داره. اجازه بدید شروع کنیم.»

در اتاق دیگر نیلوفر یک استودیوی عکاسی با تجهیزات کامل دید با چاپگرهای گران‌قیمت و یک رخت‌آویز که ردیفی از لباس‌های مختلف «اسلامی» از آن آویخته بود. «گرگوری» او را به دو تکنسینی که در آنجا بودند معرفی کرد و توضیح داد: «اینجا عکس‌ها رو می‌گیریم. باید برای شناسنامه، گذرنامه، گواهینامه، و دفترچه بیمه‌ی ایرانی عکس بگیریم. هروقت ما از عکس‌ها رضایت داشتیم، اون‌وقت یه دفتر دیگه هویت شما رو می‌سازه و مدارکتون رو درست می‌کنه. هرچقدر افراد کمتری شما رو ببینن بهتره.»

نیلوفر از این «گرگوری» که صریح حرف می‌زد و در کار خود وارد بود و در مورد جمهوری اسلامی و امور داخلی آن اطلاعات مکفی داشت خوشش آمد. اگر از اینکه به این بیغوله کشانده شده بود تا به انجام یک مأموریت غیرقابل‌توضیح کمک کند دل خوشی نداشت، به روی خود نمی‌آورد.

«عکس‌ها رو الان می‌گیریم و به لابراتوارمون می‌فرستیم. باید موهاتون رو بپوشونید.» نیلوفر به مجموعه‌ای از لباس‌های نه چندان جذاب نظر انداخت و لباسی انتخاب کرد که داد می‌زد: «من یک زن خانه‌دار طبقه‌ی متوسط تهرانی‌ام که برای سفر به ترکیه پول کافی دارم.» وقتی تکنسین‌ها عکس‌ها را گرفتند، گرگوری گفت: «وقتی مدارک آماده شدن، یه نفر دیگه اونا رو به دست شما می‌رسونه. الان وقتشه که به یه اسم برای خودتون فکر کنید و ببینید می‌خواید اسم ایرانی داشته باشید یا اسلامی.»

وقتی تکنسین‌ها کار خود را به پایان رساندند، گرگوری به او گفت: «اگه عکس‌ها خوب دربیاد، لازم نیست شما برگردید اینجا و دیگه همدیگه رو نمی‌بینیم. به من گفته‌ن به شما بگم فردا ساعت 12 و سی دقیقه‌ی ظهر توی رستوران «مسکیت گریل» در آونوود کانتری کلابِ پوتومک باشید. یه دوست اونجا با شما دیدار می‌کنه. انتظار من اینه که اونجا خیلی باکلاس‌تر از اینجا باشه.»

نیلوفر با گرگوری دست داد و با آسانسور به طبقه‌ی همکف رفت و از آنجا وارد خیابان وست برود شد. گرگوری وقتی صدای بسته شدن در آسانسور را شنید به اطراف خود نگاه کرد و با اطمینان از اینکه تنهاست به زبان فارسی فصیح، اما با لحنی آکنده از تحقیر و اندوه با خود زمزمه کرد: «موفق باشید خواهرم.»

پوتومک، مریلند

به ندرت پیش می‌آمد که نیلوفر به زمین گلف خصوصی یا کلوپ گلف سر بزند. زمین‌های اختصاصی این مکان پنهان از دید عموم در حواشی ریور رود[1] در پوتومک مریلند، همان چیزی بود که او هم تصورش را کرده بود و هم می‌ترسید که آنگونه باشد. مسکیت گریل به حفره‌ی هجدهم زمین گلف مشرف بود. پورتر شب قبل تماس گرفته بود و به خانم مهماندار گفته بود نیلوفر به آنجا خواهد آمد تا با آقایی به نام جیمز کریس دیدار کند. نیلوفر با دیدن فضای کلوپ شکار اشتیاق خود را از دست داد. به جای اینکه با محیط هماهنگ باشد و در آن به چشم نیاید، جلب توجه می‌کرد. با خود گلایه کرد، این چه طرز جاسوسیه؟

جیمز کریس در ساعت دوازده و سی دقیقه از در وارد شد. او لباس مردهای 55 ساله‌ی درحال سفر با سرووضع غیررسمی از واشنگتن دی‌سی را به تن کرد بود: شلوار کتان، کفش قهوه‌ای، کت اسپرت سورمه‌ای، پیراهن آستین‌بلند دکمه‌دار، بدون کراوات. یک مأمور خوش‌برخورد تازه بازنشسته‌ی سی‌آی‌ای که هنوز به صورت قراردادی در کارهایی شبیه کار نیلوفر با آژانس کار می‌کرد. او به نیلوفر سلام کرد و سعی کرد به او آرامش القا کند.

«خانم پرویزی، اجازه بدید بگم که چقدر از دیدنتون مفتخرم. همین‌طور هم کارهای زیادی برای کشورمون کرده‌اید. همه در آژانس از مرگ روزبه دچار شوک شدن. ما هنوز سوگوار از دست رفتنش هستیم. اینکه شما حاضر شده‌اید باز هم به ما کمک کنید نشون‌دهنده‌ی وطن‌دوستی و جرأت شماست.»

«متشکرم آقای کریس. کلام شما بسیار سخاوتمندانه‌س. اگه پرونده‌ی منو خونده باشید می‌دونید که این تنها تعریفیه که من نیاز دارم و می‌تونم تحمل کنم. لطفاً منو نیلوفر صدا کنید. من حاضرم کارم رو شروع کنم. و، می‌شه از اینجا بریم بیرون؟»

---

[1] River Road

«بله می‌شه. اما خیلی دور نباید بریم. ما اینجا رو انتخاب کردیم، چون دوستانمون در اینجا به ما اجازه دادهن که از ساختمون پشت زمین گلف استفاده کنیم. شبیه یه سوله‌س، اما درواقع جای بسیار خوبیه برای انجام کارهای خصوصی و بی‌سروصدا. امروز آخر وقت بهتون نشون می‌دم چطور بدون اینکه از جاده‌ی اصلی توی کلوپ رد بشید، به اون ساختمون برید. می‌شه لطفاً با اتومبیلتون دنبال من بیاید؟»

در آن ساختمان لیلیان دیل، مأمور سی‌آی‌ای که برای اجرای این مأموریت برگزیده شده بود منتظر نیلوفر بود. نام مأموریت را «عملیات 53» گذاشته بودند. افراد دیگری که نیلوفر در آن ساختمان ملاقات کرد عبارت بودند از: سرهنگ تام هنسن از مرکز فرماندهی عملیات ویژه‌ی آمریکا، و سفیر گوردون مک لنان، به نمایندگی از -در معجزه‌ای اداری که به واسطه‌ی حساسیت عملیات رخ داده بود- هردو وزارت دفاع و خارجه. جیمز کریس افراد را به هم معرفی کرد، قول داد برمی‌گردد تا نیلوفر را به بیرون راهنمایی کند و ناپدید شد.

چیزی که به آن «سوله» می‌گفتند، درواقع یک مکان کنفرانس با امنیت بسیار بالا بود که چهار مدیر حاضر در جلسه می‌توانستند بدون ترس از مزاحمت یا شنود صحبت کنند.

لیلیان دیل، از کهنه‌کارهای سی‌آی‌ای که در عراق و افغانستان خدمت کرده بود -او در هردو کشور علیه ایرانیان فعالیت کرده بود- اول شروع به صحبت کرد، چون قرار بود سی‌آی‌ای رهبری این مأموریت را بر عهده داشته باشد. وزیر دفاع هابز از ترس اینکه تعداد عوامل یا حامیان کلوراما در پنتاگون خیلی زیاد باشد موافقت کرده بود سی‌آی‌ای رهبری عملیات را در دست بگیرد. اگر به نیروهای عملیات ویژه نیاز بود، او شخصاً آنها را تحت فرمان سی‌آی‌ای قرار می‌داد. دیل و سرهنگ هنسن در منطقه‌ی سبز بغداد با یکدیگر کار کرده بودند. آنها به یکدیگر اعتماد داشتند و به رئیس‌های خود تعهد داده بودند که اجازه ندهند هیچ بخشی از مأموریت «شبگار»[1] شود.

«نیلوفر خوش‌آمدی و ممنون که اومدی. معاون وزیر پورتر رئوس کلی ماجرا و پیچیدگی‌هاش رو برات تشریح کرده. این‌طور که بهم گفته‌ن کار ایجاد هویت جدید رو پیشتر شروع کرده‌ای. به خاطر تسهیلات فرسوده‌ی دیروز عذر می‌خوام، اما «گرگوری» خیلی توی کارش وارده.

«در چند روز آینده بهترین هویت و داستان پوششی رو که بتونیم برات فراهم می‌کنیم. بعد اونقدر تمرین می‌کنیم که با هویت جدید یکی بشی. ترتیبی می‌دیم که در هفته‌هایی که در ایران هستی بتونیم ازت محافظت کنیم، یه کانال ارتباطی برات ایجاد می‌کنیم و یه نقشه برای خارج کردنت از ایران طراحی می‌کنیم. پیشنهاد می‌کنم یکی‌یکی بریم جلو.»

با نام او شروع کردند. دیروز از اسم «ناهید» استفاده کرده بود، بنابراین این اسم دیگر سوخته بود. در نهایت روی اسم «زیبا» توافق کردند. «زیبا» نامی اسلامی نبود، اما از آن اسم‌های جیغ ایرانی که داد می‌زنند «از دینتان و رژیمتان بیزارم» نیز نبود و با بخش اسلامی هویت ایرانیان تعارض نداشت. برای نام خانوادگی او «امیری» را انتخاب کردند که چیزی شبیه «اسمیت» یا «جونز» در انگلیسی است. آنقدر امیری در ایران بود که او می‌توانست به طرزی باورپذیر خویشاوندی خود با هرکدام از آنها را انکار کند.

در عرض چند ساعت یک داستان پوششی ایجاد کردند. نیلوفر در گذرنامه‌ی ایرانی خود «زیبا امیری» بود، متولد 23 مرداد 1333 در تهران. در شناسنامه‌ی ایرانی‌اش، نام پدرش مصطفی و نام مادرش ستاره بود، که هردو تهرانی بودند و فوت کرده بودند. لهجه‌ی تهرانی او با پیشینه‌اش جور در می‌آمد. شغلش را خانه‌دار در نظر گرفتند. در شناسنامه جلوی نام شوهر، رضا نوشته شده بود که ده سال قبل درگذشته بود. فرزندی نداشت. با هواپیما از ترکیه وارد ایران می‌شد و برای درمان پزشکی به ترکیه رفته بود. برای مبادا، مدارکی از یک مرکز درمانی در استانبول هم به او می‌دادند که با خود داشته باشد. گذرنامه‌ی ایرانیش فقط به مهر ورود و خروج ترکیه و مهر خروج از ایران نیاز داشت.

در پایان چهار روز کار فشرده در «سوله»، به اهداف موردنظر دیل نایل شدند. اکنون نیلوفر به زیبا امیری تبدیل شده بود. استفاده از وسیله‌ی ارتباطی مخفی را که به او داده بودند تمرین کرده بود، گوشی هوشمندی که شبیه میلیون‌ها گوشی دیگر بود اما از جهاتی منحصربه فرد بود و می‌توانست جان او را نجات دهد. سه بار خروج او از ایران را به صورت «پشت میزی» شبیه سازی کردند.

چیزی که این گروه با حسن‌نیت نمی‌توانست به او بدهد -باید برای دریافت آن به سراغ پورتر می‌رفت- پیامی بود که باید برای آرش و متحدانش در تهران می‌برد. نیلوفر هیچ سردر نمی‌آورد که آنها چه می‌توانستند بگویند که بتواند از بروز جنگی که افراد بسیاری شدیداً خواهان درگرفتن آن بودند جلوگیری کند؟

[1] FUBAR (Fucked Up Beyond All Recognition) از کلمات عامیانه‌ی معمول در میان نظامیان. شبگار (شدیداً به گا رفته)

واشنگتن

وقتی نیلوفر مشغول جلسات توجیهی خود بود، پورتر محتاطانه با سفیر سابق اسرائیل در آمریکا، ایتان داهان، تماس گرفت. داهان میانه‌اش با نخست‌وزیر بن الیزر به هم خورده بود. بن الیزر به روشنی گفته بود «دیدگاه‌های صلح‌طلبانه‌ی» داهان در اسرائیل خریداری ندارد. او نیز تصمیم گرفته بود در واشنگتن بماند و در دانشگاه امریکن تدریس کند. پورتر و داهان در یکی از شعبه‌های کافی‌شاپ پیتس در خیابان E در نزدیکی دفتر مرکزی اف‌بی‌آی دیدار کردند.

داهان از شنیدن داستان پورتر شگفتزده نشد. پیشتر نیز عده‌ای از اسرائیلی‌ها که با ارتباط دولتشان با گروه کلوراما مخالف بودند نزد او آمده بودند. در اسرائیل هیچ رازی وجود ندارد؛ فقط بعضی موضوعات به روزنامه‌های هاآرتص و جروزالم پست راه پیدا نمی‌کنند.

اما آنچه داهان را شگفتزده کرد درخواست پورتر بود مبنی بر اینکه یک گروه مخفی «بدون ثبت در دفاتر» از موساد از یک مأمور آمریکایی در حین انجام مأموریت در ایران محافظت کند.

گریت فالز، مریلند

صبح روز چهارشنبه در ساعت 9 و 45 دقیقه‌ی صبح گرگوری اتومبیل خود را در پارکینگ ردیف آخر کاردراک[1]، پارکی در حاشیه‌ی کلارا بارتون پارکوی، با دسترسی آسان به کانال چساپیک و اوهایو[2] پارک کرد. در سال 1954 قاضی دادگاه عالی ایالات متحده، ویلیام اُ. داگلاس با آینده‌نگری تشخیص داده بود که این کانال 300 کیلومتری که در آن هنگام فراموش شده بود و توفان به آن آسیب وارد کرده بود، مکانی است با زیبایی و تاریخ منحصریه فرد که در صورت مرمت می‌تواند واحه‌ی آرامش و عقلانیت باشد در جنون اجتماعی و سیاسی واشنگتن. پیاده‌ها و دوچرخه‌سواران روی جاده‌ی خاکی کنار کانال که زمانی قاطرها کرجی‌های زغال داخل کانال را از روی آن از «غرب» تا جورج‌تاون می‌کشیدند، در آمدوشد بودند.

امروز وظیفه‌ی گرگوری این بود که شبیه دیگران به نظر برسد. شبیه مردم عادی که برای آرامش روح خود یا پر کردن تعداد گام‌هایی که در فیت بیت[3] برای خود معین کرده بودند به آنجا آمده بودند. زیر بارانی سبک و ریز، اتومبیل خود را قفل کرد، کاپشن آبی و کلاهدار مارک لندز اند[4] خود را به تن کرد و روی جاده‌ی خاکی در امتداد کانال به سمت گریت فالز به راه افتاد. مطمئن بود کسی اتومبیل او را تا اینجا تعقیب نکرده است. افراد اندکی در مسیر بودند، دقیقاً به همین دلیل بود که این وقت روز را برای آمدن انتخاب کرده بود.

بعد از یک ساعت پیاده‌روی، به میخانه‌ی گریت فالز رسید که اکنون به موزه‌ای کوچک و مغازه‌ی فروش خرد و ریزهای مناسب هدیه و سوغاتی تبدیل شده بود. به دستشویی رفت و در اسرع وقت به طرف اتومبیل خود حرکت کرد و در راه به دقت به کسانی که عبور می‌کردند نگاه می‌کرد تا ببیند آیا کسی بیش از حد معمول به او توجه یا بی‌توجهی می‌کند.

بین نشانگر مسافت 14 و 13 از چند پله‌ی چوبی کنار کانال بالا رفت و به خیابان برما رسید. این خیابان در قدیم مسیر تراموایی بود که برای آوردن گردشگرانی که به تماشای آبشارها می‌آمدند استفاده می‌شد. از آنجا به طرف پایین خیابان و به سمت کافه انگلرز رفت.

در نقطه‌ای دور از دیدرس در جایی که مسیر پیاده‌رَوی منشعب از بند شانزدهم کانال به خیابان برما می‌رسد، مردی با کفش و لباس پیاده‌روی که به نظر گرگوری همین دیروز از فروشگاه آر.ئی.آی خریده بود در کنارش شروع به راه رفتن کرد.

گرگوری به آن مرد که او را فقط به نام کوچک «جف» می‌شناخت گفت: «بهت تبریک می‌گم.»

---

[1] Carderock
[2] Chesapeake and Ohio Canal National Park یا به اختصار C&O Canal
[3] Fitbit
[4] Land’s End

«اطلاعاتت درست بود. داره میره ایران. یه هویت جدید با گذرنامه‌ی ایرانی، شناسنامه، و بقیه‌ی مدارک براش درست کرده‌ن. عکس‌هاش رو من گرفتم. اینا کپی عکس‌هاست. با این عکس‌های باحجاب تشخیصش سخته، اما قیافه‌ی ایرانی داره، حدود 60 سالشه و جذابه. انگلیسی رو آمریکایی و بدون لهجه‌ی ایرانی صحبت می‌کنه. من نخواستم با فارسی حرف زدن با او خودم رو لو بدم. مدارک جعلی رو دیگران براش درست می‌کنن. به من گفتن اسمش ناهیده، اما من فکر می‌کنم این اسم نه اسم واقعیشه نه اسمیه که توی مأموریتش استفاده می‌کنه. من نمی‌دونم کی و چطور سفر می‌کنه. اما فکر می‌کنم به‌زودی بره، چون این کار، یه کار عجله‌ای بود.»

جف پاکت گرگوری را در جیب خود گذاشت. گفت مطابق معمول 5 هزار دلار به صورت آنلاین به حساب بانکی گرگوری که او با نام جعلی دیگری در فینیکس باز کرده بود، واریز خواهد شد.

چند دقیقه در سکوت راه رفتند.

جف بدون نگاه کردن به گرگوری گفت: «متشکرم. کارت رو خوب انجام دادی. با این کار عملیات جلوگیری از اخلال‌گری‌های دشمن رو کلید زدی. از اینجا به بعدش با منه. دیگه نمی‌بینمت. کار تو تموم شد.»

به پله‌های چوبی نزدیک پارکینگ‌های کنار انگلرز رسیدند. جف که نام واقعی‌اش گاستون اوشی بود در خیابان برما ماند تا به سمت اتومبیل خود برود. در ظرف چند دقیقه او اطلاعاتی را که از گرگوری دریافت کرده بود به پیتر میسون، رهبر اوانجلیکال گروه کلوراما که در رستورانی ایتالیایی در پوتومک ویلج نشسته بود می‌داد و اجر دنیوی خود را از او دریافت می‌کرد.

گرگوری با نام انور آتمان در استانبول از پدری ترک و مادری ایرانی متولد شده بود. به صورت اتفاق نام مادر او نیز زیبا بود. در دوره‌ی دانشجویی در دانشگاه ایلان کارولینای شمالی، جذب سازمان مجاهدین خلق شده بود. حامیان مجاهدین خلق در سی‌آی‌ای او را به داخل آژانس هدایت کرده بودند و او طی هفت سال که در آنجا کار کرده بود به حزم‌اندیشی و کفایت شهره شده بود و نشان داده بود که برای اهداف مجاهدین مهره‌ای بسیار ارزشمند است. سازمان هنوز کینه‌توزی خود را نسبت به پورتر، به خاطر شکست‌های خونبار چهل سال پیش خود در ایران حفظ کرده بود. این جنگی که در راه بود -و قدرت گرفتن سازمان مجاهدین خلق- انتقام آنان بود.

گرگوری از جاده بیرون رفت، از پله‌ها پایین رفت و به طرف کانال به راه افتاد و از آنجا به چپ پیچید و به کاردراک برگشت. وقتی به اتومبیل خود رسید، کلید را در قفل در فرو کرد تا آن را باز کند، اما متوجه شد که در باز است. اطمینان داشت که آن را قفل کرده است، اما در را بدون معطل کردن بیشتر باز کرد و سوار شد و قبل از استارت زدن دستان خود را روی فرمان گذاشت.

دو ساعت بعد آتمان -«گرگوری»- در پارکینگی در جلوی استارباکس در حاشیه‌ی لی هایوی[1] از هوش رفت. عابری به کمک او شتافت و عابری دیگر به 911 تلفن کرد. آمبولانسی او را به اورژانس بیمارستان ویرجینیا برد. در اورژانس او را به دلیل نشانه‌های حمله‌ی قلبی پذیرش کردند.

واشینگتن و حومه

بعد از ناهاری که به دلیل اهمیت اطلاعات اوشی بسیار سریع صرف شد، پیتر میسون در اتومبیل در پارکینگ مقابل رستوران پوتومک ویلج نشست. با استفاده از خط تلفن امنی که برای تماس با دیگر اعضای کلوراما استفاده می‌کرد، شماره‌ای را که از چلسی باک در پنتاگون داشت گرفت. او گزارش گرگوری را که توسط اوشی به او رسانده شده بود برای چلسی بازگو کرد و گفت عکس‌ها را به محض اینکه بتواند یک اسکنر امن پیدا کند برای او ارسال خواهد کرد.

باک تردید نکرد. اگرچه در عربستان سعودی بعد از نیمه شب بود، شماره‌ی امیر عرب را گرفت. او بعد از زنگ دوم تلفن گوشی را برداشت.

امیر عرب نیز دقیقه‌ای تلف نکرد. بلافاصله شماره‌ی امن شخصی در تهران را که او فقط به نام عباس می‌شناخت و رابط او در گروه پانزده خرداد بود، گرفت.

---

[1] Lee Highway

دکتر مایکل جانسون -فارغ‌التحصیل جدید دانشگاه پزشکی و رزیدنت جدید بیمارستان- مرتباً وضعیت گرگوری را تحت‌نظر داشت. چیزی در مورد تشخیص اولیه خاطر او را مکدر کرده بود. او نسبت به ماجرای اخیر خانواده‌ی اسکریپال در سالزبری انگلستان هم از جنبه‌ی پزشکی علاقه‌مند بود، هم از این جهت که او نویسنده‌ی آماتور رمان‌های جاسوسی بود. اف‌اس‌بی[1] تلاش کرد آقای اسکریپال را که از فراری‌های کاگ‌ب بود، به همراه دخترش، به قتل برساند. روس‌ها آن دو را با استفاده از عامل اعصاب نوویچوک که روی دستگیره‌ی در منزل آنان مالیده بودند مسموم کرده بودند. هردو به شدت بیمار شدند، اما زنده ماندند. جانسون معتقد بود همان پاتولوژی در مورد گرگوری نیز دیده می‌شود. هیچ‌کس از همکاران با او موافق نبود، اما تا عصر او توانست دستکم رزیدنت ارشد را متقاعد کند که گرگوری را ایزوله کنند.

همان روز غروب در فرودگاه دالس، دو نفر از اتباع روسیه سوار هواپیمای آسترین ایرلاینز به مقصد وین شدند. بی‌شک به خاطر آغشته کردن فرمان اتومبیلی در کاردراک با نوویچوک دستمزد خوبی دریافت می‌کردند. انجام این کار به صورت قرارداد فرعی از طرف پیتر میسون و از طریق چند واسطه در جنبش راستگرای اروپا که مانند خود میسون تعهد رئیس‌جمهور روسیه را به «ارزش‌های مسیحی» تحسین می‌کردند، به اف‌اس‌بی واگذار شده بود.

پیش از نیمه‌شب گرگوری درگذشت.

تهران

حسین نیکو نسبت به زمانی که پادویی بهشتی را می‌کرد، بسیار پیشرفت کرده بود، اول به عنوان سرباز وارد سپاه پاسداران شده بود و بعد رئیس دفتر هاشمی رفسنجانی شده بود. اکنون در کسوت رئیس دفتر رهبر انقلاب، جرعه‌ای از چای خود نوشید و دیگر اعضای گروه پانزده خرداد را از نظر گذراند. وقتی «سلطان»، رابط عربستانی او چند ساعت قبل با او تماس گرفت، نیکو می‌دانست که باید فوراً این پیام جدید را به دیگر اعضای گروه منتقل کند. پیامی رمزگذاری شده به آنان فرستاد و گفت: «فوراً به خانه‌ی امن خیابان مطهری نزدیک بزرگراه مدرس بیایید.» در کمتر از سه ساعت، شش عضو آمدند. دیگران پاسخ دادند که در شهر نیستند یا به هر تقدیر قادر به شرکت در جلسه نیستند.

نیکو اکنون نزدیک به هفتاد سال داشت. هنوز فارسی را با لهجه‌ی خاص قزوینی که نیلوفر تقریباً چهل سال پیش تشخیص داده بود، صحبت می‌کرد. موهایش کم‌پشت شده بود و نشانه‌های چند زخم را که در جبهه‌ی جنگ با عراق برداشته بود، با خود داشت. اصابت یک خمپاره‌ی عراقی در نزدیک مهران باعث لنگی شدید پایش شده بود.

اتاق تاریک بود. اثاثیه‌ی اندک اتاق نیز تیره بود.

نیکو مستقیم سر اصل مطلب رفت: «ببخشید اینقدر عجله‌ای ازتون خواستم بیاید، اما رابط عربستانی من، سلطان، یه پیام فوری بهم داده. یه مشکل جدی داریم.

«منبع واشنگتن سلطان بهش گفته که سی‌آی‌ای داره یه مأمور به ایران می‌فرسته که جلوی نقشه‌های ما رو بگیره. سلطان هیچ اطلاعی از اسم، یا اینکه تحت چه عنوان یا پوششی میاد، یا تاریخ ورودش نداشت. یه عکس ازش داره، که به محض گیر آوردن کانال ارتباطی ایمن برام می‌فرسته.»

دادستان کل کشور با قدری دلخوری گفت: «این سعودی‌ها و ارباب‌های آمریکاییشون دارن دروغ به خورد ما می‌دن که وقتمون رو سر تعقیب مأموری که وجود خارجی نداره تلف کنیم؟ و اگر هم داستان سلطان درست باشه، خب که چی؟ سی‌آی‌ای داره یه جاسوس دیگه می‌فرسته. مگه چیز جدیدیه؟ می‌گیریمش، قلقلکش می‌دیم تا به حرف بیاد، بعد هم هرچی ازش مونده باشه دار می‌زنیم. در مورد این جاسوس چی می‌دونیم؟»

[1] FSB سازمان اطلاعات فدرال روسیه

نیکو با احتیاط جواب داد: «در شرایط عادی حرف‌هاتون درست بود و من هم مزاحم نمی‌شدم. و حق دارید که ظنین باشید. چون قبلاً هم سی‌آی‌ای و نوکرهای سعودی‌شون از این داستان‌ها تحویل ما داده‌ن و ما رو دنبال نخودسیاه فرستاده‌ن.

«اما سلطان حرف‌های منبعش رو قبول داره و دیگه اینکه این یه جاسوس دیگه مثل بقیه‌ی جاسوس‌ها نیست. آمریکایی‌ها دارن این عملیات رو از طریق کانال‌های بسیار انحصاری، خارج از ساختار عادی سی‌آی‌ای اجرا می‌کنن. در واشنگتن فقط چند نفر از عملیات خبر دارن. سی‌آی‌ای قدم‌های احتیاطی فراتر از حد معمول برداشته تا عملیات رو مخفی نگه داره. رابط سلطان در واشنگتن هم شانسی متوجه شده.

«او گفت دارن یه زن تقریباً شصت ساله رو می‌فرستن. قیافه‌ی ایرانی داره و با مدارک ایرانی وارد می‌شه. مطمئن نیستیم اما باید فرض رو بر این بگیریم که فارسی رو روان صحبت می‌کنه. اسمش رو نمی‌دونیم. نمی‌دونیم چطور و کی به ایران میاد. احتمالاً به‌زودی میاد. به محض اینکه رابط عربستانی من به یه خط امن دسترسی پیدا کنه، عکسش رو دریافت می‌کنیم.»

دادستان پرسید: «بعدش چی؟»

«برای همین خواستم بیایید اینجا. برای اینکه یه جواب برای سؤال خیلی خوب شما پیدا کنیم. چیکار باید بکنیم؟»

دیگر توطئه‌گر حاضر در جلسه، نوه‌ی رئیس مجلس خبرگان، گفت: «پیشنهادی که پیشتر مطرح شد مگه چه اشکالی داره؟ عکسش رو به اطلاعات سپاه می‌دیم، اونا هم سر مرز دستگیرش می‌کنن. خیلی زود ازش در می‌آریم برای چه کاری اومده.»

نیکو سر تکان داد و فکر کرد: «یه کلکسیون کامل از ابله‌ها!» نفسی به درون کشید و گفت: «باید فرض بگیریم که مأموریتش به «عملیات زینب» ما مربوطه. سلطان و رابط آمریکاییش که این‌طور فکر می‌کنن. وگرنه چه دلیلی داشت که این پیام رو به این سرعت به ما منتقل کنن؟ چرا باید اینقدر پنهانکاری کنن؟ خب اگه عکسش رو پخش کنیم، صدها نفر می‌فهمن داریم دنبال چنین آدمی می‌گردیم. بعد شروع می‌کنن به سؤال کردن. کیه؟ چرا سی‌آی‌ای اونو فرستاده ایران؟ خطرش اینه که مقاماتی که نباید موضوع رو بدونن چیزهایی دستگیرشون بشه که نباید. اون وقت ممکنه با یه فاجعه‌ی امنیتی روبه‌رو بشیم. نمی‌تونیم چنین ریسکی بکنیم.»

موسی وکیلی، برادرزاده‌ی رئیس آستان قدس رضوی، موضع خود را اعلام کرد. «من با برادر نیکو موافقم. باید حواسمون جمع باشه. به احتمال زیاد پیام حقیقیه، گرچه همیشه این احتمال هست که برامون تله گذاشته باشن تا ما نقشه‌هامون رو آشکار کنیم. مهم‌ترین چیز اینه که تا وقتی آماده‌ی اقدام نشده‌ایم، «زینب» رو مخفی نگه داریم.»

نیکو از اینکه دید یک نفر با او همعقیده است، خیالش آسوده شد. گفت: «متشکرم برادر موسی. گرفتن جاسوس مهمه، اما فقط در صورتی که بتونیم «زینب» رو حفظ کنیم. اگه الان زنگ خطر رو به صدا درآریم، حتی اگه بگیریمش، یه مشکل بزرگ‌تر واسه خودمون درست کرده‌ایم. همه با برادر موسی موافقید؟»

گرچه بعضی هنوز رهیافتی سرراست‌تر را ترجیح می‌دادند، به احترام موقعیت نیکو در بیت رهبری تمکین کردند. مجبور شدند اعتراف کنند که او و وکیلی درست می‌گویند.

نیکو پرسشگرانه رو به حسن‌زاده، از مقامات بلندپایه‌ی اطلاعات سپاه، کرد. حسن‌زاده بسیار مختصر صحبت کرد، اما سال‌ها عملیات اطلاعاتی در ایران و خارج به او ارزش صبوری را آموخته بود. همیشه جایی برای وحشیگری و بی‌رحمی بود، و تمام کسانی که در اتاق بودند می‌دانستند جمهوری اسلامی به این دلیل چهل سال دوام آورده است که هرگز در شکنجه و قتل مخالفان خود تردید نکرده است. در این مورد به خصوص اما، به شیوه‌های دیگری نیاز داشتند.

«برادر حسن‌زاده، اگر یه عکس و چیزهایی که درباره‌ی این جاسوس می‌دونیم رو در اختیار شما بگذاریم، مأموران شما می‌تونن پیداش کنن؟ مهم‌تر از اون اینکه، می‌تونید این جستجو رو بی‌سروصدا انجام بدید؟ نیازی به گفتن نیست که چقدر سرّی موندن موضوع برای ما حیاتیه.»

«جزئیات رو به من بدید، ما یه یگان ویژه‌ی مخفی درون سپاه تشکیل می‌دیم. همه‌ی ورودی‌های مرزی رو زیر نظر می‌گیریم، چه زمینی و چه هوایی. هیچی از این موضوع به اون بوروکرات‌های وزارت اطلاعات یا مسؤولان اداره گذرنامه بروز نمی‌دیم. نمی‌شه بهشون اعتماد کرد.

«نباید پیدا کردنش سخت باشه. به محض اینکه شناساییش کنیم، تعقیبش می‌کنیم تا رابط‌هاش رو بشناسیم و بفهمیم مأموریتش چیه. اجازه بدید فرض رو بر این بگیریم که برای چیزی مرتبط با عملیات زینب داره میاد.»

نیکو خطاب به گروه گفت: «برادرا، من چیزهایی رو که سلطان درباره‌ی این زن بهم گفته به همکارمون از سپاه منتقل می‌کنم. عکس رو هم به محض اینکه دریافت کنم به او می‌دم. ممنون برای توجهتون و به خاطر کمکتون در انجام مأموریت مقدسمون.»

تهران

وقتی نیکو انتقال اطلاعات به حسن‌زاده را تمام کرد، خانه‌ی امن را ترک کرد و پیاده به سمت ایستگاه متروی شهیدمفتح روی خط کهریزک-تجریش به راه افتاد. در آنجا با گچ روی دیوار، نزدیک ورودی مترو به صورت رمزی زمانی را مشخص کرد. این علامت نشان می‌داد که پیامی فوری برای رابطی که او به نام علی می‌شناخت دارد.

بیش از یک سال پیش، یکی از همسنگران سپاه با او تماس گرفته بود. این مرد نیز از جانبازان جنگ بود و با دلی پر، پیش نیکو شکایت کرد که آنها که در جنگ ازخودگذشتگی کرده‌اند حال همه فراموش شده‌اند. همه دارند ثروتمند می‌شوند، مگر آنان که جان خود را کف دست گرفته بودند و اعضای بدن خود را از دست داده‌اند.

دوست او گفت خوشبختانه کسی هست به نام علی که از رزمنده‌های زمان جنگ با صدام حمایت می‌کند و در ازای کارهای کوچک گاه و بیگاهی که برایش انجام می‌دهی پول نیز پرداخت می‌کند. بعد از چهار سال کار در دفتر هاشمی رفسنجانی، نیکو توانسته بود با انجام کارهای اداری برای ملاها و سیاستمداران، خود را از پلکان لیز ترقی در جمهوری اسلامی بالا بکشد و در نهایت رئیس دفتر رهبر انقلاب شود. اما همیشه حس می‌کرد به طور باید و شاید از او قدردانی نکرده‌اند و یا به پاس خدماتش از نظر مادی تأمینش نکرده‌اند.

نیکو موافقت کرد با علی دیدار کند. و در چهار ماه گذشته گزارش فعالیت‌های گروه پانزده خرداد را به او داده بود. او دقیقاً نمی‌دانست کارفرمای علی کیست، اما می‌توانست با دانش و آگاهی خود حدس بزند. چیزی که عیان بود این بود که علی از طریق یک حساب بانکی که در زوریخ برای او باز کرده بود به او مبالغ هنگفتی پرداخت می‌کرد. «اگر همه می‌توانند ثروتمند شوند، چرا من نشوم؟»

نیکو می‌دانست زمان آن فرا رسیده است که پول را بردارد و فرار کند. موقعیت وی در دفتر رهبری -لانه‌ی مار و کژدم- امنیت شغلی برایش فراهم نمی‌کرد. او کلبی‌مسلکی و حرص کسانی را که بر جمهوری اسلامی حکومت می‌کردند می‌دید. همچنین می‌دانست که پانزده خرداد در حال طرح‌ریزی نقشه‌ای است که برای ایرانیان مرگ و نابودی به ارمغان می‌آورد. او به هزار زحمت از بمب‌های عراق و گازهای سمی در جبهه‌های جنوب جان سالم به در برده بود و سوگند خورده بود هرگز دوباره درگیر هیچ جنگی نشود.

در چند هفته‌ی گذشته او اصرار کرده بود که فرزندانش به بهانه‌ی تحصیل یا تجارت از کشور خارج شوند. خود نیز قصد داشت قبل از شروع درگیری با همسرش به ترکیه برود، و با استفاده از پول فراوانی که در حساب زوریخ خود داشت یک ویلای بالای تپه در نزدیکی بورسا خریداری کند. با خود اندیشید: «بگذار افتخار شهادت به دیگران برسد. بگذار آمریکایی‌ها و ایرانی‌ها همدیگه رو بکشن. به من چه؟ تازه اگه شانس بیارم برادرزن احمقم رو هم می‌کشن.»

او یادداشت‌های خود را از جلسه‌ی اخیر در پیامی سه صفحه‌ای برای علی نوشت و آن را در نقطه‌ای دورافتاده در پارک ملت با نوارچسب چسباند. علامت گچی به معنای آن بود که پیام شش ساعت بعد از زمان رمزی اعلام شده در دسترس خواهد بود. علی نشان خود را مبنی بر دریافت پیام در نزدیکی ایستگاه متروی میرداماد حک می‌کرد.

انتقال پیام بر اساس نقشه پیش نرفت. بعد از اینکه نیکو بسته را در پارک ملت گذاشت، علامتی مبنی بر دریافت مشاهده نکرد. دستورالعمل این بود که در چنین شرایطی شش ساعت دیگر صبر کند و اگر باز خبری از علامت نشد بسته را از محل جاسازی بردارد. وقتی به محل گذاشتن بسته رسید، دید بسته دست‌نخورده در سر جای خود باقی مانده است.

نیکو نمی‌دانست که علی درواقع «عاری بن شلومو»، اسرائیلی ایرانی‌تبار است که -بدون اطلاع نخست‌وزیر اسرائیل- تحت پوشش یک دلال املاک در تهران کار می‌کند. افرادی در اطلاعات اسرائیل بودند که نتایج نگران‌کننده‌ی همکاری میان اسرائیلی‌های راست افراطی، سعودی‌ها، مجاهدین خلق و گروه کلوراما را می‌دیدند. آنان بن شلومو را به ایران فرستاده بودند و یک کانال ارتباطی مخصوص خود با

رئیس سی‌آی‌ای ایجاد کرده بودند. گزارش‌های او از تهران که منحصر به افراد انگشت‌شماری در دولت آمریکا بود، مبنای دست به دامان نیلوفر شدن پورتر بود.

چیز دیگری که نیکو نمی‌دانست این بود که روز قبل از جلسه‌ی اضطراری گروه پانزده خرداد، علی به شدت با اتومبیل تصادف کرده بود و بعد از چند عمل جراحی اورژانسی هنوز در بیمارستان بستری بود. در نتیجه موفق به دریافت پیام مأمور خود نشد و نیکو نیز هیچ خبری از کنترلگر خود نداشت.

اولین بار نبود که علی بسته‌ی محتوی پیام را از دست می‌داد، و هنوز برای وحشتزده شدن نیکو زود بود. اگر مقامات علی را شناسایی و دستگیر کرده بودند، هم‌اکنون نیکو در زندان بود. یک روز بعد از مبادله پیام ناموفق، نیکو با دریافت پیامکی که علی از بیمارستان فرستاده بود و تصادف خود را شرح داده بود، خیالش آسوده شد.

بعدازظهر روز بعد، «سلطان» پیامی به نیکو فرستاد با این مضمون که عکس مأمور آمریکایی را از طریق یک ایمیل امن ارسال می‌کند. قرار گذاشتند پیام همان شب ساعت 8 و 30 دقیقه ارسال شود، زیرا در آن ساعت دفتر رهبر خالی بود و نیکو می‌توانست بدون دیده شدن از سیستم امن استفاده کند.

عکس واضح و باجزئیات رسید. ابتدا نیکو آنچه می‌دید را باور نمی‌کرد. اول به فناوری مدرن فحش داد؛ بعد به کل کائنات تخمی فحش داد. حتی با لباس‌های پوشیده، حتی با گذشت این همه سال، او زن داخل عکس را می‌شناخت: معصومه راستبین، زنی که او به دستور بهشتی از او محافظت کرده بود و بعدها در دفتر هاشمی رفسنجانی همکار او شده بود. چه اتفاق داشت می‌افتاد؟ او چه باید می‌کرد؟

نیکو به سرعت به این نتیجه رسید که این زن باید از جان خود سیر شده باشد. اما اگر خیلی زود زن را شناسایی می‌کردند، نقشه‌های خود او بر باد می‌رفت. اوباش حسن‌زاده اگر به اندازه‌ی کافی از نیکو سؤال می‌کردند می‌توانستند به ارتباط او با این مأمور سی‌آی‌ای پی ببرند. برای او مهم نبود چه بر سر نیلوفر، یا مقام معظم رهبری، یا گروه پانزده خرداد یا اصلاً کل مملکت لعنتی می‌آید. گور پدر همه‌ی آنها. او فقط به پولش و خانه‌ی رویاهایش در بورسا اهمیت می‌داد. فعلاً به زمان احتیاج داشت.

عکس را در کامپیوتر خود ذخیره کرد و شروع به کار روی آن کرد. رنگ چشم‌های او را تغییر داد، شکل چانه را تغییر داد و بینی او را طوری دستکاری کرد که خانم‌های جوان ایرانی حاضر بودند برای داشتن چنین بینی‌یی به جراح زیبایی مبالغ هنگفتی پول بدهند. عکس تغییریافته را در یک فلش مموری ذخیره کرد. بعد ایمیل سلطان و عکس اصلی پیوست آن را با استفاده از نرم‌افزار ویژه‌ی از بین بردن مدارک پاک کرد تا مطمئن شود کسی نمی‌تواند آن را بازیابی کند. با قدری دودوتا چهارتا به این نتیجه رسید که می‌تواند تا بیست‌و چهار ساعت تأخیر را بدون برانگیختن سوءظن توجیه کند.

پیامی به سلطان فرستاد: «مشکل فنی در سیستم‌های ما. پیام به هم ریخته رسید و عکسی به پیوست آن نرسید. لطفاً فردا در همان ساعت آن را مجدداً ارسال کنید.» سپس با مأمور سپاه، حسن‌زاده، تماس گرفت و به او گفت: «عکس نرسید. باید تا فرداشب به دستم برسه. به محض اینکه برسه به صورت دستی می‌آرم پیشتون.»

حسن‌زاده به او گفت: «اون عکس باید در اسرع وقت توی دست مأمورهای ما باشه. درحال حاضر فقط می‌تونیم بهشون بگیم دنبال یه زن شصت ساله‌ی ایرانی بگردن.»

نیکو گوشی را گذاشت. قصد او این بود که عکس بعدی را که سلطان می‌فرستاد از بین ببرد و عکس دستکاری شده را در اختیار دیگران قرار دهد. آیا این اقدامات می‌توانست جان او را نجات دهد؟

11

نازنین

تهران

نیلوفر هرگز این موضوع را با پورتر مطرح نکرد که در سی سال گذشته ارتباط خود را با نازنین حفظ کرده است. بعد از سال 1362 با بازگشایی تدریجی دانشگاه تهران، وقتی جمهوری اسلامی حضور دختران را در بعضی رشته‌های فنی ممنوع اعلام کرد، نازنین مجبور شد از مهندسی به ریاضی تغییررشته بدهد. او به نیلوفر گفت: «از رقابت می‌ترسن. اگه می‌تونستن پزشکی هم نمی‌گذاشتن بخونیم، اما حتی زن آخوندها هم دکتر لازم دارن و اونا پزشک زن رو ترجیح می‌دن.»

نازنین که مجبور بود روی درس‌ها و دو فرزندش تمرکز کند، به فعالیت‌های سیاسی خود پایان داد و از «گروه بحث» نیز بیرون آمد. در سال 1369، دو سال پس از فرار نیلوفر از ایران، نازنین موفق شد کمک‌هزینه‌ای برای تحصیلات تکمیلی در دانشگاه دورهام انگلستان دریافت کند. او حاضر نبود بدون فرزندانش از ایران برود، بنابراین هردوی آنها یعنی امیر پسرش و کژال دختر کردی را که به فرزندی قبول کرده بود با خود برد. هردو کودک در دورهام به سرعت رشد کردند و بالیدند و زمانی که نازنین بعد از سه سال با دریافت مدرک دکتری به ایران بازگشت، هردو به آسانی به لهجه‌ی جوردی[1] که خاص منتهاالیه شمال شرق انگلستان است و اغلب برای انگلیسی‌زبانان نیز غیرقابل‌فهم است صحبت می‌کردند.

وقتی او برگشت دوست خانوادگی آنان هاشمی رفسنجانی رئیس‌جمهور بود. او نازنین را در وزارت آموزش عالی به سمت مدیر مطالعات فنی و علمی منصوب کرد. وقتی محمد خاتمی اصلاح‌طلب در سال 1376 رئیس‌جمهور شد، او را ترغیب کرد که در سمت خود باقی بماند.

نازنین با شور و اشتیاق به ارتقای آموزش زنان همت گماشت، به ویژه در زمینه‌ی علوم و ریاضی. در سال 1379احساس کرد دیگر هرقدر حسادت‌ها و جنگ‌های اداری وزارت را تحمل کرده کافی است. تا وقتی حامی‌اش، هاشمی رفسنجانی، رئیس‌جمهور بود، هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد در کار او دخالت کند. بعد از سال 1376، رئیس‌جمهور جدید، خاتمی با تمام نیت خیری که داشت نمی‌توانست جلوی کسانی را که مصمم بودند در برنامه‌های او برای زنان جوان کارشکنی کنند بگیرد. رقیبان او داستان‌هایی در مورد زندگی شخصی و دیدگاه‌های دینی او پخش می‌کردند و حتی شایعه‌ی قدیمی کمونیست بودن او و همسر شهیدش را دوباره بر سر زبان‌ها انداخته بودند.

نازنین به این نتیجه‌ی غم‌انگیز رسید که جمهوری اسلامی هیچ اقدامی در جهت تغییر دیدگاه بیشتر مردان ایرانی در مورد زنان نکرده است. مردان از نتیجه‌ی رقابت منصفانه‌ی میان زن و مرد بیم داشتند. آمار و ارقام را می‌دیدند. درحالی که میانگین سن ازدواج دختران درحال افزایش بود، دختران در آزمون دشوار و رقابتی کنکور سراسری ورود به دانشگاه تقریباً دو برابر پسران قبولی می‌دادند. طنز قضیه در اینجا بود که حجاب اسلامی که جمهوری اسلامی برای زنان اجباری کرده بود باعث شده بود دختران درسخوان خانواده‌های سنتی بتوانند نسبت به قبل از انقلاب سال‌های بیشتری را به تحصیل بگذرانند. بدین ترتیب دختران درحال پشت سر گذاشتن پسران بودند.

نازنین که از منازعات داخلی و فرهنگ زن‌ستیز وزارت به ستوه آمده بود، به عنوان استاد ریاضی در دانشگاه تهران مشغول به کار شد. رئیس دانشکده استاد خود او در زمان تحصیل، دکتر مشیری بود که در مقابل کلیه‌ی تلاش‌های حکومت برای اسلامی‌سازی بخش‌های زیرنظر خود ایستادگی کرده بود.

نازنین هرگز دوباره تن به ازدواج نداد. پسرش امیر در فرانسه در رشته‌ی خبرنگاری تحصیل کرد و پس از فارغ‌التحصیلی به ایران برگشت. او مهارت در کاربرد واژه‌ها را از پدر فقید خود به ارث برده بود. او اکنون خبرنگار قراردادی آژانس فرانس‌پرس بود و برای چند روزنامه و مجله‌ی نیمه‌مستقل ایرانی مطلب می‌نوشت؛ مجلاتی مانند نشریه‌ی روشنفکری «اندیشه پویا»، که دائماً با نهادهای قدرت سرشاخ بود

---

[1] Geordie

تا بتواند تاحدی امانت و صداقت حرفه‌ای خود را حفظ کند. او با فیلمسازان مستقل ایرانی که بسیاری از آنان با وجود بازی موش و گربه در داخل در صحنه‌های بین‌المللی وجاهتی کسب کرده بودند، ارتباطی نزدیک داشت. امیر نیز مانند مادرش ریزنقش و سبزه و بااراده و صریح بود. دختر نازنین، کژال، به دختری بااستعداد و زیبا و چشم‌سیاه تبدیل شده بود. او در رشته‌ی پزشکی دانشگاه شیراز تحصیل کرد و تخصص خود را در زمینه‌ی پزشکی اطفال از ایتالیا دریافت کرد، و اکنون در تهران مطبی پررونق داشت.

وقتی نازنین و فرزندان او در دورهام بودند، نیلوفر و بهنام به دیدن آنها رفته بودند. همچنین وقتی بچه‌های نازنین بزرگ شده بودند و در اروپا تحصیل می‌کردند نیز آنها را دیده بودند. در این دیدارها هیچ‌کس از گذشته صحبتی نمی‌کرد. دو مادر داستان‌هایی از سرخوشی‌ها و ماجراهای کوتاه خود نقل می‌کردند که به جایی ختم نمی‌شد. هردو بچه‌ی نازنین خیلی زود شیفته‌ی بهنام شدند، و دو مادر در خیالات خود ازدواج بهنام و کژال را مجسم می‌کردند.

در سال 1385، بعد از سقوط صدام، وقتی کژال نوزده سال داشت، نازنین او را به حلبچه در کردستان عراق برد. آنها از طریق تست دی‌ان‌ای و به کمک «پروژه‌ی یادمان حلبچه» متوجه شدند که مادر بیولوژیک کژال، سحر، در حمله‌ی شیمیایی سال 1366 زنده مانده و هم اکنون در شهر همجوار، سلیمانیه، زندگی می‌کند. پدر کژال و چهار خواهر و برادرش در بمباران کشته شده بودند، اما اجساد آنان پیدا نشده بود.

دیدار مجدد کژال با مادر و خاله‌ها و دایی‌ها و بستگان جان‌به‌دربرده از بمباران برای اولین بار از زمانی که او طفلی شیرخواره بود، صحنه‌ای بسیار تأثرانگیز و عاطفی بود. کژال فهمید که نام اصلی‌اش «دلناز» بوده است. بعد از چند روز در آغوش کشیدن یکدیگر و دید و بازدید و میهمانی، کژال به نازنین گفت: «من عاشق این مردمم، اما تو همیشه مادر منی. تو منو بزرگ کردی، دوستم داشتی و منو به چیزی که الان هستم تبدیل کردی. من کردی بلد نیستم و کردستان برای من یه جای غریبه‌س. زبونشون رو یاد می‌گیرم و هروقت بتونم بهشون سر می‌زنم. اما همیشه دختر تو می‌مونم.»

شش سال بعد با یکی از همکاران پزشکش به نام افضل خسروآبادی که یک کرد ایرانی از اهالی بیجار بود ازدواج کرد. کردی را از خانواده‌ی شوهرش یاد گرفت، و هر چند سال یک بار با اقوام کرد خود دیدار می‌کرد. دو فرزند کژال و افضل، رهان و دجله، به طرفةالعینی به کانون زندگی نازنین تبدیل شدند. امیر هنوز ازدواج نکرده بود و خود را تمام و کمال وقف حرفه‌ی روزنامه‌نگاری کرده بود. نازنین نیز او را برای ازدواج تحت فشار نمی‌گذاشت.

نیلوفر و نازنین از طریق دخترعموی نازنین، صدیقه، باهم در ارتباط بودند. صدیقه در شمال کالیفرنیا در زمینه‌ی خرید و فروش املاک فعالیت می‌کرد و همسرش در یک شرکت کامپیوتر کار می‌کرد. نیلوفر خانواده‌ی آنان را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که می‌شود به بصیرت و حزم‌اندیشی آنان اعتماد کرد. به محض اینکه از رفتن خود به ایران مطمئن شد، پیامی از طریق صدیقه به نازنین فرستاد: «دوستت زیبا امیری، به‌زودی برای دیدار کوتاه خانوادگی خواهد آمد. جزئیات بعداً اعلام خواهد شد.»

نازنین فوراً پاسخ داد. «فهمیدم. مشتاقم هروقت که آمد ببینمش. البته پیش من خواهد ماند.»

فرودگاه بین‌المللی امام خمینی، تهران

وقتی پرواز 874 ترکیش ایرلاینز درست بعد از نیمه شب به فرودگاه جدید امام خمینی تهران رسید، نیلوفر به کشوری بازگشت که از سی سال پیش که او آن را ترک کرده بود، تغییرات وسیعی به خود دیده بود. فرودگاه تمیز و کارآمد بود با دستگاه‌های خودپرداز، آژانس‌های کرایه‌ی اتومبیل، و مغازه‌ها و کافی‌شاپ‌های مدرن، گرچه هیچ‌یک الکل نمی‌فروختند و سرو نمی‌کردند. کسانی که می‌خواستند لبی تر کنند باید به جایی دیگر می‌رفتند و به گریزگاه‌هایی به قدمت چندین قرن که ایرانیان به منظور سرپیچی از قوانین شاهان و روحانیان از آن بهره جسته بودند، اتکا می‌کردند.

فرودگاه ایستگاه مترویی داشت با قطارهایی که مستقیم به قلب تهران که بیش از شصت کیلومتر از فرودگاه فاصله داشت می‌رفت. علائم فرودگاه به دو زبان فارسی و انگلیسی، واضح و مفید بودند. از کارکنان عبوس با لباس‌های اتونشده و کهنه که نیلوفر به یاد می‌آورد به آزار و اذیت مسافران در فرودگاه قدیمی مهرآباد می‌پرداختند خبری نبود. مأموران گمرک و مهاجرت چندزبانه مؤدب و حرفه‌ای یونیفرم‌های

تمیز به تن داشتند که اسمشان را روی آن نصب کرده بودند؛ به ندرت پیش می‌آمد که چمدان مسافران را باز کنند و کلیه‌ی باجه‌ها مجهز به کامپیوترهای روزآمد بودند. هیچ‌کس مدارک هویتی یا دلیل سفرش را زیر سؤال نبرد.

سالن‌های فرودگاه نمونه‌هایی عالی از هنر مدرن ایرانی را به نمایش گذاشته بودند. البته تصاویر امام خمینی و رهبر فعلی و تابلوهای پراکنده که به مسافران یادآوری می‌کرد محدودیت‌های پوشش جمهوری اسلامی را رعایت کنند، اینجا و آنجا به چشم می‌خورد. مأموران امنیتی یونیفورم‌پوش و مسلح نیز دیده می‌شدند، اما تعداد آنها بیشتر از مأموران فرودگاه‌های اروپایی نبود.

نیلوفر فکر کرد: «سریع یاد گرفته‌ن. مثل تصویر دوریان گری[1] می‌مونه. چهره‌ی قشنگ و مهربون رو به دنیا نشون می‌دن، اما شیطان هنوز اونجاس، حتی اگه ما نبینیمش. شاید اول سپاهی‌ها رو نبینیم، اما اونا اینجان. دیگه اسلحه طرفت نمی‌گیرن و همین اونا رو خطرناک‌تر می‌کنه.» نیلوفر به خود یادآوری کرد: «خودتو گول نزن نیلوفر. اونا باهوش‌تر شده‌ن و ظرافت بیشتری به خرج می‌دن -و به همین خاطر ترسناک‌تر شده‌ن.

او نازنین و امیر را در میان جمعیت استقبال‌کنندگان پیدا کرد. بعد از اینکه او و نازنین یکدیگر را بوسیدند و بغل کردند، امیر ساک کوچک او را که عمدتاً از سوغاتی‌های «ترکیه‌ای» برای نازنین و خانواده‌اش انباشته بود برداشت. به آنها گفت: «من ماشین رو میارم و جلوی در مسافران ورودی می‌بینمتون.» وقتی او رفت، نازنین نیلوفر را کنار کشید و به نجوا به او گفت: «نگاه نکن، اما یه نفر اونجاس که تو رو زیر نظر داره.» با اشاره‌ی سر، نازنین مردی را نشان داد با لباس مرتب حدوداً سی ساله که چایی می‌نوشید و با دقتی بیش‌ازحد روی چیزی در گوشی هوشمند خود تمرکز کرده بود.

نیلوفر با آرامش جواب داد: «مطمئنی؟ طرف بهش نمیاد چیز به خصوصی باشه. حالا من با این سن و سالم باید خوشحال باشم که بهم توجه کرده‌ن؟»

نازنین به دقت او را ورانداز کرد و گفت: «نیلوفر (یا زیبا که ظاهراً باید از این به بعد صدات کنم) خیلی وقته که اینورا نبوده‌ای. حالا ما همه‌مون متخصص تشخیص ازمابهتران از مأمورهای امنیتی هستیم. می‌تونیم بوشون بکشیم. این یکی خیلی داره سعی می‌کنه که به چشم نیاد و همرنگ جماعت بشه. کفش‌های گرون‌قیمت ایتالیاییش به اندازه‌ی شش ماه حقوق بیشتر ایرانی‌ها قیمتشه. این ساعت توی فرودگاه چیکار می‌کنه؟ برای دیدن کسی هم که نیامده. چرا هی به تو نگاه می‌کنه و بعد به یک طرف دیگه نگاه می‌کنه؟ تو خیلی جذابی، اما سنت اونقدر هست که می‌تونی جای مادرش باشی. می‌خواد با گوشیش ازت عکس بگیره. پشتت رو بهش کن.»

«اون قدیم‌ها اگه بود، مستقیم می‌رفتم پیشش و می‌گفتم: "آقا چرا زل زده‌ای به من؟ کار دیگه‌ای جز مزاحمت برای زن و دختر مردم نداری؟ مگه خودت خواهر و مادر نداری؟" قشقرق به پا می‌کردم و مأمورها رو خبر می‌کردم.»

نازنین سر تکان داد. «امروزه روز از این کارها نمی‌شه کرد. اوضاع فرق کرده. به امیر می‌گم عجله کنه. باید از اینجا بریم.»

ویرجینیای شمالی

همکاران گرگوری در سی‌آی‌ای نگران بودند. او آدم عجیبی بود اما هیچ‌گاه پیش نمی‌آمد که سر کار حاضر نشود. آنها با مافوق او تماس گرفتند و مافوق او نیز به نوبه‌ی خود موضوع را به امنیت سی‌آی‌ای گزارش کرد. آنها بعد از بررسی پرونده‌ی گرگوری، مضطرب شدند و اولین گامی را که باید در چنین شرایطی برداشت، برداشتند: با تمام بیمارستان‌های محلی تماس گرفتند تا ببینند آیا در بیست‌وچهار ساعت گذشته موردی غیرعادی را پذیرش کرده‌اند یا خیر.

کالبدشکافی جسدی که در بیمارستان او را تحت عنوان نام و نام خانوادگی نامعلوم می‌شناختند، توجه تمام مسؤولان بیمارستان را جلب کرد. دکتر جانسون جوان درست گفته بود: نوویچوک هم علت مرگ بیمار ناشناس بود و هم دلیل وحشت کارکنان ارشد بیمارستان.

[1] رمان اسکار وایلد که در آن مردی جوان و خوش‌سیما آرزو می‌کند تصویر زیبایی که از او نقاشی کرده‌اند به جای خودش پیر شود. آرزوی او برآورده می‌شود و تصویر شروع به پیر شدن می‌کند درحالی که خود دوریان گری ظاهر زیبای خود را حفظ می‌کند. در نهایت دوریان گری کاردی در قلب مرد پیر و کریه‌المنظر تصویر فرو می‌کند. وقتی خدمتکاران از فریاد دلخراش او سر می‌رسند، جسد زشت و کریه‌المنظری می بینند با تابلوی نقاشی جوانی زیباروی و تنها از انگشترهای جسد تشخیص می دهند که او همان دوریان گری است.

سی دقیقه بعد از پایان کالبدشکافی، رئیس بیمارستان، دکتر هیرام سگال، از کلیه‌ی کارکنانی که با این جسد اسرارآمیز و خطرناک سروکار داشتند خواست در دفتر او در طبقه‌ی سوم جمع شوند.

«باید این موضوع رو تا هروقت که بتونیم مخفی نگه داریم. اگه این خبر پخش بشه که یه جسد ناشناس اینجا داریم که با استفاده از عامل اعصاب روسی کشته شده، باعث ایجاد وحشت می‌شه. تک‌تک شما آزمایش داده‌اید، پس می‌تونید هر خدایی که می‌پرستید رو شکر کنید که سم پخش نشده.

«من به «مرکز کنترل بیماری‌ها» در آتلانتا و «مؤسسه‌ی ملی سلامت» در بتزدا اطلاع داده‌م. اونا با وزارت امنیت داخلی و رئیس اطلاعات ملی مشاوره می‌کنن. مطمئنم به‌زودی بهمون می‌گن حالا باید چیکار کنیم. تا اون موقع فقط نفس عمیق بکشید، دعا کنید و سکوت کنید.»

وقتی تلفن دکتر سگال زنگ زد او متوجه شد که نمایشگر اطلاعات تماس فقط «دولت آمریکا» را نشان می‌دهد. وقتی گوشی را برداشت، خانم رابینسون نامی شروع به صحبت کرد. دکتر سگال به مدت سه دقیقه گوش کرد و بعد گوشی را گذاشت.

«باید به سردخونه بریم. دکتر جانسون لطفاً کلیه‌ی مدارکی که از این بیمار داریم جمع‌آوری کن و بیار سردخونه. اونجا می‌بینیمت.»

بیست دقیقه بعد سه اتومبیل مشکی و یک آمبولانس تماماً سفید از خیابان جورج میسون به راست پیچیدند و وارد محوطه‌ی بیمارستان شدند. یک دوجین از افراد با لباس مخصوص کار با مواد خطرناک بدون اینکه کلمه‌ای بگویند، از یکی از ورودی‌های کنار بیمارستان وارد شدند و مستقیم به سمت سردخانه رفتند.

صدای تحکم‌آمیزی از داخل یکی از لباس‌های مخصوص که نوار آبی فلوئورسنتی روی آستین راستش داشت پرسید: «جسد کجاست؟»

ظرف مدت ده دقیقه کار تمام شد. جسد گرگوری، نام نامعلوم/ نام خانوادگی نامعلوم، انور آتمان، که در لباس مخصوص گذاشته شده بود از آنجا برده شد. مدارک مربوط به او نیز به همراه او از بیمارستان خارج شد. اتومبیل‌های مشکی و آمبولانس در خیابان جورج میسون به چپ پیچیدند و در گرگ‌ومیش ناپدید شدند.

همان شب در ستاد مرکزی سی‌آی‌ای، رئیس دی‌وولف، که تازه از سفری مخفیانه به بغداد بازگشته بود در جریان موضوع قرار گرفت. او پرونده‌ها را بررسی کرد. و ضمناً متوجه شد هیچ‌چیز جدیدی از منبع اسرائیلی مستقر در تهران که گزارش‌هایی حیاتی از درون گروه پانزده خرداد ارسال می‌کرد، دریافت نکرده است.

او که به واسطه‌ی تجربه‌ی فراوان و با طی کردن مدارج ترقی در سی‌آی‌ای به این سمت رسیده بود، از شمّ حرفه‌ای خوبی برخوردار بود. باید ارتباطی بین مرگ گرگوری با نیلوفر و «پروژه‌ی 53» در میان باشد. مرد درگذشته یکی از معدود افرادی بود که نیلوفر را دیده بود و می‌دانست او بخشی از عملیات حساس ایران است. حتی بدون دریافت گزارشی از تهران یا جای دیگر که مؤید این موضوع باشد، دی‌وولف می‌دانست.

سپس با تجربه‌ی اطلاعاتی خود نتیجه‌گیری دیگری کرد: با مشکل بزرگی روبه‌رو بودند. ایرانیان چیزهایی در مورد نیلوفر و پروژه‌ی 53 می‌دانستند. مشخص نبود چه چیزهایی می‌دانند. نیلوفر/زیبا در تهران بود و عملیاتش آغاز شده بود. دی‌وولف قصد نداشت عملیات را متوقف کند. و بدین ترتیب از آنجا که او در این قمار داروندار خود را سر پورتر و ضدکلورامایی‌ها شرط بسته بود، و چون بیش از هر چیز خواهان آن بود که از جنگ با ایران جلوگیری کند، تصمیم گرفت فرضیات و بیم‌های خود را برای خود نگاه دارد، دستکم فعلاً.

تهران

در ساعت سه صبح اتومبیل امیر از فرودگاه به تهران رسید و مسیر میدان انقلاب را در پیش گرفت. خیابان‌های تهران خلوت بود. همهمه و آشوب به‌زودی آغاز می‌شد. میلیون‌ها تهرانی نبرد هرروزه‌ی خود را با ترافیک و آلودگی هوا آغاز می‌کردند. آلودگی بیشتر روزها منظره‌ی باشکوه قله‌های البرز را که از جانب شمال شهر را در پناه خود گرفته بود، از پیش چشم مردم تهران محو می‌کرد.

نیلوفر درباره‌ی وارونگی هوای مرگبار و خوفناک تهران چیزهایی شنیده بود -نتیجه‌ی تعداد بسیار زیاد اتومبیل‌ها، بنزین و گازوئیل بد پالایش‌شده، ساخت‌وسازهای بیش از حد مجاز، و سوءمدیریت آب- که امید به زندگی هشت‌ونیم میلیون نفر پایتخت‌نشین را کاهش می‌داد. درحال‌حاضر او می‌توانست از هوای خنک و آرام شبانگاهی کویر لذت ببرد. ضمناً متوجه شد دیگر از ایست بازرسی درون شهر و خاموشی و منع عبور و مرور خبری نیست.

نازنین و امیر در یک آپارتمان راحت دوخوابه، واقع در خیابان نظری، در نزدیکی دانشگاه تهران زندگی می‌کردند. محله‌ای با ساکنان طبقه‌ی متوسط، با ساختمان‌های کوتاه دو سه طبقه که دو تا چهارراه پایین‌تر از خیابان انقلاب (شاه‌رضای سابق) واقع شده بود. مناطق دیگر شهر شیک‌تر و امروزی‌تر بودند، اما دفتر نازنین در دانشگاه از در خانه‌اش پیاده ده دقیقه راه بود. امیر به میل خود با نازنین زندگی می‌کرد. می‌توانست جایی برای خود پیدا کند و مستقل زندگی کند، اما دلش نمی‌خواست مادرش را تنها رها کند. نازنین او را تشویق می‌کرد که مستقل باشد، اما او اصرار داشت در کنار مادرش بماند.

امیر به نیلوفر گفت: «شما می‌تونید توی اتاق من بمونید زیبا خانم. من پیش دوستام می‌مونم و فردا به شما و مادر سر می‌زنم.» قبل از اینکه امیر از خانه برود، هرسه نشستند تا فنجانی چای بنوشند و نیلوفر سوغاتی‌های آنان را که از ترکیه خریده بود به آنان داد. برای نازنین، نیلوفر در استانبول در یکی از مغازه‌هایی که به گردشگران سوغاتی می‌فروشند، تندیس سرامیک کوچکی از یک درویش طریقت مولویه پیدا کرده بود که وقتی به برق وصل می‌شد با صدای نی سماع می‌کرد. «فکر کردم اگه اینو بهت بدم، هوایی می‌شی بری زیارت مقبره‌ی مولوی در قونیه.»

نازنین به او گفت: «عالیه. ان شاءالله به اتفاق می‌ریم زیارت مولانا. فعلاً بریم بخوابیم. من ساعت ده کلاس دارم. تا هروقت دلت خواست بخواب، بعد باهم صحبت می‌کنیم.»

«خوبه. فکر نکنم کار صحیحی باشه من برم بیرون. اون اتفاق توی فرودگاه نگرانم کرده. احتمالاً چیز خاصی نیست، اما آدم که کف دست بو نکرده.»

«من کمی از ظهر گذشته میام خونه. سر راه جوجه کباب می‌گیرم. کژال و شوهرش و بچه‌هاش فرداشب برای شام میان اینجا. دل تو دلشون نیست که تو رو ببینن.»

تهران

دو روز بعد حسن‌زاده به نیکو تلفن کرد و خواست یکدیگر را در یکی از اداره‌های بی‌نام‌ونشان سپاه در پلاک 65 میدان فلسطین -کاخ سابق- ملاقات کنند. افسر سپاه به نیکو گفت: «ممکنه یه پیشرفت‌هایی کرده باشیم که بخوام بهتون بگم.» نیکو دادن عکس فتوشاپ‌شده‌ی نیلوفر به سپاه را تا آنجا که جرأت داشت به تعویق انداخته بود. حتی بیست‌وچهار ساعت تأخیر نیز شکار نیلوفر را کند می‌کرد و به نیکو فرصت بیشتری می‌داد تا نقشه‌ی فرار خود را پیاده کند.

ساعتی بعد وقتی آن دو باهم دیدار کردند، حسن‌زاده گفت: «وقتی عکس جاسوس رو بهم دادید، چند تا نسخه به یه گروه گزیده از مأمورها که مراقب مرزها هستند دادم. دستور اکید بهشون دادم که اگه دیدنش کاری باهاش نداشته باشن. فقط تعقیبش کنن و گزارش بدن. ضمناً داریم پایگاه داده‌مون رو هم بررسی می‌کنیم ببینیم اونجا هست یا نه. تا حالا که چیزی پیدا نکرده‌ایم.»

«پس دارید می‌گید نه رؤیت شده، نه شناسایی شده؟ من که پیشرفتی این وسط نمی‌بینم.»

حسن‌زاده انتقاد نیکو را نشنیده گرفت و گفت: «به محض اینکه عکس رو فرستادید ما دست به کار شدیم. قبل از اون فقط اطلاعات کلی‌یی‌رو که داده بودید داشتیم: یه زن ایرانی شصت و خرده‌ای ساله.»

نیکو خود را جمع و جور کرد. به نظر می‌رسید حسن‌زاده قصد دارد تقصیر ناتوانی سپاه در پیدا کردن جاسوس را به گردن او بیندازد. «پس این پیشرفتی که گفتید چی بود؟»

«دو شب پیش -حدود ساعت یک صبح- یه مأمور در فرودگاه امام یه مورد احتمالی رو تشخیص داده. می‌خواسته با گوشیش از او عکس بگیره، اما خانمه حجاب کاملی داشته و پشتش هم به مأمور ما بوده. نتونسته تصویر خوبی بگیره، اما داریم روی عکسی که گرفته کار می‌کنیم تا کیفیتش رو بالا ببریم. اما عکسی که از زن دوم -همون که به استقبال سوژه توی فرودگاه اومده بود- گرفته خیلی خوبه. هنوز شناساییش نکرده‌ایم، اما داریم روش کار می‌کنیم.»

«چی باعث شده مأمورتون به این خانم مشکوک بشه؟ او تنها زن شصت ساله‌ی ایرانی که اخیراً وارد کشور شده که نیست. چیز خاصی داشته؟»

«راستش نه. با یه پرواز ترکیش ایرلاینز از استانبول اومده با باروبنه‌ی خیلی جزئی. فقط شمّ مأمور ما بهش گفته که یه جای کار می‌لنگه. اون‌طور که پشتش رو به مأمور ما کرده بوده. اون‌طور که اون یکی خانمه به مأمور ما نگاه می‌کرده. اون‌طور که سریع از فرودگاه رفته‌ن.»

«فکر می‌کنید مأمور شما رو شناخته‌ن؟ متأسفانه هموطنانمون در شناسایی مأموران امنیتی شما استاد شده‌ن. مأمورها پایگاه مردمی که ندارن هیچ، حتی نمی‌دونن چیکار کنن که شناسایی نشن.»

حسن‌زاده مجدداً توهین نیکو را نشنیده گرفت. «احتمالش هست. خودش اصرار داره که نه، اما همون‌طور که شما گفتید بعضی از افراد ما در کارهای مراقبتی چندان ماهر نیستن.»

حسن‌زاده عکس‌ها را به او نشان داد. «این چیزیه که منبع شما سلطان برامون فرستاده؛ اینها هم دوتا خانم توی فرودگاهن.»

نیکو سه عکس را خوب وارسی کرد. «ممکنه خودش باشه، اما چطور می‌تونیم بدون تصویر صورتش بفهمیم؟ درباره‌ی اون زن دیگه چی می‌دونیم؟ او هم واضح دیده نمی‌شه، اما به نظر او هم شصت و خرده‌ای سالشه. تا اونجا که من می‌بینم ریزنقش و سبزه‌س. تشخیصش سخته.»

«اگه بتونیم اونو شناسایی کنیم، بهترین راهنما برای رسیدن به زن اسرارآمیزه. البته حالا معلوم هم نیست که او حتماً همون زنی باشه که ما دنبالش هستیم.»

نیکو از اینکه مشاهده کرد اطلاعاتی که سپاه در اختیار دارد تا این اندازه اندک است، خیالش آسوده شد. با خود فکر کرد: «بذار دنبال باد هوا بگردن. سرشون رو گرم می‌کنه.»

به حسن‌زاده گفت: «ممنون برادر. لطفاً به محض اینکه چیز جدیدی دستگیرتون شد به من اطلاع بدید.»

وقتی او از اداره‌ی سپاه بیرون رفت، حسن‌زاده فکر کرد: «عجب گهی شده این نیکو. از زمان جنگ می‌شناسمش. اون موقع اینجوری نبود، آدم خوبی بود. همه‌مون آرمانگرا بودیم، حاضر بودیم برای دینمون، وطنمون و همدیگه بمیریم. حالا چون توی بیت رهبری کار می‌کنه برای من طاقچه‌بالا می‌ذاره.»

آن روز بعدازظهر قاسم، مأمور اطلاعات سپاه که مسؤول بررسی عکس‌های فرودگاه بود با حسن‌زاده تماس گرفت. «قربان، می‌تونم بیام خدمتتون؟ می‌خوام درباره‌ی زنهایی که توی عکس‌ها هستن اطلاعات بهتون بدم.» حسن‌زاده جواب داد: «اینجا که نمی‌شه. خیلی شلوغه. تا سی دقیقه‌ی دیگه میام دفترت.»

تهران

دو زن در آپارتمان نازنین برای ناهار جوجه کباب، پیاز، نان لواش، سالاد الویه و دوغ صرف کردند.

نیلوفر، زیبای کنونی، به دوست خود گفت: «الان در آمریکا یه عالمه چلوکبابی داریم. گمونم این هم یکی از فواید انقلابه. حتی اسم یکیشون موبی دیکه، باورت می‌شه؟ اون ساندویچ‌های زبونش رو یادته اون وقت‌ها می‌خوردیم؟ اینجا غذاها یه طعم خاصی داره که در آمریکا نمی‌تونن درش بیارن.»

نازنین به دقت نیلوفر را نگاه کرد. «بچه‌ها و نوه‌ها امشب میان اینجا. نوه‌ها ممکنه زودتر بیان. باید الان که سرمون خلوته حرف بزنیم. نیلو جان اصلاً انتظار نداشتم دوباره ایران ببینمت. چی شده؟ چی باعث شده بیای اینجا؟ از اینجا بودنت خیلی خوشحالم. اما خیلی هم نگرانم. بهم بگو چه خدمتی از دست من ساخته‌س؟»

نیلوفر غذا را کنار گذاشت و شروع به حرف زدن کرد. «اولاً از اینکه تو و خونواده‌ت رو به دردسر انداختم معذرت می‌خوام. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم برگردم، حداقل تا وقتی این جنایتکارها قدرت رو در دست دارن. منو متقاعد کردن که بیام. و متقاعد کردنم هم کار آسونی نبود. چیزی که می‌تونم بهت بگم اینه. ببخشید اگه بعضی جزئیات رو به خاطر امنیت خودت جا می‌اندازم.»

نیلوفر رئوس کلی داستان پورتر را برای نازنین نقل کرد. به او گفت که متعصبین ایرانی و آمریکایی، به تشویق گروه‌های دیگری که دلایل خاص خود را دارند، درحال چیدن توطئه‌ای هستند که دو کشور را به جنگ بکشانند. همچنین درباره‌ی آنچه در مدت اقامتش در واشنگتن دریافته بود برای او صحبت کرد. «البته ما عادت کرده‌ایم که باهم دشمن باشیم. بیشتر مردم از وقتی یادشونه اوضاع بین دو کشور همین بوده. چهل ساله داریم همدیگه رو تهدید می‌کنیم و به هم فحش می‌دیم، اما این دفعه فرق می‌کنه. اگه نمی‌کرد، هرگز برنمی‌گشتم. حالا یه عده آدم بسیار خطرناک از دو طرف دارن همکاری می‌کنن. اگه میلیون‌ها نفر هم از بین برن اونا اهمیتی نمی‌دن.»

به نظر نمی‌رسید نازنین تعجب کرده باشد. «عجیبه که اینو بهم می‌گی. اینجا شایعاتی هست که یه گروه از واپس‌گراها دارن برای جنگ نقشه می‌کشن. چیز خاصی نمی‌گن، از کسی هم اسم نمی‌برن. زمزمه‌هایی هست که اسرائیلی‌ها و سعودی‌ها هم توی این کار دست دارن. راستش من این داستان‌ها رو باور نکرده بودم. ما ایرانی‌ها عاشق پیدا کردن توطئه در همه‌چیز هستیم، هر چقدر توطئه پیچیده‌تر و دور از دسترس‌تر، بهتر.»

«نازنین، عزیزم کاشکی فقط آسمون ریسمون بافتن بود. اما این موضوع واقعیت داره و جدی هم هست.

«ما درمونده‌ایم. به کمکت نیاز دارم. اگه نتونیم ظرف مدت یک ماه یا زودتر جلوی این توطئه‌چی‌ها رو بگیریم، ایران و آمریکا وارد جنگ می‌شن. توی جنگ با عراق چند تا آدم بی‌گناه کشته شدن؟ این دفعه خیلی بدتره.»

نازنین چند ثانیه سکوت کرد. «باید حدس می‌زدم برای عروسی نیومده‌ای. با اون اتفاق که اون موقع برای روزبه افتاد ...» بقیه‌ی جمله‌اش را خورد.

«نازنین تو می‌تونی بهم کمک کنی. باید هرچه سریع‌تر خودم رو به داییم، آرش راستبین، برسونم. یادته که توی وزارت خارجه کار می‌کرد. نمی‌تونم مستقیماً برم سراغش، اما یه پیام فوری از دوستان آمریکا براش دارم. اگه بتونم پیامم رو بهش برسونم ممکنه بتونیم جلوی یه فاجعه رو بگیریم.»

او هردو دست نیلوفر را گرفت: «البته که کمک می‌کنم. چطور باید داییت رو پیدا کنم؟ بهش چی بگم؟»

«من شماره تلفن خونه‌ش رو دارم، اما از نظر امنیتی درست نیست به خونه‌ش زنگ بزنم. توی دانشگاه علوم سیاسی درس می‌ده. می‌تونی اونجا بری پیشش؟»

«فردا می‌رم دانشگاه و پیداش می‌کنم. پیام چیه؟»

«بهش بگو دختر خواهر فقیدش فرزانه اینجاس و باید فوراً و بی‌سروصدا او رو ببینه، فقط به اندازه‌ی پنج دقیقه. من توی کتابفروشی طهوری، روبه‌روی در اصلی دانشگاه می‌بینمش. این کار باید خیلی زود انجام شه. اونجا براش یه پیام مکتوب دارم. البته ممکنه شک کنه. اگه دیدی تردید داره از اسم «معصومه» استفاده کن. اون اسمو یادشه. اگه باز هم امتناع کرد، می‌تونی بهش بگی یه پیام فوری از پورتر دارم. امیدوارم لازم نشه اینو بگی، اما من باید بی‌برو‌برگرد ببینمش.»

فردای آن روز بخت با نازنین یار بود. او صبح به بخش علوم سیاسی تلفن کرد و گفت باید استاد راستبین را ببیند و درباره‌ی یکی از دانشجویان با او صحبت کند. کارمند آموزش به او گفت استاد راستبین ساعت دوی بعدازظهر در دانشکده کلاس دارد. نازنین از او شماره‌ی کلاس را پرسید و گفت کارش خیلی طول نمی‌کشد.

او در بیرون کلاس با آرش دیدار کرد و پیام نیلوفر را به او منتقل کرد. آرش اگر شگفتزده شد، شگفتی خود را بروز نداد. فقط از او پرسید: «شما استاد نازنین دولت‌آبادی هستید؟» وقتی او پاسخ مثبت داد، آرش گفت: «خب، من از خواهرزاده‌م درباره‌ی شما زیاد شنیده‌ام. کل خانواده خیلی به شما مدیونه.» به او گفت ساعت چهار و سی دقیقه‌ی بعدازظهر در کتابفروشی خواهد بود.

در آپارتمان، نیلوفر پیام پورتر را با دقت به دو زبان فارسی و انگلیسی نوشت. با رعایت حجاب کامل اسلامی مانتو پوشید و روسری خود را به سر کرد و پیاده در خیابان منیری جاوید به سمت شمال به راه افتاد و پس از رسیدن به خیابان انقلاب به راست پیچید. قبل از رسیدن به کتابفروشی سر چهارراه 16 آذر از عرض خیابان انقلاب عبور کرد و به طرف خیابان وصال شیرازی رفت. در خیابان وصال به سمت شمال رفت و بعد از هفت چهارراه نزدیک به هم، به چپ پیچید و وارد کوچه بهنام شد. از پلاک 36، خانه‌ی امنی که او و روزبه در سال 1366در آن عشق ورزیده بودند، اثری بر جا نمانده بود، مانند آن بخش از زندگی خود نیلوفر. به جای آن ساختمان یک آپارتمان مجلل شش طبقه ساخته بودند. نیلوفر از اینکه دید مجبور نیست با آن خاطره‌ی شیرین و عذاب‌آور روبه‌رو شود خیالش آسوده شد و در خیابان وصال به سمت پایین سرازیر شد و ساعت 4:15 به کتابفروشی رسید. از فروشنده ترجمه‌ی جدید نمایشنامه‌ی کلاسیک آرتور میلر، *مرگ فروشنده*، را -که همیشه بین ایرانیان از محبوبیت خاصی برخوردار بوده- که به تازگی منتشر شده بود خواست. فروشنده کتاب را پیدا کرد و از او پرسید: «راستی، خانم، فیلم *فروشنده‌ی* اصغر فرهادی رو دیده‌اید؟ دو شخصیت اصلی -یه زن و شوهر تهرانی- بازیگرهای این نمایشن.» وقتی نیلوفر به او گفت فیلم را ندیده است، او گفت: «خب، توی ایران دیگه روی پرده‌ی سینماها نمی‌بینیدش. مطمئنم دی‌وی‌دی‌فروش محلتون می‌تونه دی‌وی‌دیش رو بهتون بده.» او از فروشنده تشکر کرد و به گوشه‌ای خلوت از مغازه رفت تا وانمود کند مشغول وارسی کتاب است.

آرش دقایقی بعد وارد شد. وقتی یکدیگر را دیدند، بسیار با خود کلنجار رفتند تا بر اشتیاق در آغوش گرفتن هم و دیداری درخور از پی این دوری طولانی غلبه کنند. درعوض باهم به صورت رسمی و مانند یک استاد با دانشجوی سابق خود صحبت کردند. او آرش را مورد خطاب قرار داد و گفت: «استاد، این همون کتابیه که صحبتش رو می‌کردم. از ترجمه‌ی صنعتی‌زاده‌ی فقید چند سالی گذشته و قدیمی‌شده، اما این یکی تازه چاپ شده.»

آرش نیز با صدای بلند جواب داد: «آفرین به شما خانم امیری. خیلی ازتون ممنونم. لطفاً بدید یه نگاهی بیندازم.» او نیز به همان گوشه‌ی خلوت رفت تا در حین تظاهر به وارسی کتاب به نجوا باهم گفتگو کنند. او به آرامی به آرش گفت: «دایی جان، یه نامه لای کتابه. یه پیام فوریه از پورتر برای شما و دوستاتون. من باید باهاشون ملاقات کنم تا محتوای نامه رو توضیح بدم و جوابشون رو بگیرم. می‌تونید هماهنگ کنید؟»

آرش به تأیید سر تکان داد. «چطوری بهت خبر بدم؟»

«هرچی کمتر تماس داشته باشیم بهتره. تلفن امن نیست. بهتره از طریق دوستم دکتر دولت‌آبادی که توی بخش ریاضی دانشگاه تدریس می‌کنه در تماس باشیم. البته قبلاً باهاش آشنا شده‌اید. تا پای جونم بهش اعتماد دارم. بهش بگید کی، کجا و چطور می‌تونم با گروهتون جلسه داشته باشم. نامه رو بخونید متوجه می‌شید چرا می‌خوام ببینمشون. اضطراریه.»

«چشم نیلو جان. لطفاً حواست باشه که دکتر دولت‌آبادی توی چند روز آینده دانشگاه حضور داشته باشه. بگو قراره یه پیام بهشون برسونم.»

هردو به طرف در حرکت کردند. آرش با صدایی عادی به نیلوفر گفت: «خانم لطفاً بگید چقدر بابت کتاب باید بهتون بدم.» نیلوفر با همان لحن پاسخ داد: «اصلاً قابلی نداره استاد. فکر کنید یه هدیه‌ی کوچیکه از طرف یه دانشجوی سابق به نشانه‌ی قدرشناسی. من دیگه باید برم، اما امیدوارم از ترجمه‌ی جدید خوشتون بیاد. خیلی خوب ترجمه شده.»

بعد از رفتن نیلوفر، آرش ده دقیقه‌ی دیگر در کتابفروشی ماند و وانمود کرد به مرور کتاب‌های تازه مشغول است. سپس از کتابفروشی خارج شد و به چپ پیچید و از ایستگاه متروی میدان انقلاب سوار قطار خط 4 شد که به سمت شرق می‌رفت. چند ایستگاه بعد در ایستگاه دروازه شمیران که نزدیک خانه‌اش بود پیاده شد.

بعد از گشودن نامه پیام پورتر را که با دستخط انگلیسی نیلوفر و دستخط فارسی خوانا و زیبای همو نوشته شده بود در آن دید:

دوست و همکار عزیز آرش،

به لطف جرأت و شجاعت خواهرزاده‌ات در حال خواندن این نامه هستی. ابتدا از بازگشت به ایران که برایش یادآور اینهمه حوادث ناگوار بود اکراه داشت. متقاعد کردن او کار آسانی نبود. بااین‌حال وقتی از وضعیت موجود خبردار شد، داوطلب شد این مأموریت خطرناک را که سرنوشت میلیون‌ها انسان به آن وابسته است به انجام رساند. من

یکی از اعضای گروهی از وطن‌دوستان همفکر مستقر در واشنگتن هستم. ما همگی جزو مقامات سابق و یا مشغول به کار دولت هستیم. همه‌ی ما با تمام وجود می‌خواهیم جلوی جنگ فاجعه‌بار بین دو کشور را بگیریم. این پیام از طرف من است، اما نماینده‌ی دیدگاه‌های همه‌ی اعضای گروه است.

هدف ما این است که اقدامات ائتلاف تندروها موسوم به «گروه کلوراما» را خنثی کنیم. این گروه متشکل از جنگ‌طلبان آمریکایی، اسرائیلی‌های راستگرا، سعودی‌ها، و ایرانیان در تبعید است که -بنا به دلایل گوناگون- قصد دارند ظرف چند هفته‌ی آینده جنگ به راه اندازند.

این گروه -از طریق واسطه‌های سعودی- با تندروهای تهران که خود را «گروه پانزده خرداد» می‌نامند همکاری می‌کند. این دو گروه نقشه‌ی خود را تا حد زیادی پیش برده‌اند. اگر در همین چند هفته‌ی آتی جلوی آنان گرفته نشود، حادثه‌ای خونبار بین نیروهای ایرانی و آمریکایی مستقر در خلیج فارس روی خواهد داد. متعاقب این حادثه، رانده شدن به سوی جنگ گریزناپذیر خواهد بود.

براساس اطلاعات ما، نقشه‌ی آنان این است که با اقدامات تحریک آمیز برخوردی میان یک ناو هواپیمابر آمریکایی و واحدهای دریایی سپاه پاسداران در خلیج فارس ایجاد کنند. موشک‌های ایرانی که از پایگاه‌هایی در ساحل شلیک خواهند شد نیز بخشی از برنامه هستند.

ما می‌دانیم که شما عضوی از مجموعه‌ای همفکر از وطن‌دوستان مستقر در تهران هستی. شما و همکارانت نیز، چون ما، تلاش می‌کنید جلوی اجرای این نقشه را بگیرید، نقشه‌ای که در صورت موفقیت باعث خواهد شد آمریکا وارد جنگی ویرانگر و بیهوده شود و کشور زیبای شما را به ورطه‌ی نابودی بکشاند.

ما باید جلوی این توطئه را بگیریم. اگر همگی علیه دشمنانمان متحد شویم، می‌توانیم جلوی آن را بگیریم. انجام این کار ساده نخواهد بود. ما به سطحی بی‌سابقه از اعتماد و همکاری میان دو دولت نیاز داریم که در چهل سال گذشته شاهد آن نبوده‌ایم.

پیشنهاد من این است. هر دو طرف در خلال هفته‌ی آینده با رهبران کشورمان جلسه بگذاریم و مدارک و شواهد وجود این توطئه را به آنان ارائه دهیم. البته من نمی‌توانم از طرف رهبر ایران سخنی بگویم. ما دعا می‌کنیم او حرف حق را بشنود و متقاعد شود.

رئیس‌جمهور ما دوست جمهوری اسلامی نیست. او از هر فرصتی برای ابراز خصومت خود با جمهوری اسلامی استفاده می‌کند. بااین‌حال گرچه انزجار او نسبت به ایران شدید است، اصرار او بر اینکه هیچ‌کس نمی‌تواند او را مجبور به انجام کاری کند، از آن نیز شدیدتر است. او اصرار دارد مانند یکی از رؤسای جمهور سابق نیست که دیگران او را به جنگی بی‌ثمر در خاورمیانه سوق دادند.

ما می‌توانیم او را ترغیب به جلوگیری از این توطئه کنیم، مشروط به اینکه او بداند شما نیز چنین کاری خواهید کرد. من 95 درصد در این مورد اطمینان دارم. وقتی رضایت او را جلب کردیم، به شما علامت خواهیم داد که او آماده‌ی اقدام است. اطمینان حاصل خواهیم کرد در یکی از سخنرانی‌های او پیامی رمزدار گنجانده شود که نشان دهد او آماده است ظرف بیست‌وچهار ساعت علیه توطئه‌گران اقدام کند. وقتی این سخنرانی رئیس‌جمهور ما به انجام رسید، انتظار ما این است که پاسخ رمزی مشابهی از رهبر انقلاب دریافت کنیم.

آرش، دوست من. درخواست من این است که نیلوفر در اسرع وقت با متحدان شما دیدار کند تا حقیقی بودن پیام مرا تأیید کند. البته اینکه چطور شما دیگر اعضای گروه را متقاعد می‌کنی و آنها چگونه رهبر معظمتان را متقاعد می‌کنند بر عهده‌ی خود شماست. ما بر این موضوع واقفیم که او نه از آمریکا خوشش می‌آید و نه به آن اعتماد دارد. فقط می‌توانم امیدوار باشم که او، مثل رئیس‌جمهور ما، خواهان احتراز از جنگی فاجعه‌بار باشد و نخواهد دیگران دست او را بازی کنند و به جای او تصمیمات خطیر مرگ-و-زندگی بگیرند. وقتی شما و دوستانت موافقت خود را با این نقشه اعلام کنید، نیلوفر به نحو مقتضی به من اطلاع خواهد داد.

آرش، از شما می‌خواهم یک بار دیگر به من اعتماد کنی. موضوع حیاتی است. فقط چند هفته فرصت داریم و وقت برای بحث بر سر جزئیات نداریم.

دوست صمیمی شما،

آلن پورتر

تهران

حسن‌زاده با قاسم و تیم تحقیقات او در یک اتاق جلسه‌ی امن دیدار کرد. او دو غیرنظامی را که پشت یک لپ‌تاپ و ویدیو پروژکتور نشسته بودند به عنوان کارشناس شناسایی عکس معرفی کرد و به رئیس خود گفت: «از اینها بهتر توی کل ایران پیدا نمی‌شه.»

حسن‌زاده سری تکان داد و خطاب به آن دو گفت: «برادرا من در خدمتم. لطف کنید هرچی رو که دستگیرتون شده توضیح بدید، فقط خلاصه بگید و یادتون باشه من فقط یه سرباز ساده‌م و از فناوری شما چندان سر در نمیارم.»

تکنسین ارشد با لپ تاپ سه عکس -دو عکس از فرودگاه امام خمینی و یکی همان که از واشنگتن و از طریق سلطان و نیکو ارسال شده بود- را روی صفحه‌ی بزرگ روی دیوار انداخت. «همین‌طور که می‌بینید عکس مأمور توی فرودگاه از پشت سوژه گرفته شده و اجازه‌ی شناسایی رو نمی‌ده. هیچ‌کدوم از نرم‌افزارهای بهبود عکس در این مورد کمکی نمی‌کنه. همین‌طور که می‌بینید برای زن دوم -همون که با زن اول در فرودگاه دیدار کرد- ما عکس صورتش رو داریم.»

حسن‌زاده حرف او را قطع کرد: «اون کیه؟»

«هنوز نمی‌دونیم، اما به‌زودی شناساییش می‌کنیم.»

حسن‌زاده غضبناک با خود اندیشید: «من چه گناهی کرده‌ام که باید با یه مشت احمق کار کنم؟ حالا به این مرتیکه‌ی حرومزاده نیکو چی بگم؟» به زحمت خشم خود را کنترل کرد و رو به قاسم کرد و گفت: «ما عکس‌ها رو قبلاً دیده‌ایم. همه‌ی اینها رو می‌دونیم. اون وقت تو منو آورده‌ای اینجا که دوباره بهم بگی نمی‌تونید هیچ‌کدوم از دو تا زن توی فرودگاه رو شناسایی کنید.»

بعد با همان لحن خشمگین پرسید: «خب، اون زن توی عکس واشنگتن چی؟ در مورد اون کار به دردبخوری کرده‌اید؟»

قاسم که در برابر دو کارشناس فنی تحقیر شده بود، شرمساری خود را فروخورد و به صورت نازنین اشاره کرد. «زن استقبال‌کننده بدون شک زن توی عکس واشنگتن که شما به ما دادید نیست. داریم کار می‌کنیم تا اون زن ریزنقش سبزه رو شناسایی کنیم. اما تا حالا چیزی دستگیرمون نشده. در مورد اون زن دیگه -مسافر و جاسوس احتمالی- به محض اینکه دوستش رو شناسایی کنیم، می‌تونیم خودش رو هم پیدا کنیم. بعد می‌تونیم او رو با عکس واشنگتن مقایسه کنیم. من مطمئنم کل این کارها رو خیلی زود انجام می‌دیم.»

قاسم وقتی با سکوت خصمانه‌ی حسن‌زاده روبه‌رو شد ادامه داد: «تا حالا حداکثر کاری که از دست مأمورهای ما برمی‌اومده اینهایی بود که بهتون گفتم. می‌شه چند نفر دیگه بهم بدید که روی این پرونده کار کنیم؟»

«البته. هرچند تا که بخوای. یه جاسوس باهوش خطرناک اون بیرونه و ما باید جلوش رو بگیریم. پیداش کن. الان.»

قاسم از دو کارشناس خواست اتاق را ترک کنند. وقتی با حسن‌زاده تنها شد به او گفت: «به خاطر این دغلکاری کوچیک عذر می‌خوام. می‌دونم هیچ‌چیز تازه‌ای بهتون نگفتم. حق داشتید عصبانی شید. قصدم این نبود وقتتون رو تلف کنم، اما دلیل دیگه‌ای داشت که خواستم جلسه بگذاریم.»

حسن‌زاده هنوز رفتارش غیردوستانه بود، اما کنجکاو شده بود. «چه مشکلی پیش اومده؟ خبر خوب داری یا خبر بد؟»

«درست نمی‌دونم. احتمالاً خوب نیست. کارشناس‌های ما فکر می‌کنن یه نفر عکس واشنگتن رو دستکاری کرده. یه نرم‌افزار جدید دارن که اینجور چیزها رو تشخیص می‌ده. شاید بتونن عکس اصلی رو بازیابی کنن، اما کار خیلی سختیه. می‌شه یه نسخه‌ی دیگه از عکس بدون تغییرات برامون فراهم کنید؟»

حسن‌زاده همین‌طور که داشت خبر را هضم می‌کرد، ذهنش کار می‌کرد. باید از نیکو بخواهد این کار را بکند، چون او تنها شخص در میان توطئه‌گران است که می‌تواند با رابط سعودی، «سلطان»، صحبت کند. هیچ فرد دیگری نمی‌تواند به او دسترسی داشته باشد. «افرادت می‌تونن بهمون بگن کی یا کجا این دستکاری انجام شده؟ مثلاً در واشنگتن؟»

«نمی‌دونن و احتمالاً نمی‌تونن سر در بیارن. فکر می‌کنید معنیش چیه؟»

حسن‌زاده پاسخی نداد. اما او و قاسم هردو می‌دانستند موضوع از چه قرار است. یا شخصی در واشنگتن یا ریاض تعمداً قصد داشت آنها را طی یک دودوزه‌بازی زیرکانه گمراه کند و یا اینکه خائنی در میان خود داشتند. در هر صورت با مشکل روبه‌رو بودند.

مک لین، ایالت ویرجینیا

ستاد مرکزی سی‌آی‌ای

وقتی رئیس سی‌آی‌ای، برایان دی‌وولف، پیامی را که از اورشلیم رسیده بود رؤیت کرد، فوراً با پورتر تماس گرفت. «آلن، لطفاً هرچه سریع‌تر بیا اینجا. باید حرف بزنیم.»

پورتر چهل‌وپنج دقیقه بعد رسید. دی‌وولف یک برگه‌ی کاغذ به او داد که پر از علائم عجیب و غریب امنیتی بود. «آلن، تا حالا من فقط گفته‌م یه «منبع عالی» توی تهران دارم که از داخل گروه پانزده خرداد به من گزارش می‌ده.»

بعد از چند لحظه مکث، رئیس سی‌آی‌ای ادامه داد: «این آخرین گزارشیه که اون منبع -که اسرائیلی‌ها بهش می‌گن «دیوید»- فرستاده. اول بخونش بعد می‌تونیم حرف بزنیم. باید اینو بهت بگم که گزارش دیوید از طریق دوستان اسرائیلی مربوط به پونزده سال پیش که رئیس دفتر سی‌آی‌ای در تل‌آویو بودم فقط به دست من می‌رسه. اونا هم مثل ما. از نقشه‌هایی که متعصب‌هاشون دارن می‌کشن وحشت کرده‌ن. اونا هم آدم خودشون رو در تهران دارن که دیوید رو هم کنترل می‌کنه. اونا دیدگاه‌های منو می‌دونن، برای همین گزارش‌های او رو با من به اشتراک می‌گذارن. اسرائیلی‌های انگشت‌شماری -که هیچ‌کدام عضو هیأت دولت نیستند- از وجود چنین منبعی اطلاع دارن و شاید یه نفر در اونجا هویت واقعی اون رو می‌دونه. بهم گفته‌ن او یکی از مهره‌های کلیدی گروه پانزده خرداده. تا حالا گزارش‌هاش صددرصد دقیق بوده.

«آهان، داشت یادم می‌رفت آلن، سفیر سابق، داهان، هم جزو همین دسته از اسرائیلی‌هاست. دیوونگی کردی برای تشکیل تیم محافظت شخصی خودت در پروژه‌ی 53 رفتی سراغش، اما خداییش شانس آوردی.»

پورتر پیام را خواند.

به: رئیس سی‌آی‌ای واشنگتن دی‌سی

بسیار فوری

پیام از تهران/منبع دیوید.

فقط توسط شخص شما رؤیت گردد

هفته‌ی گذشته گروه پانزده خرداد از طریق رابط سعودی، «سلطان»، باخبر شد که سی‌آی‌ای یک مأمور زن را به ایران می‌فرستد که مأموریت او به احتمال زیاد خنثی‌سازی «عملیات زینب» است. سلطان به همتایان خود در پانزده خرداد گفته است که اطلاعات و عکس مأمور از منبعی که در جای مناسبی در واشنگتن گماشته شده به دست آنها رسیده است.

با استفاده از عکس مأمور که سلطان به تهران فرستاده است، ابراهیم حسن‌زاده، افسر سپاه و عضو گروه پانزده خرداد، بر عهده گرفته است که مأمور را پیدا کند و جلوی انجام مأموریت او را بگیرد. او به چندصد تن از نیروهای سپاه دستور داده مرزهای هوایی، دریایی، و زمینی را جهت پیدا کردن فردی با مشخصاتی که او در اختیار آنان گذاشته، تحت‌نظر بگیرند.

سپاه هنوز مأمور را از روی عکسش شناسایی نکرده است، اما چهار روز پیش فردی مشکوک را در فرودگاه امام خمینی شناسایی کردند که با پروازی از استانبول رسیده بود. موفق به عکس گرفتن از او یا تعقیب کردن او نشدند، اما توانستند از یک زن دیگر ایرانی که به استقبال او به فرودگاه آمده بود عکس بگیرند. تاکنون هیچ‌یک از دو زن را شناسایی نکرده‌اند.

حسن‌زاده و افرادش برای شناسایی دو زن و تطبیق یکی از آنها با عکس ارسالی از واشنگتن اولویت ویژه در نظر گرفته‌اند. او ادعا می‌کند سپاه حداقل هویت یکی از آن دو نفر را ظرف چهل‌وهشت تا هفتادودو ساعت آینده مشخص خواهد کرد.

باز درباره‌ی وضعیت تحقیقات گزارش خواهیم داد.

پورتر نفسش بند آمد: «یا حضرت گه. عکس نیلوفر رو دارن. حالا چه کنیم؟»

قبل از اینکه رئیس جواب بدهد، پورتر سؤال ناگزیر را مطرح کرد. «هفته‌ی گذشته؟ چهار روز پیش؟ پس چرا الان داریم اینو می‌شنویم؟ تا حالا ممکن بود کشته باشندش یا توی یه ناکجاآبادی تو یه سلول به زنجیر کشیده باشندش و اون در حال ضجه زدن باشه. بهش گفتیم از تلفن رمزدارت فقط برای تماس‌های خیلی ضروری استفاده کن. می‌دونیم دو روز پیش با داییش تماس گرفته و پیام ما رو بهش رسونده، اما بعد از اون هیچّی نشنیده‌ایم.»

«آلن، تأخیر فقط به خاطر بدبیاری بوده. اسرائیلی‌ها بهم گفتن آدمشون توی تهران تصادف کرده. چند روزی توی بیمارستان بوده و تماسش با دیوید قطع بوده. خبر خوب هم دارم. وقتی پیام رد و بدل کرده‌ن، دیوید به کنترل‌کننده‌ش گفته که عکس نیلوفر رو دستکاری کرده و با بیست‌وچهار ساعت تأخیر اونو تحویل سپاه داده.»

معانی ضمنی این پیام مثل خوره به جان پورتر افتاده بود. ایرانیان حتی اگر عکسی دستکاری‌شده از نیلوفر داشته باشند، باز از مأموریت او باخبرند. آیا نیلوفر را به درون دام فرستاده بود؟ آیا او را به ایران فرستاده بود تا شکنجه و کشته شود؟ با صدای بلند پرسید: «برایان، ایرانی‌ها چطور عکس رو به دست آورده‌ن؟ فکر کنم چیزهایی که گفتی معنیش اینه که یه خائن بینمون داریم. وسوسه می‌شم همین حالا یه پیام ختم مأموریت براش بفرستم. اگه هنوز آزاد باشه، باید تا دیر نشده از ایران خارج بشه.»

«آلن اگه این کارو بکنی فاتحه‌ی مأموریت خونده‌س. چطور جلوی توطئه‌ی «زینب» رو بگیریم؟ اگه سپاه دستگیرش کرده باشه علامت ختم مأموریت کمکی بهش نمی‌کنه. هیچی کمکش نمی‌کنه. حق داری نگران باشی، اما باتوجه به پیام دیوید به نظر میاد نیلوفر هنوز وقت داره تا دوستان آرش رو متقاعد کنه. اگه الان فرار کنه، ما دستمون به هیچ‌جا بند نیست.»

پورتر همین‌طور که به سمت در خروجی می‌رفت گفت: «حداقل باید بهش هشدار بدم؛ اما نمی‌خوام از اینجا این کارو بکنم.» و وقتی با عجله از در دفتر رئیس بیرون می‌رفت که به طرف آسانسور برود گفت: «منو بی‌خبر نگذار.»

پورتر اتومبیل خود را که در بخش ویژه‌ی پارکینگ سی‌آی‌ای پارک کرده بود سوار شد و وارد پارکراه جورج واشنگتن شد و به سمت شمال راند. پس از طی مسافت کوتاهی به خروجی فرعی که وارد پارک ترکی ران می‌شد پیچید و به یکی از پارکینگ‌های دورافتاده‌ی پارک رفت و پارک کرد. کد نیلوفر را وارد کرد.

نیلوفر که از این تماس دچار شوک شده بود جواب داد: «قربان؟»

«می‌دونن یه زن رو به تهران فرستاده‌ایم. باید کارت رو سریع‌تر انجام بدی. خدا حفظت کنه و مواظب خودت باش.»

پورتر تماس را قطع کرد. راه بازگشت به خانه طولانی‌تر از همیشه به نظرش رسید.

بعد از اینکه پورتر دفتر دی‌وولف را ترک کرد، دی‌وولف تلاش کرد اجزای داستان را کنار هم بچیند. نشتی در کجا بود؟ انگیزه‌ی آنها چه بود؟ چه کسی نفع می‌برد؟ چند هفته‌ی اخیر را در ذهن خود مرور کرد و به دنبال یک بی‌قاعدگی، سؤالی بی‌پاسخ و رشته‌ای که سرش به جایی بند نباشد گشت.

مرد اسرارآمیزی که با استفاده از نوویچوک کشته شد.

رئیس دفتر خود را فرا خواند. باید درباره‌ی گرگوری اطلاعات بیشتری به دست بیاورند و باید به سرعت این کار را بکنند.

چهار ساعت بعد، رئیس می‌دانست که با مورد دیگری روبه‌رو است که در آن تقسیم وظایف بین بخش‌های مجزا باعث شده از دیدن آنچه باید می‌دیدند باز بمانند. گرگوری همان انور آتمان بود. انور آتمان مأمور مجاهدین خلق بود. مجاهدین در جنگ‌افروزی متحد کلوراما بود. نیلوفر در معرض خطری آنی بود. و جز او دیگر چه چیزهایی به مخاطره افتاده بود؟

بعد از دو تماس کوتاه، رئیس سی‌آی‌ای با آسانسور اختصاصی خود به محوطه‌ی پارکینگ رفت، سوار شِوی سابربن مشکی ضدگلوله‌ی خود شد و با اتومبیل شاسی‌بلند اسکورت که از پی او روان بود به سمت خانه‌ی پورتر راند تا با او و استیو کوئودی، رئیس اف‌بی‌آی، ملاقات کند. باید نقشه‌ای طراحی می‌کردند.

تهران

دختر آرش، الهه، با یک اتومبیل پژوی ازجنگ برگشته‌ی ساخت ایران، نیلوفر را طبق قرار قبلی دو تا چهار راه آنسوتر از خانه‌ی نازنین سوار کرد. آنها به سمت شمال راندند تا به آپارتمانی بلندمرتبه در نزدیکی میدان ونک رسیدند. «بابا اینجا می‌بیندت. هروقت خواستی بری خونه، بهم زنگ می‌زنه بیام دنبالت.»

لازم نبود الهه برای نیلوفر توضیح دهد که اگر مردی -حتی کسی به سن و سال آرش- با زنی در اتومبیل خود تنها باشد ممکن است مأموران گشت ارشاد سپاه – یا افراد دیگری که طمع دریافت رشوه دارند - جلویش را بگیرند و سین جیمش کنند. حتی باوجود تساهل بیشتر جمهوری اسلامی درحال‌حاضر، عاقلانه نبود که سرنوشت خود را به دست خطوط قرمز متغیر مقامات جمهوری اسلامی بسپارند. آریِ دیروز می‌توانست خیر امروز باشد.

آرش در سرسرای ورودی آپارتمان به استقبال نیلوفر آمد و باهم با آسانسور به طبقه‌ی یازدهم رفتند. «هرچند تا از دوستام رو که می‌تونستم جمع کردم. بهشون گفتم شرایط اضطراریه. افراد کلیدی اینجان. میزبانمون یکی از رفقای خوبم در سازمان برنامه و بودجه‌س. من اونا رو به تو معرفی نمی‌کنم. همه‌ی کسانی که اینجان خارج از کشور تحصیل و کار کرده‌ن، و اصلاً شاید بهتر باشه انگلیسی صحبت کنی. نمی‌دونم چرا، اما ماها وقتی می‌بینیم یه آمریکایی فارسی حرف می‌زنه بهش شک می‌کنیم. ما به خارجی‌هایی که فارسی رو بیش‌ازحد خوب حرف می‌زنن اعتماد نداریم. البته ناگفته نمونه ما خودمون به هر زبونی حرف بزنیم به هم اعتماد نداریم.»

او به نیلوفر گفت: «یه چیز دیگه. درحال حاضر، اینجا، هیچ دلیلی نداره که تو هویت خودت رو مخفی کنی. اینکه خواهرزاده‌ی خود من پیام پورتر رو آورده نشون می‌ده که چقدر وضعیت اضطراریه.»

نیلوفر به تأیید سر تکان داد: «هرچی که شما فکر می‌کنید مؤثره، همون کارو می‌کنیم دایی جان.»

وقتی وارد آپارتمان شیک با چیدمان و اثاثیه‌ی قشنگ شدند نیلوفر هشت مرد را دید که جوان‌ترین آنان حدود 45 و مسن‌ترینشان حدود هفتاد سال داشت. همه‌ی آنها به آرش که عضو ارشد گروهشان بود احترام می‌گذاشتند و نظر او را قبول داشتند. هیچ زن دیگری در جلسه حضور نداشت. آنها با کنجکاوی به نیلوفر محجبه نگاه می‌کردند و از روی احتیاط همیشگی، با وی دست ندادند.

بعد از صرف چای، آرش شروع به صحبت کرد. «دوستان و همکاران عزیز. ببخشید ناگهانی ازتون خواستم تشریف بیارید، اما -همون‌طور که در پیامم اشاره کردم- موضوع فوریه. ظاهراً آمریکایی‌ها با یه گروه تندرو روبه‌رو هستن که شبیه «گروه پانزده خرداد» خودمونه. اونا به‌قدری در مورد درگرفتن جنگ نگرانن که یه ریسک خارق‌العاده کرده‌ن.»

چند ثانیه صبر کرد تا تأثیر سخنان خود را روی حضار بسنجد. «اجازه بدید دختر خواهر فقیدم، دکتر نیلوفر هارتمن، استاد میدلبری کالج در ورمانت رو بهتون معرفی کنم. او با به جون خریدن خطری بزرگ، خانواده و کارش رو در آمریکا رها کرده و با هویت مجعول پیامی فوری برای ما آورده. پیام از طرف دوست و همکار قدیمی من، جناب سفیر آلن پورتر، معاون سابق امور سیاسی وزیر خارجه‌ی آمریکاست. با کمک سفیر پورتر بود که تونستیم در دهه‌ی 60 جلوی مجاهدین خلق رو که می‌خواستن یه حمام خون استالینی در تهران راه بندازن

بگیریم. مجاهدین تلاش کردن در واشنگتن پورتر رو ترور کنن، و چیزی نمونده بود که موفق بشن. ما بسیار به او مدیونیم، و باید پیامش رو جدی بگیریم.»

سپس آرش پیام پورتر را به انگلیسی و فارسی برای آنان قرائت کرد. قبل از اینکه کس دیگری شروع به صحبت کند، نیلوفر شروع کرد. او به زبان انگلیسی به آنان گفت: «آقایون، ازتون ممنونم که امشب به اینجا تشریف آوردید و به حرف‌های دایی عزیزم آرش گوش کردید. من فقط می‌تونم شهادت بدم، هرچه که ایشون گفت حقیقت داره. تا اونجا که به من مربوطه من به عنوان آمریکایی کشورم رو دوست دارم. ایران رو هم که سرزمین مادری منه دوست دارم. هرچه از دستم بربیاد انجام می‌دم -ازجمله به خطر انداختن جونم- که مطمئن بشم مردم دو کشور وارد جنگی بی‌معنا با رنج‌های سهمناکی که به بار میاره نشن.»

واکنش آنان معجونی دلسردکننده از تفرعن مردانه، سوءظن، و ناباوری بود. نیلوفر به خود گفت: «خب نیلوفر. تو که می‌دونستی کار سختی در پیش داری.»

خطاب به گروه گفت: «اجازه بدید چیزی رو که داییم بهتون گفت تکرار کنم. پیام پورتر حقیقت داره. یک هفته قبل من با او در واشنگتن بودم که این پیام رو نوشت. مگر اینکه رهبران دو کشور یه راهی پیدا کنن که بتونن باهم به صورت هماهنگ اقدام کنن، وگرنه فاجعه به بار میاد. وقت زیادی باقی نمونده. سفیر پورتر و همکارانشون ازتون جواب می‌خوان.»

واکنش دوستان آرش نسبت به نیلوفر و نامه‌ی پورتر، گرچه گرم نبود، اما قابل‌پیش‌بینی بود.

آنها نیلوفر را نادیده گرفتند و با آرش صحبت کردند.

یکی گفت: «یعنی دوست شما در واشنگتن از ما انتظار داره رهبر انقلاب رو مجاب کنیم با رئیس‌جمهور آمریکا علیه یه عده ایرانی دیگه دست به یکی کنه؟ چطور می‌تونه چنین توصیه‌ای به ما بکنه؟»

دیگری افزود: «رهبر معظم انقلاب از هرچیزی که مربوط به آمریکا باشه متنفره. از این رئیس‌جمهور فعلی هم به صورت علیحده بدش میاد. مقامات بلندپایه‌ی دولت این رئیس‌جمهور از مجاهدین -همون خائن‌هایی که چهل سال پیش باعث از کار افتادن دست رهبر شدن- حمایت می‌کنن.»

نفر سوم گفت: «باورش برام سخته که این پیام حقه‌بازی نباشه. می‌تونید تصور کنید واکنش رهبر چی ممکنه باشه؟ من از الان صداش تو گوشم زنگ می‌زنه که می‌گه: "چقدر انسان باید احمق باشه که چنین توطئه‌ی آشکاری رو از طرف آمریکایی‌ها که می‌خوان ما رو در برابر همدیگه قرار بدن باور کنه؟"»

نیلوفر در سکوت نشست و آرش با شکیبایی به سخنان همکاران خود گوش داد. سرانجام، وقتی همه اعتراض خود را بیان کردند، آرش گفت: «آقایون، تمام حرف‌هایی که می‌زنید درسته. سؤال‌هایی که مطرح می‌کنید معتبره و موضوعیت داره. پیام می‌تونه توطئه‌ی آمریکایی‌ها باشه. مقام رهبری هرگز اون رو باور نمی‌کنه. و هرگز موافقت نمی‌کنه با این رئیس‌جمهور آمریکا همکاری کنه.»

بعد از دیدن سر تکان دادن دوستانش، آرش ادامه داد: «بله، شاید همه‌ی اینها درست باشه. اما از خودتون اینو بپرسید: اگه نامه بیان حقیقت باشه، همون‌طور که من اطمینان دارم هست، چه گزینه‌هایی داریم؟ من پورتر رو خوب می‌شناسم، و از دو چیز مطمئنم: این نامه از طرف اونه و او صادقانه این نامه رو نوشته.»

آرش ادامه داد: «اگه هیچ کاری نکنیم چه اتفاقی می‌افته؟ اگه هیچ تلاشی برای متقاعد کردن مقام رهبری نکنیم چه اتفاقی می‌افته؟ چقدر خون و ویرانی روی دستمون می‌مونه؟»

آرش رو به نیلوفر کرد. «عزیزم شما حرف دیگه‌ای برای دوستانمون نداری؟»

نیلوفر می‌دانست باید هرطور شده توجه آنان را جلب کند و با توسل به استدلال و خرد کاری از پیش نمی‌برد. حجاب از سر برداشت، و به چهره‌های شگفتزده‌ی آنان نگاه کرد. سپس به زبان فارسی گفت: «آقایون من با اومدن به ایران جونم رو به خطر انداختم. چرا؟ سی سال پیش مردی که قرار بود شوهر من باشه اینجا به قتل رسید. او مسافر ایرباسی بود که آمریکایی‌ها توی آسمون خلیج فارس ساقطش کردن. باقیمانده‌ی جسدش هنوز اونجاس. این دردناک‌ترین سفریه که من تاحالا رفتم. هرگز امکان نداشت برای پادویی یه احمق یا برای فریب کسی به این سفر بیام.

«اینو مطمئن باشید. من خر نیستم که دیگران بهم بگن کدوم وری برم یا فکر کنم می‌تونم سر شما کلاه بگذارم. هیچ‌کدوم از شماهام خر نیستید که گول یه پیام دروغی رو بخورید. من به این سفر اومدم چون عاشق کشور باشکوه مادریم هستم و می‌دونم شماها هم عاشق این کشورید. اومدم چون باهم می‌تونیم جلوی یه فاجعه رو بگیریم. اگه با دایی آرش و پیشنهاد آقای پورتر موافق نیستید، خیلی هم خوب. همین حالا به پورتر می‌گم مأموریت من با شکست روبه‌رو شده و فردا صبح از ایران می‌رم. بهش می‌گم بهش اعتماد ندارید.»

او این مردان را خوب شناخته بود. بدگمانی آنان ناپدید شد. صد دلیل برای رد کردن پیشنهاد پورتر داشتند؛ اما به عنوان مرد ایرانی، غیرت آنان حکم می‌کرد به درخواست یاری زنی که آماده‌ی زیرپا گذاشتن مقررات جمهوری اسلامی بود لبیک بگویند. اکنون مسأله، مسأله‌ای شخصی بود. به فارسی به او جواب دادند: «خانم محترم خواهش می‌کنم، ناراحت نباشید. ما از اول نمی‌خواستیم به شما بی‌احترامی کنیم.»

آرش دنباله‌ی راهی را که نیلوفر نشان داده بود گرفت: «خواهرزاده‌ی عزیزم، خواهش می‌کنم درشت‌گویی‌های دوستان منو ببخش. قصدشون ناراحت کردن تو نبود. پیام پورتر ناگهانی رسیده همه رو شگفتزده کرده. این‌ها همه آدم‌هایی جدی و بافکر هستن. ما نگرانیم و شاید زود واکنش نشون دادیم. ما همه ایران رو دوست داریم و همه یک چیز می‌خوایم. لطفاً بهمون کمی وقت بده تا موضوع رو حلاجی کنیم و جوابمون رو سبک سنگین کنیم. دیروقته. به دخترم زنگ می‌زنم بیاد برسوندت خونه.»

با بازگشت به زبان انگلیسی، نیلوفری جدید -اکنون متین و مطمئن و آشتی‌جویانه- به آنان گفت: «ببخشید احساساتی شدم. چند روزه خوب نخوابیده‌م. البته، خواهش می‌کنم هرقدر لازمه وقت بگذارید تا در مورد جوابتون به نتیجه برسید. می‌دونم چیزهای زیادی هست که باید درباره‌ش صحبت کنید. و متشکرم که لطف کردید و به صحبت‌های من و دایی عزیزم توجه کردید.»

با ادای محبت و احترامات از جانب طرفین، نیلوفر روسری خود را سر کرد و از گروه خداحافظی کرد. او و آرش با آسانسور به طبقه‌ی همکف رفتند. تا وقتی درهای آسانسور بسته نشده بود حرفی نزدند. بعد از بسته شدن در آرش گفت: «آفرین خواهرزاده‌ی عزیزم. تو نقش «ضعیفه» رو بسیار قوی اجرا کردی.»

«چی فکر می‌کنید دایی جان؟ موافقت می‌کنن؟»

«البته که موافقت می‌کنن. چه کار دیگه‌ای می‌تونن بکنن؟ شاید چند ساعت دیگه زمان ببره. ژست می‌گیرن، دستاشون رو تکون می‌دن، غرغر می‌کنن، گله می‌کنن. اما اینها همش نمایشیه. احمق که نیستن. وقتی تونستن غرورشون رو کنار بگذارن، همون کاری رو می‌کنن که باید بکنن. البته حالا باید سر این موضوع به توافق برسیم که کی و چطور باید رهبر رو قانع کنه. شب دراز و سختی در پیش داریم.» همچنان که نیلوفر در اتومبیل دختردایی اش الهه در خیابان ولی‌عصر به سمت جنوب به طرف میدان انقلاب می‌رفت، آرش به آپارتمان برگشت تا به تعبیر خودش «گفتگوها را از سر بگیرند». همان‌گونه که او پیش‌بینی کرده بود، شبی دراز و سخت بود.

تهران

«برادر حسن‌زاده، قاسم هستم. باید ببینمتون. زن دوم توی فرودگاه رو شناسایی کردیم.»

«عالیه برادر قاسم. الان خودمو می‌رسونم.»

حسن‌زاده در راه که می‌رفت به قدم بعدی خود فکر کرد. او متقاعد شده بود که جاسوسی در درون گروه پانزده خرداد عکس جاسوس آمریکایی را دستکاری کرده است. توجیه دیگر این داستان -که آمریکایی‌ها یا سعودی‌ها می‌خواستند آنها را بازی بدهند- به نظر بعید می‌آمد. حال که برنامه‌ریزی برای عملیات «زینب» تا اینجا پیش رفته بود، هدف از این اقدام چه بود؟ اگرچه گروه مستقیماً با آمریکایی‌ها حشرونشر نداشت، آنها تا به حال بر سر حرف خود ایستاده بودند و به آنچه وعده کرده بودند، عمل کرده بودند.

اگر خائن ایرانی بود، حسن‌زاده باید بسیار احتیاط می‌کرد. آن شخص هرکس که بود هم اینک نیز گزارش فعالیت‌های پانزده خرداد را به دشمن می‌داد. حسن‌زاده از خود می‌پرسید حال باید با مشخص شدن هویت زن دوم و گزارش عکس دستکاری‌شده چه کند. تاکنون هیچ‌چیز نگفته بود. اگر آنچه را که می‌دانست با گروه مطرح می‌کرد، فرد خائن متوجه لو رفتن خود می‌شد و به کارفرمایان خارجی خود هشدار می‌داد. باید این کشفیات را پنهان نگاه می‌داشت. اما چگونه؟

وقتی وارد دفتر قاسم شد، دو کارشناس فنی حضور نداشتند. قاسم تنها پشت میز خود نشسته بود و عکس‌ها و یک پرونده جلوی او روی میز بود.

«ممنون برادر که اینقدر زود آمدید. بگذارید بهتون بگم چی فهمیده‌ایم.» قاسم به تصویر زن ریزنقش و سبزه‌ی داخل فرودگاه اشاره کرد. «بچه‌های فنی ما نتونستن با استفاده از پایگاه داده‌هایی که داریم او رو شناسایی کنن، اما شانس آوردیم. اصلاً به فناوری احتیاجی نداشتیم. معلوم شد که یکی از مأمورهامون او رو می‌شناسه. چهار سال پیش وقتی توی دانشگاه تهران دانشجو بوده، این خانم استاد ریاضیش بوده.»

حسن‌زاده فحشی حواله کرد و فکر کرد: «یه روشنفکر کوفتی دیگه. آخرش اینها جمهوری اسلامی رو نابود می‌کنن. بهشون اجازه می‌دیم هی از پشت بهمون خنجر بزنن. باید دانشگاه‌ها رو دیگه باز نمی‌کردیم و همه‌ی استادها رو هم تیربارون می‌کردیم.» رو به قاسم کرد و گفت: «حالا این خائن کی هست؟»

«اسمش نازنین دولت‌آبادیه. استاد تمام ریاضی دانشگاه تهرانه. از مدیران سابق وزارت علوم در زمان خاتمی بی‌مصرف بوده. اینم پرونده‌ش. می‌تونید عکس فرودگاه خودمون رو با عکس‌های کارت شناسایی دانشگاهش که توی پرونده‌ش هست مقایسه کنید. مو نمی‌زنه، مشخصاً عکس یه نفرن.»

«آره می‌بینم. دیگه چی درباره‌ش می‌دونیم؟»

«سوابق انقلابیش خیلی قویه و بیوه‌ی شهید کریم‌پوره. او و شوهرش از فعالان دانشجویی قبل از انقلاب بوده‌ن. شوهرش زمان شاه زیر شکنجه کشته شده و خودش تقریباً چهار سال زندون بوده. بعد از انقلاب مسؤول کمیته‌ی خواهران فرودگاه مهرآباد بوده. زمان انقلاب فرهنگی که دانشگاه‌ها تعطیل می‌شه، می‌ره توی واحد خواهران گشت ارشاد. وقتی دانشگاه باز می‌شه برمی‌گرده دانشگاه و ادامه تحصیل می‌ده. اون زمان یه مدت کوتاهی هم توی جلسات «روشنفکران دینی» شرکت می‌کرده، اما توی بیست سال گذشته هیچ ردی از فعالیت‌های سیاسی توی پرونده‌ش نیست. سه سال برای گرفتن مدرک دکتریش انگلیس بوده، اما مأمورهای ما در انگلیس هیچ مورد مشکوکی ازش گزارش نکرده‌ن. اونجا هم حجاب کامل داشته و وقتش رو صرف درس خوندن و مراقبت از دو تا بچه‌ش می‌کرده. اونجا هم هیچ فعالیت سیاسی نداشته.»

حسن‌زاده حس می‌کرد در باتلاقی از اطلاعات بی‌فایده فرو رفته. با حفظ خونسردی خود پرسید: «چیزی پیدا کرده‌ای که او رو به یکی از عملیات‌های سی‌آی‌ای علیه ما ربط بده؟»

«نکته‌ی جالبش همینه. با توجه به ظواهر، باید بگم نه. اما یه چیزی کشف کرده‌ایم که خیلی عجیبه. دولت‌آبادی اصالتاً اهل رفسنجانه، و با رئیس‌جمهور فقید هاشمی رفسنجانی قوم و خویشه. یکی از مسؤولین باسابقه‌ی بایگانی دهه‌ی شصت که او رئیس مجلس بوده برای او کار می‌کرده. او دولت‌آبادی رو از اون موقع یادشه و می‌گه روابط خیلی نزدیکی با یه مترجم توی دفتر رئیس مجلس به نام معصومه راستبین داشته. این مسؤول بایگانی می‌گه اون زن رو خوب یادشه چون خیلی مؤمن بوده، تحصیلکرده‌ی آمریکا بوده و چند تا زبان خارجی رو مثل بلبل حرف می‌زده. آدم اعجوبه‌ای بوده.»

حسن‌زاده نمی‌دانست قاسم با این آسمان و ریسمان بافتن به کجا می‌خواهد برسد. «خب سی سال پیش خانم پروفسور یه دوستی توی دفتر هاشمی رفسنجانی داشته. خب که چی؟»

«مأمور ما یادشه که یه روز این خانم راستبین یهو ناپدید شده و دیگه هیچ‌وقت سر و کلّش اون‌ورها پیدا نشده. این اتفاق توی تیر 67 افتاده، درست بعد از اینکه آمریکایی‌ها سیصد تا مسافر ایرباس ایران رو به قتل رسوندن. یهو غیبش زده. عجیب اینجاس که رفسنجانی خودش هیچ‌وقت نپرسیده او کجا رفته و دیگران رو هم از سین‌جیم کردن درباره‌ی او منع می‌کرده.»

قاسم به عکس‌های داخل پرونده‌ی نازنین اشاره کرد. «قربان، ممکنه هیچی نباشه، اما ممکن هم هست مهم باشه. توی این پرونده چند تا گزارش و عکس قدیمی از انگلستان هست که خانم دولت‌آبادی رو با یکی از دوستان آمریکاییش به نام «نیلوفر هارتمن» نشون می‌ده. وقتی مسؤول بایگانی ما اون عکس رو دید، تقریباً به ضرص قاطع گفت که نیلوفر هارتمن و معصومه راستبین یه نفره، گرچه عکس‌های انگلستان مال بیست سال پیشه و حجاب اسلامی هم نداره.»

حسن‌زاده دقیقه‌ای فکر کرد و پرسید: «بگذار ببینم درست فهمیدم؟ هفته‌ی گذشته این خانم پرفسور ریاضی شما یه مسافر رو که از استانبول می‌آمده توی فرودگاه ملاقات کرده -یه نفرو که ممکنه جاسوس سی‌آی‌ای باشه. علاوه بر این ما می‌دونیم که سی سال پیش او

دوست یه خانم راستبین اسرارآمیز بوده که توی دفتر هاشمی رفسنجانی کار می‌کرده و به طور ناگهانی در تیر 67 غیبش زده. بعد همون زن چند سال بعد با یه اسم دیگه به عنوان یه آمریکایی که به دیدن خانم دولت‌آبادی به انگلستان رفته، دوباره سر و کلّش پیدا می‌شه.»

«درسته. تا حالا جستجوهامون به دنبال پرونده‌ی این معصومه راستبین به جایی نرسیده. اگه پرونده‌ای ازش باشه، توی یه انباری جایی داره خاک می‌خوره. من عکس جاسوس رو که از واشنگتن فرستاده‌ن به مسؤول بایگانی نشون دادم، اما نتونست شناساییش کنه. هرکس عکس رو دستکاری کرده، اون رو غیرقابل‌شناسایی کرده.»

حسن‌زاده پرسید: «بچه‌های فنی می‌تونن بگن کجا دستکاری شده؟»

«با قطعیت نه، اما فکر می‌کنن توی ایران این کارو کرده باشن. متأسفانه نمی‌تونن فرآیند رو به عقب برگردونن.»

حسن‌زاده می‌دانست که حقیقت در همین نزدیکی خود را از نظر پنهان کرده است. او مجموعه‌ای از سوءظن‌ها، احتمالات، و حدس‌های حاصل خبرگی داشت. او قطعاتی از یک پازل هزارتکه داشت که تقریباً به هم چفت می‌شدند. از طرف دیگر اطلاعات قاسم بهترین اطلاعاتی بود که در اختیار داشتند. حتی اگر این اطلاعات مبهم بود، حسن‌زاده مجبور بود بر اساس آن دست به اقدام بزند. اما تنها گزینه‌های بد در اختیار داشت. اگر آنچه قاسم به او گفته بود را به گروه گزارش می‌کرد، به فرد خائن کمک می‌کرد تا از خود محافظت کند. اگر گزارش نمی‌کرد، بقیه او را به داشتن انگیزه‌های پنهان و بی‌اعتمادی به خود متهم می‌کردند. او در دل به این جاسوس ناشناس که اقداماتش او و هرآنچه مربوط به «زینب» بود را به مخاطره می‌افکند ناسزا گفت. رو به قاسم کرد. «دیگه کی از این اطلاعات خبر داره؟»

«فقط من و شما. دیگران توی دفتر فقط اطلاعات جسته گریخته دارن.»

حسن‌زاده می‌دانست باید هردو باهم اقدام کنند تا آنچه او می‌دانست را از فرد خائن مخفی نگاه دارند. به همین دلیل به سرعت تصمیم گرفت.

«ممنون برادر قاسم. کارت عالی بود. این کاریه که ازت می‌خوام انجام بدی. می‌دونی این استاد کجا کار می‌کنه و کجا زندگی می‌کنه؟»

«آره، البته.»

«پس خونه‌ش رو زیر نظر بگیر، و توی خونه‌ش، دفترش توی دانشگاه، کامپیوترهاش و تلفن‌هاش دستگاه شنود کار بگذار. هرجا می‌ره تعقیبش کن. از همین الان کارت رو شروع کن. هر چند تا نیرو لازم داری بردار، مهم نیست، اما تو رو به خدا به افرادت بگو محتاط باشن. نکنه بترسونندش. نباید بفهمه بهش مشکوک شده‌ایم.

«یه چیز دیگه. هرروز بهم گزارش بده، اگه لازم شد بیشتر از یه بار در روز بهم گزارش بده. می‌تونی هروقت لازم بود با من تماس بگیری، خونه یا اداره فرقی نمی‌کنه. از گوشی امنیتی استفاده کن. فقط به من گزارش می‌دی. با هیچ‌کس هم در مورد این پرونده حرفی نمی‌زنی. دیگه اینها که گفتن نداره.»

جورج‌تاون

بعد از عملیات ترور ناموفقی که مجاهدین سی سال پیش در محله‌ی امریکن یونیورسیتی پارک انجام دادند، پورتر و همسرش به خانه‌ای که از دو سو به خانه‌های مجاور متصل بود، جایی بین کلیسای تثلیث مقدس و دانشگاه جورج‌تاون نقل‌مکان کرد. از اینکه جوانان همیشه آن دور و بر حضور داشتند خرسند بود، حتی با وجود اینکه گاهی آخر هفته‌ها از سروصدای آنان خسته می‌شد.

دی‌وولف و کوئودی تقریباً همزمان به خانه‌ی پورتر رسیدند. پورتر پیشنهاد کرد فاصله‌ی کوتاه خانه تا محوطه‌ی دانشگاه جورج‌تاون را قدم‌زنان طی کنند تا در آنجا در فضای باز صحبت کنند. از ورودی تقاطع خیابان سی‌وهفتم و خیابان P وارد محوطه‌ی دانشگاه شدند و روی نیمکتی که در پشت ساختمانی گوتیک جا خوش کرده بود نشستند. این ساختمان را به معاونت آموزشی دانشگاه اختصاص داه بودند و یک آبنمای یادبود کوچک در سمت چپ آن و تندیسی از قهرمان لهستانی، یان کارکسی، که بعدها استاد دانشگاه جورج‌تاون شد، در مقابل آن قرار داشت.

اینکه تندیس برنزی کارسکی در برابر بازی شطرنجی نیمه‌کاره نشسته بود، با وضعیت حاضر پورتر و دوستانش بی‌مناسبت نبود.

رئیس سی‌آی‌ای مطالبی را که اکنون درباره‌ی گرگوری می‌دانست برای آنان بازگو کرد. «بدجوری رودست خورده‌ایم.»

کوئودی گفت: «آی گفتی! حالا چیکار کنیم؟»

پورتر به آنها که هردو از او جوان‌تر بودند نگاه کرد. بزرگ‌ترین بحران طول خدمت آنان 11 سپتامبر بود و بزرگ‌ترین بحران طول خدمت پورتر، واترگیت. آنچه اکنون با آن روبه‌رو بودند حمله‌ای از درون به ریشه‌ی دستگاه‌های حکومتی بود. نتیجه ی آن می‌توانست حمله‌ای فیزیکی به آمریکائیان و متحدان آنها باشد. آن هم از سوی یک قدرت خارجی که هیچ نیت خیری نسبت به آمریکا ندارد. اگر این تحریکات با موفقیت روبه‌رو می‌شد، عده‌ی زیادی از مردم در راه منفعت‌طلبی و فریبه شدن عده‌ای اندک تلف می‌شدند.

پورتر گفت: «من باید رئیس‌جمهور رو ببینم. باید متقاعدش کنم این توطئه رو که علیه کشورمون شکل گرفته متوقف کنه و جلوی این رویارویی رو که به جنگ منجر می‌شه بگیره. شما دوتا انگار تعجب کرده‌اید. شاید نباید باعث شگفتی من بشه. تا حالا خطرات زیادی رو به جون خریده‌اید، اما هنوز سر کار هستید و باید به فکر آتیه‌ی شغلی خودتون هم باشید. رئیس‌جمهور رو بگذارید به عهده‌ی من. من نگران از دست دادن چیزی نیستم، به جز نیلوفر، و قصد ندارم او رو از دست بدم. او همه‌چیز منه. اما چیزی که از شما دو تا می‌خوام اینه که یه اقداماتی موازی با اقدام من انجام بدید. باید آماده باشید خائنین کلوراما رو دستگیر کنید.»

کاخ سفید

پورتر از خانه‌ی خود به ژنرال بازنشسته جان برن، رئیس دفتر رئیس‌جمهور، تلفن کرد. پورتر سال‌ها پیش زمانی که برن سرهنگ ارتش بود و در ستاد مشترک پنتاگون خدمت می‌کرد، با او آشنا شده بود. هردو مرد فواید حفظ ارتباط را در طی سال‌هایی که ترفیع گرفته و پیشرفت کرده بودند درک می‌کردند.

«جان از وقتی وارد کاخ سفید شده‌ای تا حالا هیچی ازت نخواسته‌ام، اما کشورمون در خطره و من درمونده‌م. باید رئیس‌جمهور رو ببینم و زود هم باید ببینم. هیچ‌کس دیگه‌ای جز خودت نباید توی دفتر بیضی باشه. این هیچ‌کس شامل معاون رئیس‌جمهور و مشاور امنیت ملی و معاونش هم می‌شه. من نمی‌تونم پای تلفن بیش از این چیزی بهت بگم و نمی‌گم. قبل از وارد شدن به دفتر بیضی هم چیزی نمی‌گم. باید بهم اعتماد کنی.»

«آلن می‌دونم تو آدم میهن‌دوستی هستی و خدماتی که در کسوت معاون وزیر خارجه به کشور کردی رو تحسین می‌کنم. اما می‌دونی که شخص خودت و کارهایی که کرده‌ای از نظر رئیس‌جمهور به شدت منفیه.»

«البته که می‌دونم. این اصلاً مربوط به شخص من نیست. من این وسط کاره‌ای نیستم. این مربوط به کشوریه که ما هر دو دوستش داریم و داریم بهش خدمت می‌کنیم.»

«ساعت 1700 اینجا باش. هماهنگ می‌کنم از دروازه‌ی جنوب غربی بهت اجازه‌ی ورود بدن. از ورودی پایین وارد شو، همون که می‌ره به اتاق عملیات. از راه‌پله‌ی پشتی بیا بالا، من توی سرسرای غربی می‌بینمت. و آلن، یادت نره لباس‌زیر ضدآتشت رو بپوشی که خشم رئیس‌جمهور کبابت نکنه.»

به محض اینکه پورتر و برن وارد دفتر بیضی شدند رئیس‌جمهور مارتین مکگوایر سر پورتر داد زد: «تو دیگه کی هستی؟ اینجا چه غلطی می‌کنی؟» دو تلویزیون روی دیوار هردو اخبار یک شبکه‌ی خبری را پخش می‌کرد.

«آقای رئیس‌جمهور من آلن پورتر هستم. من از کارکنان بازنشسته‌ی وزارت خارجه‌م. خدمتتون رسیدم به دلیل اینکه ...»

«آلن پورتر. از اعضای اصلی باتلاق[1]. از بروبچه‌های جورج‌تاون[2]. من و طرفدارهام ازت نفرت داریم؛ اما تو اینها رو خودت می‌دونی، گفتن نداره، مگه نه؟ این رو هم می‌دونی که من اولین رئیس‌جمهوری نیستم که توی این دفتر می‌شینم و به اندازه‌ی یه پول سیاه به تو و اون رفقای گلوبالیستت اعتماد ندارم. لیندن جانسون ازتون متنفر بود چون شماها باعث شدید با ویتنام وارد جنگ شه. و آخه به چه علتی؟ تقریباً 60 هزار آمریکایی کشته شدن که چی بشه؟ که الان با هانوی طراز تجاری منفی داشته باشیم؟ نیکسون از شماها متنفر بود به خاطر همین تو و متحدان تو در دولت پنهان نابودش کردید. حالا هم اومدی اینجا ترتیب منو بدی.»

«من اومدم در مورد یه توطئه در داخل دولت شما بهتون هشدار بدم. این توطئه‌گرها با یه گروه از جنایتکارها در ایران دست به یکی کردن تا بین دو کشور یه جنگ واقعی راه بندازن -که شما نمی‌خواید. نقشه‌شون اینه که سپاه پاسداران ایران به ناو هواپیمابر یواس‌اس جرالد آر. فورد که الان توی مسیره و داره به طرف خلیج فارس می‌ره حمله کنه.

«جان، بیشتر وقت‌ها فکر می‌کنم تو نفهم‌ترین آدم توی واشنگتنی، اما هردوتون می‌تونید به کونتون یه تکونی بدید و از اینجا بزنید به چاک و خواهش می‌کنم برنگردید.»

پورتر گفت: «قربان، تا به حرفم گوش ندید من از اینجا نمی‌رم.»

مکگوایر با عصبانیت فریاد زد: «برو به معاونم بگو.»

«مشکل همینه. همین خانم سردسته‌ی این خیانته. او می‌خواد شما به یه جنگ ناخواسته‌ی فرسایشی با ایران کشیده بشید تا بتونه جای شما رو بگیره.»

مکگوایر برای اولین بار مستقیم به پورتر نگاه کرد. «ادامه بده. فقط خدا کنه دو کلمه حرف حساب بزنی.»

چهل‌وپنج دقیقه بعد، پورتر آخرین عجز و التماس خود را کرده بود، آخرین شواهد خود را نشان داده بود، باز سعی کرده بود با این رئیس‌جمهور اخمو که دست‌ها را روی سینه صلیب کرده و نشسته بود و همزمان بسیار علاقه‌مند و به طور جبران‌ناپذیری بی‌حوصله می‌نمود، ارتباط برقرار کند.

سرانجام مکگوایر با لحنی مشحون از خصومت و سوءظن گفت: «می‌خواید من چیکار کنم؟»

برن جواب داد: «درخواست من اینه که بهم اجازه بدید به نام شما هر اقدامی که لازمه انجام بدم تا جلوی این خیانت رو بگیرم و بتونیم از جنگ با ایران اجتناب کنیم.»

«باشه. اجازه می‌دم. انجامش بدید. اما اگه تقّش دربیاد، من می‌گم هیچ‌کدوم شما رو نمی‌شناسم.»

رئیس‌جمهور به تماشای تلویزیون مشغول شد.

واشنگتن

ساعت نه و سی دقیقه‌ی صبح در واشنگتن، شش بعدازظهر تهران، تلفن امن پورتر زنگ زد. نیلوفر به او گفت: «قربان، دوستان پیشنهاد شما رو پذیرفتن. امشب می‌رن بیت رهبری برای ملاقات با ایشون. می‌خواستن بدونن باید منتظر چه‌جور علامتی از طرف رئیس‌جمهور مکگوایر باشن.»

«لطفاً بهشون بگو فردا -مشروط به موافقت رهبر با نقشه- رئیس‌جمهور در یک تجمع که در ویرجینیای غربی برگزار می‌شه سخنرانی می‌کنه. بیشتر سخنرانی درباره‌ی اینه که چطور او داره صنعت زغال‌سنگ آمریکا رو نجات می‌ده. نزدیک‌های آخر سخنرانی می‌گه: "آمریکا اول، آمریکا آخر، آمریکا همیشه."»

---

[1] Swamp عبارت باتلاق و خشک کردن باتلاق در معنای خشکاندن ریشه‌ی مشکلات در دولت ایالات متحده از دهه‌ی 80 رایج شده است. دانلد ترامپ در کارزار ریاست جمهوری 2016 این عبارت را 79 بار در توئیت‌های خود به کار برده است.

[2] Georgetown نام محله و دانشگاهی در واشنگتن و اشاره‌ای است به هواداران لیبرال دموکراسی.

نیلوفر کلمات را تکرار کرد و گفت: «باید امیدوار باشیم که درست بگه.»

پورتر تلفن را قطع کرد و در دل «آمین» گفت. سپس به رئیس دفتر رئیس‌جمهور، برن، تلفن کرد. «جان دوستان ایرانی با نقشه‌ی ما موافقت کرده‌ن. امشب با مقام رهبری دیدار می‌کنن.»

«می‌تونن مجابش کنن؟ آدم لجوجیه.»

«آدممون در تهران فکر می‌کنه می‌تونن. اگه فکر می‌کردن نمی‌تونن اصلاً وقت ملاقات نمی‌گرفتن. اینکه ما زودتر مکگوایر رو متقاعد کرده‌ایم می‌تونه توی نتیجه‌ی اون جلسه تأثیر حیاتی داشته باشه. در هر صورت امیدوارم مأمورمون در تهران درست فکر کرده باشه. اگه رهبر موافقت نکنه یا بخواد چونه بزنه همه دخلمون اومده.»

«حالا قدم بعدی چیه آلن؟ ناو یواس‌اس جرالد فورد داره به تنگه‌ی هرمز نزدیک می‌شه. اگه نتونیم نقشه رو عملی کنیم، باید سعی کنیم ناو رو برگردونیم. حتی فکرش رو هم نمی‌خوام بکنم که از نیروی دریایی چنین درخواستی بکنیم. این کار حتی از قبولوندن گرمایش جهانی به رئیس‌جمهور هم سخت‌تره.»

«به محض اینکه «بله» رو از تهران بگیریم بهت اطلاع می‌دم. به ایرانی‌ها در مورد علامتی که رئیس‌جمهور قراره فردا توی سخنرانیش در ویرجینیای غربی منتقل کنه گفته‌ایم. می‌تونی بهم اطمینان بدی که پیام توی متن سخنرانیش باشه و خارج از متن چیزی نگه؟»

«همیشه خارج از متن هم حرف می‌زنه. اما پیام رو هم حتماً می‌گه. اتفاقاً خیلی مجذوب کل این قضیه‌ی توطئه شده. درعین‌حال عمیقاً ذهنش مشغول خیانت گروه کلوراما شده. ازشون به شدت خشمگینه. خیال می‌کرد اونا از متحدانش هستن. شنیدم می‌گفت: "فکر می‌کنن کی هستن؟ وقتی دیدن اون مشاور امنیت ملی ابله رو اخراج کردم گوشی دستشون نیومد؟ حالا حالیشون می‌شه که فقط من تصمیم می‌گیرم کی باید توی یه جنگ کوفتی با اردنگی بزنیم در کون این ملاهای کهنه‌به‌سر."»

تهران

هشت ساعت بعد در ساعت دو صبح به وقت تهران، نیلوفر به پورتر تلفن کرد. «قربان رهبر وارد عمل می‌شه. حاضره علیه پانزده خرداد اقدام کنه. فرداشب قراره برای گردهمایی معلم‌ها صحبت کنه، که می‌شه حدود نیمروز شما. اگه پیام رئیس‌جمهور مکگوایر رو توی سخنرانیش بشنوه، اواخر صحبتش میگه: "ایران دیگر هرگز استعمار نخواهد شد."»

«چطور متقاعدش کردن؟»

«وقتی رهبر متوجه شده که یه محفل ایرانی شامل مجاهدین داره با آمریکایی‌ها و صهیونیست‌ها و سعودی‌ها ساخت‌وپاخت می‌کنه، بعدش متقاعد کردنش چندان دشوار نبوده. او از همه‌ی این جماعت بیزاره. آرش و دوستانش متحدانی داشته‌ن که می‌دونسته‌ن چطور موضوع رو مطرح کنن.

«اصلاً حرفش رو هم نزدن که او باید با مکگوایر همکاری کنه یا پیشنهاد آمریکایی‌ها رو بپذیره. همه‌ی جزئیات رو بهش نگفته‌ن، بلکه نقشه رو به عنوان یه ایده‌ی ایرانی که آمریکایی‌ها ناچار به قبولش شده‌ن مطرح کرده‌ن. بهش گفته‌ن رئیس‌جمهور از قاطعیت ایران می‌ترسه و در مواجهه با ثابت‌قدمی ایران داره عقب‌نشینی می‌کنه. رهبر از اینکه این‌طوری به همه نشون می‌دن کی رئیسه خوشش اومده.»

«خوبه. تو ایمن بمان و مراقب خودت باش. بعداً در مورد بیرون اومدنت صحبت می‌کنیم.»

تلفن نیلوفر بیست دقیقه بعد زنگ زد. پورتر بدون هیچ مقدمه‌ای به او گفت: «نیلوفر صحبت نکن. باید فرار کنی. همین الان. تو و نازنین هردوتون لو رفته‌اید. سپاه آپارتمانش رو زیر نظر داره و احتمالاً دستگاه شنود هم توش کار گذاشته‌ن. بهتره تا وقتی اونجایی هیچی نگی. نمی‌تونم بگم از کجا می‌دونم، اما می‌دونم، و اطمینان دارم. برید یه جای امن و هروقت تونستی صحبت کنی بهم بگو کجا هستید.»

او نازنین را بیدار کرد و انگشت اشاره‌اش را به علامت سکوت روی لب او گذاشت. یادداشتی به او داد که در آن نوشته بود: «ما شناسایی شده‌ایم. سپاه زیر نظرمون داره. باید بریم یه جای امن. همین حالا.»

نازنین به تأیید سر تکان داد. یک تلفن کوتاه زد،چند کلمه‌ای صحبت کرد و بعد شروع به بستن کیفی کوچک کرد. روی کاغذ برای نیلوفر نوشت. «امیر تا یک ساعت دیگه اینجاس. می‌ریم به مزرعه‌ی نزدیک رفسنجان.»

نیلوفر به سه کلمه‌ی آخر اشاره کرد و با ایما و اشاره گفت چرا. نازنین با حرکت اغراق‌آمیز سر یک «بله»ی محکم گفت. او نوشت: «می‌تونیم وقتی سوار ماشین شدیم صحبت کنیم.»

نیلوفر به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد و شروع به جمع کردن کاغذهایش و پول و لباس کرد.

یک ساعت بعد وقتی اتومبیل رنوی امیر در مقابل ساختمان توقف کرد، دو زن در ورودی آپارتمان منتظر ایستاده بودند. درحالی که ساک‌های کوچک مسافرتی خود را در دست داشتند چند قدم فاصله‌ی اتومبیل با ساختمان را طی کردند و سوار شدند. نازنین به پسرش گفت: «اینجا نمون. برو طرف ایستگاه راه‌آهن.»

وقتی امیر حرکت کرد، یک سوزوکی سبز رنگ در خیابان نظری به سمت کارگر جنوبی شروع به تعقیب او کرد. آنها هیچ‌یک متوجه پژوی زردی که از یک گاراژ بیرون آمد و پشت سر هردو اتومبیل به راه افتاد نشدند.

امیر آنقدر می‌دانست که وقت چون و چرا با مادرش نیست و فقط باید به او چشم بگوید. نیلوفر پرسید: «خب خواهر جان مشخصه که تو یه نقشه‌ای داری. بگو نقشه‌ت چیه.»

می‌ریم مزرعه، اما نه مستقیم. یه قطار ساعت نه‌وبیست دقیقه‌ی صبح می‌ره مشهد. حول‌وحوش ساعت ده امشب می‌رسه اونجا. اگه کسی بپرسه، دو نفر بیوه‌ی میانسال دارن میرن زیارت امام رضا. هیچ‌چیزی که جلب توجه کنه در این کار نیست. از مشهد می‌تونیم یه اتوبوس شَبرو سوار شیم از وسط کویر بریم یزد. از اونجا تا رفسنجان هم با اتوبوس حدود چهار ساعت راهه. پس فردا می‌رسیم اونجا.»

نیلوفر چند ثانیه فکر کرد و جواب داد: «دو تا سؤال. الان یه نفر داره ما رو تعقیب می‌کنه. چطور از دستش خلاص شیم؟ و اگه سپاه ما رو شناسایی کرده باشه، می‌دونن تو اهل کجایی و الان کجا ممکنه بری.»

«امیر می‌تونه توی ترافیک تهران قالشون بگذاره. اینجا همه‌ی راننده‌ها بلدن چطور این کارو بکنن. در مورد زدن رد ما تا مزرعه، خب رفتن به مزرعه برامون زمان می‌خره. اونا می‌دونن من رفسنجانی هستم، اما افراد خیلی کمی از مزرعه خبر دارن. خانواده‌م بعد از انقلاب مزرعه رو از سپاه مخفی نگه داشت.»

نازنین ادامه داد: «اگه من درست فهمیده باشم که تو چیکار داری می‌کنی و اگه نقشه‌ی تو و داییت درست کار کنه، تا چند روز دیگه لازم نیست در مورد این آقایونی که دارن ما رو تعقیب می‌کنن نگرانی داشته باشیم. تا اونا بیان بفهمن ما کجا هستیم، کار از کار گذشته.»

امیر رنوی خود را در شروع ساعت شلوغی صبح تهران در خیابان کارگر به سمت جنوب راند. راننده‌ها خود را به زور از میان هر سوراخی که می‌دیدند رد می‌کردند و قیقاج می‌رفتند، بدون زدن چراغ راهنما خط خود را عوض می‌کردند و از هرجا دلشان می‌خواست شروع به پیچیدن می‌کردند. تاکسی‌های اشتراکی نیز در این میان با دیدن مسافران که مقصد خود را با فریاد اعلام می‌کردند، سرعت خود را کم می‌کردند و بعضاً در میانه‌ی خیابان توقف می‌کردند. کامیون‌ها و اتوبوس‌ها دود گازوئیل را به هوای از قبل آلوده‌ی تهران سرازیر می‌کردند. همآوایی بوق اتومبیل‌هایی که مسیرشان به طرز امیدفرسایی مسدود شده بود فضا را پر می‌کرد. عابران پیاده از هر جای خیابان که صلاح می‌دانستند عبور می‌کردند و با حرکات محیرالعقول از میان اتومبیل‌های در حال حرکت مرگ را به چالش می‌کشیدند. پلیس‌های راهور درمانده بیهوده در سوت خود می‌دمیدند و با دست خود علامت می‌دادند و نظاره‌گر آشوب بودند. یک روز عادی در خیابان‌های تهران.

امیر به دنبال یک خیابان فرعی گشت تا سوزوکی را دست‌به‌سر کند. برایش مهم نبود که خلاف جهت در خیابان یکطرفه براند (همه این کار را می‌کردند)، اما می‌ترسید وارد کوچه‌ای بن بست شود. قبل از اینکه او راه فراری پیدا کند، پژوی زرد به طور ناگهانی شتاب گرفت و جلوی سوزوکی که در تعقیب امیر بود پیچید و زد روی ترمز. راننده‌ی پژو از اتومبیل پیاده شد، دست‌هایش را بالا آورد و گفت: «آقا شرمنده، یهو خاموش شد.» یکی از سرنشینان پژوی زرد خود را به کنار اتومبیل امیر رساند و گفت: «هرچه سریع‌تر از اینجا برو.»

امیر همین‌طور که به ترافیک در حال سنگین شدن در آینه‌ی وسط اتومبیل نگاه می‌کرد به سمت جنوب و میدان راه آهن راند. به سرنشینان اتومبیل خود گفت: «نمی‌دونم کی بود، اما یه نفر کمکمون کرد از شر سوزوکیه خلاص شیم. تقریباً مطمئنم تا الان سپاه این ماشین رو شناسایی کرده، بنابراین بهتره در اسرع وقت ماشین عوض کنید. یه تاکسی می‌گیرم تا بقیه‌ی راه رو باهاش برید. وقتی به ایستگاه رسیدید، قاطی جمعیت شید، و هرچه زودتر سوار قطار شید.»

تهران: ستاد فرماندهی سپاه پاسداران

حسن‌زاده می‌دانست که دیگر نمی‌توان به گروه پانزده خرداد اعتماد کرد. او قویاً ظن می‌برد که نیکو، رئیس غیررسمی گروه، همان فرد خائن باشد. پیش از اینکه نیکو عکس واشنگتن را برای سپاه بیاورد، هیچ‌کس دیگری آن را ندیده بود. براساس استعلام‌هایی که کرده بود در چهل‌وهشت ساعت گذشته قبل از اینکه نیکو عکس دستکاری شده را تحویل دهد، هیچ اشکالی در سامانه‌ی امن انتقال عکس دفتر رهبری پیش نیامده بود.

حسن‌زاده بر این نکته نیز واقف بود که دست‌تنها کاری از پیش نمی‌برد. به کمک نیاز داشت تا جلوی این خیانت را بگیرد و از «عملیات زینب» محافظت کند. از موسی وکیلی آستان قدس و یزدانی دادستان کل کشور درخواست کرد به طور خصوصی با او ملاقات کنند. آنچه را که قاسم در مورد عکس دستکاری شده، نازنین، و داستان عجیب نیلوفر هارتمن یا همان معصومه راستبین به او گفته بود برای آنان تشریح کرد.

به آنان گفت: «ما فهرست مسافران ورودی رو چک کردیم و زنی رو به اسم «زیبا امیری» توی پروازی که از استانبول می‌آمد پیدا کردیم. مشخصاتش با چیزهایی که ما از جاسوس واشنگتن می‌دونیم جور در میاد. گذرنامه‌ش مشکلی نداره، اما وقتی خوب بررسی کردیم دیدیم هیچ‌جا خروجش از کشور ثبت نشده. تا اونجا که ما می‌دونیم، «زیبا امیری» وجود خارجی نداره.»

پاسخ یزدانی قابل‌پیش‌بینی بود. «پس بگذارید همشون رو دستگیر کنیم. خیلی زود ازشون درمیاریم واقعاً کی هستن.»

حسن‌زاده جواب داد: «ما تازه تونسته‌ایم نقطه‌ها رو به هم وصل کنیم. اطمینان داریم که معصومه راستبین، نیلوفر هارتمن و زیبا امیری همه یک نفرن. و این یک نفر هرکی که هست، استادمون خانم دولت‌آبادی داره کمکش می‌کنه.»

او به همکاران خود نگاه کرد. نیازی نبود بر زبان بیاورد به چه دلیل بدون حضور رئیس، جلسه‌ی خصوصی برگزار کرده بودند. «اگه شما هردو موافق باشید، دستور می‌دم هردوشون رو فوراً دستگیر کنن.»

همچنان که آن دو به تأیید سر تکان می‌دادند، یکی از دستیاران حسن‌زاده وارد اتاق شد. «قربان، شما رو خیلی فوری توی مرکز مخابرات می‌خوان.»

حسن‌زاده ده دقیقه بعد با حالتی برافروخته برگشت. «پتیاره‌ها فرار کردەن. یه نفر کمکشون کرده و با ماشین جلوی تیم تعقیب ما رو توی کارگر جنوبی سد کرده. حالا آب شدەن رفتەن توی زمین.

«پیداشون می‌کنیم. ماشینی رو که توش هستن شناسایی کرده‌ایم. همه‌ی افرادمون رو متمرکز می‌کنیم روی این پرونده. همه‌ی شهرها رو چک می‌کنیم. زیاد نمی‌تونن مخفی بمونن.»

چند ساعت بعد، گروه جستجو گزارش داد که اتومبیل امیر را بدون سرنشینانش، در جاده‌ی تبریز در حالی که به سمت مرز ترکیه در حرکت بوده دیده‌اند. حسن‌زاده به افراد خود گفت: «احتمالاً قراره یه جا همدیگه رو ببینن و برسوندشون به مرز. به تعقیب اون ماشین ادامه بدید تا ما رو به اونا برسونه.»

حسن‌زاده گویی ناگهان به یادش آمده باشد گفت: «ضمناً به مأمورامون در رفسنجان هم آماده‌باش بدید. براشون نیروی کمکی بفرستید. دولت‌آبادی مال اونجاس و ممکنه برای فرار به اون طرف برن.»

مشهد

قطار مشهد پر از زائرانی بود که برای جشن گرفتن تولد امام دوازدهم، شادترین روز در تقویم دینی شیعیان، به مشهد می‌رفتند. در ساعت ده شب وقتی قطار به مشهد رسید، شهر نورباران بود و جماعت زائران و خانواده‌های مشهدی در جشن‌های خیابانی خودجوش از شربت

و شیرینی و موسیقی لذت می‌بردند. نیلوفر و نازنین در مسافرخانه‌ای تمیز اما نه چندان لوکس، بین ایستگاه راه‌آهن و حرم امام رضا اتاق پیدا کردند. مدیر هتل به ذهنش نیز خطور نکرد که از این بانوان مؤمن میانسال مدارک شناسایی بخواهد.

سپاهی‌ها حتی اگر می‌دانستند آنها در مشهد هستند، برای پیدا کردن آنها در میان صدها هزار زائر شیعه -ایرانی، پاکستانی، عراقی، افغان، کویتی و بحرینی- که به مناسبت میلاد صاحب‌الزمان شهر را پر کرده بودند با مشکل بزرگی روبه‌رو می‌شدند.

صبح روز بعد، دو زن بعد از صرف صبحانه که شامل چای شیرین و نان و کره و مربا بود، یک آژانس مسافرتی پیدا کردند. با استفاده از نام‌های جعلی برای اتوبوسی که ساعت شش بعدازظهر همان روز به مقصد یزد حرکت می‌کرد، بلیت خریدند. بیشتر رفت‌وآمدها در آن جاده‌ی کویری شب‌ها صورت می‌گرفت و معمولاً بین راه هیچ‌کس از مسافران مدارک هویتی نمی‌خواست.

همین‌طور که در بازارهای شلوغ نزدیک حرم راه می‌رفتند، نازنین شنید صدایی مردانه در گوشش نجوا کرد: «خانم صیغه می‌شی؟» نازنین با عصبانیت به سرعت به سمت صدا برگشت و مردی کوتاه‌قد دید با کتی پاره و موهای چرب، کفش‌های زهواردررفته، و پیراهنی که لکه‌های روغن غذا روی آن خودنمایی می‌کرد. می‌خواست او را بزند، اما تا دست بلند کرد نیلوفر دست او را گرفت. «اینجا نه. حالا نه. دوست دارم جیگرشو دربیارم، اما خیلی خطرناکه. نباید جلب توجه کنیم.»

به نگاهی سراپا تحقیر به مرد پاانداز بسنده کردند و وارد یک مغازه‌ی جواهرفروشی شدند که فیروزه و لاجورد نفیس خراسان می‌فروخت. پاانداز به دنبال پیدا کردن طعمه‌ای آسان‌تر رفت. فروشنده، مشهدی خوش‌مشرب پابه‌سن گذاشته‌ای بود که از اینکه این دو خانم جاسنگین مشتریش شده بودند بسیار محظوظ بود. بعد از قدری خوش‌وبش به آنان چای تعارف کرد.

نازنین از او پرسید: «حاج آقا، اون مردی رو که کت پاره‌ی قهوه‌ای تنشه می‌شناسید؟ دیده‌اید مزاحم خانم‌های آبرومند می‌شه؟ شانس آورده که هنوز چشماش سر جاشه و از حدقه درشون نیاوردم.»

فروشنده آهی کشید و با صدایی آکنده از نفرت جواب داد: «البته که می‌شناسمش. همه می‌شناسندش. به شعبان جاکش معروفه. یکی از آدم‌های موسی وکیلیه. وکیلی خواهرزاده‌ی رئیس آستان قدسه و به واسطه‌ی او با امام جمعه‌ی مشهد نسبت فامیلی داره. مردم محلی اسم موسی وکیلی رو گذاشته‌ن ج.ب که بلانسبت شما یعنی جاکش باشی.»

«اون خانواده از قبل دزدی پول حرم همین جوری هم پولداره. با دلالی صیغه برای زائرها جیبشون رو پرتر می‌کنن. یه لشکر پاانداز استخدام کرده‌ن. زن‌های بیوه و مطلقه‌ی فقیر و درمونده رو پیدا می‌کنن و استثمار می‌کنن. با میلیون‌ها زائر در سال پول کلانی می‌شه. همه‌ی کله‌گنده‌ها سهم خودشون رو می‌گیرن برای همین هیچ‌کس کاری با اون تجارت کثیف نداره.»

«ضمناً کار خوبی کردید باهاش یکی‌به‌دو نکردید. از سر و وضعش معلوم نیست اما پارتیش خیلی کلفته. هیچ‌کس توی بازار جرأت نمی‌کرد طرف شما رو بگیره.»

تازه نشسته بودند که صدای هیاهو از بازار بلند شد. گروهی از مردان را دیدند که داخل بازار راه می‌رفتند و شعار می‌دادند: «درود بر وکیلی. امام جمعه می‌رزمد. سازشگر می‌لرزد.»

میزبان آنان به سرعت کرکره را پایین کشید و در مغازه را قفل کرد. «عذر می‌خوام خانم‌ها، اما یه عده اوباش توی بازار هستن که منتظر بهانه‌ن تا بزنن شیشه‌ها رو خرد و خاکشیر کنن و مغازه‌ها رو غارت کنن.»

نیلوفر پرسید: «چرا راهپیمایی می‌کنن؟»

«دارن حمایت خودشون رو از امام جمعه‌ی مشهد و خونواده‌ش، شامل ج.ب -همون وکیلی که خدمتتون گفتم- نشون می‌دن. او دارودسته‌ی خودش رو داره که هر وقت لازم باشه می‌ریزن تو خیابون و راهپیمایی می‌کنن و فریاد می‌زنن. دستمزد خوبی می‌گیرن و می‌تونن دردسر درست کنن.

«دیشب توی بازار شایعه شده بود که ج.ب، همون سردسته‌ی جاکش‌ها، توی تهران دچار مشکل شده و ممکنه دخلش بیاد. البته هر اقدامی علیه اون، اقدام علیه کل خانواده‌ی فاسدشه. من یکی که اگه این خونواده شرشون رو کم کنن خوشحال می‌شم، اما بعیده. خانواده رابطه‌ی نزدیکی با رهبر انقلاب داره که خودش مشهدیه.»

دو زن نگاه‌هایی باهم ردوبدل کردند و چیزی نگفتند. اگر مغازه‌دار راست می‌گفت، یعنی مقام رهبری از هم‌اکنون اقدام علیه پانزده خرداد را شروع کرده بود. بعد از اینکه تظاهرکنندگان از بازار عبور کردند، نازنین و نیلوفر هرکدام یک گردن‌بند طلا با نگین‌هایی از سنگ‌های

قیمتی خراسان خریدند. بر مبنای تفاهمی ناگفته، جواهرفروش، قیمتی معقول روی گردن‌بندها گذاشت و خانم‌ها نیازی به چانه زدن احساس نکردند. وقتی داشتند می‌رفتند، او به آنها گفت: «خانم‌های عزیز باید مراقب باشید. یک ساعت قبل از رسیدن شما مأمورهای لباس شخصی اطلاعات توی بازار می‌رفتن در مغازه‌ها و عکس دو تا خانم همسن و سال شما رو نشون می‌دادن و می‌پرسیدن کسی اونا رو دیده یا نه. گفتن اگه کسی رو با اون مشخصات دیدیم گزارش بدیم.»

بدون اینکه به آنان فرصت واکنش بدهد گفت: «نگران نباشید. من خبرچین نیستم. اگه بتونید چند دقیقه صبر کنید زنگ می‌زنم خواهرزاده‌م عباس ماشینش رو برداره بیاد دم ورودی بازار. اون طوری فقط باید پنجاه متر راه برید. من هم باهاتون میام. او می‌بردتون به خونه‌ی ما و هرقدر لازم باشه می‌تونید اونجا بمونید. به خانمم زنگ می‌زنم منتظرتون باشه. شما مشخصاً خانم‌های مؤمن و آبرومند از خونواده‌های خوب هستید و تا وقتی در مشهد هستید، من وظیفه دارم صحیح و سلامت نگهتون دارم.»

قبل از اینکه خانم‌ها از او تشکر کنند، گفت: «نیازی به تشکر نیست. من از اون آدم‌ها بدم میاد. این کار هم وظیفمه. فقط یه خواهش ازتون دارم: در آینده از مشهدی‌ها و شهر ما بد نگید. اون پااندازی رو که دیدید فراموش کنید. یادتون باشه که هنوز خیلی از ما اینجا هستن که غیرت دارن. می‌خوام با خاطره‌ی خوب از مشهد برید.»

مشهد، طبس، یزد، رفسنجان

نازنین و نیلوفر بقیه‌ی آن روز را در منزل جواهرفروش با زنان خانواده‌ی او گذراندند. وقت خود را با استراحت، نوشیدن چای و غیبت کردن گذراندند. زنان خانواده نیز مانند خود جواهرفروش نظر مساعدی نسبت به امام جمعه‌ی مشهد و خانواده‌اش نداشتند. جواهرفروش برای ناهار به خانه آمد و شایعات جدیدی که از تهران رسیده بود، اغتشاش بیشتر در بازار و لباس‌شخصی‌های بیشتری که به دنبال «دو زن ضدانقلاب» می‌گشتند را گزارش داد.

عباس با اتومبیل خود آنها را به ترمینال برد و اتوبوس یزد به موقع حرکت کرد. همین که مسافران برای سفری شبانه از میان کویر پهناور مرکزی ایران در صندلی‌های خود مستقر شدند، نیلوفر علامتی مختصر به پورتر ارسال کرد و موقعیت و وضعیت خود و نازنین را به او اعلام کرد. در حدود ساعت یک صبح، بعد از گذشتن از شهر واحه‌ای باستانی طبس، اتوبوس برای توقفی کوتاه وارد یک استراحتگاه در حاشیه‌ی جاده‌ی طبس-یزد شد. بعضی از مسافران در داخل اتوبوس ماندند و از خواب بیدار نشدند، اما نازنین و نیلوفر هردو پیاده شدند و قدری راه رفتند تا خستگی پاهای خود را بگیرند و با آب شور منطقه دست‌وروبی شستند. نیلوفر دست دوست خود را گرفت و گفت: «با من بیا.»

او نازنین را به انتهای استراحتگاه برد. آنها از روی آسفالت خارج شدند و قدم به میان ماسه‌های کویر گذاشتند و ده متر به داخل کویر رفتند. وقتی نورهای مصنوعی توقفگاه اتوبوس و کامیون را پشت سر گذاشتند، میلیون‌ها ستاره دیدند که کویرهای بی‌پایان ایران را نورانی کرده بود.

«چی شده نیلوفر جان؟ چرا اومده‌ایم اینجا؟»

«نازنین جون، بیا باهم فاتحه بخونیم. هشت مرد شجاع چهل سال پیش اینجا کشته شدن. باید اونا رو به یاد داشته باشیم.»

دو زن شانه‌به‌شانه‌ی هم ایستادند و شروع به خواندن سوره‌ی فاتحه، سوره‌ی بسیار تأثیرگذار آغازین قرآن کردند. «... ایّاک نعبد و ایّاک نستعین. اهدنا الصراط المستقیم...» نیلوفر یک‌به‌یک نام آمریکائیان درگذشته در عملیات «پنجه‌ی عقاب»، مأموریت منجر به شکست سال 1359به منظور نجات گروگان‌های سفارت در تهران را بر زبان آورد: «جان هاروی، جورج هولمز، دوبی جانسن، ریچارد باکه، هارولد لوییس، جوئل مایو، لین مکینتاش، چارلز مک میلان.»[1] دو زن با گفتن: «خدا رحمتشون کنه. روحشون شاد.» به فاتحه‌خوانی خود پایان دادند.

صبح روز بعد آنها از یزد سوار اولین اتوبوس به مقصد رفسنجان شدند. بعدازظهر وقتی به ترمینال واقع در خیابان آزادی در جنوب شهر رسیدند، خواهرزاده‌ی نازنین، جواد، با عجله آنها را سوار اتومبیل خود کرد. او به آنان گفت: «مأمورهای اطلاعات دنبالتون می‌گردن.

[1] John Harvey, George Holmes, Dewey Johnson, Richard Bakke, Harold Lewis, Joel Mayo, Lyn McIntosh, Charles McMillan

امیر بهم تلفن کرد و همه چی رو توضیح داد. راستی، هنوز دارن امیرو توی اتوبان تبریز تعقیب می‌کنن. خوبه. اینجوری حواسشون رو پرت می‌کنه. تا تاریکی هوا توی شهر مخفیتون می‌کنیم، بعد با ماشین می‌ریم مزرعه. سپاه در مورد مزرعه چیزی نمی‌دونه و هیچ‌وقت جاده رو شب‌ها زیر نظر ندارن. تا حالا که کسی رو اون‌ورها ندیده‌ایم.»

ریسه (نزدیکی رفسنجان)

بعد از نیمه‌شب بود که جواد، نیلوفر و نازنین با گذر از جاده‌های کوهستانی به مزرعه رسیدند. بسیار خسته بودند اما ترس باعث شده بود تمرکز خود را حفظ کنند. جرأت نمی‌کردند در خانه چراغی روشن کنند. جواد پنج کیلومتر آخر را چراغ‌خاموش و با استفاده از نور ماه و ستارگان در جاده‌ی پیچاپیچ کوهستانی رانندگی کرده بود.

گوشی امن نیلوفر زنگ زد.

پورتر گفت: «صحبت نکن. پانزده دقیقه‌ی دیگر به بیرون نگاه کن. دو بار چراغی قرمز روشن و خاموش می‌شود. دو بار چراغی سفید. سه بار چراغی آبی. برای علامت شناسایی اونا می‌گن "فرانکلین"، تو جواب می‌دی "روشامبو". با این گروه برو. کمکت می‌کنن.»

پورتر تماس را قطع کرد.

«نازنین دوستان من تا چند دقیقه‌ی دیگه سر می‌رسن که منو با خودشون ببرن. تو باید با من بیای. اینجا در خطری. این کارو به خاطر من بکن.»

«خواهر عزیزم، می‌دونم نیتت خیره و کارهایی رو که باهم کردیم هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. اما ایران وطن منه. بچه‌هام اینجان. تا اینجا اومدم و بقیه‌ی مسیر رو هم می‌رم. این سرنوشت منه. نمی‌تونم انکارش کنم.»

نیلوفر التماس کرد اما نازنین نرمشی نشان نداد. تصمیم گرفته بود بماند.

«دوست عزیزم خواهش می‌کنم حداقل یک بار دیگه به این موضوع فکر کن.» دو نور قرمز. دو نور سفید. سه نور آبی.

هفت مرد با یونیفورم پلنگی کماندویی با نشان سه‌رنگ روی آستین پشت در آمدند.

فرمانده آنان گفت: «فرانکلین.»

نیلوفر پاسخ داد: «روشامبو.»

«خانم هارتمن لطفاً همراه ما بیاید.»

نیلوفر نازنین را محکم بغل کرد و به درون شب پرستاره پا گذاشت. کماندوهای فرانسوی از هنگ هفتم چترباز او را احاطه کردند و او در دل شب به طرف دو اتومبیل که منتظر بودند به راه افتاد. او را با ملایمت به طرف صندلی عقب اتومبیل پشتی هدایت کردند. کماندویی که کنار او نشست، یوزی خود را روی پایش گذاشت.

سپس مکث کردند. کماندوهای اتومبیل جلویی اصرار داشتند که همان لحظه حرکت کنند. اما دری در اتومبیل دوم باز شد و یکی از سربازان فرانسوی به سرعت خود را به در خانه‌ی نازنین رساند. او تکه کاغذی را در دست نازنین گذاشت و با عجله به داخل اتومبیل بازگشت.

هردو اتومبیل به سمت جاده‌ی پیچ‌درپیچ روان شدند. وقتی به جاده‌ی اصلی رسیدند که به جنوب و به سمت سیرجان و بندرعباس می‌رفت، با سرعت بالا شروع به راندن کردند.

«خانم هارتمن باعث افتخاره که شما رو اسکورت می‌کنیم. ما فقط بخش کوچیکی از داستان شما رو می‌دونیم، اما ازتون ممنونیم. داریم می‌ریم به طرف یه ساحل در خارج بندرعباس که اونجا شما رو تحویل برادرانمون در نیروی دریایی آمریکا بدیم. لطفاً سعی کنید اگه می‌تونید بخوابید.»

در تاریکی پشت خانه‌ی مزرعه‌ی نازنین، چهار عضو تیم امنیتی اسرائیلی که از زمان فرود آمدن نیلوفر در تهران او را مثل سایه تعقیب کرده بودند، و به طور مرتب و با جزئیات پورتر را از وضعیت و مکان وی مطلع کرده بودند، دستور اکید دریافت کردند که چهل و هشت ساعت دیگر همانجا بمانند و هر اقدامی که لازم بود انجام دهند تا نازنین و خانواده‌ی او ایمن بمانند.

نازنین کاغذ مچاله شده‌ای را که کماندوی فرانسوی به او داده بود باز کرد. همین‌طور که به تاریکی شب نگاه می‌کرد، پرسش‌های خود را مطرح می‌کرد. تاریکی و غیاب دوستش پاسخ او را می‌دادند. به دو نفر تلفن کرد.

بندرعباس

هشت ساعت بعد، کاروان کوچک خودروها به بیرون بندرعباس رسید. آنها در طول شب ایست بازرسی‌های زیادی را با رشوه و حقه و فرار رد کرده بودند. چون بنزین به همراه داشتند، نیازی به توقف در اماکن عمومی نبود.

با اتومبیل وارد ویلایی فرسوده و مشرف به دریا شدند که یک مأمور فرانسوی که در بندرعباس مستقر بود اجاره کرده بود. با این فاصله‌ای که از پایگاه د.ژ.اس.او داشتند، امن‌ترین خانه‌ای که توانسته بودند جور کنند همین بود. فرمانده گروه گفت: «باید تا غروب اینجا بمونیم.»

کولر کهنه‌ی ویلا یارای برابری با گرما و شرجی خفه‌کننده‌ی سواحل خلیج فارس را نداشت. نیلوفر بهتزده و عرق‌کرده در هال نشسته بود و به دریا نگاه می‌کرد. تازه ساعت ده صبح بود.

بندرعباس

ایران‌ایر 655

روزبه

نیلوفر از شدت خستگی و اندوه گریست؛ گریست تا تنش و فشار این چند روز گذشته را آزاد کند؛ گریست برای سال‌های بسیاری که از زمان مرگ روزبه تنها زندگی کرده بود؛ و سرانجام گریست برای آینده. آینده‌ی نازنین. نوه‌اش. ایران. آمریکا.

برخاست و به کنار پنجره رفت. «روزبه تو اینجا مردی. قراره منو از همون جایی نجات بدن که تو نجات پیدا نکردی. خواهش می‌کنم منو ببخش.»

درست بعد از ساعت هفت بعد ازظهر، نیلوفر به همراه اسکورت‌های فرانسوی خود به خلیج کوچکی در هشت کیلومتری ویلا رفت. در فاصله‌ی بسیار کمی از صخره‌ها ایستاده بودند به این امید که در تاریکی که اندک‌اندک روی خلیج پهن می‌شد از نظرها پنهان بمانند.

همین‌طور که بی‌حرکت ایستاده بودند، نیلوفر به تنهایی به لب آب رفت. زنجیر طلا و افسون «راز سربسته‌ی ما بین» آن را از گردن باز کرد. به آرامی صحبت کرد. «روزبه، عشق من، می‌دونم نزدیک اینجا مردی. هدیه‌ی تو رو سی ساله که به گردنم انداختم. آخرین باری که همدیگه رو توی تهران دیدیم بهم دادیش. حالا لطفاً به عنوان یادگار جاودانی عشقمون اونو از من قبول کن. حیف که نتونستم پسرمون بهنام رو با خودم بیارم اینجا، اما شاید در آینده بیارمش، تا بدونه پدرش چه مرد بزرگی بوده.»

در دل دعایی کرد، گردن‌بند را بوسید و آن را در دریا انداخت.

پیش از آنکه قایق‌های بادی نظامی را ببینند، صدای آنها را شنیدند. چند علامت از طریق خاموش و روشن کردن چراغ ردوبدل شد. یک گروه از تکاوران ویژه‌ی نیروی دریایی، سراپا مسلح و مجهز به عینک‌های دید در شب به ساحل آمدند.

«خانم، ما اومده‌ایم شما رو ببریم خونه.»

نیلوفر به سوی گروه کماندوهای فرانسوی برگشت. «شما با ما میاید؟»

«نه خانم، تشکر می‌کنم. ما هم راه خودمون رو به خونه پیدا می‌کنیم. کار دیگه‌ای مونده که بتونیم براتون انجام بدیم؟»

کار دیگری مانده بود. نیلوفر به محض اینکه پاهایش آب بندرعباس را لمس کرد خواسته‌ی خود را گفت. «هرگز فراموش نمی‌کنم چه خطری رو به خاطر من پذیرفتید. براتون آرزوی موفقیت و بازگشت امن می‌کنم.»

به نیلوفر کمک کردند تا سوار قایق بادی شود و هشت دقیقه بعد او را به عرشه‌ی ناوشکن یواس‌اس کید رساندند تا او را به دوحه‌ی قطر ببرد. از آنجا با یک فروند جی-5 نیروی هوایی آمریکا از پایگاه هوایی آمریکا در العدید به ایالت ورمانت پرواز می‌کرد.

تهران

غلامحسین سرحدی در دوران بازنشستگی خود راضی بود. از خدماتی که به امام و انقلاب کرده بود احساس غرور می‌کرد. کاری کرده بود که هم خود را از جبهه دور نگاه داشته بود و هم از طریق رشوه و حق‌السکوت به قدر کافی اخاذی کرده بود که آپارتمانی بزرگ و راحت در خیابان آفریقا (وزرای سابق) خریداری کند. نوه‌های خود را به پارک محله می‌برد. از کارهایی که کرده بود پشیمان نبود.

تازه تلویزیون را بعد از اخبار شبانگاهی خاموش کرده بود که فکر کرد صدایی از پله‌های اضطراری به گوشش خورده است. رفت و سرکشی کرد، اما چیزی ندید. وقتی به صندلی راحتی خود برگشت که بنشیند، دید سه مرد سیاهپوش در برابرش ایستاده‌اند. کسی که تفنگ را به سوی او نشانه رفته بود آهسته گفت: «این برای پرواز 655 ایران‌ایره. این برای فیلیپ تهرانیه. این برای سفیر دومونترآله. بالاتر از همه این برای نیلوفر هارتمنه. ما حافظه‌ای قوی داریم. چیزی یادمون نمی‌ره.»

تفنگ دارای صداخفه‌کن سه بار شلیک کرد و سرحدی در خون خود غلتید.

سه مرد داخل آپارتمان به چهار نفری که در بیرون کار پوشش و حفاظت انجام داده بودند پیوستند. فرمانده آنان گفت مأموریت دیگری به آنان محول شده است. این بار کشتن در برنامه نیست، اما یک عملیات نجات دیگر باید انجام شود. باهم در خیابان‌های تاریک به راه افتادند. صبح زود روز بعد، آنان با پنج سرنشین به سمت جنوب، به سوی رفسنجان و ریسه به راه افتادند.

روی عرشه‌ی یواس‌اس جرالد فورد

تنگه‌ی هرمز

«افسر عرشه، وضعیت رو گزارش بده.»

«هیچ نیروی متخاصمی در هیچ جهتی دیده نمی‌شه ناخدا.»

«بسیار خوب. طبق دستور، روی مسیر با سرعت به جلو.»

میدلبری، ایالت ورمانت

پورتر و نیلوفر در باغ خانه‌ی نیلوفر به مدت طولانی در سکوت نشستند. هم بیش‌ازاندازه حرف برای گفتن بود و هم حرفی برای گفتن نبود.

پورتر سکوت را شکست. «وقتی توی هواپیما داشتی می‌آمدی، اف‌بی‌آی به جلسه‌ی گروه کلوراما توی خونه‌ی خیابون کالیفرنیا حمله کرد. مدیر اف‌بی‌آی به چند نفر از دوستانش توی رسانه‌ها خبر رو رسونده بود. عکس‌های این افراد درحالی که دستبند به دستشون بود و کتشون رو روی سرشون انداخته بودن که دیده نشن طوری بود که ارزش اینهمه دشواری رو داشت. فردای اون روز در تهران تغییرات ناگهانی در سطوح بالای نظام رصد کردیم.»

وقتی نیلوفر سکوت کرد، او ادامه داد: «یه چیز عجیب. تقریباً می‌دونیم سر هر کدوم از اعضای پانزده خرداد چه بلایی اومده. بعضی‌ها فوراً اعدام شدن. بعضی‌ها زندانی شدن. بعضی‌ها رو فرستادن تا کارخونه قند سر مرز پاکستان رو اداره کنن. اما یکی از چهره‌های شاخص گروه، شخصی به نام حسین نیکو، رئیس دفتر رهبر، ناپدید شده. و وقتی او ناپدید شد، گزارش‌هایی که از تهران می‌رسید هم متوقف شد. آدم نمی‌دونه چه فکری بکنه.»

همچنان که پورتر صحبت می‌کرد نیلوفر دریافت که دیگر علاقه‌ی چندانی به این داستان ندارد. به جز اینکه نمی‌توانست فکر نیکوی تباه‌شده را از سر به‌در کند. مردی که سی سال پیش او را نجات داده بود، و اکنون، به هر دلیلی، میلیون‌ها نفر را با خیانت خود نجات داده بود. او به پورتر چیزی نگفت، اما به خود گفت: «آدم نمی‌دونه چه فکری بکنه. راست راستی نمی‌دونه.»

چند هفته‌ی اخیر برای او مانند مسیری انحرافی بود که هیچ برون‌رفتی از حس خسران و فقدان او یا هیچ معنای افزوده‌ای برای خدمت او به ایالات متحده برایش به ارمغان نیاورده بود. می‌خواست با نوه‌ی خود باشد، به دانشجویان خود درس بدهد، و مردم او را به حال خود رها کنند تا با خاطرات روزبه و آنچه می‌توانست بشود و نشد روزگار بگذراند.

درحالی که برای اولین بار او را با اسم کوچک صدا می‌کرد، گفت: «برای تمام کارهایی که برام کردی متشکرم آلن. جسارت نباشه، ولی می‌خوام همین‌جا ازت خداحافظی کنم. امیدوارم صحیح و سلامت به واشنگتن برگردی.» او به طرف خانه‌ی خود رفت، وارد شد و در را پشت سر خود بست.

پورتر چند دقیقه‌ی دیگر در باغ نشست و بعد با اتومبیل به طرف فرودگاه راند. با خود اندیشید: «هیچ‌چیز هیچ‌وقت اون‌طور که ما در آغازش فکر می‌کنیم پیش نمی‌ره.»

نیلوفر با عشق، آسودگی خیال و جذبه به مهمانان خود که در آشپزخانه نشسته بودند نگاه کرد. نازنین، بچه‌هایش امیر و کژال، دامادش افضل، و نوه‌هایش رهان و دجله یک هفته بعد از بازگشت نیلوفر به ورمانت رسیده بودند.

بعد از رفتن نیلوفر، نازنین به شماره تلفنی که کماندوی فرانسوی به او داده بود تلفن کرد و کمک خواست. خانواده‌ی خود را به مزرعه فراخواند. واحد سپاه پاسداران که مأمور دستگیری نیلوفر و نازنین بود و بر اساس دستورهایی که لغو نشده بود عمل می‌کرد، در نهایت موفق به تعیین موقعیت مزرعه‌ی نازنین شد و گروهی را برای دستگیری او اعزام کرد. سپاهیان پانزده دقیقه بعد از بچه‌های نازنین به مزرعه رسیدند، اما تیم امنیتی اسرائیلی در کمین آنان نشسته بود و در تبادل آتشی مختصر همه‌ی آنان را کشت.

کماندوهای فرانسوی نیز تقریباً همزمان سر رسیدند و کنترل عملیات نجات را بر عهده گرفتند. اسرائیلی‌ها نقشه‌ی خروج مخفیانه‌ی خود را اجرا کردند و قبل از طلوع آفتاب به اورشلیم رسیده بودند. نازنین و خانواده‌اش دو روز بعد با یکی از هواپیماهای شرکت نفت فرانسوی توتال به خارج از ایران منتقل شدند.

به مدت یک هفته در خانه‌ی امنی در خارج از گراس در جنوب فرانسه ماندند و بعد به دستور رئیس سی‌آی‌ای، دی‌وولف، با یک فروند هواپیمای بدون نام‌ونشان متعلق به سی‌آی‌ای به برلینگتون که قرار بود در آن مستقر شوند، برده شدند.

درحال حاضر، نوه‌ها در طبقه‌ی پایین بازی می‌کردند و بقیه خشنود بودند که می‌توانند بنشینند و از سماور کریستال مدرنی که نیلوفر در اینترنت پیدا کرده بود و به صورت آنلاین خریداری کرده بود چای بنوشند و بگذارند تا گذشته عقب‌نشینی کند و در دل غروبی که از راه می‌رسید محو شود. تنها صداهایی که شنیده می‌شد، گفتگوهای آرام، قل‌قل سماور، و صدای برخورد تاس و مهره‌ها با تخته نرد بود.

مؤخره

ایالت ورمانت. یک سال بعد

نیلوفر معمولاً عید شکرگزاری را با بهنام و خانواده‌اش در کارولینای شمالی می‌گذراند. امسال تصمیم گرفت در کسوت بزرگ خاندان، میزبان بهنام، آنیتا و روزبه و همچنین ایرج و همسرش پریسا، و سه فرزند آنان باشد. نازنین، امیر، افضل و کژال و دو نوه‌ی نازنین نیز به جمع آنان پیوستند.

نازنین بعد از فرار از ایران، در میدلبری اقامت گزید و خیلی زود در همانجا در بخش ریاضی دانشگاه کاری پیدا کرد. در عرض چند ماه به یکی از محبوب‌ترین استادان دانشکده تبدیل شد. به نیلوفر می‌گفت: «ریاضی که ریاضیه. دانشجو هم که دانشجوئه. خط‌ومشی دانشگاه‌ها هم تقریباً همه‌جا مثل همه. اما عاشق آزادی‌یی هستم که به عنوان یک زن در اینجا دارم. شاید یه روز توی ایران ...»

برای کژال و شوهرش شرایط آسان نبود. هردو در بیمارستانی در گلنز فالز نیویورک که در همان نزدیکی بود کار پیدا کردند، اما باز با فرآیند طولانی و دشوار تکرار بخش اعظم آموخته‌هایشان پیش از طبابت در آمریکا روبه‌رو بودند. دو فرزند آنان به سرعت انگلیسی را فرا گرفتند و در مدرسه‌ای که می‌رفتند جزو دانش‌آموزان ممتاز بودند.

پدر و مادر بچه‌ها و مادربزرگشان نازنین مراقب بودند که بچه‌ها زبان کردی و فارسی خود را از یاد نبرند. مادر زیستی کژال، سحر نیز از عراق برای دیدن او به آمریکا آمد. در مدت اقامت سه ماهه‌اش، رتق‌وفتق امور خانه را به دست گرفت، پخت‌وپز می‌کرد و از نوه‌های نورچشمی‌اش مراقبت می‌کرد. نوه‌ها وقتی مادربزرگ مادرشان را به نام اصلی اش «دلناز» صدا می‌زد محظوظ می‌شدند. برنامه‌ی تدریس نازنین سبک بود به همین خاطر می‌توانست به دخترش که برای نگهداری فرزندان به شدت به کمک نیاز داشت، یاری برساند.

امیر در دانشگاه ورمانت در برلینگتون در مقطع کارشناسی ارشد خبرنگاری می‌خواند و خبرهایی رسیده بود مبنی بر اینکه با دختری از پناهجویان کرد عراق رابطه‌ی دوستی برقرار کرده است. نازنین به او گفت: «من نمی‌خوام تحت فشار بگذارمت، اما اگه یه نوه‌ی دیگه داشته باشم عالی می‌شه. لب تر کنی خاله نیلو و من حاضریم برای خواستگاری با خونواده‌ش دیدار کنیم.»

بعد از شام که علاوه بر بوقلمون و سیب‌زمینی شیرین، شامل آلبالوپلو، فسنجان، و دیگر غذاهای خوشمزه‌ی ایرانی بود، ایرج ویولن خود را بیرون آورد و امیر هم تنبک خود را آورد و کژال با نوای موسیقی شروع به خواندن ترانه‌های فارسی و کردی کرد.

وقتی کژال خواندن خود را با نمونه‌ی شاد و پرطپش آهنگ محبوب کردی «اسمر» به پایان رساند، بهنام با جمع صحبت کرد. «روشنه که امسال چیزهای زیادی داریم که به خاطرش شاکر باشیم. چه لذتبخشه دور هم بودن با دوستان و خانواده!

«اما هنوز یه چیزی کمه. از پارسال روزبه مدام از من می‌پرسه، "چرا ماما نیلو از پیشمون رفت؟ کجا رفت؟ چرا بهم نمی گه؟"»

رو به مادرش کرد. «مامان، وقتش نشده داستان خودت رو برامون بگی؟ ما همه غذاهای خوشمزه‌ت رو خورده‌ایم و کاملاً سیر شده‌ایم. صدای قشنگ کژال عزیز رو هم شنیده‌ایم. حالا یه قصه‌ی خوب لازم داریم که عید شکرگزاریمون تکمیل بشه.»

نیلوفر سرانجام تصمیم خود را گرفته بود، اما اول تعارفات ضروری را به جا آورد. او گفت: «نمی‌خوام حوصله‌تون رو سر ببرم. داستانش طولانیه و زیاد هم جالب نیست. می‌ترسم خوابتون ببره.»

مهمان‌ها نیز دیالوگ خود را از بر بودند: «نه، نفرمایید. ما اصرار داریم. از شدت اشتیاق داره جونمون درمیاد. سراپا گوشیم. خواهش می‌کنیم بگید.»

در نهایت نیلوفر رضایت داد. «خیلی خب، اگه اصرار دارید باشه. اول اجازه بدید بگم چقدر خوشحالم که همه‌تون اینجایید.» بعد در حالی که اشک صورتش را خیس کرده بود رو به بهنام کرد و گفت: «پسر عزیزم پدرت چقدر خوشحال می‌شد اگه همه‌ی ما رو باهم می‌دید. کژال، آخرین باری که روزبه تو رو دید چهارده ماهه بودی و تازه به تهران آورده بودنت. حتماً اگه الان می‌دیدت بهت افتخار می‌کرد.»

نفسی عمیق کشید به سمت نوه‌اش برگشت و شروع به صحبت کرد. «روزبه عزیزم، این داستان برای توئه. چهل سال پیش در واشنگتن شروع می‌شه. اون موقع هنوز من با پدربزرگت آشنا نشده بودم و ده سال مونده بود تا پدرت به دنیا بیاد.

«یه روز یه نفر بهم تلفن کرد....»

درباره‌ی نویسندگان

مارک گروسمن

سفیر مارک گروسمن تا زمان بازنشستگی خود در پی 29 سال خدمت در وزارت خارجه، به عنوان معاون امور سیاسی وزارت خارجه، سومین مقام وزارت خارجه‌ی ایالات متحده خدمت کرده است.

در کسوت معاون وزیر او به سامان دادن پشتیبانی دیپلماتیک جهت واکنش بین‌المللی به حملات 11 سپتامبر 2001 کمک کرده است. او همچنین سیاست خارجی آمریکا را در بالکان و کلمبیا مدیریت کرده و باعث پیشبرد گسترش حیاتی پیمان ناتو گردیده است. او به عنوان معاون امور اروپای وزیر خارجه، به مدیریت کارزار ناتو در کوزووو و دور دیگری از گسترش ناتو کمک کرده است. سفیر گروسمن از 1994 تا 1997 سفیر آمریکا در ترکیه بوده است.

سفیر گروسمن از ژوئیه‌ی 2005 تا فوریه‌ی 2011 معاونت گروه کوهن را عهده‌دار بوده است.

در فوریه‌ی 2011 پرزیدنت اوباما و وزیر خارجه‌ی او، هیلاری کلینتون، سفیر گروسمن را مجدداً به عنوان نماینده‌ی ویژه‌ی آمریکا در امور افغانستان و پاکستان به خدمت فراخواندند. سفیر گروسمن از طریق شکل دادن به نشست‌های عمده‌ی بین‌المللی در استانبول، بن، شیکاگو و توکیو به پیشبرد تلاش‌های بین‌المللی جهت حمایت از افغانستان کمک کرد. او پشتیبانی آمریکا از فرآیند صلح افغانستان به منظور پایان دادن به سی سال زدوخورد را رهبری کرد و سهم عمده‌ای در برقراری مجدد روابط بین آمریکا و پاکستان ایفا کرد. او در فوریه‌ی 2013 به گروه کوهن بازگشت.

سفیر گروسمن رئیس هیأت مدیره‌ی بنیاد زندگی سالمندی وزارت خارجه است. او عضو هیأت امنای اندیشکده‌ی صندوق جرمن مارشال ایالات متحده، بنیاد یو سی سانتاباربارا، و رابرت کالج استانبول است. سفیر گروسمن معاون آکادمی آمریکایی دیپلماسی است. در 2013 سفیر گروسمن عضو ارشد فلوشیپ کیسینجر در مرکز جانسون برای مطالعات دیپلماسی آمریکا در دانشگاه ییل بود.

سفیر گروسمن در لس‌آنجلس کالیفرنیا بزرگ شده و دارای مدرک کارشناسی علوم سیاسی از دانشگاه کالیفرنیا، سانتا باربارا و کارشناسی ارشد روابط بین‌الملل از مدرسه‌ی اقتصاد و علوم سیاسی لندن است.

جان لیمبرت

در دوران 34 ساله‌ی خدمت خود در وزارت خارجه‌ی ایالات متحده، سفیر جان لیمبرت عمدتاً در خاور میانه و کشورهای مسلمان آفریقا خدمت کرده است، شامل پست‌هایی در ایران، عراق، سودان، گینه، الجزایر، عربستان سعودی و امارات متحده‌ی عربی. او رئیس اتحادیه‌ی کارکنان وزارت خارجه (2003 تا 2005)، و سفیر آمریکا در موریتانی (2000 تا 2003) بوده است. وی در 2009 تا 2010 از آکادمی نیروی دریایی مرخصی گرفت و به عنوان دبیر معاون وزیر در امور ایران در دفتر امور خاور نزدیک وزارت خارجه به فعالیت پرداخت.

پس از بازنشستگی از وزارت خارجه در 2006 او صاحب کرسی فارغ‌التحصیلان 1955مطالعات خاورمیانه در آکادمی نیروی دریایی شد و در آنجا تا زمان بازنشستگی در 2018 تاریخ و علوم سیاسی تدریس می‌کرد. در سال تحصیلی 2016-2015 او صاحب فلوشیپ گراس-لیپر در سیاست خاورمیانه در مدرسه‌ی وودرو ویلسون دانشگاه پرینستون بود.

سفیر لیمبرت بزرگ‌شده‌ی واشنگتن دی‌سی است و تحصیلات خود را از مدارس دولتی همین شهر آغاز کرده و مدرک کارشناسی، کارشناسی ارشد و دکتری خود را از دانشگاه هاروارد دریافت کرده است که آخرین آنها در رشته‌ی تاریخ و مطالعات خاورمیانه بوده است. قبل از پیوستن به وزارت خارجه در سال 1973 او به عنوان داوطلب سپاه صلح در استان کردستان ایران (1964 تا 1966) و به عنوان استاد در دانشگاه شیراز (1967 تا 1972) تدریس کرده است. او مقالات و کتاب‌های متعددی با موضوع خاورمیانه به رشته‌ی تحریر درآورده است، ازجمله *ایران در جنگ با تاریخ* (انتشارات وست ویو، 1987)، *شیراز در روزگار حافظ* (انتشارات دانشگاه واشنگتن، 2004)، و *مذاکره با ایران: کُشتی با ارواح تاریخ* (مؤسسه‌ی صلح آمریکا، 2009)

سفیر لیمبرت ازجمله آخرین دیپلمات‌های آمریکایی است که در سفارت آمریکا در تهران خدمت کرده است. او دارنده‌ی بالاترین نشان افتخار وزارت خارجه -«نشان افتخار خدمات برجسته»- و «نشان شجاعت» وزارت خارجه است که آن را در 1981 پس از چهارده ماه اسارت در دست گروگانگیران در ایران دریافت کرد. او و همسرش درحال حاضر در نیویورک زندگی می‌کنند. آنها صاحب دو فرزند و چهار نوه هستند.